

فرهنگ مردم همدان

تألیف

پرویز اذکائی

(سپیدمان)

با همکاری

نشر ماستان

۱۳۸۵

اذکائی، پرویز (سپیتمان)، ۱۳۱۸ -
فرهنگ مردم همدان، همدان، نشر ماستان،
۱۳۸۵.

قطع: وزیری، صفحه

- | | |
|-----------------------|--------------------------|
| ۱. همدان - فرهنگ مردم | ۲. فرهنگ مردمانه - همدان |
| ۳. واژه‌نامه همدانی | الف. فرهنگ مردم همدان |

فرهنگ مردم همدان

مؤلف: پرویز اذکائی

ناشر: دانشگاه بوعلی سینا - همدان

چاپ یکم: زمستان ۱۳۸۵

حروفچینی: هادی شایان راد

کتاب آرایی - شایان راد - اذکائی

لیتوگرافی - چاپ و صحافی:.....

شابک:

شمارگان :

بە نام خدا

تقديم به :

مردم دانای همدان

[مؤلف].

درآمد همگانه

همدان، واقع در عرض ۳۴ درجه و ۴۷ دقیقه (شمالی) و طول ۴۸ درجه و ۳۱ دقیقه (شرقی) جغرافیایی، یکی از هشت شهرستان استان همدان و مرکز استان است که شامل ۷ بخش و ۳۰ دهستان می‌باشد. شهر همدان در دامنه الوندکوه با وسعت حدود ۵۵ کیلومتر مربع، نهاده بر دشتی به بلندی ۱۸۱۳ متر از سطح دریا، قدمت جایگاه کنونی آن بر حسب آثار تمدن‌های ماقبل تاریخی موجود در منطقه (از هزاره سوم ق.م.) چنان است که دستکم بایستی از حدود ۵۰۰۰ سال پیش به نوعی مسکون شده باشد. رودکهای «الوسگرد» (دره مرادبیگ) و «زربار» (عباس آباد) که امروزه به طور سرپوشیده از میانگاه و کناره غربی شهر می‌گذرند، قدیماً همچون خندقی طبیعی «دهدژ» نخستینه کاسیان (تپه «پيسا») و «ارک» شاهی مادان (تپه «هگمتانه») را دربر می‌گرفته‌اند.

همدان در فصول مختلف دارای آب و هوای متغیّری است، و این بر اثر ارتفاع زیاد، وجود کوه‌های مرتفع، رودخانه‌ها و چشمه سارها، و سایر عوارض طبیعی و جغرافیایی است. بر روی هم، هوای همدان در تابستان معتدل و در زمستان سرد و با برف زیاد می‌باشد. فصل بارندگی در اوایل بهار (فروردین - اردیبهشت) و اواخر پائیز (آبان - آذر)

است. ریزش برف و باران نسبتاً کافی در این منطقه، سبب پیشرفت وضع کشاورزی و دامپروری این استان می‌باشد. هم به سبب اهمیت امر کشاورزی در این منطقه، و چون شهر بر چهار راه مشرق به مغرب و شمال به جنوب قرار گرفته، از حیث تجاری هم واجد اهمیت بوده؛ طبیعی است که در مسیر حوادث سیاسی - نظامی و تاخت و تازهای افواج و اقوام مختلف هم باشد. از جهت صنایع اعتبار چندانی نداشته، تنها صنعت چرمسازی و زرگری در آنجا پُرآوازه بوده است.

همدان و توابع آن، از دیرباز دارای فرهنگی قدیم و قویم و غنی بوده است، که قدمت برخی از عناصر آن به تحقیق برابر تاریخ سه هزار ساله شهر می‌باشد، لیکن عنصر زبانی یا گویش کنونی مردم آنجا جز ویژگی‌ها و نشانه‌هایی اندک و کم مایه، رنگ باخته و دگرگشته از گذشته‌های دور و نزدیک بیش ندارد. گویش همدانی یکی از لهجه‌های محلی (ولایتی) و متعدّد زبان فارسی است، که در زمینه ساختار فرهنگ همگانه ایرانی، به مثابت زبانی است با ویژگی‌های گویشی و آواشناسی خود، که عنصر اصلی فرهنگ مردمانه (محلی) همدان بشمار تواند رفت.

فرهنگ مردم (محلی) همدان، همچون دیگر فرهنگ‌های مردمانه زوال یافته یا در حال زوال، خصوصاً بر اثر تحولات چند دهه اخیر، در پی گسترش روابط اجتماعی و اقتصادی و اختلاط و استحاله اقشار و طبقات، و یکسان شدگی و یکنواختی «گفتار و کردار و پندار»ها یکسره روی به نابودی گذارده است. قرآینی هست که می‌توان دانست تحولات و تطوّرات که سابقاً و در طول تاریخ، در فرهنگ مردم این ولایت رخ داده، به سبب «پویا» نبودن جامعه و یا کُندی جریان‌های زیرساختی آن، به اندازه دوران معاصر سریع و زوال‌آور نبوده، قبلاً جریان‌های روساختی - از جمله فرهنگ‌های محلی و فرهنگ مردم همدان نیز - کمتر دستخوش تحوّل و دگرگونی گشته است. زیرا، فی المثل، بقایای زبان پهلوی - که در گویش عوام آن ولایت کمابیش رسوب کرده - همواره به عنوان «فهلویات» نام برده شده، یا مورد جستجو و تحقیق بوده است.

همدان در عهود ماقبل اسلامی، جزو ولایات «پهله» ایران بوده، که این همان استان

«ماد» بزرگ باستان یا ایالت «جبال» (= کوهستان) عهد میانه و «عراق عجم» دوره سلجوقی بعد است. از اینرو، زبان مشترک مردم آن ایالت را «فهلوی» نامیده، و آثار ادبی آن را «فهلویات» گفته‌اند، که شامل سروده‌ها یا ترانه‌های هجایی و سپس عروضی، یا اصطلاحاً اشعار «لُری» باشد، و بی‌گمان ریشه در گذشته‌های فرهنگی - ادبی مردم آن سامان داشته است. فهلویات قدیم همدان، و جز آنجا را هرگز نباید از مقوله ادب عوام دانست، زیرا در آن آدوار، گویش خواص نیز کمابیش فهلوی بوده است. فهلوی، اساساً، گویشی است ویژه مردم مغرب و جنوب غربی ایرانزمین، در قبال گویش «دَری» که ویژه مردم مشرق و خراسان باشد. باید گفت که سبک ادبی بسیار مشهور «عراقی»، همعرض با سبک «خراسانی»، در حقیقت همان سبک «فهلوی» و همانا دنباله طبیعی آن بوده است.

به علاوه، زبان فهلوی، گذشته از آثار ادبی و سبک خاص خود، آثار حکمی و فلسفی نیز بدان انتماء می‌یابد که همانا حکمت «اشراق» یا خسروانی باشد؛ و نظر به جوانب مذهبی، بر رویهم، دین فهلوی و حکمت فهلوی نیز گفته‌اند. اما از لحاظ ادبی، جز یک بیت پهلوی - محتملاً - از عصر ساسانی شناخته نگردیده، و آن همان است که ابن شادی اسدآبادی همدانی (ح ۵۲۰ ق) در باب کاخ «سارو» همدان (= قلعه داراب / تپه هگمتانه) و تاریخ بنای آن با ذکر بنیان اصلی یاد کرده: «سارو جم کرد، بهمن کمر بست، دارای دارا، گردهم آورد»، سپس افزاید که: این کلمات پهلوی، حجت است پهلوی گویان را، هم چنان که عرب را شعر تازی [مجمَل التواریخ، ص ۵۲۱].

پس از اسلام، تا پیدایی نخستین آثار منثور و منظوم فارسی دری (سده‌های ۴ و ۵ ق) ادب خواص همدان، در قالب زبان عربی، همروند با ادب فهلوی بیان و نمایان می‌گردد. ادیبان همدان تا پایان سده ششم و درستتر تا هجوم مغول بدان شهر (۶۱۷ ق) - و حتی پس از آن هم - کمابیش اشعار و ترانه‌های فهلوی، یعنی به زبان کهن بومی و نیاکانی خویش سروده‌اند. اما عناصری که طی شش - هفت قرن اخیر در گویش و فرهنگ مردم همدان دخیل بوده، اجمالاً از این قرار است:

(۱) از سده‌های پنجم و ششم که آغاز دوران تسلط ترکمانان بر همه ولایات ایران است، عناصر ترکی، که از این زبان بسیاری واژه در گویش شهری و روستایی همدان وارد گشته، و باید گفت که زبان روستانشینان آن ولایت کمابیش ترکی است. ورود این عناصر، عموماً نتیجه و معلول استیلای فزاینده ترکمانان در ایرانزمین از سده ۵ و ۶، خصوصاً تسلط سیاسی و اجتماعی و پدید آمدن مناسبات ارضی جدید، در پی تازش ترکان سلجوقی به ایالت جبال، و تشکیل دولت سلجوقیان عراق عجم که نزدیک به یک قرن (سده ۶) همدان پایتخت و توابع و روستاهای آن هر یک اقطاع سرکردگان سلجوقی و جولانگاه‌های تقهر نظامی آنان بر یکدیگر بوده، که بعداً هم یکسره مورد غارت و تصرف شده است.

(۲) وجود و رسوخ عنصر یهودی در گویش و لهجه همدان، چنان که مشهور است، این قوم در نگهداری آداب و سنن خود سعی بلیغ داشته، و گویا در مورد زبان محلی نیز، که از دیرباز بدان خوگر و متکلم بوده، توان گفت بی‌تأثیر نبوده‌اند؛ خصوصاً آن که عمده جریان‌های اقتصادی و معاملات تجاری و داد و ستد با عوام و خواص توسط آنان صورت می‌گرفته است، چنان که مهمترین «راستابازار» کنونی شهر و یکی دو محله دیگر به نام آنان موسوم بوده است.

در هر حال، گویش «فهلوی» مردم همدان گذشته از دخیلات ترکی، ظاهراً از تأثیرات یهودی هم بی‌بهره نمانده است، چندان که برخی از محققان ارتباط عنصر «فهلوی» و «یهودی» را تا بدان حد دانسته‌اند که خصوصیات صرف و نحوی واحدی برای آندو قایل شده‌اند؛ چنان که دکتر آبراهامیان در رساله دانشگاهی خود (به زبان فرانسه) با عنوان «گویش‌های یهودیان همدان و اصفهان و گویش باباطاهر» (پاریس، ۱۹۳۶) بدین نتیجه رسیده است که لهجه بابا (-فهلوی) یکی از لهجه‌های متعددی است که با لهجه یهودیان همدان - که مرتبط با لهجه یهودیان اصفهانی است - ارتباط داشته است. ولی این نظریه مورد انتقاد زبان‌شناسان شده، و باید گفت که توضیحات مزبور بر خلاف نظر ایشان ارتباط لهجه‌های مزبور را ثابت نمی‌کند.

به علاوه، موجبات چندی نیز، ملازم با آنچه پیشتر در بیان بجاماندن پدیده‌ها و آثار کهن در برخی آداب و رسوم و لهجه‌های محلی همدان ذکر شده، وجود داشته که به نظر نگارنده بدین قرار است:

- (۱) جدا و محصور بودن محلات شهر، که هر یک «کدخدانشین» مستقلی بوده است.
- (۲) تعصبات مسلکی و فرقه‌ای مانند «حیدری» و «نعمتی»، یا منازعات قومی و محلی مانند «جولان» و «ورمزیار».
- (۳) نداشتن ارتباط و یا کم ارتباط داشتن برخی از محلات با روستائیان ترکی زبان، و اشتغال آنان به صحراکاری و باغداری (مانند: ورمزیاری‌ها، درودآبادی‌ها و بختیاری‌ها).
- (۴) پایدار نگهداشتن و مراقبت برخی محلات و اقوام و خاندان‌ها، آداب و رسوم و زبان خود را.

از اینروست که در همدان چند لهجه فرعی وجود داشت: حصاری، جولانی، مختارانی، و...، که برخی واژه‌های این گویشهای فرعی مخصوص خود آنها بود، چندان که در دیگر مکان و لهجه منسوب بدان، شنیده یا دانسته نمی‌شد.



باید گفت که فرهنگ مردم همدان تقریباً به طور جامع - یعنی گذشته از لغات محلی، شامل بر عناصر مختلف «فلکلور»ی، قواعد گویشی، و نیز آداب و رسوم، امثال و اشعار و باورهای جاری، تاکنون و یکجا گردآوری نشده، و نه برخی گردآوری‌های پراکنده به طبع رسیده است؛ ولی یکی - دو دهه می‌شود که جنبشی در جمع و تدوین گویش و مواد فرهنگ مردمانه و اشعار محلی این شهر پدید آمده است. بسا نخستین کار در این زمینه همان گفتار مشهوری باشد از راقم این سطور، که به عنوان «مختصری پیرامون فرهنگ عامیانه همدان و گویش آن» (در ماهنامه هنر و مردم (ش ۱۲۶ / فروردین ۱۳۵۲) چاپ شد، که علاوه بر اقبال استادان همواره و تا این زمان مرجع دانشجویان و علاقه‌مندان بوده است.

هم باید افزود که در کتابشناسی همدان (انتشار مرکز مطالعات فرهنگی استان

همدان، ۱۳۷۳) طی «طبقات موضوعی» و تحت عنوان کلی «مردم‌شناسی»، ما تمامی نوشته‌ها و گفتارهای ناظر و راجع به «فرهنگ مردم» را (شامل کلیه مواد و عناصر فلکلوریک) به تفکیک و تفصیل موضوعی تا سال ۱۳۷۰ فهرست کرده‌ایم (صص ۲۷۴-۲۷۶) که هر کس خواهان اطلاع بر آنها باشد، می‌تواند هم بدان کتاب رجوع کند، چه طبعاً در اینجا مجال ذکر آنها نیست؛ در خصوص مطالعات راجع به موضوعات اصلی هم، ذیلاً ضمن شرح فصول و گفتارهای این کتاب اشارات لازم خواهد رفت:

*. گفتار (دوم) به عنوان «زبان کهن همدانی» که خود بخشی است از رساله «تاریخچه فلهوی»، تاکنون چندبار به چاپ رسیده (که یاد خواهد شد) و عمده پیرامون زبان «مادی» میانه یا پهلوی شمالغربی ایران و آثار برجای مانده از آن است.

*. گفتار «ویژگی‌های دستوری» گویش همدانی در پنج بهر پیرامون خصوصیات واکنش‌اسی - آواشناسی و همخوان‌ها، آنگاه بحث درباره ریخت‌شناسی اسماء و ضمائر، تصریفات افعال و صیغه‌های آنها در لهجه همدانی، و سپس چگونگی قلب و ابدال در حروف و کلمات، آخر هم مسأله اتباع و تکرار در این گویش است. بررسی برخی ویژگی‌های دستوری نخست بار هم در گفتار (یاد شده) راقم سطور به اجمال صورت گرفته بود، تا آن که دکتر علی اشرف صادقی در گفتاری (که یاد خواهد شد) با تفصیل بیشتر بدان پرداخت؛ از اینرو من پس از تألیف و تکمیل گفتار کنونی (فصل ۳ کتاب) از او درخواست کردم تا نوشته مرا بخواند و در آن با نگاه کارشناسانه اِمعان نظر فرماید؛ لذا هم در اینجا سپاس قلبی خود را از آن استاد دانشمند و دوست دیرین خود ابراز می‌نمایم.

*. «واژگان گویشی»، چهارمین بخش از **فرهنگ مردم همدان**، فصل اساسی که در واقع خود کتابی مستقل تواند بود، بیش از چهل و پنج سال گردآوری و پژوهش مواد آن طول کشیده است. کوتاه سخن آن که در سال ۱۳۳۹ (که کتابهای **فرهنگ لغات عامیانه** جمالزاده، و **فرهنگ عوام اصفهان** امینی منتشر شده بود) فقدان چنین فرهنگی از برای مردم همدان مرا به ضبط لغات محلی و سایر مواد فلکلوری آن شهر برانگیخت. شیوه

کار هم به گونه شنیداری و هم به طرز خواننداری بود، بدین سان که هر چه از گفتگوهای میان - به ویژه - مادرم (حاجیه خانم معصومه علاقبندیان) با زنان همسایه و یا سخنان مادر بزرگم (رحمهاالله) و دیگر بستگان و آشنایان، و نیز آنچه از مردم کوچه و بازار می شنیدم فوراً دربرگیرنده‌ها ضبط می کردم؛ و این کار در دوران دانشجویی هم (در تهران) با دوستان و همشهریان - که دانسته و آگاهانه همکاری می کردند - حتی تا همین اواخر به طریق «سماع» ادامه یافت. اما شیوه خواننداری چنان بود که امروزه همه اندوخته‌های واژگانی فارسی من از آنجا نشأت گرفته؛ چه، تازه کتاب لغت مشهور «برهان قاطع» (طبع شادروان استاد دکتر محمد معین) در چهار مجلد منتشر شده بود، که من طی دو - سه ماه آن را به دقت تمام مطالعه کردم، اولاً لغت‌های عربی را - که مؤلف (ابن خلف تبریزی) برای آنها معادل‌های فارسی سره یاد کرده است - استخراج نمودم، ثانیاً واژه‌های همخوان یا همسان و - اصطلاحاً - مظان لغت‌های همدانی - که به طریق تشابه یا مجاورت برایم تداعی می شد - به ضبط می آوردم؛ همین کار را هم بر روی فرهنگ‌های لغت فرس اسدی، صحاح الفرس نخجوانی، مجمع الفرس سروری انجام دادم (بی ادعا توانم گفت این کتاب لغت‌ها را از حفظ کردم، خصوصاً برهان قاطع را با تمام حواشی زبانشناختی و ریشه شناسانه و استادانه روانشاد دکتر محمد معین) و نتیجه چنین شیوه خواننداری همان است که اینک در واژگان گویشی همدان ملاحظه می شود، بیش از لغات محلی مستند و بازبرده (ارجاع شده) به فرهنگهای مزبور می باشد. آنگاه وقتی که گفتار (یاد شده) «پیرامون فرهنگ همدان» چاپ شد، نظر استادان زبانشناسی بدین روش و طریقه جلب گردید؛ مخصوصاً دوست دیرین دانشمند روانشاد استاد دکتر احمد تفضلی (طاب ثراه) مکرّر - یعنی - هرگاه که یکدیگر را می دیدیم (و آخرین بار یکماه پیش از شهادتش) مرا به ادامه و اتمام کار بر همان روال و سیاق تشویق می کرد و اصرار می ورزید.

حدود سی سال پیش دوست بزرگوارم آقای هادی گروسین (دبیر دبیرستان‌های همدان) در مرکز مردم شناسی ایران به نزد من آمد، با انبوهی از برگیزه‌های واژه‌های همدانی که طی سالها گردآورده بود؛ میل داشت اگر میسر شود «واژه نامه همدانی» اش

جزو انتشارات آن مرکز بچاپ رسد؛ اما این امر (به سبب سفر من به خارج) در آن زمان تیسیر نپذیرفت، تا آن که در سال ۱۳۷۰ کتاب وی با ویرایش و مقدمه اینجانب در همدان طبع رسید.* من بیش از لغات این **واژه‌نامه** را به سبب آن که در فارسی معاصر رایج است و یا در فرهنگهای متداول ثبت و ضبط شده‌اند، حذف کردم و آنچه در تداول گویش همدان صبغه محلی یا ویژگی بومی داشت ابقاء نمودم؛ با این حال دکتر علی اشرف صادقی در نقد خود بر آن نوشت: «در این واژه‌نامه مقدار زیادی واژه‌های فارسی وارد شده، که باید حذف می‌شد، از قبیل: آفتاب رو، آژگار، آکله، پشگل، پاچه، و غیره؛ همچنین تعدادی از صورتهای صرف شده افعال و گاه جمله‌های نقل شده که جای آنها در متن کتاب نیست...» [ص ۱۳۵]. باید بگویم که مؤلف در چاپ دوم کتاب (تهران، هیرمند، ۱۳۸۴) از نو همان لغات محذوف قبلی و همان مقدار قابل حذف را وارد در متن کرده است. اما از آنچه من در مقدمه خود بر آن نوشته‌ام، این فقره را نظر به اهمیت موضوعی و شمول اعتبار کنونی‌اش به نقل می‌آورم: «دفتر **واژه‌نامه همدانی**...، یکی از اهتمامات مربوط بدین مهم، و از بهترین نمونه‌هاست. اما باید دانست که واژگان کنونی، تمام و کمال لغات و مصطلحات متداول قدیم و جدید همدان را دربر ندارد. بسیاری از لغات و مصطلحات قدیمی که امروزه متروک و یا منسوخ و غالباً فراموش شده‌اند، بالطبع از دسترس ضبط و شرح گردآورنده دفتر حاضر بدور مانده است. گردآورنده با کوشش‌های پیگیری طی بیست و پنج سال اخیر، توانسته است تقریباً ۷۰ تا ۸۰ درصد واژه‌های رایج و دارج در روزگار ما را جمع و تدوین کند که جای شکر دارد، مابقی بالمره دستخوش فراموشی گشته، و مشمول عدم ضبط به موقع گردیده است» [ص یازده].

«واژگان گویشی» ما نیز در کتاب حاضر از این حکم مستثنی نیست، ما - چنان که

(*) استادان برجسته دکتر تفضلی (رح) و دکتر صادقی در آن به عین عنایت نگریستند (که یاد خواهد شد) و باید در اینجا بیفزایم که آقای عبدالرحمان عمادی طبهرستانی هم شرحی درباره آن کتاب در مجله **آینده** نوشت.

پیشتر هم گذشت - در عصر زوال و نابودی «خُرده فرهنگ‌ها» به دنیا آمده‌ایم، بیش از آنچه اینک گردآورده‌ایم دیگر مقدور نیست. واژه‌نامه ما به طور وسواس آمیزی گزینه‌وار و به اصطلاح غربال شده یا «نقاوه» لغات محلی همدان (در تداول یکصد سال اخیر) - تدوین شده است؛ و بر این پایه، می‌توان چند معیار و ضابطه کار را چنین بیان نمود:

- (۱). لغت‌های - مفرد یا مرکب - کمابیش متداول یا مسموع در فارسی معیار، که در «واژه‌نامه» گروسی به ضبط آمده‌اند، در «واژگان» ما یکسره حذف شده‌اند.
- (۲). لغت‌های مشترک یا متداول در «فرهنگ فارسی» دکتر محمد معین نیز در واژگان ما بضبط نیامده است.

(۳). لغات و اصطلاحات عوامانه فارسی معیار و متداول امروزی که در «فرهنگ معاصر فارسی» صدری افشار ضبط شده اصلاً در واژگان همدانی خود نیابوریم، مگر بعضاً نظر به وجه خاص یا صبغه محلی که هم بدان کتاب ارجاع داده‌ایم.

اکنون نمونه‌وار شواهد عدم ضبط لغاتی را که در موارد مزبور یاد کرده شد، ارائه می‌کنیم (مانند): **اُخت** (گروسی / ۵) + شدن: اُنس گرفتن (صدری / ۷۳)، **اِفدادن** (گروسی / ۷): افتادن (صادقی / ۱۳۵)، **اَکار شدن** (صدری / ۸۷): از کار افتادگی (صادقی / ۱۳۸)، **اُمّه** / **omme** (گروسی / ۵۴) که در گویش یهودان هم باشد (سهم / ۱۷۴) و معنای اصلی آن (صدری / ۱۴۲)، **تَرّه توله** (گروسی / ۹۴): سبزی خوردنی (صادقی / ۱۳۹)، **چَپین** که تردید دارم: در چینّه (گروسی / ۵۰) - سَبَد (طبری / ۱۰۵)، **خَرِت پَرِت** (گروسی / ۱۲۵، صدری / ۵۲۶، صادقی / ۱۳۲)، **سَلَت** (گروسی / ۱۶۶) **مقلوب «سطل»**، (وفسی / ۶۳)، **شیرشیره** (گروسی / ۱۸۰، صادقی / ۱۳۶)، **شانه سر:** **هَدَهْد** (وفسی / ۴۳، صدری / ۸۱۲) که در همدان «بویو سلیمانی» هم گویند (گروسی / ۷۰، اذکائی / ۲۳)، **قاری خوان** (گروسی / ۱۸۹، صادقی / ۱۳۶)، **کُپُل** و کوتول (گروسی / ۲۰۰): چاق و کوتاه (وفسی / ۸۰، صدری / ۱۰۰۳)، **کِت کُوش** (صادقی / ۱۳۹)، **کَل:** کچل (طبری / ۱۷۰) - **بُزَنَر / بُز کوهی** (گروسی / ۲۰۴، صدری / ۱۰۲۴، طبری / ۱۷۰)، **کَلگی** (گروسی / ۲۰۶): فرش بالای اطاق (صدری / ۱۰۲۸، صادقی / ۱۳۶)، **کوره**

(گروسی، ۲۰۸): قلیل و مختصر (صدری / ۱۰۴۵، صادقی / ۱۳۶)، لَتِ لُهر (گروسی / ۲۲۳): بسیار گشاد (صادقی / ۱۳۲)، ماقوت: ماهوت (و) ماقوٹ پاک کُن (گروسی / ۲۳۰): بُرس پاک کردن لباس ← چتکه čotke (صدری / ۴۶۱)، نینه - بویه (گروسی / ۲۴۵): مادر و دختر (صادقی / ۱۳۶) و جز اینها.

و اما فنون و ضوابط کاربرسته در تدوین «واژگان» همدانی کتاب حاضر:

- (۱). نمایش تفاوت‌های لهجه‌ای و آواشناسی با واژه‌های فارسی معیار، و تطبیق وجوه لغوی و معناشناسی نسبت به گویش‌های همجوار تا آنجا که ممکن بوده است.
- (۲). بیان اصول لغوی (philology) و ریشه‌شناسی و اشتقاق (Etymology)، این که واژه در اصل ایرانی، اوستایی، پهلوی، عربی، ترکی و یا جز اینهاست، تقریباً تمامی یا نزدیک به تمام لغات مدخلی مضبوط در این دفتر؛ ولی اگر در گزاره یا شرح لغات به کتاب **برهان قاطع** (طبع دکتر معین) و یا **فرهنگ فارسی** (همو) استناد کرده یا ارجاع نموده‌ایم، چون که شادروان استاد معین خود ریشه‌شناسی و یا اشتقاق لغوی آنها را در حواشی فراموده (که هر کس می‌تواند به آنها رجوع کند) ما دیگر از باب کفایت امر بدین اصول اشارت نکرده‌ایم، در باقی موارد هم بجز از مرجع فقه اللغوی مزبور اغلب مراجع خود را یاد کرده‌ایم که مشخصات آنها در کتابنامه پایانی آمده است.
- (۳). گذشته از **فرهنگ‌های لغات** که تاکنون و پیشتر نام برده‌ایم، خصوصاً در مواضع تطبیق و مقارنه با لغات گویشهای غربی و مرکزی ایرانزمین، عمدتاً به **فرهنگ عوام اصفهان** (امیرقلی امینی - و - جمالزاده)، **واژه نامه طبری** (دکتر صادق کیا)، **گویشهای وفس و آشتیان** (مغدم / دکتر محمد مقدم) و جز اینها گاهگاه اشاره و ارجاع نموده‌ایم. دو نکته درباره گویش همدانی قابل ذکر به نظر می‌رسد، که در مورد دیگر گویشها و فارسی همگانه نیز لازم به یادآوری است: یکی گویش یا زبان خاص اهل حِرَف و یا قشری معین از اجتماع است (مانند: گویش یا واژگان جماعت «راننده یا مکانیک‌ها»، و «بنایان یا قالی بافان» و جز اینها) که معمولاً در سطح تلفظ لغات یا ساختواژه با گویش (زبان) معیار تفاوت دارد؛ و این گونه گفتارها را در جامعه‌شناسی زبان اصطلاحاً «سیاق»

(Register) می‌گویند، مانند: سیاق راننده‌ها یا مکانیک‌ها (با مصطلحاتی نظیر: سگدست، شغال دست، تخته گاز، کفی، لایی کشیدن، و...) و یا سیاق تحصیلکرده‌ها و فرهنگیان که اصطلاحاً بدان «لفظ قلم» گویند؛ چه بسا بتوان از نوعی سیاق زنانه و جز آن هم یاد کرد^۱... [جواد علاءچی] و باید گفت در گویش همدانی و واژگان مردم آنجا نیز سیاق‌های مختلف صنفی و قشری وجود داشته یا دارد، که ما برخی از واوردهای بعضی آنها را در متن واژه‌نامه بضبط آورده‌ایم. دوم، گویش یا زبان «لوتری» است که «زبان شکسته» هم گویند، و آن گویشی نامتعارف و قراردادی میان دو کس باشد، که بدان سخن گویند تا دیگران از آن چیزی نفهمند. زبان «زرگری» نیز همین گونه است، و آن چنین باشد که حرفی مخصوص را در همه کلمات تبدیل به حرف دیگر (مخصوصاً «ز») کنند [فرهنگ معین]. اما زبان «لوتری / لوترائی» در همدان، چنان که هایدۀ سهیم گوید این کلمه یعنی «غیر توراتی» یا زبانی که عبری نیست؛ چه یهودیان که در بدایت امر به زبان منطقه محل اقامت خود سخن می‌گفتند، به مرور زمان یک گونه‌ای از فارسی جای‌نشین زبانهای محلی شد؛ پس ساکنان هر محل آغاز تکلم بدان نمودند، که بیشتر آنها بجز یهودیان زبان محلی خود را فراموش کردند. به احتمال قوی، لوترائی زمانی پدید آمده که زبان یهودیان و دیگر مردم منطقه یکی بوده است، و آن زبانی است در اصل فارسی با کلمات دخیل آرامی و عبری بسیار؛ چنان که مثلاً در گویش یهودی همدانی (نه لوترائی همدانی) کلمه «بنی - چی» (beni-či) = پسرکم، و دانسته است که «بنی» آرامی و «چی» همان پسوند تصغیر (چه) فارسی است.^۲

□

*. مصطلحات و امثال، پنجمین بخش از فرهنگ مردم همدان نیز گزینه‌ای از بسیار و

1. see. *Dictionary of Longman*, linguistics and Applied (press).

۲. تروعا (یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر)، ج ۱/ پائیز ۱۹۹۶، صص ۱۶۲ - ۱۶۳.

«مشتی از خروار» است؛ چه سعی ما همچنان بر آن بوده است اولاً آن‌چه را که هادی گرو سین در بخش پایانی کتاب «واژه‌نامه همدانی» خود - همراه با برخی داستانهای امثال - آورده (صص ۲۶۵ - ۳۴۲) - که بس مفید و مغتنم است - فروگذاریم و در گزینه امثال خود نیاوریم، الاً قلیلی که نظر به بعضی ملاحظات آورده‌ایم یا هم بدان ارجاع نموده‌ایم؛ ثانیاً کوشیده‌ایم که هر آنچه مشترک در کتاب «امثال و حکم» دهخدا هم مضبوط است، نظر به تداول عمومی آنها در بین متکلمان زبان فارسی، از آوردن و ضبط آنها نیز در «گزینه» امثال همدانی خودداری کنیم، مگر بعضی موارد خاص که هم بدان اثر ارجاع نموده‌ایم؛ ثالثاً آن دسته از مصطلحات و امثال را هم که در مظان تداول مردم «تهران» به نظر می‌رسید (و شمار آنها کم نیست) یکسره حذف کردیم و در این «غریب» گری، دوست ادیب دیرین آقای نصرالله آرژنگ (باب الحوائجی) همدانی ساکن تهران مرایاری کرده است. بدین سان، گزینه مصطلحات و امثال در دفتر حاضر بسا قریب به تمام اصالة «همدانی» است، که از روزگاران کهن در جزو میراث شفاهی این دیار به جای مانده، اکثر آنها متضمن حکمت‌های عمیق و پر معنای مردم «همه‌دان» می‌باشد. شاید لازم به ذکر نباشد که در گزینش خود از امثال، کوشیده‌ایم آنها که مسجع و آهنگین یا ترانه‌وار است به ضبط آوریم. لیکن موجب تأسف این که دوست ادیب و ارجمند ما جناب آقای قاسم بُرنا همدانی، که طی پنجاه سال در شغل تجارت تقریباً تمام مصطلحات و تمثیل‌ها و کنایات «بازاری» همدان را (در دو دفتر) گرد آورده بود، آنها را جزو کتابخانه اهدائی اش به دانشکده ادبیات همدان از دست داد، و من نتوانستم گزینه‌ای از آن فراهم کنم که اینک مایه افسوس است.

*. ششمین بخش، گزینه «ترانه‌ها و اشعار» همدانی است که برخی را در دوران کودکی شنیدم (اغلب از مادر بزرگم) و بعدها دیدم که دکتر ناصر پاکدامن (همدانی) شماری از اشعار و دو بیتی‌ها به لهجه همدانی در اینجا و آنجا چاپ کرده است [کتابشناسی همدان، ص ۸۰]. داستان ترانه‌ها و به اصطلاح «فهلویات» قدیم همدان بسیار مفصل است، که علاقه‌مندان به این مبحث می‌توانند به گفتار بلند اینجانب تحت

عنوان «تاریخچه فهلوی» در کتاب **با باطاهرنامه** (ص ۱۶۱ - ۲۲۳) رجوع نمایند. حدود بیست سال پیش از این (۱۳۶۶) آقای **عباس فیضی**، که در زمینه گردآوری مواد فرهنگ عامیانه همدان مساعی فراوان نموده، از من خواست تا گزیده‌ای از اشعار محلی همدان را به فارسی رایج «وانویسی» کنم؛ پس این کار را با انتخاب ۱۰ غزلواره و ۱۰ رباعی گونه (با نظر بعضی از ادیبان شهر) انجام دادم، که در دفتری به عنوان «**آلاله‌های الوند**» هم با مقدمه اینجانب چاپ شد (تهران، ۱۳۶۹). در باب مسائل زبانشناسی یا ویژگی‌های گویشی اشعار همدانی، کمابیش در این کتاب سخن رفته است که دیگر تکرار آن حرفها در اینجا سودی ندارد؛ تنها آنچه در این خصوص توانم گفت (هم به نقل از مقدمه مزبور) این که اشعار نسبتاً زیادی در دوران اخیر و معاصر به لهجه همدانی گفته یا نوشته آمده، لیکن اغلب آنها فاقد جنبه‌های ادبی خاص محلی، و حتی فاقد ویژگیهای برجسته گویشی همدان یا عناصر اصیل فلکلوریک آنجاست. بیشتر آنها اشعاری سُست و بی‌مزه‌اند، و به عبارت دیگر، زورکی گفته شده یا کسانی گفته‌اند که در واقع از فنون صناعی شعر و تذوق طبیعی شاعری بهره نداشته‌اند؛ چندان که دیده می‌شود در مجموعه گزیده حاضر هم، برخی قطعات یا ابیات به طریق تکلف گفته آمده است.

*. بخش هفتم «مِثَل‌ها و قصه‌ها» که حسب ترتب منطقی، این فصل از فرهنگ مردم همدان تواند بود؛ ولیکن متأسفانه - چنان که ملاحظه می‌شود - صفحات آن «سفید» و این فصل «ننوشته» مانده است. قبل از بیان علت امر، اول از همه ادعا کنم که شاید در میان همگنان و همسالان خود، هیچ کس به اندازه من در سالهای کودکی مجال و توفیق و امکان آن نیافته است، که دلنشین‌ترین «مِثَل‌ها» و اصیل‌ترین و طبیعی‌ترین «قصه‌های مردمانه همدان را بشنود (از همه «زنان» طایفه‌مان) و شوق و شور فراوان که به شنیدن آنها داشتم، چندان که آشنایان و بستگان روی من اسم گذاشته بودند: «پرویز مِثَلی». بعدها که «کتابی» بارآمدم و - از جمله - سرگرم گردآوری مواد فلکلوریک همدان شدم، خصوصاً در دوران دانشجویی، بخشی از آنچه در خاطر و حافظه داشتم به ضبط آوردم؛ ولی از بد حادثه آن «اوراق» همراه با دیگر یادداشتها و بسیاری از کتابها، طی یکی از

دستبردهای مأموران «ساواک» به اطاقکم در تهران (سال ۱۳۴۸) از میان رفت و خود گرفتار و دربدر شدم. اکنون، چیز زیادی از آن قصه‌ها و متل‌های دلنشین، جز برخی «بیرنگ»‌های مه‌آلود در صحیفه‌ی خاطرم نمانده، که قابل ضبط و تحریر باشد؛ و نیز آنچه از کارها و گردآوری‌های دیگران دیده یا شنیده‌ام هرگز حلاوت و اصالت واقعی یا ارج و ارزی هم نداشته و ندارند.

*. بخش هشتم «باورها و عقاید» که از منابع مختلف (شفاهی و کتابی) به دست آمده، و آن شامل پنج بهر «گزینه وار» است: ۱. درباره‌ی چیزها (که اغلب جملات شرطیه‌اند و با «اگر» آغاز شوند)، ۲. درباره‌ی جانوران (که هم بدان‌گونه است)، ۳. درباره‌ی کودکان، ۴. چیزهای گوناگون (که کلیدواژه‌ها به ترتیب الفبائی است)، ۵. پزشکی مردمانه، که نامهای بیماری‌ها و درمان‌های عوامانه (هم به ترتیب الفبائی) از برخی نسخه‌های خطی بیرون نویسی شده که چگونگی آنها را یاد کرده‌ام.

*. بخش نهم فرهنگ مردم همدان «آداب و رسوم» عامه است، که بر حسب دوره‌ی عادی و معمول حیات فردی در زندگانی اجتماعی، یا همان آیین‌ها و رسمهای به اصطلاح «از خشت تا خشت» (رایج تا همین اواخر) توانسته‌ایم در هشت بهر گزارش کنیم: ۱. تولد و زایمان، ۲. ختنه سوران، ۳. مراسم عروسی، ۴. عید عمرکشان، ۵. عزاداری حسینی، ۶. جشن آبریزان، ۷. داستان پیرزنه، ۸. چرب کردن سنگ شیر...؛ و اذعان داریم رسومی چند و آیین‌های ملی و مذهبی دیگر - که بسا تاکنون هم جاری باشد - بر قلم و بشرح نیاورده‌ایم، از جمله مراسم «خشت» آخر (- یعنی تشییع و تدفین و ترحیم اموات) و جز اینها؛ زیرا که با رسوم مربوطه در سایر بلاد (که اکثر به ضبط و شرح آمده است) مشابهت داشته و یا دارند. بدین سان، در تدوین این بخش نیز - به اصطلاح - گزینشی عمل کرده، بنا را بر اختصار به جرح یا تعدیل و حذف نهاده‌ایم. اما کسی که در تألیف این فصل بیش از هر کس (با نوشته‌هایش) مرا یاری کرده، همان دوست دیرینم آقانصرالله (باب الحوائجی) آژنگ است، که یادداشت‌های خود را هم درباره‌ی آداب و رسوم مردم همدان، طی سالهای ۱۳۴۴ - ۱۳۴۵ در جراید محلی چاپ و نشر کرده

است.

*. بخش دهم یا آخرین فصل کتاب: «بازی‌ها و سرگرمی‌ها» (در دو بهر) یکسره گردآوری آقای «هادی گروسین» است، که اوراق آن‌ها را لطفاً به من سپردند؛ ولیکن من بسیاری از «بازی‌های مضبوط ایشان را حذف کردم، و از آن میان تنها ۲۰ فقره برگزیدم، که با جرح و تعدیل و اختصار (به حذف) و اصلاح کلی و تحریر مجدد (و ترتیب دیگر) به ضبط آوردم. شاید لازم به ذکر باشد که بعضی از مدعیان هم شماری از «بازی‌های اطراف شهر را گرد آورده‌اند، ولی اینجانب در این مورد به همان نوشته‌های دوست دیرین خودم اعتماد نمودم، که بهر دوم نیز به عنوان «سرگرمی‌ها» (- چستان‌ها و معماهای آموزنده و دقت‌انگیز) هم از یادداشت‌های اوست، کار من تخریب و انتخاب با ترتیب الفبائی و اصلاح آنها بوده است.

□

اما کسانی دیگر که طیّ چهل و اندی سال در تألیف این اثر با نویسنده به نحوی همکاری کرده‌اند، بجز آنان که اسامی شریفشان طیّ فقرات پیشین یاد کرده شد، یا در جای خود (مواضع مختلف متن) به نام یاد گردیده‌اند؛ بایستی هم اینجا به ویژه از دخترم «منیژه اذکائی» یاد کنم، که با تحصیلات عالیّه در رشته زبانشناسی کار تنظیم مدخلهای «واژگان گویشی» و آوانگاری آنها را به تمامی او انجام داده، همکار وی در امر تدوین آن بخش از کتاب، همسرش آقای «جواد علاّفچی» بوده - که او نیز در همین رشته دارای تحصیلات عالیّه است؛ این نور چشمان، سپاس قلبی‌ام را بپذیرند.

کتاب «فرهنگ مردم همدان» را به مصداق «وَمَا حُبُّ الدِّيارِ شَغْفَنَ قَلْبِي / وَلَكِنْ، حُبُّ مَنْ سَكَنَ الدِّيارَ»، شایسته دیدم که هم به مردم «دانای» همدان تقدیم گردد، ولّهُ الحمد.

پرویز اذکائی (سپیتمان)

آبانماه ۱۳۸۵ / همدان.

زبان کهن همدانی*

«در هر زبانی واژه‌هایی هست، که می‌توان آنها را همچون
سنگواره‌ها و بقایای حیات باستانی مردم سخنگو بدان زبان
دانست»

[جورج سارتون]

الف. فهلوی / مادی

مراد از اصطلاح «فهلویات» در اینجا تنها دو بیتی‌ها یا بعضی قطعات منظوم نیست، که
لابلای برخی از کتابهای فارسی از سده‌های پنجم تا هشتم (ه‌ق) دیده شده، بلکه مراد
همانا کلمات قصار و مثالهای مأثور، عبارات یا کلمات منثور هم هست که در بعضی از
متون قدیمی عربی و فارسی متفرق باشد. دانشمند بزرگ ایرانی حمزه اصفهانی (م - ح

*. این گفتار که به همین عنوان در فصلنامه «فرهنگ همدان»، سال یکم، ش ۱ / بهار ۱۳۷۴ (ص ۱۴ - ۲۲) چاپ
شده، بهره‌ای پنجم و ششم از رساله مفصل نویسنده به عنوان «تاریخچه فهلوی» است، که در بابا طاهر نامه،
تهران، توس، ۱۳۷۵ (ص ۱۹۱ - ۲۰۸) و سخنواره (یادنامه دکتر خائلی)، تهران ۱۳۷۶ (ص ۸۶ - ۱۰۲) و در
همدان نامه، ۱۳۸۰ (ص ۳۲۷ - ۳۴۲) هم چاپ شده است.

۳۶۰ ق) گفته است که سخن ایرانیان باستان بر پنج زبان روان می‌گردیده، که به ترتیب عبارتند از: پهلوی، دری، پارسی، خوزی و سُریانی. اما پهلوی سخن پادشاهان در نشست‌هایشان بدان روان می‌گردیده؛ و آن زبانی است منسوب به «پهله»، و این نامی است که بر پنج شهر گذارده می‌شود: اصفهان، ری، همدان، ماد نهاوند و آذربایجان. لیکن شیرویه بن شهردار همدانی (م ۵۰۹ ق) شهرهای پهلویان را هفت شهر: همدان، ماه سبدان، قم، مادبصره، صیمره، ماد کوفه و کرماشان دانسته است.^۱ یکی از قدیم‌ترین مواضع ذکر «فهلوی» به مثابه زبان - آنهم در ردیف اول زبان‌های ایرانی - همین اشاره حمزه اصفهانی است. اما این توضیح که «فهلوی» زبانی بوده است که در نشستگاهها سخن بدان روان می‌گردیده، موهم به انشاد ملحونات آن زبان هم باشد که ذیلاً اشاره خواهد رفت.

در باب کهن‌ترین نمونه‌های «فهلوی»، چنان که قبلاً هم گذشت به مثابه یک زبان متعارف، موسّع و تاریخمند که آثار ادبی نظم و نثر بر آن مترتب است، همانا متون پهلوی غربی یا هر آنچه منسوب به زبان «مادی میانه» باشد، خواه در ازمنه ماقبل اسلامی (عهد اشکانی و ساسانی) تدوین و تحریر گردیده، یا در سده‌های نخستین اسلامی صورت و انویسی و برنوشته یافته، می‌تواند در این مقوله یادآوری شود؛ محض ذکر نمونه فقط به دو متن «ویس و رامین» و «درخت آسوریک» اشاره می‌رود. در جزو نمونه‌های کهن نظم و نثر پارسی هم (که از جمله ملک الشعراء بهار، «لازار» فرانسوی، دکتر صدیقی و شفیع کدکنی استقصاء کرده‌اند) بعضی نمونه‌های نثر و شعر «فهلوی» وجود دارد که اینک جداسازی آنها از سایر نمونه‌ها و نقل مظان در اینجا به تطویل می‌کشد. اما از باب تأکید باید گفت که فهلویات قدیم شهرهای «پهله» را هرگز نباید از مقوله ادب عوام دانست، زیرا در دوران اسلامی (تا سده ۸ ق) که فهلوی همچنان زبان

۱. رش: *مؤیة اللسان الفارسی علی سائر الالسنه* (لابن کمال پاشا)، تهران، انجمن ایران‌ویج، ۱۳۳۲، ص ۲۷ و

۴۴ / *برتری زبان پارسی* (ترجمه پرویز اذکائی)، انتشارات وحید، ۱۳۴۸، ص ۱۲ و ۳۷.

مشترک و متداول بین مردم آن نواحی بوده، گویش خواص نیز کمابیش فهلوی بوده است. فهلوی، چنان که مکرر گذشت اساساً گویش ویژه مردم مغرب و جنوبغربی ایرانزمین، همانا در قبال گویش «دری» است که ویژه مردم مشرق و خراسان می باشد. پس از اسلام، تا پیدایی نخستین آثار منثور و منظوم فارسی دری (سده های ۴ و ۵) ادب خواص در قالب زبان عربی، همروند با ادب فهلوی بیان و نمایان می گردد. ادیبان آن ناحیت تا پایان سده ششم و درست تر تا هجوم مغول بدانجا (۶۱۷-۶۱۸ ق) - و حتی پس از آن هم - کمابیش اشعار و ترانه های فهلوی، یعنی به زبان کهن و بومی و نیاکانی خویش سروده اند. این که سپس طی شش - هفت قرن اخیر در زبان و فرهنگ مردم آن منطقه تحولات عدیده ای رخ نمود، روند «دری شدن» آن سرعت و شدت یافت، و عناصر متعددی (از جمله ترکی) در آن دخیل گردید، همه اینها اینک از بحث ما بیرون است. ما اکنون با تأکید بلیغ بر این که «فهلوی» به مثابه یک زبان (نه اصطلاحاً گویش) بین عوام و خواص اهالی تمام ولایات فهله تداول داشته، در صدد ارائه نمونه های بازمانده از آن زبان فرگشته منسوخ هستیم. از آنچه مربوط به همدان می شود، که احتمال می دهیم از عصر ساسانی بازمانده، یک بیت پهلوی است که ابن شادی اسدآبادی همدانی (ح ۵۲۰ ق) در باب کاخ «سارو» آن شهر (-قلعه داراب / تپه هگمتانه) و تاریخ بنای آن با ذکر بانیان اصلی یاد کرده: «سارو جم کرد، بهمن کمر بست، دارای دارا، گرداهم آورد». سپس افزایش دهد: «این کلمات پهلوی، حجت است پهلوی گویان را، هم چنان که عرب را شعر تازی»^۱.

هم چنین، تنها از نمونه های فهلویات قدیم که در **تاریخ قم** تألیف حسن بن محمد قمی در سال ۳۷۸ هـ ق به عربی (ترجمه فارسی حسن بن علی قمی، طبع سید جلال الدین طهرانی، تهران، ۱۳۱۳ ش) به ضبط آمده (ص ۷۱، ۷۷، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۸۶ و ۱۱۱) همین فقره مربوط به شهر همدان را به نقل می آرد که: «کشت همدان یام بکشت یام بورز

۱. مجمل التواریخ و القصص، ص ۵۲۱. معجم البلدان، ج ۴، ص ۹۸۳.

است یام بدرو، چه از آفت خالی نیست» (ص ۱۱۱). باید گفت که آقای دکتر احمد تفضلی طی گفتاری (به انگلیسی) با عنوان «بعضی نقول فارسی میانه در متون کلاسیک عربی و فارسی»، برخی عبارات و کلمات پهلوی را هم در «تاریخ قم» بازیابی و بازشناسی نموده است.^۱ پس از آن، طی نیمه یکم سده پنجم که باباطاهر همدانی (ح ۳۷۰-۴۵۰ ق) برآمده، دو بیتی‌های او از فرط اشتها حاجت به تذکار ندارد. در دفتری که به عنوان «گزینه اشعار باباطاهر» فراهم کرده‌ایم، حدود ۱۲۵ دوبیتی و قطعه (متضمن اشعار فهلوی الاصل نیز) بدست داده‌ایم؛ که اینک می‌توان جزو فهرست فهلویات در اینجا یاد کرد. کلمه «دوبیتی» را که در عربی مأخوذ از فارسی هم از دیرباز مصطلح بوده (و جایی دیدم که یکی از فضلا کلمه «بیت» را هم از یک اصل فارسی دانسته که ربطی به «بیت» عربی ندارد) علاوه از چارپاره یا چارگانی (= رباعی) ابن هندوشاه نخجوانی همان «ترانه» دانسته، چنان که فرخی گفته:

«از دلاویزی و تری چون غزل‌های شهید

و زغم انجامی و خوشی چون ترانه بوطلب.^۲»

دو بیتی یا ترانه فهلوی اسم دیگری هم داشته؛ و آن همانا کلمه «اورامه» بوده، اما به عبارت درست‌تر چنین نماید که «اورامه» بر هر فرد یا بیت فهلوی نیز اطلاق می‌شده است. قدیم‌ترین متنی که در مطاوی آن بر فهلویات شعری اسم «اورامه» اطلاق گردیده، **نامه‌های عین القضاة همدانی** (م ۵۲۵ ق) است که خود به واسطه از مریدان باباطاهر بوده؛ و هم نخستین کسی است که - قبل از هروی (در *الزیارات*) و راوندی (در *راحة الصدور*) - طی مکتوبات خود از وی یاد نموده است. نظر به آن که تاکنون فهلویات مضبوط در مکتوبات او^۳، بررسی نگردیده، جهت اطلاع و مطالعه زبانشناسان - در اینجا

1. *Memorial Jean de Menasce*, PP.334-349.

۲. *صحاح الفرس*، طبع طاعتی، ص ۲۷۰.

۳. «نامه‌های عین القضاة همدانی، طبع علینقی منزوی، ج ۱، ۱۳۴۸/۲، ۱۳۵۰. باید بگویم که در ضبط ←

عیناً به نقل می‌آید:

۱. از برای استشهداد در باب ناصح بودن ابلیس :

دل بر وسه داتاآن گُل و آن گونه دیم نموی ارتو نخواهی که دلت و ساریو
کارواسان ادرکس راهخه چشم نکند نه بمن در دل باشد نه تو در دامان بو
(ج ۱، ص ۳۱۴)

۲. اَنْ من الشعر لحكمة، فهلوی شعر:

«آیند هرا وابسته داری این دهانه / برهامه کرد خوار نکنی»
(ج ۱، ص ۳۳۰)

۳. در تفسیر «تعز من تشاء» که یکی را چندان بنواد و یکی را همه از پرده عظمت و
جبروت تاود:

«مراگت دوست اج من طمع ببر وحنم دورنه لولوی لالا
گتم بتو سلبجی هم کنی منع گتش من نکنم ای گون تو می‌لا»
(ج ۱، ص ۳۷۰)

۴. خوش باش! اورامه:

نه هرکش یار نبود درّ و یاقوت وشهرش نهلند وی زرّ و دیبا
(ج ۲، ص ۱۶۸).

۵. شیخ ابوالعباس قصاب پیوسته در این سماع بودی، اورامه:

چندان برم نرمی نام پای دیواری و رای می‌نام
(ج ۲، ص ۱۷۳).

این ۹ فقره «فهلویه / اورامه»، تا آنجا که دکتر علی اشرف صادقی طی گفتار «فهلویات عین القضاات همدانی» (مجلهٔ زبان‌شناسی، سال ۱۸، ش ۳۵ / بهار و تابستان ۱۳۸۲، ص ۱۳ - ۲۰) توانسته است آنها را در قرائت خود اصلاح کند. ما از وی پیروی کردیم (برای معنای آنها نیز به گفتار همو باید رجوع کرد).

۶. اورامه:

«که ما خود عاشقان را و شناسیم که دیم عاشقان را رنگ نیو»
(ج ۲، ص ۱۷۶).

۷. اورامه:

«سیاواشامه پیشین اماکثر وادران چه کرد و این چبو»
(ج ۲، ص ۳۷۴).

۸. اورامه:

«من نه به آن آمیم اُبر تو که بجفاشم یا بدشنام شم»
(ج ۲، ص ۴۱۱).

۹. اوراما:

«تادم یزد آن مه مست و هاموش گِرتَم لافین تنش در آئوش»
بوهانم چشی بگوش دوات برم اجی برقال اجی زوارج باگوش»
(ج ۲، ص ۴۴۴)

اورامه، همان «اورامن» یا وجهی از اورامنان باشد که به گفته شمس قیس رازی
ملحونات آن خوشترین اوزان فهلویات است، چندان که اعطاف کافه اهل عراق (- جبال)
را هیچ لحن لطیف از طرق اقوال عربی و اغزال دری در نمی جنبانید، و دل و طبع ایشان را
چنان در اهتزاز نمی آورد که:

«لحن اورامن و بیت پهلوی زخمه رود و سماع خسروی»^۱
نجم الدین قمی از یک مجلس شراب و غنای قوام الدین درگزینی وزیر سلاجقه
(معدوم ۵۲۷ق) در بغداد یاد کرده، که به کنیزک مطربه گفت: «اورامنی بگوی»، کنیزک به
دیگری گفت: «خواجه به دیه رفت، اورامنی بزن»^۲. خلاصه آن که دو بیتنی و ترانه و

۱. المعجم فی معاییر اشعار العجم، ص ۱۰۴ و ۱۷۳.

۲. تاریخ الوزراء، طبع دانش پژوه، ص ۱۱.

فهلویه و اورامن (- قس: گلبانگ پهلوی) بالجمله از اسامی مترادفه‌اند. اما اورامان / هورامان خود ناحیتی از کردستان ایران است که آن را با منطقه «خاشمار» باستانی مطابق دانسته‌اند.^۱ در اسناد آشوری راجع به پادشاهی آشوربانیپال (۸۸۵ - ۸۶۰ ق م) آمده است که سربازان آشور تا حدود رشته کوههای «اورامان» (Awroman) در مشرق شهرزور رسیدند.^۲ به نظر اینجانب، هورامان احتمالاً مرکب از دو جزء «هوری» (نامویس) + «مان» (= میهن و سرزمین و بومگاه) بر رویهم به معنای «سرزمین هوریان» باشد، قومی که طی هزاره دوم (ق.م) همراه با اقوام خویشاوند دیگر «اورارتو»یی و متیانی در منطقه کردستان (به مفهوم وسیع جغرافیایی آن) می‌زیسته‌اند؛ نامویس ایشان همانا از نامخدای هندوایرانی «هور» (= خورشید) فراجسته، نامجاهای «اورارتو»، «اورمیه» و مانند اینها از همان ریشه باشد.^۳ بازیل نیکیتین می‌گوید که خاندان‌های اورامان خود را به جای گُرد، «اورامی» می‌نامند، و مدعی هستند که از تبار رستم پهلوان ملی ایران باشند. در واقع هم از روی زبان و ویژگی‌های دیگرشان چنین به نظر می‌رسد که گُرد خالص نباشند، بلکه ممکن است مانند «گوران»‌ها به بازماندگان قوم ایرانی دیگری تعلق داشته باشند. بنا به افسانه‌ای که در میان ایشان زبانزد است، داریوش شاه جدّ ایشان را که «اورام» نام داشته، از وطن خود واقع در اطراف دماوند رانده، پس او با برادرش کندول به سرزمین ماد گریخته، در آن کوههای پرت افتاده پناهگاهی برای خود یافته است، اینک عشیرت اورامی بدو منسوب باشد.^۴

اورامان که یک خاندان از مغان زردشتی حتی تا عهد متأخر اسلامی در آنجا می‌زیسته،^۵ همانجاست که مهمترین اسناد اقتصادی عهد اشکانی (- سده یکم ق.م) به

1. *The Cambridge history of Iran*, 2, PP. 60-61.

2. *History of Early Iran* (Cameron), P. 142.

۳. رش: تاریخ ماد (دیاکونوف)، ص ۶۱۸. ۴. کرد و کردستان، ترجمه محمد قاضی، ص ۳۶۳.

۵. گُرد و پیوستگی نژادی (یاسمی)، ص ۱۲۰-۱۲۲.

زبان «پهلوی» بازیافته شده است.^۱ استاد فقید جلال الدین همایی، لحن اورامن و نظایر آن را در الحان و اشعار زبان پهلوی، پرده‌هایی دانسته که بسیاری از اسرار ملیّت و ادبیات فارسی در آن نهفته است.^۲ اما اشعار اورامنی یا اورامی را امروزه «هورانی» یا «هوره» نیز گویند، خوانندگان آن منظومه‌ها را «هوره خوان» نامند که مرادف با گورانی خوان، چریکه خوان، بیت خوان و فهلوی خوان در بین قبایل و عشایر کرد کرماشان باشد.^۳ چریکه خوان و هوره خوان و گورانی خوان (گورانی بیژ / چرین) درست همانند «گوسان»‌های عهد پارتی و در واقع اخلاف خنیاگران ولایات فهله باشند، که منظومه‌های عشقی و قهرمانی را به گویش‌های کردی، با نغمات و آهنگهای کوهستانی برمی‌خوانند. باری، آلحان اورامنی یا اورامی هم بمانند بعضی از اسامی الحان یا مقامات موسیقی که موسوم به نام شهرهای مبادی آنهاست، چنان که گذشت منسوب به نامویس و نامجای «اورامان» کردستان باشد. لهجه کردی اورامانی با لهجه کُردی گورانی (تیره‌ای که ارتباط باباطاهر همدانی را با آن خاطر نشان کرده‌اند) نزدیک بوده، و درعین حال، این هر دو از زمره گویش‌های باستانی شمال غربی (مادی) با گویش‌های ایران مرکزی و کمابیش با مناطقی از فارس هم پیوند داشته است.^۴

کتاب راحة الصدور راوندی (ح ۵۹۹) در تاریخ آل سلجوق یا سلاجقه عراق عجم، که طی سده ششم پایتخت ایشان همدان بوده؛ و نویسنده خود بیشترین سالهای زندگی‌اش را در آن شهر گذرانده، متضمّن برخی اشعار فهلویه‌ای است که هم در آنجا از خواص اعیان و اکابر زمان شنیده، و هم به چشم دیده که «نجم دو بیتی» در گردآوری آنها چه رنجها کشیده است. به نظر ما همین فقره خبردهی راوندی در موضوع ما نحن فیه،

۱. مقدمه فقه اللغة ایرانی (ارانسکی) ص ۱۹۳. / 1. *The Cambridge History of Iran*, V.3/2, pp. 1152-1153.

۲. مقالات ادبی، ج ۱، نشر هُما، ص ۴۳.

۳. تحفه ناصری در تاریخ و جغرافیای کردستان، مقدمه ویراستار (ح. طیبی)، ص ۲۷.

۴. مقدمه فقه اللغة ایرانی (ارانسکی)، ص ۲۱۳، ۳۱۱، ۳۳۰ - ۳۳۲ / کرد و کردستان (نیکیتین)، ص ۳۷۲.

یکی از شگفت‌ترین و پربهاترین و حقیقتاً مغتنم‌ترین اطلاعات مندرج در کتاب او باشد؛ گوید: «نجم الدین برادرزاده امیربار بود که خانه‌اش بغارتیده بودند، و اندوخته عمر برده و بدست فقر سپرده...؛ و این مرد را **نجم دویبیتی** خواندندی. اسبابی نیکو داشت صرف کردی بر اهل هنر، و با دوات و قلم طوف می‌کردی تا کجا دویبیتی یافتی بنوشتی؛ بعد از او املاک و اسباب هیچ بنماند، و زن و فرزند نیندوخت؛ وارثان و برادران پنجاه من کاغذهای دویبیتی قسمت کردند.»^۱ همین فقره باید هر شخص دیرباور را قانع کند، و هر گونه تردید را در این خصوص از میان بردارد که «فهلوی» زبان رایج و جاری، بالفعل و متداول مردم - اعم از خواص و عوام - جبال یا عراق عجم حتی نهایت قرن ششم بوده است. هم باید گفت که بیشترین دویبیتی فهلوی بازمانده اینک منسوب به باباطاهر باشد (حدود ۳۰۰ تا) که این مقدار نسبت به «پنجاه من» کاغذ فهلویات مزبور جحد «پنجاه مثقال» نمی‌شود. شادروان محمد امین ادیب طوسی در گفتاری به عنوان «فهلویات لری» دو بیت‌های مندرج در *راحة الصدور* (ص ۴۵ و ۴۶) را نیز شرح کرده است.^۲ در اینجا تنها یک بیت پرمعنی از آنها نقل می‌کنیم:

«بواذاروند کوه اج یا بنشی ارونند ارونبدی، واذ آیه وشی».

شیخ نجم الدین رازی صوفی (۵۷۳ - ۶۵۴ ق) هم که در همدان می‌زیسته، و هنگام تازش مغولان (۶۱۸ ق) بزدلانه از آنجا گریخته، یک دو بیت فهلوی (رازی / راجی) در *مرصاد العباد* (ص) نقل کرده، که دکتر امین ریاحی آن را شرح نموده است (ص ۵۹۰ - ۵۹۱). اینجانب دو فقره دو بیت باباطاهری، یکی مضبوط در نسخه خطی *مجمع الفوائد* جوهری (بین ۶۸۰ - ۶۸۶ ق) و دیگری شاهد لغت الوند در *صحاح الفرس* نخجوانی (ص ۷۳) یافته‌ام، که تحت شماره‌های ۲۸ و ۹۲ در *دفت‌گزینہ اشعار باباطاهر* به ضبط و شرح آورده‌ام. ولی داستان «فهلویات» در نزد علامه شمس الدین محمد بن قیس رازی

۱. *راحة الصدور و آیه السرور*، ص ۳۴۴.

۲. *نشریه دانشکده ادبیات تبریز*، سال ۱۰، ۱۳۳۷، ش ۱، ص ۳ - ۴.

(متوفی حدود / ۶۳۵-۶۳۰ ق) سر دراز دارد؛ چه آن که در باب آوزان دوبیتی‌ها وی اشکال‌های عروضی نموده که در بهره آتی اشاره خواهد رفت. شمس قیس اصلاً دو بیتی (فهلوی) را خوش ندارد؛ و رباعی را از هر جهت بر آن ترجیح می‌نهد. منتها از رهگذر همین ایرادها و اشکال تراشی‌های او ما می‌توانیم به وسعت تداول فهلویات، و اهمیت و اعتبار آنها حتی در اوایل سده هفتم (پس از آن خبر عجیب راوندی) پی ببریم؛ از جمله در شرح بحر مشاکل گوید: «کافه اهل عراق را از عالم و عامی و شریف و وضع به انشاء و انشاء ابیات فهلوی مشعوف یافتیم، و به اصغاء و استماع ملحونات آن مولع دیدم، بلکه هیچ لحن لطیف و تألیف شریف از طرق اقوال عربی و اغزال دری و ترانه‌های معجز و داستانهای مهیج، اعطاف ایشان را چنان در نمی‌جنبانید، و دل و طبع ایشان را چنان در اهتزاز نمی‌آورد که: لحن اورامن و بیت پهلوی / زخمه رود و سماع خسروی؛ و اگر چه بیشتر فهلویات به معانی غریب آراسته است، و به نغمات مرق مطرب پیراسته، به واسطه این بحر که در میان خلق شهرتی ندارد... (الخ)».^۱ فهلویات مضبوط در کتاب **المعجم** شمس قیس (ص ۱۰۴ - ۱۰۶ و ۱۷۲ - ۱۷۳) را شادروان ادیب طوسی طی گفتاری به همین عنوان شرح کرده است.^۲

حمدالله مستوفی قزوینی (ح ۷۴۰ ق) در کتاب **تاریخ گزیده** خود (طبع دکتر نوایی، تهران، ۱۳۳۶) بهره‌ای ویژه شاعران فارسی ساخته، که طی آن از فهلوی گویان یا فهلویات شاعران هم یاد و نقل نموده، چنان که: رایگانی و خیارجی به زبان قزوینی (ص ۷۲۰) و زنجانی (ص ۷۲۱ - ۷۲۲)، بندار رازی (۷۲۳ - ۷۲۴)، جولا هه ابهری (۷۲۷ - ۷۲۸)، عزالدین همدانی (ظ: سده ۸ ق) که اشعار پهلوی خوب دارد، منها: «از ته دارم مهری بنهان راز / یه لزایه جمالکی ده کهان راز، چگونکم کونه رسوا بکردار / چه چشمم چشمه واج ادواجه آن راز، باد بندحه اج دامن برایه / سرشی ارکنا اودوشون راز» (ص

۱. **المعجم فی معاییر اشعار المعجم**، طبع ثانوی مدرس رضوی، ص ۱۷۳.

۲. **نشریه دانشکده ادبیات تبریز**، سال ۶، ۱۳۳۳ ش، ص ۴۷۱ - ۴۷۶.

(۷۴۰) و کافی کرجی (م ۶۱۸ ق) مادح علاء الدولة همدانی که شش بیت (فهلوی) به زبان کرجی از او نقل کرده است (ص ۷۴۶ - ۷۴۷). شادروان ادیب طوسی طی مقاله‌ای به عنوان «نمونه‌ای از فهلویات قزوین و زنجان» آنها را شرح نموده است (تبریز، ۱۳۳۴ ش). بدین سان، «فهلویات» به عنوان مواد مطالعات راجع به زبان‌های محلی در دوران معاصر مورد توجه زبان‌شناسان شده است. از جمله دکتر محمد مقدم در جزو بررسی‌های خویش، طی یادداشتی درباره زبان رازی و تهرانی، ضمن گفتاوردهایی از مقدسی بیاری و شمس قیس، قصیده‌ای (راجی) از بندار رازی به مطلع «خور رنگین و ماهک سروبالا...» (۲۹ بیت) به نقل از تذکره *مونس الاحرار* جاجرمی، و ابیاتی دیگر از همو به نقل از دیگر تذکرها بشرح آورده است.^۱

پس از انتشار رساله بسیار مشهور شادروان کسروی به عنوان «آذری یا زبان باستان آذربایگان» (سال ۱۳۰۴ ش) که متضمن نمونه‌های فهلویات هم هست، کوشش‌های پیوسته‌ای در بازیابی فقرات گویش‌های فهلوی، بررسی و پژوهش آنها تاکنون شده است. تتبعات راجع به گویش‌ها و متون زبان کردی را خصوصاً از یاد نباید برد، که فهرست آنها خود یک کتابشناسی نسبتاً مفصل را در برگرفته است. دکتر صادق کیا یک سند تاریخی از گویش آذری تبریز، رساله آذری روحی انارجانی، فهلویات و نیریزیات مضبوط در جنگ خطی (سده ۸ ق) *تذکره شعرا* موجود در کتابخانه مجلس (ش ۹۰۰) را طبع و نشر کرد^۲، که متن فهلویات آن را شادروان ادیب طوسی شرح نموده است.^۳ با کشف «فهلویات باباطاهر» (۸ دوبیتی و دو قطعه ۳ بیتی و ۶ بیتی) در مجموعه خطی موزه قونیه (موزخ ۸۴۸ ق) توسط فقیه مجتبی مینوی، باب جدیدی در مطالعات راجع به فهلوی شناسی و باباطاهر همدانی گشوده شد؛ این فقرات را ادیب طوسی و دکتر بهار

۱. *ایران کوده*، ش ۳، تهران، ۱۳۱۴ یزدگردی، ص ۱۴-۲۲.

۲. *ایران کوده*، / ش ۱۰، انجمن ایران‌ویج، ۱۳۲۸.

۳. *نشریه دانشکده ادبیات تبریز*، سال ۱۰، ۱۳۳۷، ش ۱، ص ۱-۱۶.

شرح کرده‌اند. اخیراً عنایتی بلیغ به گویش فهلوی «آذری» و بررسی نمونه‌های آن شده، رسالات و کتب مفصل در این خصوص طبع و نشر یافته است.

ب. گویش‌های فهلوی

در بهره‌های پیشین این گفتار، پیشنهاد کرده‌ایم که اصطلاح «مادی میانه» بر زبان پهلوی غربی و گویش‌های محلی وابسته بدان اطلاق گردد. باید گفت، بسی پیش از آن که چنین اندیشه‌ای بر حسب واقع و بنابه ضرورت فراخاطر آید، نخست بار اشتاکلبرگ آلمانی و ویکتور روزن به عنوان «مادی»، سپس گئورگ لئون لسچینسکی که دوییتی‌های باباطاهر همدانی را به عنوان «رباعیات باباطاهر عریان یا ناله‌های درونی به گویش اصیل مادی غربی» به نظم آلمانی ترجمه کرده (مونخ، ۱۹۲۰) در مقدمه آن، زبان فهلویات را علی‌الطلاق «مادی میانه» نامیده، که مراد همان مادی غربی باشد. اما پیشتر از او، کلمان هوار فرانسوی که هم رباعیات باباطاهر را به فرانسه ترجمه کرده (مجله آسیایی، ۱۸۸۵)، اصطلاح «پهلوی اسلامی» را از برای آن زبان وضع نموده، که البته مورد قبول دیگران نشده است. مقصود کلمان هوار از وضع این اصطلاح لزوماً بر حسب یک سلسله مسائل تاریخی - منطقی مربوط به زبانهای پهلویک بوده، که هم امروز نیز فراراه ماست. نخست آن که «فهلوی» در عهد اسلامی همواره در مقابل گویش «دری» (خراسانی) بر گویش‌های غربی ایران (مادی - پارسی) اطلاق گردیده، دوم آن که این گویش‌های فهلوی به سبب تطوّر آنها طی دوران مزبور، از زبان پهلوی ماقبل اسلامی (پهلویک) و از پهلوی کتابی و مجوسی (- پارسیک) متمایز و کمابیش متفاوت‌اند.

بنابراین، دکتر محمدامین ریاحی نیز که به همین نتیجه رسیده، طی گفتاری به عنوان «ملاحظات درباره زبان کهن آذربایجان»، پس از نقل نگره شادروان کسروی مبنی بر آن که گویش‌های فهلوی، لُری، راجی و آذری بالجمله بقایای «زبان مادان» می‌باشد، پیشنهاد می‌کند: «شاید بهتر باشد که مجموعه این گویش‌ها را برای تمایز با پهلوی پیش از اسلام «فهلوی» بنامیم (با «فاء» نه «پ») همانطور که در گذشته هم ترانه‌های این زبان را

در کتابها زیر نام «فهلویات» می‌آوردند.^۱ البته توافق بر سر این مسأله، و کاربرد همان اصطلاح «فهلوی» (با «فاء» نه «پ») که در مورد زبان «فهلویات» یا آثار نظم و نثر گویش‌های مزبور در دوران اسلامی، امری ضروری و صواب باشد که ما نیز به سهم خود از خیلی پیش عملاً در نوشته‌های خویش بکار بسته‌ایم. ولی خوشبختانه اینک اصطلاح زبان «مادی» و حتی مادی میانه، نه از طرف زبان‌شناسان خارجی، بل همانا توسط خود زبان‌شناسان ایرانی تداول یافته است. چنان که از جمله استاد دانشمند آقای دکتر احسان یارشاطر همدانی در گفتاری ممتّع به عنوان «جماعات یهودی ایران و گویش‌های آنان» (یادنامه دوماناش، ص ۴۵۳ - ۴۶۶) گویش‌های مردم سراسر منطقه «جبال» ایران یا عراق عجم (سابق)، ولایات «پهله» قدیم و ماد باستان را یکسره «مادی» و همانا فرگشته از مادی میانه یاد کرده و بررسی نموده است.*

پس با اطمینان از درستی این وابد، توان گفت که زبان مادی میانه (- فهلوی) هم در ادوار میانگی تاریخی، بر حسب کاربرد آن توسط اقوام گوناگون یا در مکان‌هایی مختلف - که به عبارت دقیق ولایت‌های فهله گفته‌اند - در هر جا صبغه خاص محلی یافته و داشته است. از جمله آنها گویش «آذری» فهلوی که شاخه شمالی مادی میانه باشد، در متون قدیمی عربی و فارسی یاد گردیده، در دوران معاصر بحثهای مشروح و مستوفی پیرامون آن صورت پذیرفته است.** در خصوص گویش فهلوی «رازی» که مترادفاً بر

۱. زبان فارسی در آذربایجان، موقوفات دکتر افشار، ص ۴۹۵.

*. «م. مایرهورفر» (M. Mayrhofer) هم رساله‌ای به عنوان «بازسازی (زبان) مادی» در نشریه فرهنگستان علوم اطریش (O.A.W.K)، وین - گراتس (۱۹۶۸) چاپ کرده است.

**. از جمله، آقای ایرج افشار حدود ۲۷ مقاله از نوشته‌های دانشمندان و زبان‌شناسان گردآوری کرده، مجموع را در کتابی مفصل به عنوان «زبان فارسی در آذربایجان» (تهران، بنیاد موقوفات دکتر افشار یزدی، ۱۳۶۸) طبع و نشر نموده است. هم چنین، دکتر منوچهر مرتضوی مطالعات خود را درباره زبان آذری و هرزنی در کتابی به عنوان «زبان دیرین آذربایجان» طبع و نشر کرده است (تهران، بنیاد موقوفات دکتر افشار یزدی، ۱۳۶۰).

گویش «آذری» و جز آن هم اطلاق گردیده، چون این کلمه وجه وصفی یا اسم منسوب شهر «ری» از دیرباز معروف بوده، لذا گویش ویژه مردم آنجا نیز چنین نام و نسبتی یافته، خصوصاً که بُندار رازی یکی از فحول شاعران فهلوی گوی آوازه بسیار داشته است. چنین نماید که وجه عربیگون شده این اسم «راجی» باشد، چندان که فهلویات منتسب به گویش رازی / راجی را «راجیات» هم گفته‌اند. لابد از باب اطلاق خصوص بر عموم باشد که فهلویات محلی بعضی از شهرهای فهلویان، و حتّی دوبیتی‌های باباطاهر همدانی را هم «راجی» نامیده‌اند، چنان که مؤلف مرآة القاسان (سهیلی کاشانی) در اصل زبان مردم حوالی آن شهر گوید که ولی مردم بلوک را غیر از این زبان که زبان واقعی آنهاست، زبانی دیگر هست که اهل شهر از فهم معانی آن بی‌خبرند، و آن را زبان راجی می‌گویند [در اصل: رایجی (کذا)] که باباطاهر عریان در اشعار خود، فی الجمله از این زبان اشعاری نموده:

الهی دل بلابی دل بلابی گنه چشمان کرو دل مبتلابی
اگر چشمم نبیند روی زیبا چه داند دل که دلبر در کجایی

ولی باباطاهر به قدر قوّه از زبان طفره زده، زیرا که آن زبان را اهل شهر کاشان هیچ نمی‌فهمند.^۱

اما در وجه تسمیة «رازی» با استناد بر رساله «رتبة الحیات» عارف کبیر خواجه یوسف همدانی (۴۴۰ - ۵۳۵ ق) که از سخنان آهنگین به «زبان راز» تعبیر نموده، دکتر شفیع کدکنی گوید که چنین نماید خواجه یوسف آن عبارات را از فهلویات ولایت خود (بوزنجر در همدان) ترجمه کرده؛ و در این صورت «زبان راز» را کنایه‌ای لطیف و شاعرانه از زبان رازی آورده؛ قرائنی در دست است که غالب انواع لهجه‌های فهلوی را رازی هم گفته‌اند...^۲. شادروان ادیب طوسی به نحوی دیگر درباره زبان رازی - که بر

۱. تاریخ کاشان، ص ۴۴۵.

۲. موسیقی شعر، تهران، انتشارات آگاه، ۱۳۶۸، ص ۴۹۳.

آذری هم اطلاق گردیده اظهار نظر کرده است که آن به مثابه گویشی باشد در قبال زبان ترکی مردم روستایی؛ و همچون زبانی ویژه مردم بومی یا شهری «زبان رازدل» بوده، یا گویشی محرمانه و خصوصی که نسبت به «رازدلی» آن را رازی گفته‌اند. زیرا شهری - خوانی یا فهلوی گویی در قبال زبان ترکی اهل دهات، مرادف با سخن گفتن به «رازی» باشد. لیکن نظر آقای دکتر محمد امین ریاحی آذری این است که اصطلاح «رازی»، یعنی منسوب و مخصوص شهر «ری» تهران از طرف متکلمان به زبان «دری»، یعنی خراسانیان کوچیده به سرزمین‌های فهلوی - از جمله به ولایت «ری» صورت گرفته است.^۱ به هر تقدیر، شمس قیس رازی (سده ۷) در خصوص بنادر رازی گوید که «زبان او [- رازی] به لغت دری نزدیکتر است از فهلوی»^۲. حدود سه قرن قبل از او هم مقدسی بیاری (سده ۴) زبان مردم ری [- رازی] را نزدیکترین مأخذ به زبان‌های ایرانی دانسته؛ گوید که مردم ری در کلمات خود حرف «راء» کار برند، مثلاً گویند «راده، راکن» و جز اینها. مردم قزوین «قاف» بکار برند، و بیشتر به جای «نیک» می‌گویند «نَیح». اما زبان اصفهانی‌ها نامأنوس باشد، و کششی در آن هست. مردم همدان گویند «واتم، واتو»؛ خلاصه زبان‌های ایشان مختلف است»^۳.

پس از گویش‌های فهلوی آذری و رازی دو رکن رکن زبان مادی میانه همانا گردی و لُری است. هرگز نباید زبان کردی و گویش‌های آن جدا از مقوله «فهلوی» و بنیاد آن را سوا از اصل مادی انگاشت، یا نسبت بدان غفلت روا داشت. هم چنین گویش‌های متقارب «لُری» به مثابه شاخه‌ای تناور از پهلوی غربی اصلاً مرادف با «فهلوی» مشهور است.^۴ این که بنیان گردی از لحاظ فقه اللغة در مادی باستان و میانه باشد، اکنون دیگر

۱. زبان فارسی در آذربایجان، ص ۴۹۶ - ۴۹۸. ۲. المعجم فی معاییر اشعار المعجم، ص ۱۷۵.

۳. احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم، ص ۳۹۸.

۴. در این خصوص از جمله «گزارش گویش‌های لری»، نوشته علی حصوری (تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۴۲) سودمند است.

اثبات این مطلب صورت نهایی پیدا کرده؛ شاخص‌ترین شُعَب آن همان گویش کُرمَاجی (شمالی و جنوبی)، اورامانی - گورانی و کرماشانی است. سیر تحوّل این گویش‌ها اگرچه در بهره‌پیشین اجمالاً اشارتی بدان رفت، به شرح وافی اینک از گفتار بیرون باشد. به علاوه دانشمندان مردم شناس، کُردشناس و زبان شناس اروپایی و ایرانی در این خصوص مطالعات مبسوط متعدّد نموده‌اند. در اینجا تنها به ذکر یک تن که طّی سطور آتی ناگزیر از استناد و ارجاع بدو خواهیم بود بسنده می‌کند؛ و او کارل هدنک (K.Hadank) است که در جزو سلسله *تحقیقات کُردی - فارسی* «اُسکارمان» (دوره ۳، ج ۲، برلین، ۱۹۳۰) در باب لهجه‌های گوران، به ویژه کندولایی، اورامانی و باجلانی مطالعه مفصّلی نموده است.^۱

در بهره‌های پیشین، راجع به تحدید بلاد فهله ایران، موافق با داده‌های متون تاریخی، بخش پیشین منطقه جغرافیایی «ماد بزرگ» باستان که از حدود ری و قزوین تا اصفهان، واز آنجا تا کرماشان، و از ماسبذان تا حدود زنجان و ماه نشان باشد، مشخص گردید. زبان مادی میانه یا همین «فهلوی» در این منطقه، از حیث دایره انتشار و تداول در بین اقوام آن سرزمین، همچون طیفی به نظر می‌رسد که سرحدّ بیرنگ و کمرنگ آن در نواحی شرقی منطقه، یعنی شهر «ری» باشد که به گفته شمس قیس گویش آنجا به «دری» نزدیکتر است تا فهلوی؛ و هر چه به طرف مغرب پیش رود، پُر رنگی و خلوص لسانی یا به تعبیر دیگر «غلظت لهجه‌ای» فهلوی مادی تا سرحدّ کُردی محض بیشتر می‌شود. کانون متوسط دایره انتشار یا میانگاه طیف زبانی مزبور همانا مرکز ایالت ماد و جبال، به قول طوسی سلمانی «قطب بلاد فهله یا قهستان» شهر همدان باشد. در چنین جغرافیای زبانی مادی یا فهلوی که همدان از بدو ظهور تاریخی حتی در مفهوم لغوی اسم خود «مجمع قبایل» ماد بوده، به مثابه چهار راه بزرگ غرب ایرانزمین چنان که نسبت به چهار سوی خود وضع بینابینی و متوسط داشته، بسا که نقش معدّل بین اللجهات را هم ایفاء

1. *Kurdisch-Persische Forschungen* von Oskar Mann. ab. III, v.2, Berlin, 1930. (498p).

کرده است. به عبارت دیگر، در این برخوردگاه فرهنگی و زبانی، هر یک از ارکان «فهلوی» یا مادی میانه، یعنی: آذری (از شمال)، رازی (از مشرق)، لُری (از جنوب) و کُردی (از مغرب) کار پایه ادبی خود داشته‌اند، هر یک مهر و نشان یا نقش و اثر خود بر زبان مشترک اقوام منطقه نهاده‌اند.

از اینروست که زبان فهلوی ترکیبی یا توسیطی مردم همدان برای اصحاب لهجات مختلفه نواحی پیرامون آنجا مفهوم بوده، برجسته‌ترین نمونه آثار ادبی آن زبان که دوبیتی‌های باباطاهر همدانی باشد، همچون لحاف ملا نصرالدین دواعی اقوام پیرامون را در دعاوی انتساب به خود تبیین می‌کند. همین وضع البته تصرّفات لغوی و تبدّلات لهجه‌ای معمول از طرف مردمان نواحی چهارسوی آنجا را در دوبیتی‌های فهلوی همگانه باباطاهری خصوصاً طیّ ازمئه دری شدن زبان رسمی مردم منطقه مزبور توجیه می‌کند. شادروان کسروی در باب انتساب برخی دوبیتی‌های آذری به نام معالی یا کشفی یا راجی گوید که اینها با اندک جدایی میانه شعرهای باباطاهر دیده می‌شود، و ما گمان بیشتر بر آن می‌بریم که بودنش از بابا درست باشد. (آذری، ص ۵۶). این سخن بدان معنا هم هست که زبان باباطاهر خود ملاک و معیاری از برای گویش‌های فهلوی تواند بود؛ بنابراین خصوصاً با توجه به آنچه فوقاً گذشت، ما گویش قدیمی همدانی یا باباطاهری را زبان معیاری «فهلویات» سراسر غرب ایرانزمین ارزیابی می‌کنیم، بدین سان که فهلویات سایر شاعران و دیگر نواحی یا آثار ادبی در گویش‌های فهلوی (آذری، رازی، کُردی و لُری) سزااست که بدان سنجیده شود.

شادروان مینورسکی ضمن مقاله «باباطاهر» خود^۱، اظهار کرده است که باباطاهر همدانی در پیام رسانی شاعرانه خویش، گویش‌های اقوامی را «تقلید» کرده که یک چند در میان آنها زیسته است. این نگره که پایه‌ای ندارد و درست نباشد، گویی بر اساس تحلیل مفصل کارل هدنک (سابق الذکر) بیان شده، که از «زبان چارپاره‌های باباطاهر» (-

1. *Encyclopaedia of Islam*, Brill, 2d. ed, vol. I, p.340.

بهره ۴) گفتار «اختلاط فارسی همگانه با لغات گویشی»، تحت عنوان «لهجه‌های خوانسار، محلات، نطنز، نایین، سمنان، سیوند و کهرود» (مندرج در همان) سلسله تحقیقات کردی - فارسی «اسکارمان» بدست داده است.^۱

هذنگ، انتساب دوبیتی‌های باباطاهر را به لهجه همدانی رد کرده، گوید که آنها از گویندگان ناشناس نواحی مختلف است؛ پس خصوصیات دستوری و گویشی آنها را با گویش‌های دیگر مقایسه می‌کند. اما آن گویشها عبارتند از: شیرازی، کازرونی، سیوندی، یزدی، نایینی، نطنزی، کرمانی، هراتی، تاجیکی، گورانی و اورامانی، لری (ممسنی)، مازندرانی، گیلکی، طالشی، بختیاری، اصفهانی، کهرودی، خوانساری، کاشانی، راجی و تهرانی؛ برحسب مطالعات روماسکوویچ، ژوکوفسکی، ویکتور روزن، مینورسکی؛ و از جمله گوید که آذر بیگدلی لهجه دوبیتی‌های باباطاهر را «راجی» دانسته، اما آنچه مقدسی (سده ۴) در مورد لهجه همدانی اشارت کرده (-واتم، واتوا) هیچ ربطی با لهجه باباطاهر و با لهجه کنونی مردم همدان نمی‌یابد [ص XLIX]. خلاصه آن که گویش باباطاهر فاقد ویژگی‌های السنه شمالغربی ایران است، و اصلاً خصیصه مادی در آن وجود ندارد؛ بل گویش باباطاهر همانا «لری» است، و خصوصیات السنه جنوبغربی در آن مشهود باشد، که وی آن را مشخصاً با گویش «کازرونی» فارس مطابق دانسته است. [ص LI-LIV]

لیکن مطالعه دیگر از مرحوم دکتر روبن آبراهامیان در رساله دانشگاهی اش به عنوان «لهجه یهودان همدان و اصفهان و لهجه باباطاهر» (پاریس، ۱۹۳۶) بدین نتیجه فرجامیده است که گویش باباطاهر یکی از گویش‌های متعددی است که با گویش کهن یهودیان همدانی ارتباط داشته است.^۲ اگر چه شادروان دکتر خانلری طی گفتاری به

1. *Kurdisch-Persische Forschungen* Von Oskar Mann, ab. III, vol. I, Leipzig. Berlin, 1926. pp. XXX VII-LV.

2. *Dialects des Israelites de Hamadan et d'Isfahan en dialectes Baba Tahir*, Paris, 1936.

عنوان «دوبیتی‌های باباطاهر»^۱ در این نظریه تردید نموده، خویشاوندی گویش باباطاهر را با دیگر گویش‌های کهن نواحی جبال ایران مردود ندانسته؛ دوبیتی‌های اصیل باباطاهر را با دیگر نمونه‌های «فهلویات» قدیم مقایسه کرده است. اما در خصوص لهجات یهودان شهرهای پهلۀ ایران، نخست باید یادآور شد که این جماعت بر حسب خصایص یک گروه پایدار و دیرین قومی - مذهبی یا «فرقه» اهل ذمه در بین جوامع اهل قبله (اسلامی) که هیچگونه تحرک اجتماعی و پویایی فرهنگی نداشته، همواره چنان که مشهور است در حفظ آداب و سنن و رسوم خویش سعی بلیغ نموده، لابد در مورد زبان محلی هم که از دیرباز بدان خوگر و متکلم بوده، کمال اهتمام در احتفاظ کیان آن، و نسبت به ابقاء و استمرارش دستکم با تداول درون گروهی عنایت ورزیده است. پیشینه ماندگاه‌های یهودی در مادستان ایران بالغ بر دو هزار و هفتصد سال می‌شود؛ و تأثیرات وجودی آنها در فرهنگ و زبان و آداب و رسوم شهرهای مادان و فهلویان خود داستان درازی دارد. عجله در خصوص زبان مردم بومی و گویش‌های محلی همانا بهترین و سودمندترین جستار از استاد دکتر یارشاطر همدانی است، که به عنوان «جماعات یهودی ایران و گویش‌های آنان» (یادنامه دومناش، ۴۵۳ - ۴۶۶) را با گویش‌های یهودان عهد اخیر فرانموده است.

دکتر یارشاطر گوید که جماعات یهودی بطور کلی زبان اصلی را حفظ کرده‌اند، برخلاف سایر متکلمان بدان که زبانشان به فارسی گراییده؛ از جمله شهر اصفهان که گویش مردم آنجا پیش از آن که با فارسی سازگار شود، زبانشان مادی بوده؛ چنان که در شماری از روستاهای پیرامون آنجا هنوز هم گویش مادی متداول است؛ در شهر تنها یهودان گویش مادی را استمرار بخشیده‌اند. بنابراین، گویش‌های یهودی و دیگر گویش‌های فرعی یادآور و نشانگر زبان مادی باشد، که در شهرها قویاً تحت تأثیر فارسی قرار گرفته است. دکتر آبراهامیان (سابق الذکر) گویش‌های همدان و اصفهان را مطالعه

۱. مجله پیام نور، سال ۱۳۲۴، ش ۸ ص ۲۶ - ۳۰/ش ۹، ص ۳۷ - ۳۹ و ۶۰.

نموده، اینک که گویش‌های یزد، کرمان، شیراز، خمین، گلپایگان، کاشان، اراک، تویسرکان، نهاوند، ملایر، کرماشان، بروجرد و خوانسار مقرون با بررسی گویش یهودی تحت مطالعه آمده، خصوصیت مادی و فارسی میانه در غالب آنها به ویژه گویش‌های شهرهای مرکزی و غربی کشور قابل ملاحظه است.^۱

ج. تکمله و اضافه

پس از چاپ رساله «تاریخچه فهلوی» (باباطاهر نامه، ۱۳۷۵ / سخنواره خانلری، ۱۳۷۶) طی دهسال گذشته، مواد و مقالات چندی در باب فهلویات فرادست آمده است. در خصوص مواد «فهلوی» یا شواهد شعری از زبان کهن همدانی (که آن را «مادی میانه» شمالغربی هم گویند) در اینجا فقط به «خبر» جالب توجه «سفینه تبریز» (که اخیراً بطبع رسیده) بسنده می‌کند، دیگر داده‌ها و بازیافته‌ها را ناگزیر بایستی هم به عنوان «ذیل» بر رساله تاریخچه فهلوی در جای دیگر چاپ کرد. در خصوص مقالات نیز یکی به گفتارهای استاد ژیلبر لازار فرانسوی (هر چند پیشتر بدان‌ها استناد جسته‌ام) و دیگر به گفتارهای دکتر علی اشرف صادقی اشارت خواهم کرد، تفصیل مطالب بایستی هم در ذیل بر رساله مزبور بیاید.

(۱). ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی - مؤلف به سال ۷۲۱ هـ ق - گوید که جمیع بلاد عراق عجم را «فهلوه» می‌گویند، و سخنان ایشان را فهلوی؛ و قبیله‌ای بودند در همدان، که ایشان را اورامنان گفتندی (-گویند اورامنان قبیله‌ای بودند در همدان، که زن و مردانشان همه عاشق بوده‌اند؛ و در عشق مرد... «اورام» محبوب ایشان بود، که ایشان منسوب‌اند بدان) - همه دو بیتی گفتندی؛ دو بیت فهلوی را به حسب آن «اورامنان» می‌گویند، و او سه بیت تا شش بیت «شروینان» می‌گویند، هم منسوب به قومی که ایشان این نمط گفته‌اند، و از همدان بوده؛ و هر چه بالای شش بیت است آن را شبستان گویند،

1. *Memorial Jean de Menasce*, Louvain, 1974, pp. 453-466.

جهت آن که در شب آن را خواندندی. اوبان و نادان و ناد و کیل محبوب زنان را گویند به زبان فهلوی، و شرو و شروین محبوب مردن را گویند. گویند شرو و کیل برادر و خواهر بوده‌اند در همدان، و عظیم صاحب جمال بوده‌اند، و این شرویان که این زمان سلطانیه است، منسوب است بدان شرون؛ الپهلوی...»^۱. باید گفت در همین «سفینه» دهها دوبیتی و فهلویات وجود دارد که مجموع خود دفتری کامل است.

۲. استاد «ژیلبر لازار» (G.Lazard) فرانسوی که در زبان و ادب فارسی صاحب نظر و اثر است، از جمله تتبعات وسیع وی گفتار بلندی است به عنوان «پهلوی، پارسی، دری، زبانهای ایران حَسَب قول ابن مقفع» که در *یادنامه مینورسکی* (۱۹۷۱) به طبع رسیده^۲، اخیراً ترجمه فارسی آن نیز در مجموع مقالات وی تحت عنوان «شکل‌گیری زبان فارسی» (ترجمه مهستی بحرینی، تهران، هرمس، ۱۳۸۴) چاپ شده است. اگر چه ما طی رساله «تاریخچه فهلوی» خود به گفتارهای استاد لازار اشارت کرده‌ایم، در اینجا به ویژه از لحاظ زبان کهن همدان و مسأله فهلویات غرب ایران، گفتاوردهای چندی (با ارجاع به اصل مقاله و ترجمه فارسی آن) می‌نماییم:

- فهلوی (پهلوی) اسم یک زبان است... آن را در قبال فارسی - که زبان مشترک است - به مثابه یک گویش مطرح می‌کنند، ولیکن چنین نباشد، بدون شک نمی‌توان پهلوی را محدود به تعریف گویش کرد [Iran and Islam , p. 367].

- واضح است که اسم فهلوی بازنمای ادبیات گویش‌های عراق عجم یا جبال ایران است، که همان مادستان عهد باستان می‌باشد [ibid, 368].

- به طور کلی در خصوص «پهلوی - پارسی - دری» می‌توان بدین نتیجه رسید که این سه زبان به موازات هم در سه بخش بزرگ ایران، هم از دیرباز رایج و متداول بوده است؛

۱. سفینه تبریز، طبع عکسی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۱، ص ۵۲۴ و ۵۲۸.

2. *IRAN and ISLAM* (in memory of the late V.Minorsky), ed.C.Bosworth, Edinburgh, 1971, pp.361-391.

چنان که «پهلوی» در مادستان، «پارسی» در ایالت فارس و «دری» در خراسان: «مگر آنک گفتار او بشنوی / اگر پارسی گویدار پهلوی» [ibid, 378].

- پهلوی که در عصر اسلامی تحوّل یافت، همانا گویش باستانی مردم مادستان بود، که اشکال ادبی آن به عنوان «فهلویات» معروف است؛ چنان که از مسعودی مستفاد می شود «دری» زبان خراسان و «آذری» هم زبان آذربایجان بوده است [ibid, 380].

- **فهلوی**، صورت معرب «پهلوی» (جمع: فهلویات) به شعر گویشی اطلاق می شود (در وزنی خاص از بحر هزج) که اصطلاح فنی است، و در واقع فهلویات به معنی «سروده های شاعرانه به فهلوی (پهلوی) باشد، همچنان که «فارسیات» در نوشته های عربی به «سروده های شاعرانه فارسی» دلالت دارد [شکل گیری زبان فارسی، ص ۷۷].

- فهلویات پاره ای از ویژگی های گویشی شمال غربی ایران را دربر دارد (چنان که در زنگان و همدان و...) [همان / ۷۸].

- «پهلوی» می تواند به معنای: (۱) پارتی، (۲) فارسی میانه، (۳) فارسی، (۴) برخی از گویشها باشد؛ چنان که «پارسی» هم به نوبه خود ممکن است که به: (۱) فارسی میانه، (۲) فارسی، (۳) زبانی دیگر (- سغدی) دلالت کند و **دری** به معنای فارسی است [همان / ۸۷].

- شاید زبان پارتی (- پهلوی) چندان سریع از بین نرفته باشد، قلمرو فرمانروایی مستقیم پادشاهان اشکانی سرزمین «ماد» را هم شامل می شد؛ چه در اواخر دوران شاهنشاهی ایشان، نام پارتی (پهله یا پهلو) و صورت معرب آن «فهله» این منطقه را فراگرفته بود، در نزد نویسندگان سده های نخستین اسلامی این واژه تنها به شمال غرب ایران اختصاص دارد.

- وانگهی هنوز هم گویشهای بسیاری در آن منطقه باقی است که از دیدگاه تاریخی به پارتی نزدیکتر است تا به فارسی میانه، امکان دارد که در آنجا صورتی کمابیش سره از زبان پارتی تا مدتها زنده مانده باشد.

- به رغم از میان رفتن آثار شفاهی ادبی...، وقفه ای در آن حاصل نشد و همچنان در

ادبیات موسوم به «فهلویات» ادامه یافت. دلبستگی مردم عراق به شعرگویی خود - بنا به نوشته شمس قیس - به احتمال، میراث مستقیم نیاکان پیش از اسلامشان و آخرین استحاله شعر شکوهمند پارتی بوده است [همان / ۹۱].

۳. گفتارهای دکتر علی اشرف صادقی استاد زبانشناسی، درباره «فهلویات»، نخست بار در کتاب «تکوین زبان فارسی» (تهران، دانشگاه آزاد، ۱۳۵۷، ص ۱۱ - ۲۰) پیرامون نمونه‌های کهن به بحث پرداخته است. آنگاه مقاله ممّع «اشعار محلی جامع الالحان عبدالقادر مراغی» (مجله زبانشناسی، سال ۱۳۷۱/۹، ش ۱، ص ۵۴ - ۶۴) که متضمن شرح و توضیح سه فهلویه از باباطاهر همدانی منقول در آن کتاب، مابقی هم فهلویات شاعران مازندرانی - کججانی - رازی - قزوینی - تبریزی و جز آنهاست. سه دیگر، گفتار «فهلویات عبید زاکانی» (مجله زبانشناسی، ش ۲۵ و ۲۶ / آذر ۱۳۷۷، ص ۲ - ۸) که بایستی آنها را گویش قزوینی دانست، و این که با گویش همدانی مشابهت تام دارد. چهارم، گفتار «فهلویات عین القضات همدانی و چند فهلوی دیگر» (مجله زبانشناسی، سال ۱۸، ش ۳۵ / بهار و تابستان ۱۳۸۲، ص ۱۳ - ۲۴) متضمن شرح همان ۹ فقره فهلویه / اورامه است، که ما پیشتر (بهر فهلوی، ص ۲۱) آنها را با اصلاحات ایشان بضبط آورده‌ایم؛ اما چند فهلوی دیگر مستخرج از کتابهای خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی وزیر، و یک دوبیتی مندرج در «جنگ مهدوی» است. سرانجام، گفتار بلند «فهلویات شیخ صفی الدین اردبیلی» (مجله زبانشناسی، سال ۱۸، ش ۳۶ / پاییز و زمستان ۱۳۸۲، ص ۱ - ۳۳) متضمن شرح و توضیح ۱۲ دوبیتی فهلوی است، که پیشتر شادروان کسروی آنها را در کتاب «آذری» نقل کرده بود.

و اما، چنان که پیشتر در بند (۱) گذشت، اگر «اورامان» (فهلویات) از دو بیت بیشتر باشد، آنها را در همدان «شروه» (شروینان) گویند؛ و این که از دیرباز داستان «شروین» دشتبی، با سروده‌های (فهلوی / شروه) در ناحیت جبال و همدان آوازه داشته و زبانزد بوده؛ اینک باید گفت که یکی از جستارهای عالمانه دکتر صادقی، همانا گفتار «شروینیان یا عشق نامه شروین دشتبی و شروه سرایی» است (یادنامه دکتر احمد تفضلی، ۱۳۷۹،

ص ۲۳۳ - ۲۴۳). چنین نماید که این گفتار دکتر صادقی به لحاظ موضوع با مقاله مشهور ایرانشناس فقید «مری بویس» انگلیسی به عنوان «گوسان‌های پارتی» مرتبط و مکمل یکدیگرند؛ سه ترجمه فارسی هم از این مقاله در دست است، که یکی همراه با مقاله‌ای فنی است: *دوگفتار درباره خنیاگری و موسیقی ایران* (از مری بویس (و) هنری جورج فارمر، ترجمه بهزاد باشی، تهران، آگاه، ۱۳۶۸).

ویژگی‌های دستوری

چنان که پیشتر گذشت، گویش همدانی بازمانده زبان مادی میانه (یا پهلوی شمالغربی ایران) که اصطلاحاً «فهلوی» گفته‌اند، برخی ویژگی‌های «آواشناسی» و دستوری آن زبان را، همبر با تأثیرات دیگر زبان‌ها (فارسی دری، گویش‌های کردی - لری، گویش ترکی همدانی / ترکمانی و لهجه یهودی) در خود جمع دارد. نخستین اشارتی که به ویژگی دستوری گویش همدانی رفته، از جغرافی‌دان جهانگرد - مقدسی بیاری (سده ۴ هـ) است، که در بیان چگونگی زبان‌های سرزمین جبال (ری - قزوین - اصفهان - همدان) گوید: مردم همدان «واتم، واتو،...» (= گفتم، گفتم،...) می‌گویند.^۱ البته اگر در تاریخ زبان مادی میانه یا به طور کلی «فهلوی» در مفهوم عامّ امعان نظر شود، ویژگی‌های دستوری آن هم از دیرباز در عرصه تداول مورد توجه بوده؛ ولی مطالعه علمی و روشمند (متدیک) در آن تنها در عصر حاضر، آنهم نخست بار توسط ایران‌شناسان و زبان‌شناسان خارجی صورت پذیرفته است. ما طی گفتار بلند «تاریخچه فهلوی»^۲ در بهری به همین عنوان، با ذکر اهمّ مراجع بدین بحث فنی و کارشناسانه

۱. احسن التقاسیم، طبع دخویه، لیدن، ص ۳۹۸.

۲. سخنواره (یادنامه دکتر خاندلری)، تهران، توس، ۱۳۷۶، ص ۸۶ - ۱۰۲ / باباطاهرنامه، تهران، توس، ۱۳۷۵،

ص ۱۶۱ - ۲۲۳.

اشارت نموده‌ایم؛ از جمله این که فارسی ایرانی غربی میانه مبین مرحله زبانشناختی بین زبان‌های ایران قدیم غربی (مانند فارسی باستان) می‌باشد، که خصوصیات دستوری آنها کاملاً بررسی و با یکدیگر نیز همسنجی شده است.

آنگاه، پس از انتشار کتاب **واژه نامه همدانی** تألیف «هادی گروسین» (همدان، انتشارات معلم ۱۳۷۰) که با ویرایش و مقدمه اینجانب به طبع رسید، ضمن آن که تنی چند از استادان زبانشناسی (از جمله شادروان دکتر احمد تفضلی) در آن امعان نظر کردند، دکتر علی اشرف صادقی یک کتابگزاری انتقادی مبسوط بر آن نوشت (**مجله زبانشناسی**، سال ۸، ش ۱ و ۲ / بهار و تابستان ۱۳۷۰، صص ۱۲۲ - ۱۳۹) که متضمن شرح و توضیح ویژگی‌های آواشناختی و دستوری گویش کنونی همدان است.^۱

اما باید بگویم که چون بارزترین ویژگی آواشناختی گویش همدانی (در سده‌های اخیر) متأثر از لهجه «یهودان» این شهر می‌باشد، از اینرو سزااست که دلائل چنین فرضیه‌ای یا قرائن و امارات چنان تأثیر و تأثری را در اینجا به اختصار بیان کرد. دانسته است که ماندگاه‌های یهودی در شهرهای **ماد** باستان، بیش از دو هزار و هفتصد سال پیشینه دارند؛ و علاوه بر فعالیت کارنده و پیشه‌مند اقتصادی پیوسته، تاحدودی معین هم تأثیرات فرهنگی و قابل ملاحظه، و حتی در برخی از ادوار تاریخی شهر همدان تنفذات سیاسی داشته‌اند. توطن یهودیان در همدان، احتمالاً اواخر سده هشتم (ق.م) بوده، که حسب **تورات** (کتاب ۲ پادشاهان، ب ۱۷، ۶؛ ب ۱۸، ۱۱) شلما نصر پنجم آشوری (۷۲۶ - ۷۲۲ ق.م) جماعتی از ایشان را به شهرهای ماد تبعید می‌کند (۷۲۱ / ۷۲۲ ق.م). دو کتاب (سوم و چهارم) از چهارده کتاب بر نبشته **Apocripha** توراتی «طوبیت» (**Tobit**) و «یودیت» (**Judith**) در واقع داستانهای تاریخی‌اند، که پیوند یهودان را به خاک ماد و شهر همدان حکایت می‌کنند. داستان دیگری که یهودان را به همدان پیوسته

۱. مؤلف در چاپ دوم کتاب (تهران، انتشارات هیرمند، ۱۳۸۴) همین کتابگزاری استاد صادقی را در مقدمات

(ص ۱۱ - ۲۳) عیناً آورده است.

می‌سازد، افسانهٔ ملکهٔ «استر» و عموی او «مردخای» در جزو **عهد عتیق** (کتاب «استر») که از دیرباز پنداشته‌اند مزار مشهور «استرومردخای» همدان گورگاه آن دو بوده است.^۱ باری، چنان که پیشتر هم گذشت (فصل ۲، ب) برحسب مطالعهٔ مرحوم دکتر آبراهامیان (۱۳۱۵ ش) لهجهٔ فهلوی باباطاهر همدانی با گویش کهن یهودیان اصفهان و همدان ارتباط داشته است؛ چه همانطور که یاد کردیم این جماعت نظر به عدم تحرک اجتماعی و بنابر تحفظ مشهور قومی و احتفاظ بلیغ نسبت به آداب و سنن و رسوم خویش، لابد در مورد زبان محلی هم که از دیرباز بدان معتاد و متکلم بوده، کمال اهتمام در نگهداشت کیان آن و نسبت به ابقاء و استمرارش دستکم با تداول درون گروهی عنایت ورزیده است. مطالعهٔ دکتر احسان یارشاطر (همدانی) نیز در باب «گویش‌های جماعات یهودی ایران»، حاکی از این واقعیت است که آنها عموماً زبان اصلی شهرهای «مادی» را حفظ کرده‌اند (مانند: همدان - اصفهان - یزد - کرمان - شیراز - گلپایگان - کاشان - تویسرکان - نهاوند - ملایر - کرماشان - بروجرد - خوانسار، و جز اینها) و همانا خصوصیت مادی و فارسی میانه (- فهلوی) در غالب آنها به ویژه گویش‌های مرکزی و غربی کشور قابل ملاحظه است.^۲

ژیلبر لازار فرانسوی نیز طی گفتار «گویش‌شناسی فارسی - یهودی»، مکرر کرده است که ادبیات فارسی - یهودی کهن وابسته به **گروه غربی** زبانهای ایرانی است؛ و گوید که این گویشها در نظر زبان‌شناسان بیش از آن که به عنوان گویش‌های یهودی اهمیت داشته باشند، همانا به سبب آن که بازماندهٔ گویش‌های کهن محلی هستند (مانند شهرهای کاشان، همدان، اصفهان، و...) حائز اهمیت‌اند. عامل دیگر تأثیر سنت ادبی **فارسی میانه** دوران پیش از اسلام است، که در ادب یهودیان ایران راسخ شده بود...؛ ولی این که کهن گرایی بارز «فارسی - یهودی» را به روحیهٔ خاص محافظه کارانهٔ یهودیان

۱. رش: **همدان نامه** (پ.اذکائی)، نشر مادستان، ۱۳۸۰، صص ۵۶ - ۵۷، ۳۲۳، ۳۴۱ - ۳۴۲، ۴۰۸ - ۴۱۲ و ۴۸۵.

2. *Memorial Iean de Menasce*, Louvain, 1974, pp.453-466.

نسبت داده‌اند، اندازه چنین روحیه سنت گرای قادر به اثرگذاری بر دستور زبان برای من روشن نیست.^۱ توان گفت که در مورد گویش‌های یهودیان اصفهان و کاشان به قدر کافی مطالعه شده، اما در مورد همدان تنها بررسی از خانم «هایده سهیم» (مقیم امریکا) است، که رساله فوق لیسانس او به عنوان «گویش یهودیان همدان» (دانشگاه تهران، ۱۳۵۳) بوده، حدود دهسال پیش خلاصه آن را به انگلیسی چاپ کرده است.^۲

هایده سهیم گوید که گویشهای زردشتیان ایران - که دری و گبری هم نامیده‌اند - با گویش‌های بلاد پهل / مادستان هم‌ریشه‌اند. گویش زردشتی‌های همدان (یعنی زبان گبری) را یهودیان می‌فهمند. گویش یهودان همدانی با مال اصفهان و کاشان و... باگویش گبری پیوند دارد، زیرا که همه اینها جزو «ماد» بزرگ بوده‌اند. اما یهودان همدانی، ویژگی گویش خود را نخست به «عبری» بودن آن می‌دانند، و دیگر گویند که آن «فُرس قدیم» است. (سده‌های اصفهان هم گویند که گویش ما فارسی یهودی است). گویش‌های یهودی - فارسی صرفاً به سبب قُرب جوار متکلمان، و این که «آوا»های موجود در میان یهودان همدانی، وجوه لهجه‌ای را از اصل زبانی شان - که همانا «مادی» بوده - محفوظ داشته است. بر روی هم، جماعات یهودی با احتفاظ گویش‌های کهن، خدمات ارزشمندی به میراث مشترک ایرانی نموده‌اند. البته گویش یهودی همدان برخی لغات ترکی هم دارد، که در فارسی متعارف بکار نرود، مانند «قاینون» (= برادر زن)، «قزقان» (= دیگ بزرگ) و جز اینها. اما از جمله خصوصیات متمیز باید گفت: در گویش همدانی چندین «صامت» هست که یگانه و بی‌همتاست، زیرا در گویش‌های دیگر یهودان چنین چیزی وجود ندارد؛ نیز باید تنوع در خصوص مصوت‌ها را یاد کرد، چنان که نوعی کشش مضاعف مصوت (- کشیدگی واکه «a») ملاحظه می‌شود، مانند: شَم (Šaam) = شمع، و جز اینها، همانا که از اصل و عنصر زبانی «سامی» (- یعنی همان عبری) بر

۱. شکل‌گیری زبان فارسی، صص ۲۷ - ۲۸، ۳۱، ۵۷، ۶۷، ۱۷۳ و ۱۷۸.

2/ IRANO-JUDAICA, III, Ben-Zvi Institute, Jerusalem, 1994, pp.171-181.

گوش همدانی تأثیر نهاده است.^۱

اینک ما با توجه و استناد به مطالعات و تحقیقات پیشگفته، خصوصیات گویشی مردم همدان را در عهد اخیر، طی پنج بهر (۱. واکه‌ها و همخوان‌ها، ۲. آسماء - ضمائر، ۳. افعال و تصریف، ۴. قلب و ابدال، ۵. اتباع و تکرار) به اختصار گزارش می‌کنیم.

(الف). واکه‌ها و همخوان‌ها

یکی از مهمترین ویژگی‌های آواشناختی گوش همدان در حال حاضر، قاعده «e» آغازین (ابتدا به کسر کردن) هنگام تلفظ واژه‌هاست، و تغییرات حاصل از آن، که ویژگی نمایانی در گوش آنجا پدید کرده است. این وضع سابقاً در لهجه یهودیان همدان عمومیت داشت، و ابتدا به کسر کردن در بیشتر کلماتی که ادا می‌کردند، غالب بود. البته برخی هم اظهار نموده‌اند که چنین خصوصیتی در گوش همدانی خود معلول «هماهنگی واکه‌ها» (Vowel Harmony) است، و بسا این ویژگی آواشناختی متأثر از زبان ترکی (ترکمانی) باشد؛ ولیکن ما بر حسب مطالعات جاری این فرضیه را نپذیرفته‌ایم، بل تأثیرات لهجه «یهودی» را - چنان که پیشتر به تفصیل گذشت - محتملتر می‌دانیم. به علاوه، چنان که قبلاً هم (در مقدمه) یاد کردیم، موجبات چندی نیز ملازم با این امر وجود داشته است.

دکتر علی اشرف صادقی اظهار می‌کند: مطلبی که به شکل فوق عنوان شده (یعنی قاعده «e» آغازین یا ابتدا به کسر کردن در تلفظ اسامی) با تعبیرات زبان شناسانه چنین بیان می‌شود که: کلماتی که از یک هجای بسته (= هجای مختوم به صامت) تشکیل می‌شوند، و قبل از صامت پایانی آنها مصوت «a» قرار دارد، در صورت اضافه شدن به تکواژ یا کلمه‌ای که با مصوت شروع می‌شود، این هجای بسته به هجای باز تغییر پیدا می‌کند، و فتحه که مصوت بازی است به کسره (e) که مصوت بسته‌تری است تبدیل

۱. تروعا، ۱، ص ۱۴۹ و ۱۵۵/172-181. *ibid*.

می شود، مانند: «سَر» که [در حالت اضافه] می شود «سِرَتو» (بجای: سَر)، پَدَر ← پَدِر / من، دَم دَم ← دَم دَمی، دَس (دست) ← دِسی، و جز اینها. این قاعده در اکثر کلمات همدانی - که در فارسی نوشتاری و گفتاری تهران دارای هجای باز مختوم به «a» هستند - نیز صادق است، مانند: تَمَام ← تِمَام، دَمَغ ← دِمَغ، تَشَر ← تِشَر، و غیره؛ البته بعضی کلمات نیز دیده می شود که از این قاعده پیروی نمی کنند...^۱ (برای شواهد، رجوع شود به بهر «ب، اَسْماء»).

(۱). آ / ā، این مصوَّت در رشته واج «āw/b» (از āb-/ab- آب - /آب، āw: آو) به «او / ew» بدل گردیده: اِوَس (آبستن)، اَسِیو (آسیاب)، شِو (شَب)، گِو (گاو) و در این مثالها تغییر ā < e/o دیده می شود: نُ (نان)، چِنه (چانه). در ضمن، باید گفت که «ow» ناشی از āw و < ab, āb> ew بدل شده است [صادقی]. هم باید افزود که این مصوَّت گاه به مثابت عنصر ترکیب ساز میان دو کلمه یکسان قرار گیرد: پُر اَپر، خاماخم، زودازود، کِپا کِپ، لبالب، و جز اینها.

(۲). ا / a این واکه (به مثابت «فتحه» عربی) گاه به «e» آغازین (پیشگفته) یا «i» (ی) بدل می گردد: اَنگور ← اِنگور، زَنجیر ← زینجیل؛ هم چنین باید گفت که پس از ضعیف شدن صامت «h» و «?»، مصوَّت «a» کشش جبرانی مضاعف پیدا می کند؛ و این همان کشش مضاعف مصوَّت (- کشیدگی واکه «aa») در گویش یهودان همدان است [سهیم]، مانند: دَوا (دعوا)، شَم / شَمک (شمع / شمعک)، نِشه (نشئه)، نَل (نعل)، جَوِه (جعبه)، سَل (سَهْل)، صَن / صَنِه (صحن / صحنه) و حذف «?» با کشش مصوَّت قبلی: طام (طعم)، ماشُقه (معشوقه) و با تکرار صامت: جُمّه (جمعه).

- «ا» در گویش یهودی همدان و نهاوند به مثابت پیشوند اتمام فعل ظاهر می شود:

۱. مجلّه زبانشناسی، ۸ / ۱ و ۲ (۱۳۷۰)، ص ۱۲۲-۱۲۳؛ ضمناً برای ویژگی های آواشناختی «صامت» و «مصوَّت» های فارسی در سنجش با پهلوی، هم به کتاب دکتر صادقی: تکوین زبان فارسی، تهران، ۱۳۵۷، صص ۱۱۸-۱۳۵ رجوع شود.

«درآفتیان» (= من در افتادم)، «دارتم خوراک آمه خو» (= دارم خوراکم را می‌خورم) و...*. «آ» به مثابت حرف اضافهٔ مخفف «از» که هرگز شنیده نشده در گویش همدانی «ز» آن را تلفظ کنند، جز در حالتی که این حرف اضافه به ضمائر متصل شخصی اضافه شود: «آزم، آرت، آزش...»، و این برخلاف فہلویات قدیم است که «آج / آژ» تلفظ می‌شده؛ ولی در گویش یهودی همچون لهجهٔ اصفهانی آن را «از» (به کسر) تلفظ کنند: «یکی از اونا اسمش یوسف بود».

- «ا» (e) مخفف از واج «آد / آد» (ed/ad) علامت صیغه‌های «استمراری» در افعال، چنان که دکتر صادقی آن را در یگانه واژهٔ بازمانده از ساخت دستوری گویش کهن همدان بازیافته، یعنی صیغهٔ امر «اپا» (= بپا، نگاه کن، بایست، تأمل کن) که از فعل «پاییدن» به همین معانی و پیشوند فعلی «ا/e» ساخته شده است [ص ۱۲۷]. چه در فہلویات قدیم همدان علامت استمراری «آد» (ad) بوده، چنان که باباطاهر گوید: «زارجم دی موری ادخورد...» (= کبکی دیدم که موری را می‌خورد...) و یا «آدسات» (= می‌ساخت)، «آد آفری» (= می‌آفرید) و جز اینها که در لری قدیم به صورت «آت» (at) و در آشتیانی هم به گونهٔ «اد» (ed) آمده، در کردی به صورت مقلوب «دا» (da) چنان که «دَه - کۆ - ای» (= می‌افتی) و خلاصه این که «اپا» کنونی (اغلب با تشدید «پ» ← «پّا») قدیماً «اُپای» (= می‌پای) بوده است، قس: می‌خور، می‌کن، می‌رو، می‌کوش (به هر ورق که خوانی...).
- «ا» (e) آغازین که در کلمات مبدوء به صامت «s» یا «š» (س / ش) در زبان‌های ایرانی میانه (چنان که در آلمانی و انگلیسی هم) دیده می‌شود، چند موردی در گویش کنونی همدان رایج است: اسپردن (سپردن)، اساندن (ستاندن)، اشگافدن (شکافتن)، اشگسدن (شکستن)، اشنفدن (شنیدن)، اشگمه (شکنه) - که در پهلوی نیز «aškamb» بوده است.

- «اُ» (o) مخفف اسم اشاره به دور «آن» که در بهر ضمائر (ش ۵) یاد خواهد شد.

- رشته واجهای میانی و پایانی: «-ان»، «-ای»، «-وند» ها یاد خواهد شد.

۳. ب / b، دو حرف اضافه «به» و «با» (که این یکی در لهجه قدیم و جدید همدانی «وا» تلفظ شود) در حالت اضافه به ضمائر متصل شخصی، یک واج «ش - سُ» (še/šo) میان آن با ضمیر قرار می‌گیرد: «بشم - بِشْت - بِشِس...؛ واشُم، واشِت، واشِس...».

- گاهی به جای صامت «ب» فارسی معیار، در گویش همدانی صامت‌های «و»، «پ»، «ف»، و گاهی هم «ق» بکار رود، مانند: وبا ← واوا، تُرب ← ترب، طناب ← طناف، جوب ← جوق. دکتر صادقی هم گفته است که صامت «b» بعد از مصوت به «v» بدل شده است: اِشتوا (اشتباه)، بَوَر (بَبر)، بَوَندَم (ببندم)، بیوی (بی‌بی)، بیوین (بین)، خَوَر (خبر)، خوناه (خونابه)، لولا (لَبلاَب = پیچک)، مِوارک (مبارک)، مِوال (مَبال)، نِوات (نبات) که این ویژگی در بسیاری از لهجه‌های ایرانی، از جمله در لُری و مرکزی هم وجود دارد [ص ۱۲۴].

۴. پ / p، که یاد شد گاهی به جای «ب، ف» فارسی معیار بکار می‌رود.

۵. ت / t، همسان با «ط» عربی که بعد از صامت‌های سایشی بیواک «خ، س / ش، ف» به صامت «د» بدل می‌گردد: بَخت ← بخد، ریختن ← رِخدن، شکستن ← اِشگسَدن، خشت ← خشد، نمایش ← نمایشد، رفتن ← رفتن، افتادن ← اِفدادن...*.

«ت» در خوشه همخوان «ست / st» فارسی معیار، همواره با اِسقاطِ «t» به «س» تلفظ گردد: آستر ← آسَر، استخوان ← اُسخوانگ، کارستان ← کارسان؛ و نیز با تبدیل به «s» (مانند): زمستان ← زمسان، بوستان ← بوسان، اُستاد ← اوسا...، که اینها با تشدید بکار روند و این ویژگی در برخی از گونه‌های گویش لُری و شوشتری نیز دیده می‌شود [صادقی].

۶. ث / th، این آوای اصالة عربی هم در فارسی با تلفظ «س / ص» یکسان است.

۷. ج / j، هم‌آوا با «ژ» فارسی (که در لهجه همدانی «ج» تلفظ می‌شود) گاهی معرّب آوای «گ» هم باشد: آژ (فهلوی) ← آج، بیژن ← بیجن، دستگرد ← دستجرد، مزداگرد ← امزاجرد.

۸. چ / č، که گاهی هم‌آوا با «سج» میانی و یا «ش» آغازین است: مسجد ← مَچَد،

شی → چی (چه چیزی)، شُرُّ شر ← چُرچُر.

(۹). ح / h، از این آوای عربی هم‌آوا با «ه» فارسی تغییر صوتی دیده نمی‌شود، الاً گاهی «خ» به تلفظ آید: احمق ← احمق؛ و نیز پس از مصوَّت یا قبل از صامت (هم به مانند «ه») در کلمات، ضعیف یا حذف شود: سال تحویل ← تویل، احترام ← اِترام. (۱۰). خ / x، که گاهی هم‌آوا و به جای حرف «خ» یا «ق» باشد: بُخجه → باغچه، بُخجه → بُقچه؛ و در اسمهای مبدوء، به «خ» که پس از آن «واو» معدوله (رش: ۳۱) می‌آید، این به واکه «او / ū» بدل می‌شود: خواهر (xāhar) ← خُوآر (xūār) و به همین قیاس: جوال (Ĵavāl) ← جُوآل (Ĵūāl)، و....

(۱۱). d / د، که هم طبق قاعده کهن بدل از «ت» باشد (ش ۵) و هم گاهی به «ت» بدل گردد: دایه ← تایه، تُرد ← تُرت. * بر حسب فارسی معیار، گویا هم طبق قاعده کهن (تبدیل «دال» مهمله به «ذال» معجمه [Z شمال غربی در برابر d جنوب غربی] چنان که در گویش کاشانی و اصفهانی: داماد ← ذوماد / زوماز، گاهی در میانگاه کلمات «ذ» تلفظ می‌شود: اینقَدَر ← اینقَذَه؛ و غالباً «د» پایانی (حسب تبدیل) حذف می‌شود: دُزد ← دُز (doz/z).

(۱۲). d / ذ، که هم‌آوا با «ز» فارسی و حروف «ض / ظ» عربی است.

(۱۳). r / ر، گهگاه تبدیل آن به حرف «ل» از دیرباز مشهور است، مانند: سوراخ ← سولاخ، زنجیر ← زینجیل، زهره ← زَلَه؛ و بالعکس هم: لوت ← روت؛ و ندرتاً واکه «ی»، مانند: رختدان ← یخدان (۴). دکتر صادقی گوید که یک صامت میانجی «r» نیز در جمله‌هایی مانند: اینارم آمدن (اینها هم آمدند) دیده می‌شود، که مسلماً از شکل مفعولی این اسمها گرفته شده است: اینارم دیدم = اینها را هم دیدم [ص ۱۲۶].

(۱۴). z / ز، که هم‌آوا با «ذ» (ش ۱۲) و حروف «ض / ظ» عربی است. در صامت «د» (ش ۱۱) هم قاعده تبدل آن به «ذ / z»، و هم حذف به تبدیل «د» پایانی به «ز» یاد کرده شد؛ گویند که رشته واج «zd» تنها در دو کلمه «doz» (= دزد) و «nezik» (= نزدیک) به «Z» نمود شده است.

۱۵. ژ / ʒ، چنین پیداست که در لهجه عوام همدان، کلمات دارای آوای «ژ» کمتر بکار برده شود، بلکه اصلاً بکار برده نمی‌شود؛ چه از ویژگی‌های آواشناسی است که «ژ» را حسب مقام به «ج، ز، ش، گ» (و گاهی «گ» را هم به «ق، ی») تبدیل کنند: آژ ← آج، مژه ← مِجَه، بیژن ← بیجن، مژده ← مُشتلق، لیژ ← لیج، و... (که در همه واژه‌ها پس از مصوّت آمده است).*

۱۶. س / s، هم‌آوا با حروف «ث، ص» عربی که گذشت (ش ۵) هرگاه در رشته واج «st» (پیش از «ت» ساکن) آید، یا مشدّد شود و یا «ت» تلفّظ نشود: مست ← مَس، سُست ← سُس، زمستان ← زمسان، دسته ← دسه.

۱۷. ش / š، که گذشت (ش ۸) اگر واج آغازین باشد، گاه به «چ» بدل شود: شَرَاء (قدیماً) → چَرَاء، شُرُشُر (اسم صوت) ← چُرچُر، چی (چه چیزی) ← شی (همدانی که بسیار معروف است). * گاهی در آخر «ش» پایانی اسم مصدرها یک «ت» یا بیشتر «د» افزوده شود: نمایش ← نمایشد، فرمایش ← فرمایشت. * در مبحث ضمائر که خواهد آمد، یک صامت «ش» (شین) زائد بکار می‌رود (که من آن را به قیاس اصطلاح عربی، «ش» وقایه نامیده‌ام) و این «ش» زائد یا وقایه همدانی - که در حالت اضافه حرف «ب / با» پیشوندی به ضمائر متصل شخصی، بین آن و ضمیر قرار می‌گیرد، مانند: بِشُم، بِشِت، بِشِش، بِشِمان، بِشِتان، بِشِشان - واشُم،...، واشِشان (الخ) درست همان «ه» در گویش تهرانی و یا «ا / e» در برخی گویش‌ها و در همین مورد آوایی است: بِهَم، بِهَت، بِهَش،... (مانند: «بِهت گفتم» که همدانی گوید: «بِشِت گفتم»، یعنی: به تو... الخ) و شاید که این «ش / ه» وقایه، خود از بقایای قواعد بسیطی در خصوص حروف اضافه بوده باشد.

۱۸. ص / s، هم‌آوا با «ث، س» که گذشت.

*. درباره علت عدم تلفظ واج «ژ» در پهلوی غربی، رجوع شود به: تکوین زبان فارسی (علی اشرف صادقی)،

- (۱۹). ض / z، همآوا با «ذ، ز، ظ» که گذشت، در این دو کلمه به «د» بدل شده است: خِضَر ← خِذَر (مانند بقعه یا قاووت «خِذِر نبی» = خضر نبی)، غافل قضا ← غافل قِدا.
- (۲۰). ط / t، همآوا با «ت» که گذشت.
- (۲۱). ظ / z، همآوا با «ذ، ز، ض» که گذشت.
- (۲۲). ع / ʿ: همآوا با همزه عربی در مواضع هماهنگی مصوٰت‌ها بر حسب حرکات، که در واژه «أ» (ش ۲) موارد حذف یا کشش مضاعف آن گذشت.
- (۲۳). غ / gh، همآوا با «ق» عربی است.
- (۲۴). ف / f، که یاد شد گاهی همآوا با «ب، پ» واقع شود، و به طور خیلی نادر به صورت «م» به تلفظ آید: هفده ← هبده، نصف ← نصم / nesm، وقف ← وخم؛ لازم به ذکر است که تبدیل «f» به «m» در پایان کلمه و پس از صامت رخ می‌دهد [صادقی].
- (۲۵). ق / q، صامت عربی و ترکی که همآوا با «غ» فارسی است، گاهی همآوا با «ک» یا «گ» قرار گیرد: کلاغ ← قلاق، زگ / زاگ ← زق / زاق؛ گاهی هم - چنان که گذشت (ش ۱۰) - به «خ» بدل شود: بُقچه ← بُخچه. * باید گفت وقوع این آوا اغلب در لغات دخیل از ترکی است.
- (۲۶). ک / k، که بدل از آن (در فارسی معیار) گاه در گویش همدانی صامت‌های «ق، گ، ی» قرار گیرد: کلاغ ← قلاق، شکسته ← اِشگسده، یک ← یی (vey) و جز اینها.
- (۲۷). گ / g، که پیشتر موارد تبدیل یا همآوایی آن یاد شد، در اینجا تبدیل آن به «ی» (y) افزوده می‌شود: دیگر («دیگ» تهرانی) ← دیه (diye) مطلق.
- (۲۸). ل / L، که تلفظ آن به «ر» (در پهلوی و فارسی) یا بدل از یکدیگر معروف است: سوراخ ← سولاخ؛ و خیلی نادر صامت «ل» به «د» بدل شده است: مثل ← مثِد.
- (۲۹). م / m، صامت غُنه که حسب مخرج به واجهای «ن - نب - بن» (رشته واج nb به mm) تبدیل پذیر است: تَنبل ← تَمَل، تُنبک ← دُمک، خانم باجی ← خاماجی (که یکی از دو m حذف شده است).
- (۳۰). ن / n، صامت غُنه که حکم آن در «م» (ش ۲۹) گذشت: تنباکو ← تَماکو، پنبه ←

پَمّه. * قاعده آواشناسی مهم در خصوص این آوا که از زبان‌های باستانی (یعنی «مادی» کهن) در گویش همدانی برجای مانده، این که متعارفاً «ن» ساکن میانی و پایانی به صورت «غَنّه تامّ» (مانند) «نگ / ng) و گاهی به گونه «ند / nd» تلفّظ شود: لجنزار ← لجنگزار، شیردان ← شیردانگ، چمن ← چمند.

۳۱. و / o-u-v-w، که هم به صامت‌های «ب، ف» تبدّل یابد: دیو ← دیب، دیوار ← دیفال؛ و هم به مثابت واکه مبین حرکات یا تغییرات صوتی (قس: اعلال «و - ا - ی») می‌باشد: دوختن ← دُخدن، کُجا ← کوچا، پیمودن ← پیمیدن، بُخاری ← باخارو، حوض (hoz) ← حَوْض (hewz). * چنان که گذشت (ش ۱۰) در اسمهای مبدوء به «خ» یا «ج»، آن واو (w) معدوله - که نوشته می‌آید اما خوانده نمی‌شود - در گویش همدانی به واکه «او / ū» تبدیل می‌گردد: خواهر (Xāhar) ← خُوآر (Xūār)، جوال (Javāl) ← جُوآل (Juāl).

۳۲. ه / h، هم‌آوا با «ح» عربی در فارسی (ش ۹) که اغلب در میانگاه کلمات (پس از مصوّت و قبل از صامت) ملفوظ نگردد، واکه ما قبل آن کشیده ادا شود (همان «کشش مضاعف واکه» یهودان همدان): شهر ← شَر (Šaar)، صحرا ← صَرا (Šaarā)، صاحب ← صاب (تهرانی)، زهره ← زَلّه، سُهراب ← سُراب / زُرَاب (Sōrāb) و گاهی به «ی» (y) بدل گردد: ذهن ← ذین (Zeyn) و در اینجا بایستی تلفّظ حرف «E/H» یونانی و رشته حروف «eah» را در دیگر زبانها نیز یاد کرد، چنان که باز (مثلاً) از اسامی رایج در گویش همدانی: مِهدی ← مِیّتی.

۳۳. ی / y-i-ē، که همچون حرف «و» (قس: حرف معتل «ی») تغییرات صوتی بر آن جاری است، گاه مبین «/e/?» (به اصطلاح همزه مکسور) و بیشتر مبین تبدیل «e» به «i»، و گاه مبین ey < ay می‌باشد: سنجِد ← سینجید، عید (eyd) ← عید (ayd) [دکتر صادقی گوید که در همدانی رشته واج ay فقط در دو کلمه «عَیب» و «عَید» دیده می‌شود، باید گفت در کلمه «حَیف» و «عَینک»، جز آن هم باشد]، رِسمان ← رِسمان، پیمودن ← پیمیدن، می‌خوانم ← ماخانم، می‌خوری ← مُخوری.

(ب). اَسْمَاء - ضمائر

چنان که پیشتر (بهر «الف») یاد شد، مهم‌ترین ویژگی آواشناختی در لهجه همدان، ابتدا به کسر کردن هنگام تلفظ واژه‌هاست (که بیشتر متأثر از لهجه یهودان می‌باشد) و این امر در مورد اسامی چنان که سی و اند سال پیش نوشته‌ایم:

(۱). برخی اسم‌های عام و نیز گاهی اسم‌های خاص، که بیشتر دو یا سه حرفی‌اند - خواه مصوت‌های آنها در اصل «e» (کسره) باشد یا «a» (فتحه) [مضموم الاول (مبدوء به o)ها مستثنا هستند] - در حالتی که مضاف واقع شوند، صامت آنها مکسور تلفظ می‌شود (یعنی فقط در هجای باز که مختوم به مصوت است) به ویژه حرف اول، مانند: پِدَر، سَر، مَشْهَد - که در حالت اضافه مثلاً به «من» و «تو» چنین می‌شود: «پِدِرْمَه، سِرِ تو، مِشَد».*

(۲). آنگاه در حالت اضافه اسمها به ضمائر متصل، که در مورد دوم و سوم شخص، صامت آخر مکسور (e) می‌شود، مانند: کتابِت، قُلُش...؛ و در مورد اول شخص، حرف آخر اسم مضموم می‌گردد: کتابِیم، قُلُم... (که همین امر موجب شده است در ترانه‌های محلی و دوبیتی‌های باباطاهر، همه این اضافات را - حتی اگر هم در اصل مضموم (یعنی دارای واکه o) نبوده باشد - حرف ماقبل ضمیر را مضموم (o) تلفظ کنند، که همانا شیوه‌ای غلط و تقلیدی بی‌جا و بی‌مزه است، در جای خود مثال آن را مکرر یاد کرده‌ایم).

*. باید گفت که گاهی از «استثنای» مضموم الاول‌ها نیز به قاعده عدول می‌شود، مثالی که در این مورد توانیم آورد، خود یکی از لطایف طنزآمیز و خنده‌آور رایج کنونی همدانی‌هاست: «همدان شَر مینه، مالِ مینه...؛ ای باوا، یی تِیمَن (yey temenam) یی تِیمَن» (- یعنی یک تومن / تُمَن هم خود یک تومان < غنیمت > است). دکتر صادقی نیز استثناء بر قاعده «e» آغازین را موارد تبدیل واوهای عطفی (o) در تعدادی از ترکیبات اتباعی یاد کرده که با علامت کسره (- مصوت e) نشان داده می‌شود، مانند: پِت پیس، دِس دَسْمال، کِرچ کبود، و جز اینها مثلاً کلمه «موارک» (مُبَارک) [ص ۱۲۳].

۳. در مورد جمع این ضمایر (-تان، -شان، -مان) نیز همین قاعده جاری است: دستان ← دستان، کفشان ← کفشان، الا این که امروزه گاهی در مورد اول شخص جمع از قاعده عدول می شود (به کسر تلفظ کنند).

□

۴. قاعده تنکیر (= نکره سازی) اسامی، هم بر طبق دستور فارسی معیار، با پیشوند «یه / یی» (ye / yey) [= یک] یا پسوند «ی» (y / i) و در اسامی مختوم به های غیر ملفوظ: ey) و اغلب کاربرد هر دو با هم می باشد: یی کتاب // کتابی، یه نامی / ye nāmey (= یک نامه ای).

۵. علامت معرفه در اسامی (و برخی اقسام کلمه) همانا «-e» (یا به اصطلاح یک «های» غیر ملفوظ ماقبل مکسور) است، که همچون پسوندی در آخر اسمها بیاید: *کتابه (کتاب معلوم)...؛ و اگر اسم خود مختوم به «-e» (یا «های» غیر ملفوظ) باشد، در این حال تبدیل به «h» (یا «های» ملفوظ) می گردد: نامه (نامه معلوم)...؛ ظاهراً شرط کافی اغلب الحاق (پیشوندی) اسمهای اشاره به دور «ا» (o) و نزدیک «ای» (i) به اسم معرفه است: اکتابه (= آن کتاب معلوم)، ای نامه (= این نامه معلوم)...

۶. علامت مفعولی (در مبحث نحوی) در مورد اسامی مضاف به ضمایر، همان «e / ه» (های غیر ملفوظ) است که به آخر ضمایر الحاق می شود: خودته دیدی (= خودت را

*. نخستین بار قاعده «تعریف» یا علامت معرفه را این نویسنده، هم در گویش همدانی بازشناخت؛ آنگاه دیدم که شادروان احمد شاملو (بامداد) نیز در کتاب *کوچه* بدان اشاره کرده است. دکتر صادقی نتوانسته است این نکته (-نشانه معرفه) را - حتی در گویش قمی - دریابد، چه با تردید گوید: «شاید e- در پایان این کلمات همان پسوندی باشد که در «پسره» و «دختره» بکار می رود، زیرا در فارسی قمی «کجا» گاهی در تداول عوام به شکل «کجاهه» استعمال می شود» [ص ۱۲۶]. البته ایشان قائل به «تعریف» (= معرفه سازی) نیست، بلکه اصطلاح «خودمانی سازی» را می پسندد، چنان که (در نامه به من) مرقوم داشته اند: «درباره معنی دقیق این «e-» که خودمانی سازی است نه تعریف (مثلاً در «احمیه» که پدری در مورد فرزندش می گوید) که همه خیال می کنند، من در دستور زبان فارسی سال دوم فرهنگ و ادب (سال ۱۳۵۵ و پس از آن نیز) مفصلاً بحث کرده ام.» (انتهی).

دیدی) و در مورد ضمائر مختوم به «a»، طبق قاعده کلی پس از علامت مفعول صریح (را ← ر): ماره دیدی (= ما را دیدی)، شماره دیدم (= شما را دیدم) [در لهجه تهرانی «رو» به جای «را» گفته می‌شود] و بدیهی است که اسامی مضاف همانا معرف به اضافه هستند، و طبق قاعده تعریف عمل می‌شود: خانئ مَه (= خانه من).

۷. علامت جمع اسامی در لهجه همدانی، نیز در تهرانی و برخی دیگر، اصولاً یکی و آن «آ» (مخفف از «ها» و «ان») پایانی است: کتابا (= کتابها)، پسرا (= پسران) و اینک باید گفت که در مورد اسامی مختوم به «ā / آ» (الف) پسوند جمع «ها» ظاهر می‌شود: گداها؛ و در مورد اسامی مختوم به «e» (یا «های» غیر ملفوظ) آن «h» (ها) حذف می‌شود: ناما (= نامه‌ها)، بخجا (بخجه‌ها).

۸. علامت مفعولی صریح (بی‌واسطه) در مورد اسامی معرفه یاد شد (ش ۶) که همان «ره» (re) مخفف از حرف «را» باشد، همین قاعده در مورد اسمهای جمع بسته یا هر کلمه مختوم به «ā-» (آ) - خواه مفرد یا جمع - جاری است: چراغاره روشن کرد، کتاباره خواند، گداها ره زد، بخجه ره کاشت (= آن باغچه را کاشت) ولی در مورد اسامی نکره - خواه مفرد یا جمع - دیگر «ر / ره» (علامت مفعولی) بکار نرود، بلکه طبق قاعده اسامی مختوم به «ā-» در پایانه آن اسمها «i» (ی) نکره قبل از «e» (یا «های» غیر ملفوظ بیان کسره) ظاهر شود، که حاکی از مفعولیت اسم می‌باشد: جُوآنیه کشت که صد تا خاطر خا داشت (= یک جوانی را کشت...)، جُوآنیه کشت (= جوانانی را کشت...).

□

درباره «وند»های معمول در گویش همدانی، باید گفت که امروزه «پیشوند»های ویژه‌ای دیده نمی‌شود یا استقصاء دقیق بعمل نیامده؛ در قدیم یکی پیشوند فعلی «ها» بوده، و دیگر «وا» که این یکی در تداول امروزه کاربرد بیشتری دارد؛ تکواژهای میانجی نیز تفاوت بارزی نشان نمی‌دهد، ولی «پسوند»هایی وجود دارد که خاص این لهجه است:

۹. اما پیشوند فعلی «ها» باید گفت شواهد کاربرد آن در گویش کهن همدانی از جمله

در فهلویات باباطاهر است، چنان که در دو بیتی (ش ۷۱): «بشم بالوند دامن موشانم / دامن از هر دو گیتی هاوشانم...» (= فراچینم) دیده می شود، مرکب از «ها» + «وشاندن» (= فشاندن) که مفید معنای «فرا» (فراچیدن دامن از دنیا - یعنی - ترک آن) می باشد؛^۱ ولی اشارت مقدسی بیاری (سده ۴ هـ) قدیم تر است، آنجا که در بیان ویژگی های زبانهای گرگانی و قومسی و طبرستانی (مازندرانی) گوید که اینها بهم نزدیک اند، و گویند: «هاده، هاکن»، چنان که اهل ری گویند: «راده، راکن».^۲ پیداست که این هر دو وجه در اصل یکی (ها = را) و معنای افعال مزبور هم «بده، بکن» است، و چنین نماید که «ها» از پیشوندهای فعلی باشد؛ چنان که ویلهلم گایگر در گفتار «گویش شناسی ایرانی» خود، جزء فعلی «hā-» مازندرانی را در مثال «هاکن» (= بکن) و «هاکنی» (= خواهی کرد) نموده، در قبال «fā-» گیلکی (فاکن، فاکنی) و گوید که این پیشوند در گویشهای شمالی ایران معمول است؛ پیشوند إنهاء (نهی) و نفی هم «نا / نی» باشد، چنان که: ها ≠ نا، ب ≠ نی («ها» = «ب» التزامی) است.^۳ ژیلبر لازار نیز پیشوند فعلی «ها» (معادل با «فرا») را مانند «ها رسیدن، هادادن، ها گرفتن...»، خود از نمودهای گفتاری نیمه غربی پشته ایرانزمین یاد کرده است.^۴ شواهد امر نیز در گویشهای وفس و آشتیان بسیار است: «هاکر» (= بکن)، هانشین (= بنشین)، هاگیر (= بگیر)، هاده (= بده)، هاپوشان / هاپوشن (= پپوشان) و جالب موافق با «هاوشان» همدانی (پیشگفته)، هُوشن / هاووشنا (= تکاندن / فشاندن) که متداول است.^۵ اما آنچه در لهجه همدانی پسین امروزه هم کمابیش

۱. باباطاهر نامه (پ. اذکائی)، صص ۸۵، ۷۹، ۱۱۲، ۲۷۵ و ۲۷۶.

۲. احسن التقاسیم، صص ۳۶۸ و ۳۹۸.

3. *Grundriss der Iranischen Philologie*, b.I, ab.2, pp. 366, 422.

۴. شکل گیری زبان فارسی، ص ۲۴ و ۵۷.

۵. ایران کوده، ش ۱۱ (گویشهای وفس و آشتیان و تفرش)، از: محمد مقدم، تهران، انجمن ایرانویج، ۱۳۲۹ ش،

صص ۹۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۳ و ۱۰۸.

تداول دارد، بیت شاهدهی است که در یکی از بازیهای کودکانه خوانند (و خود خوانده‌ام): «...، هاچین و واچین، یی‌پاته ورچین» (نک: *واژه‌نامه طبری* / ۲۱۴) که هر سه پیشوند فعلی (پیشگفته): «ها، وا، ور» در آن دیده می‌شود؛ و یا ترانه «هاجستیم، واجستیم / تُو حوض نقره جَستیم...» (الخ) و جز اینها.

۱۰. در باب رشته واج میانجی «-ان» (یا کلمات حاوی «ان») که پساوند هم باشد، بهترین جستار از شادروان «ایلیا گرشویچ» (I. Gershevitch) در *یادنامه مینورسکی* است.^۱ اما آنچه دکتر صادقی در مورد واژگان همدانی یاد کرده، یکی این که رشته واجهای ān, ām بر عکس فارسی گفتاری، مشمول تبدیل به um, un نشده و به همان شکل قدیم باقی مانده‌اند، مانند: بان (بام)، پُشدِبان، آسمان، انگشتوانه (انگستانه) و پسوندهای «لان، مان»، و تمام فعلهای مختوم به «-اندن» که مثالهای این مدعا هستند [ص ۱۲۷]. دیگر، پسوند فعل ساز «-ān» قرون گذشته، در لهجه همدانی زنده بوده که هم به مدد آن فعلهای جدید ساخته‌اند، مانند: پوکاندن، رُمَاندن... (که در بهر «مصادر» یاد خواهد شد) [ص ۱۳۲]

۱۱. در گویش کهن همدانی یک پسوند «کا» در آخر اسامی خاص قرار می‌گرفته، مانند «علکا، حسکا، و..» (= علیک، حَسَنک) که گویا نه تنها علامت تصغیر (در زبان مادی کهن) بسا نشانه تحییب یا شاید هم نوعی «تعریف» (اشاره به معرفه / معروف) بوده است؛ چنان که در زبان کُردی علامت معرفه پسوند «آکه» است (برابر با پساوند‌های «-e» یا به اصطلاح «های» غیر ملفوظ ما قبل مکسور <ش ۵> در گویش نوین همدانی) مانند: «مِنال» (= کودک) که در حالت معرفه گویند: «مِنالکه» (= کودک معلوم)، کتابکه (= آن کتاب) و هرگاه که اسم به «آ» یا «او» ختم شود، تنها «کَه» (ka) به تلفظ آید، مانند: «پَراکَه» (= آن برادر) و جز اینها.

۱۲. پسوند «-ِکانی» (اکانی / -ekāni) که قیدساز است: راستِکانی / راسکانی (= به

1. *IRAN and ISLAM* (in memory of the late V.Minorsky), 1971, pp.267-291.

درستی)، دروغ‌کانی (= به دروغ)، قائم‌کانی (= پنهانی)، سِرپا‌کانی (= به طور سرپایی) و این پسوند همانند «اکی» (-aki) در لهجه تهرانی است: راستکی، دروغ‌کی، قائم‌کی؛ و باید افزود که در لهجه همدان این قید در مقام پرسش و پاسخ اغلب با حرف «آ» (= از) ادا شود: آراس‌کانی (= از راستی؟)، آدروغ‌کانی (دروغی!).

۱۳. پسوند «-لان / لانی» که اسم مکان می‌سازد: میز لان (= موستان، جایگاه مویز)، سبزه لانی (= جایی که سبزه باشد، سبزه‌زار)، سایه لان / نی (= جایی که سایه باشد).
 ۱۴. پسوند «-لو / له / لی» (-ole/-ile/-Le) که اسم تصغیر و یا تحبیب می‌سازد: تُنگله (= تُنگِ کوچک)، جیغله (= کوچک اندام)، قوزوله (= کوزه کوچک)، مانگیلی (= مانگ // ماه + لی) و این پسوند برابر «لو» در فارسی معیار است، چنان که در «کوچولو» دیده می‌شود. ناگفته نماند که در لهجه همدانی پسوندی دیگر (-ul / -ول) درست همین کارکرد را دارد: «کوچول، کوتول،...».

۱۵. پسوند «-ینه / -ینه» (-ene/-ine) که صفت نسبی می‌سازد: تُفینه (= تُفی)، چُسینه (= چسونه، خرخاکی یا سوسک)، هوفینه (= هوف کرده)، کوفینه (= کوف کرده)، چوقینه (= چوبین)، گرتینه (= گردآلود، گردی / معتاد)، چربینه (= روغنی) و جز اینها که پیداست این پسوند (-ینه) خاص همدانی نیست، اما در اتصال به اسمهایی که بکار می‌رود در فارسی معیار سابقه ندارد.

۱۶. چند تا پسوند «فعلی / مصدری» یا «اسم مصدر» ساز در لهجه همدانی هست (که در بهر «مصادر» یاد خواهد شد): 1. پسوند «-مان» در کلمات «بستمان (= دل درد بر اثر پُرخوری)، ریدمان (= تَغوط)، چایمان (= لرزیدن از سرما)»؛ 2. پسوند «-گی / -egi» در کلمات «بلندگی (= بلندی)، لیجگی (= سراشیبی) [صادقی / ۱۲۸] که وجوه ادبی «بودگی، شدگی،...» هم علی‌القیاس رایج است؛ 3. پسوند «گیری» در کلمات «تَن‌گیری (= تنهایی)، زنانه‌گیری (= زنانگی)، شوخ‌آرگیری (= رفتار و موقعیت خواهر شوهر نسبت به زن برادر)، برادر - خواهرگیری (= روابط برادر و خواهرها با هم) که باید افزود این همان پسوند معروف «-گری» متداول در فارسی کهن و نو است، همچون

«مردی‌گری، شیعی‌گری، صوفی‌گری» کمابیش برابر با «ایسم» فرنگی (= گرای).

دستگاه ضمائر شخصی در لهجه همدانی با فارسی معیار تفاوت‌هایی دارد: م (= من)، تو، ا (= او / آن)، ما، شما، انا (= ایشان / آنان).
 ۱۷. نخست باید گفت که ضمیر منفصل متکلم «م-مه» (ma) را در اشعار باباطاهر و جز آن به صورت «مو» (mo) واگویند، که پیشتر هم گذشت (ش ۲) این تلفظ غلط، و اصالتاً از لهجه همدانی بدور است. دوم آن که حرف ماقبل ضمیر متصل متکلم «م-م» (-am) را هم مضموم (-om) تلفظ کنند، خواه در قرائت فہلویات لری یا دوبیتی‌های باباطاهر: کرْدَم، بوْدَم، رَفْتَم (به جای کرْدَم، بوْدَم، رَفْدَم) و جز اینها که مطلقاً از ویژگی‌های کنونی گویش مردم همدان و توابع نباشد [رش: باباطاهر نامه، ص ۲۰۹ - ۲۱۰-۲۱۲].

۱۸. صرف ضمائر شخصی متصل به فعل (-بُن ماضی و مضارع) از این قرار است که در حالت نهادی: رَفْدَم، رَفْدی... (= رَفْتَم، رَفْتی...)، می‌رَم، می‌ری... (می‌روم، می‌روی) و در حالت مفعولی: زِدَم، زِدْت... (= مرَازد، ترَازد...)، می‌زِنْتَم، می‌زِنِیت... (= مرا می‌زند، ترا می‌زند). باید افزود که ضمائر منفصل در حالت مفعولی، اغلب یک «ن/ ne-» مکسور (که می‌توان آن را به قیاس اصطلاح عربی «نون» وقایه خواند) میان آن‌ها و «های» غیر ملفوظ (بدل از حرف «را» علامت مفعولی) قرار می‌گیرد: اُنِه زد (= او را زد)، تونِه می‌زنِه (= ترا می‌زند) و این «-ne» (ن) وقایه در حالت اشتراک نیز مبدل از «آم/ هم» ظاهر می‌شود: مِئَم (= مراهم)، توئَم (= تو را هم).

۱۹. ضمائر متصل شخصی در حالت اضافه که قبلاً هم بدان اشاره رفت (ش ۲) در مورد دوم و سوم شخص حرف آخر اسم مکسور می‌شود (کتابِت، قُلُش) فقط در مورد اول شخص مضموم می‌گردد (کتابِم، قُلُم) وقتی مبدوء به حرف اضافه «ب» یا «وا» (با) باشد، چنان که باز پیشتر یاد کرده شد (ش: الف / ۱۷) یک واکه «ش» (شین وقایه) بین آن و ضمیر قرار می‌گیرد که در لهجه تهرانی واکه «ه» بکار رود: بِشُم، بِشش، بِشمان، بِشْتان،

بشیشان (در تهرانی: بهم، بهت... الخ).

(۲۰). ضمائر اشاره متعارف با تغییرات صوتی خاص در لهجه همدانی: ای (= این)، اُ (= آن / او)... الخ؛ و اما ضمائر ملکی که خاص گویش همدان است (اینی / eney، اینی iney) همانا صورت محلی از وجه قدیمی «آن / Āne» (= مال) می باشد، که در ترکیب اضافی با ضمائر منفصل شخصی صرف می شود: اینی مَه (= مال من) - اینی مینه (= مال من است)، اینی تو (= مال تو) - اینی تونه (= مال تو است)... الخ.

(ج). افعال و تصریفات

(۱). نشانه یا پسوند «مصدر» که در فارسی معیار «تن» یا «دن» است، در لهجه همدانی نظربه تبدیل «ت» میانی و پایانی به «د» (ش: الف / ۵) همواره «دن» می باشد: نشستَن ← نیشیدن / نیشدن، گفتَن ← گفتدن، رفتَن ← رفتدن؛ و در تمام صیغه های صرفی افعال همین قاعده جاری است. برای باقی مبحث «مصادر» در لهجه همدانی، ذیلاً به بند شماره «۸» رجوع شود.

(۲). تمام مصادر و صیغه های افعال فارسی که مبدوء به پیشوند یا حروف «باز» و «بر» باشد، در لهجه همدانی آنها به همخوان «وا» و «ور» مبدل شوند: باز ایستادن ← وایسادن، باز رفتَن ← وارفتدن...؛ برافتادن ← ورافدادن، برگرفتن ← ورگرفدن... (وهکذا). دو نکته باید در مثالهای مزبور یاد کرد: یکی آن که در گویش همدانی فعل «ایستادن» (= توقف کردن) اصلاً وجود ندارد، بلکه هم به جای آن «وایسادن» گویند؛ و دیگر آن که همواره «افتادن» را به کسر اول «افدادن» تلفظ و تصریف کنند.

(۳). در مورد فعل «برخاستن / برخیزیدن» (لازم) و «برخیزاندن» (متعدی) تغییرات صوتی و صرفی در لهجه همدانی جالب توجه است: وَخزادن (لازم) - وَخزاندن (متعدی) و از آنجا تصریفات: لازم * ماضی مطلق: وَخزاد (مثبت) - وَخِیزاد (منفی)؛ مضارع استمراری: وَخْمِیزه (مثبت) - وَخْنِیمِیزه (منفی)؛ امر حاضر: وَخِیز (= برخیز) - نهی حاضر: وَخْنِیز، غایب: وَخِیزه / وَخْنِیزه. متعدی سببی * (به همان ترتیب): وَخزاند -

وَنَخِيزَانْد، وَخَمِيزَانَه - وَخَنِمِيزَانَه، وَخِيزَان - وَخَنِيزَان، وَخَنِيز - وَخَنِيزَه، وَنَخِيزَه (= برنخیزد).

۴. صرف افعال در صیغه‌های ماضی و مضارع و امر، بعضاً در امثله مصادرات نموده شد؛ ولی آنچه لازم به ذکر است از جمله این که: (*) در صیغه‌های اول و دوم شخص جمع، گاهی ضمیرهای «یم» و «ید / ین» (خود به گونه جمع) از باب تأکید به صورت «یمان» و «ینان» گفته می‌شود: رفتیم ← رفدیمان، رفتید ← رفدینان، می‌رویم / می‌ریم ← می‌ریمان، رفته باشید / باشین ← رفته باشینان. (*) ماضی مطلق و ماضی نقلی تقریباً یک جور تلفظ می‌شود، الا این که هنگام ادای ماضی مطلق «تکیه» روی هجای دوم، و در ادای ماضی نقلی تکیه روی هجای اول - یعنی «رَف» است: رفدم (رفتم) - رَفَدَم (رفته‌ام). * ماضی استمراری، چنان که در فارسی معیار، هم با الحاق «می» (علامت استمرار) بر سر صیغه‌های ماضی مطلق صرف می‌شود: می‌رفدم، می‌رفدی... (الخ) و در صورت منفی تلفظ «نمی» در لهجه همدانی همواره «نیمی» است: نیمی رفد، نیمی رفدی... (= نمی‌رفت، نمی‌رفتی...).

۵. صیغه‌های ماضی بعید، هم چنان که در فارسی معیار، از ترکیب وجه مفعولی (- سوم شخص مفرد ماضی نقلی) با وجوه فعل «بودن» صرف شود: رفته بودم، رفته بودی... (الخ) و در ماضی التزامی از همان وجه با صیغه‌های «باشیدن» صرف شود: رفته باشم، رفته باشی... (الخ) و در خصوص آنچه «ماضی مستمر» گویند، از ترکیب صیغه‌های فعل «داشتن» با ماضی استمراری صرف شود: داشدم می‌رفدم، داشدی می‌رفدی... (الخ).

۶. مضارع اخباری، هم بمانند فارسی معیار باشد: می‌رم، می‌ری، می‌ره... (الخ) و نیز مضارع التزامی: برم، بری، بره... (الخ) و مضارع مستمر: دارم می‌رم، داری می‌ری، داره می‌ره... (الخ) و اما در خصوص علامت استمراری و تصریف صیغه‌های برخی از افعال چند نکته شایان ذکر است: (*) در فہلویات قدیم همدان علامت استمراری «اَد» (ad) بوده، چنان که باباطاهر گوید: «زارجم دی موری اَدخورد...» (= کبکی دیدم که

موری را می خورد... که در لُری قدیم به صورت «آت» (at) و در آشتیانی به گونه «اد» آمده، در کردی هم به صورت «دا» (da) چنان که «دَه - کَو - ای» (= می افتی) و جز اینها. * حرف نفی «نه / na» (ن) که بر سر «می» علامت استمراری (در صیغه های ماضی و مضارع) می آید، چنان که اشاره رفت در لهجه همدانی همیشه به صورت «نیمی» تلفظ شود: نیمیشه (= نمی شود)، نیمخور، نیمیره (= نمی رود) و جز اینها. باید گفت، تبدل واکنه «ا / a» (نک: الف، ۲) در مورد عامل نفی فعل هم دیده می شود: نرو ← نرو، نیامد ← نیامد، و جز اینها، که در این مورد «na» به مثابت یک هجای باز به «ne» بدل گردیده، و در «نیامد» (niyāmad) همانا «e» قبل از «y» بدل به «i» شده است [صادقی]*.

ولی در مورد صیغه های مضارع استمراری افعالی مبدوء به «خا» (Xuā/Xwa)، مانند: خواستن / خواهیدن، خوابیدن / خواباندن، خاریدن / خاراندن، و... در لهجه همدانی حرف «می» یکسره به صورت «ما» تلفظ شود: ماخاست (ی)، ماخابه (= می خوابد)، ماخارم (= می خارم) و در مقام نفی هم «نی» گفته آید: نیماخاست، نیماخابه / نیمی خوانه، نیماخارم، و...

۷. اما صرف افعال در زمان مستقبل، باید گفت که با افزودن قیدهای زمان بر سر ساخت های مضارع استمراری صورت پذیرد - در حالت قطع و یقین - مانند: فردا می رم (= خواهم رفت)، سال دیه (- دیگر) می رم، و...؛ و در موارد احتمال و تردید و دعا و شرط هم، آدات مربوط بر سر ساخت های مضارع التزامی با قیود زمان بیاید: شاید فردا برم، ممکنه سال دیه برم، خداکنه دو سال دیه برم، اگر / کاش سال دیه برم.

۸. تتمه مبحث «مصدر» ها در لهجه همدانی، اولاً چنان که دکتر صادقی گوید: «چنین نماید که پسوند فعل ساز «-ān» در سده های گذشته در گویش همدانی زنده بوده، و به مدد آن فعل های جدید ساخته می شده است (که در لهجه قُمی هم کمابیش متداول است) مانند: گِلَاندن (= غلتاندن) → گِل (= غلت) + «ان» (ān) + دَن (مصدری)، گِر (= تاب و چرخ) + «ان» (فعل ساز) + دَن ← گِرَاندن (= تاب دادن / چرخاندن)، کِپَاندن (= کِپ کردن)،...؛ ثانیاً به همین قاعده - که یک اصل قدیمی دارد - از «اسم صوت» ها در

گویش همدانی، مصادر و افعالی ساخته می‌شود که بیشتر مربوط به دوره اسلامی است، مانند: شِرَّانندن (= پاره کردن) → «شِرَّ» (اسم صوت) + «ان» (فعل ساز) + دن // قِرَتانندن، چِرَّانندن (= چُرَّ / شُر دادن)، لوفانندن (= لُف لُف خوردن)...؛ ثالثاً با همین پسوند «-ان» در تعدیه افعال، که البته در فارسی معیار و متداول هم قاعده‌ای مطرّد است، در گویش همدانی - از ویژگی‌های جالب نظر - همانا شمار زیاد فعل‌هایی است که در فارسی نوشتاری و تهرانی بکار نمی‌روند، «جیکانندن / جوکانندن» (= جوانه زدن)، زِرَّانندن (= زَر زدن)، پلمنانندن (= آلودن به چیزی...)؛ و نظر به اهمیتی که این قاعده «تعدیه» برای تاریخ تحوّل زبان فارسی و گونه‌ها و گویشهای آن دارد، دکتر صادقی حدود «۵۰» مورد خاصّ استقصاء و فهرست کرده است [صص ۱۲۹ - ۱۳۲]. * اما در گویش یهودان همدان آنچه از گزارش‌هایده سهیم برمی‌آید، یکی صورت «biyan/ بین» (= بودن) که همانا تلفّظ قدیم همدانی بوده، دیگر تصریف فعل «داشتن» به صورت «دارتن» که درست همانند گویش طبری (مازندرانی) است؛ و دیگر صورت «وابیدن» (= شدن) که در گویش همدانی «واویدن»، تنها صیغه سوم شخص مفرد ماضی نقلی آن را (- واویده) از مادر بزرگم شنیدم که به شعر می‌خواند: «سِرَو بَشِنِتْ توچیده / واکی دَوَات واویده» (= سرو صورت تو آشفته است / با چه کسی دعوایت شده است).

۹. اسم مصدرهای فارسی مختوم به «-ēš / -یش» (اصطلاحاً «شین» مصدری) که در پهلوی پسوند «- / -ایشن» «-e/išn» بوده، مانند: خواهیشتن (خواهش)، نیمایشتن (نمایش) و...؛ چنان که ژیلبر لازار گوید همانا صورت غربی آن «-ēšt / -اشت» (به جای «-ایشن») مانند: «خواهیشت، نیایشت»، شواهد زیادی در گویش‌های فارسی - یهودی دارد، و در ترجمه فارسی کهن قرآن قدس هم آمده است [شکل‌گیری...، صص ۵۷، ۱۶۱، ۱۷۴ و ۱۸۰] در گویش همدانی (چنان که در تبدیل «ت» به «د» یاد کرده شد) به صورت «خواهیشد، نیایشد، و...» تداول دارد، به ویژه «خورشَن / خورش» ← خورشْت که در همدان «خوروشْد» (xorošd) گویند.

۱۰. یک بار دیگر درباره پیشوند فعل‌های استمراری (ماضی یا مضارع) که در

فارسی نوین «می» است، باید در تمهید بیان صیغه‌های مضارع التزامی در گویش همدان افزود، چنان که در بندهای «الف / ۲» و «ج / ۶» مکرّر شد که «ا / e» مخفّف از «اُد / اَدْ» (در گویش فهلوی جبالی قدیم) خود علامت استمرار (- می) بوده است، اکنون همین نشانه در گویش‌های آشتیانی (وفسی و تفرشی) برجاست و تداول دارد: «آچیم، آچی،...» (= می‌رفتم، می‌رفتی،...)، «اَشَم،...» (= می‌روم،...) که گاهی صورت قدیم «اد / آد» ظاهر می‌شود: «ادازی،... = می‌گویی،...»، «دوَشُ (= می‌سوخت)، اِدْکَرُم (= می‌کنم) و در گویش زندی «آچَم مال / اَدچَم...» (= می‌روم خانه) و نیز در یک شعر آشتیانی قدیم: ادکوات (= می‌کوبیدم)، ادبیام (= می‌بودم) و قِس علی هذا [گویشهای وفس،... صص ۱۱۴، ۱۲۵، ۱۲۷ و ۱۳۱]. اینک گوئیم که پسوند یا فعل معین در صیغه‌های استقبال (در گویشهای یاد شده) و بخصوص در تأکید التزامی همانا «اَزْگُ» (argo) است، برابر «باید» فارسی و «shall/will» انگلیسی معادل با «س / سوف» یا «ل / لَ» عربی [همان، ص ۱۱۵] و در گویش همدانی فعل معین مستمر «می‌وا / میوا» (= می‌باید / بایستی) که پیش از صیغه‌های مضارع التزامی افعال می‌آید: «میوا برَم، میوا بری،...» (= باید بروم، باید بروی) و این «می‌وا» همدانی پیوسته اسباب مزاح و شوخی هموطنان تهرانی و جز آنان بوده است، در حالی که صاحب برهان قاطع هم در ذیل لغت «میواد» گوید که آن مخفّف «می‌باید» است (ص ۲۰۸۳).

(د). قلب و ابدال

در بهر «الف» (واکه‌ها - همخوانی) ابدال مصوّت‌ها، یعنی تغییرات صوتی اعلالی (و- ا- ی) «ش ۱، ۲، ۳۱، ۳۳» مختصراً یاد کرده شد؛ و نیز ابدال و قلب موضعی صامت‌ها یا هم‌آوایی آنها بدین ترتیب اشاره رفت:

«ب / پ / ف / و» (ش ۳، ۴، ۲۴، ۳۱)، «ت / د / ط» (ش ۵، ۱۱، ۲۰)، «ث / س / ص» (ش ۶، ۱۶، ۱۸)، «ج / ژ / گ» (ش ۷، ۱۵، ۲۷)، «چ / ش» (ش ۸، ۱۷)، «ح / ه» (ش ۹، ۱۴)، «خ / غ» (ش ۱۰، ۲۳)، «د ← ت»، «ذ / ز / ض / ظ» (ش ۱۲، ۱۴، ۱۹، ۲۱)، «ر / ل»

(ش ۱۳، ۲۸)، «ز ← ذ»، «ژ ← ج»، «س ← ث»، «ش ← چ»، «ص ← س»، «ط ← ت»، «ظ ← ز»، «ع ← اُ»، «غ ← خ / گ»، «ف ← ب»، «ق ← غ»، «ک ← ق / گ»، «گ ← ج / غ»، «ل ← ر»، «م ← ن»، «ه ← ح»، «وای» (۱، ۳۱، ۳۳).

اینک بعضی شواهد و امثله دیگر در این باب ذکر می‌شود:

*. «آ» (ā) تنها در کلمات حاوی (رشته واج ow): «آب» و «گاو»، به صورت (ew): «اُ» و «گُو» تلفظ می‌شود، و در کلمه «آن» با حذف «ن» به «اُ».

*. «ب» صامت (بعد از مصوّتِ v) از جمله ابدال و قلب آن: باز ← واز، شب ← شو، چوب ← چوغ / ق (که نادر است) و در رشته واج nb (نب) به mm (م): تُنبان ← تُمان، شنبه ← شَمّه، زنبور ← زمبور (که ابدال غُنه «ن» به «م» است) و گاهی یکی از دو m حذف شود: تنباکو ← تاماکو، دنبان ← دُمِلان.

*. «چ» از جمله: پخچ ← پخش، چُراندن ← شراندن، چی ← شی // چیست ← شبّه.

*. «ر» از جمله: سُرْفه ← سُلْفه، خرّوار ← خلّوار؛ و از جمله (ر ← ی): رختدان ← یخدان، رُویا ← یویا (در زبان کودکان).

*. «س» از جمله: سریش ← چیریش، سُهراب ← زُرّاب، سُرنا ← زُرنا.

*. «ش» از جمله گاهی: شپش ← ایشپیش، شنیدن ← اِشنفدن.

*. «غ» (همآوا با «ق»): غریبل ← غلبیر.

*. «ق» از جمله قلب آن: قُفل ← قُلْف.

*. «ل» از جمله گاهی: مِثَل ← مِثَد، اصل ← اَصِدّه (که نادر است).

*. «ن» که ابدالات آن در آواهای غُنه گذشت، ولی یکی از موارد جالب توجه قلب آن

(nn به nd) همانا در موضع «شدّ» (تشدید یا تضعیف) آن باشد، که «-nn» در لهجه

همدانی به «-nd» بدل می‌گردد: قَناد ← قندات، بَنّا ← بندّا، پَنّام ← پندام...

*. «و» (u) که این مصوّت در برخی از کلمات به «ی» (i) بدل شده است: پیمودن

← پیمیدن، مارمولک ← مارمیلیک، دیگوله (دیگ + اوله: دیگ کوچک) ← دوگوله (که

در این مورد «اُ» به «o» بدل شده است) [صادقی / ۱۲۴].
 * «ی» از جمله نوادر قلب آن: «یُرغه» (ترکی) ← «لُقه» (Loqqe).

□

* گاهی یک صامت به صورت مکرر (مشدد) به کار رفته است، در حالی که شکل تهرانی آنها بدون تشدید است: چَپ / چَپَه / چَپَاندن، قُلای (قمی: قُلا)، قُلَاغ (کلاغ)، مِجَه (مژه)، قِرَجی (قره‌چی)، نِزَا (نازا)، نَمُو (نمور / نم‌دار) ... [صادقی / ۱۲۴].

* قلب لفیف (مقرون یا مفروق) در کلماتی که به اصطلاح عربی «التقاء ساکنین» رخ داده، مانند: بَرْف ← بَقْر، سُرْخ ← سُخْر، (همان که در برخی از گویشها ساکن اول به مصوت صامت اول متحرک می‌شود، مانند: جَشْن ← جَشین، مَرْغ ← مَرْغ، ...) حسب قول دکتر صادقی در این قبیل کلمات قلب طبق قاعده «صامت تکریری» (یعنی صامت دوم / متوالی) رخ می‌دهد: چَرخ ← چَخْر، مَرغ ← مَغْر، کَبَریت ← کَرَبیت، قِرَباق (قبراق)، مَرَفش (مفرش)، عَرص (عصر)، عَسک (عکس) ... [ص ۱۲۵].

* قلب «مضاف به مضاف الیه» که در فارسی کهن و نو (نیز) شواهد فراوان دارد، دکتر صادقی در مورد کلمات «شوهرار» (برادر شوهر) و «شو خوار» (خواهر شوهر) همدانی گوید که بازمانده از لهجه قدیم این شهر است، و بایستی تعداد چنین ترکیبات - که با قلب مضاف به مضاف الیه و حذف کسره اضافه ساخته شده‌اند - در لهجه قدیم همدان بیشتر از اینها بوده باشد [ص ۱۲۹].

(ه). اتباع و تکرار

در لهجه همدانی نیز مانند دیگر گویش‌های فارسی، گاهی به منظور تأکید بر قول و غیر آن، اتباع کلمات را می‌آورند که عموماً مصدر به «میم» است؛ و آن مبدل از حرف اول کلمه باشد، مانند: آجُر مَاجِر، فرش مرش، پسر مسر، ...

* استثناء بر این قاعده، کلماتی است که با خود «میم» آغاز شوند، و چون اتباع آنها با این صامت متعذر باشد، پس از ذکر کلمه همانا لفظ «مِلان» را آورند، مانند: مهمان مِلان،

مسجد ملان، مُحسن ملان،...

*. در برخی از صفات و اسامی، هم به جهت تأکید و توسع امر، قاعدهٔ اتباع گاهی چنین جاری می‌شود که پس از ادای صامت اول کلمه به «e» (کسر) زنجیرهٔ «te / ت» مکسور را هم مضافاً بیاورند، آنگاه خود کلمهٔ اصلی را ذکر کنند، مانند: فِتِ فراوان، گِتِ گشاد، جِتِ جارو، کِتِ کوش، پِتِ پيله،...

*. هم از ویژگی‌های لهجهٔ همدانی که شاید بر حسب قواعد اتباع باشد، این که در ترکیبات عطفی، مانند «چک و چشم»، «در و صحرا»، «لب و دهن»...، مصؤت متوسط «O» - یعنی حرف عطف «و» بین دو اسم، محذوفاً به مصؤت کوتاه «e» (کسره) مبدل می‌شود، و اسمها به صورت اضافهٔ ترکیبی تلفظ می‌گردند: چکِ چشم، درِ صحرا، لبِ دَن،...

*. دکتر صادقی تحت عنوان «ترکیبات اتباعی» در لهجهٔ همدانی، علاوه بر آنچه ما فوقاً یاد کردیم، بعضی دیگر از این گونه ترکیبات را «که در فارسی متداول نیست» استقصاء و نقل کرده است: اِنِه چِنِه زدن (= چانه زدن)، تِکان شِکان (= ترس و لرز)، تُون و تَوَس (کنایه از طرد و نفی)، تِکِ تمیز (= تر و تمیز)، چَفَت و چوله (= کج و کوله)، خَلِتِ خاش (= زوائد و فضولات)، دَرز و دُوَال (= درز و شکاف)، دِس دَسْمال (= هدیه و تحفه)، دِم دَن (= دهان و صورت)، شالان شی پان (= مهمانی / ریخت و پاش)، شَل و پِل / پَت / کُند (= ضرب دیده / کتک خورده)، صِتِ صِرَف / صبر (= با تأنی)، غَنج و غجار (= آرایش و بزک)، کِرچ کِبود (= ورم و کبودی)، کِرچ و کوله (= ورم و آماس)، لِتِ لُهر (= بیش از اندازه فراخ)، وَرْزولا (= ورز و مالش)، ویل و اجرا (= چرت و پرت) [مجلهٔ زبانشناسی، ص ۱۳۲].

-۴-

واژگان گویشی

(آ-ی)

آ

آبِ زیپو <āb-zippo>: آبگوشت بی‌رمق، هر غذای آبکی و بی‌مزه، «زلنگو»
 آبشور <ābšur> + کردن: شستن و حمام کردن، در مورد لباس: چرکاب گرفتن و
 آخرین دست شستن.
 آب لُله <āb-lomme>: آب لمبو، لهیده، ظاهراً: آماس و چرک زیر پوست هم
 باشد.

آب یخنی <āb-yaxni>: «یخنی»
 آپارتی <āpārti>: جُلُمبر، وقیح و رودار.
 آپیلی <āpili> + کردن: پریدن و جهیدن، افتادن بچه کوچک.
 آتیش پلشگه <ātiš-pelešge>: جرقه‌های آتش، صفت نیز هست: آتشپاره.
 آتیشک <ātišak>: آبله فرنگی [برهان / ۱۶] و در مقام نفرین گویند: «آتیشک
 بگیری» یا «آتیشک بخوری».

آج <āj> - آژ: شیار، مانند ته کفش «آجدار».
 آجِرِ لَته پاره <ājor-e-lette-pāre>: در پاسخ کسی (بخصوص کودکان) به جای
 «بله» گفتن، که می‌گویند «آره» استعمال می‌شود.
 آجیدن <ājidan>: آژیدن، خلاتیدن، قس: سوزن آجین؛ نیز: «نگندن» [برهان /
 ۲۱۶۴].

آچق / آچق <āčox/q> (ترکی): باز، گشاده.
 آخموره <āxmure>: اخم و تخم، بدخلقی.
 آدّا(ی) <āddā(y)>: پدر و بزرگ خانه، ظاهراً عیلامی است [کامرون ۵۶/۷۱]، و
 گویا «هادای» نیز به صورت «آدای» (اگر از نامخدای «آداد» آشوری نباشد) وجه تعلق به
 مادر دارد [ایران شناخت، ش ۱۴، ص ۱۲۹].

آراشت <ārāšt>: آرایش در لفظ زنان، و نیز ظریفکاری و دوخت و دوز خیاطی.

آردوار <ārdevār>: آرد و بار: خمیره، ماده اصلی، ریخت و هیکل.

آزاد <āzzād>: محکم، به شدت.

آزاله <āzāle>: پشگل گوسفند؛ آزاله دانه: پشگل دان، و کنایه از اتاقی کوچک است؛ و نیز به معنای «بی قدر و ناچیز»، چنان که در شعر عوامانه آمده: «مَ بودم آزاله دانه، حالا شدم کیوانوی خانه...»؛ آزاله شده / بشی: لفظ تحبیب در مورد کودکان (نظیر «موش بخوردت» تهرانی).

آزگار <āzegār>: زمان ممتد؛ مانند: چند سال آزار.

آسا <āssā> (مخفف): آهسته، قس: «آسه» تهرانی، در شعر عامیانه: «آسابیا، آسابرو / گربه به ساخت نِزِنه / آفی به دُمت نِزِنه».

آستان سیاه <āstān-siyāh>: نامجایی است مأخوذ از «استاسیون» (فرانسه).

آسمان غُرّه <āsmān-qorre>: آسمان غُرْمَه / گُرْمَه: رعد و برق، تندر.

آسیو <āsiyew> (تلفظ): آسیاب.

آش <āš>: خوراکی که از حبوب و سبزی و مانند آن درست کنند، ترکیبات رایج در همدان: آش پتله: ← پتله؛ آش ترخینه (+ دوغ)، رش: برهان / ۴۸۳؛ آش دادن: لعاب دادن، پرداخت پوست خام در دباغی؛ آش آوردن / آمدن: نرم شدن گلو، خلط آوردن.

آشتیانه <āštiyāne>: هدیه‌ای که برای آشتی کنان به هم دهند.

آشکو <āšku>: اشکوب / طبقه؛ ترکیبات: دو آشکوئه، سه آشکوئه، و...

آشناسیکن <āšnā-sikan> (جزء دوم ترکی است): کسی که در رفاقت از دوست خود سوء استفاده می‌کند، با خودی و آشنا بد قلقی می‌کند.

آغاج / آقاج <āqāj> (ترکی): چوب، درخت؛ (ت) بیرآقاج.

آغو <āqo> (ترکی): خرزهره، و در مقام ناسزا مثل «کوفت / زهرمار» به کار می‌رود.

آغوز <āqoz>: شیری که از گاو و گوسفند نوزائیده گیرند [برهان / ۴۹].

آفتابرو <āftābru>: مقابل آفتاب، در مورد اماکن و منازل گویند.

آفتابه <āftābe> +ورداشتن: کنایه از مبال رفتن، در شعری: «هاگشتی و واگشتی / آفتابه ورمی داشتی / دور خلا می‌گشتی»؛ و امروزه کنایه از «توی حرف کسی دویدن» است: صحبت کسی را قطع کردن.

آقامه <āqāme> (ترکی): پانسمن و باندپیچی زخم ختنه؛ آقامه بستن: پینه گرفتن، ورم کردن.

آق وانو / آق بانو <āq-v/bānu> (جزء اول ترکی است): نوعی پارچه نخی نازک؛ همان پیچه بند یا «چیچه» عربها، و شالی که عزاداران دور گردن یا کمر پیچند.

آکیلَه <ākele> (عربی): خوره (خورنده) که اسم مرضی است، و در مقام فحش و تعنت هم به کار رود، خصوصاً زن دریده و بی‌آزم.

آگینه <āgine> (مخفف) آبگینه: آینه، که «گینه» هم گفته‌اند [برهان / ۱۸۷۱].

آلا <ālā>: سرخرنگ؛ آلالا: آلاله؛ آلالاشنگ: ← شنگ، گیاهی خودرو از تیره آلاله در کشتزارها و کوهپایه که در بهاران برگ آن را همراه سرکه می‌خورند؛ آلابولا/آله- بوله: رنگارنگ، بین سفیدی و سیاهی؛ آلاجه بولوجه: رنگ به رنگ، کدر؛ آلاچیل - چیل: رنگهای ریز و درهم.

آلام بولوم <ālām-bulum> (ظاهراً ترکی): ریخت و پاش، سَمَبَل کردن، مختصری فراهم کردن برای تشریفات.

آلت <ālat>: فلفل؛ آلت زردچوبه: فلفل (و) زردچوبه، چنان که در قصیده «تتماج» منوچهری همدانی هم به معنای چاشنی گیاهی آمده: «آلت همه زین صفت به دست آر / برکارگه از فسون و دستان» [بهار و ادب فارسی، ج ۱، ص ۲۲۰]؛ آلتدان: فلفل‌دان.

آلشگوئه <ālešgu'e>: آشغال، آشغال‌دان، خاشک‌دان [صحاح / ۲۹۴]، و گویند: «درختی که سر آلشگوئه سبز شود، میوه‌اش می‌شه تُنگله لولنگ»، کنایه از تأثیر محیط و شرایط در تعلیم و تربیت.

آلنج <ālenj>: خاکستر.

آلونک <ālunak>: خانه کوچک، ظاهراً با کلمه فارسی باستان «Alluka» به معنای خانه و آشیانه یکی باشد.

آلیسه <ālise>: سرانگشتی غذا که برای چشیدن بردارند.

آمانه <āmāne>: انبان، در تمثیل گویند: «آمانه خواب» (= آدم پر خواب) و «آمانه فیس» (= آدم پرفیس و افاده).

آمختن <āmoxtan>: سازگار شدن، خو گرفتن؛ آمخته: رام، معتاد، مأنوس.

آمد <āmad> + داشتن: شگون نیک و وقوع سعد یافتن؛ آمد نیامد، که «نیامد» به معنای عکس است.

آم علیک <ām-aleyk> (مخفف): «سلام علیک»، مانند «لام علیک»، چنان که در مثل آمده است: «آم علیک مشدی، لت (- حالت) چطوره، لت خوبه ایشالام...» (الخ).

آنا <ānā>: بیوه (گوش فیض آباد همدان)، و نیز ← إنه؛ همچنین به معنای «اینهاش، ببین / بگیر».

آناج <ānāj>: مرغ تخم گذار.

آناشتا <ānāštā>: ← ناشتا (= بدون صبحانه) مرکب از حرف نفی ایرانی کهن an-/un- /آن/ آن) با «اشتا / چشت» (= صبح).

آوج <āvej> - آوجی / اوجی / باجی = آقا + باجی (ترکی): خواهر، لقب خواهر و مادر. اسم و لقب احترام برای زنان. «آبجی» (گوش تهران)، «آباجی» (گوش بروجرد). همچنین «آواجی» و ترکیباتی نظیر «آوج / آواج خاتون / خانم»، «شا واجی» (= شاه + باجی)، «خاماجی» (خانم + باجی) درگوش همدان.

آوشتن <āveštan>: آگشتن / آغشتن (فارسی) = آلودن جسمی به مایع؛ آوشته // آغشته، آب رسیده / آب دیده، چنان که: «دو گوله ای جستم آسيزان عین هوکله کدو / صاف و سروگنده و آوشته بود».

آولا <āvolā>: لقب و اسم احترام لوطیان و جاهلان همدان (فقط)، و گویا مخفف

«آقامولی» (؟).

آیندوروند <āyand-o-revand>: رفت و آمد، آمد و شد (= ترافیک).
 آینه <āyne> + گرفتن: آینه گرفتن رو به روی عروس، که همان «آینه‌داری» است
 [فرهنگها]، چنان که در **مخزن الاسرار** آمده: «دور تو از دایره بیرون‌تر است / از دو جهان
 قدر تو افزون‌تر است / آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر».
 آینه بندی <āyne-bandi>: آذین بندی.

الف

اَ <a>: حرف اضافهٔ مخفف «از»؛ مطلق شنیده نشده که همدانی جماعت «از» تلفظ کند، جز در حالتی که این حرف اضافه به ضمائر متصل شخصی اضافه می‌شود: اَزْم، اَزِت، اَزِش، اَزِمان، اَزِتان، اَزِشان. بر خلاف فہلویات که «آج / آژ» (< ترانه‌های فہلوی باباطاہر) تلفظ می‌شده است؛ اَسَر دو باره: دوباره، مجدداً.

اُ <o>: مخفف «او» و گاهی «آن» (نیز «اُن»)، در حالت مفعولی، نونی میان این ضمیر وهای غیر ملفوظ (علامت مفعولی) اضافه می‌شود؛ مانند «اُنہ زد» (= او را زد). اَبَسکَہ / اَبَسگَہ <abask/ge>: از بس که، بس که، قس: < بَسکَم.

اِبُول / اِبولی <ebol(i)>: کنایه از آلت رجولیت (همدان) و درگوش قدیم تهران نیز، چنان که در نقل از قول میرزا «ابوالحسن» جلوه معروف است.

اِپَا <epā>: بپا، نگاه کن (فعل امر از «پاییدن»).

اِتر <etar> + آوردن / زدن: مرغوا، فال بد آوردن، شگون بد زدن؛ احتمالاً همان «وَتَر» پهلوی، وجهی از «بدتر» است؛ چنان که: وای وِه و وَتَر (= وای نیک و بد). در اصطلاح عامیانهٔ همدان در جمله‌ای نفرینی گویند «وای به دلت افتاد» که «وای» در اصل به معنی «باد و هوا» ست.

اَتَقَل <atqal>: اَدْخَلَ (عربی): پیش بینی، برآورد؛ اَتَقَل / اَدخَلَ زدن: تخمین کردن.

اُتَل <otol>: اَومبیل؛ اُتَل تِپ تِپ: موتور سیکلت.

اِتَل مِتَل <etal-metal>: الفاظ آغازین برخی از قصه‌ها، ترانه‌ها، اشعار هجایی و بازیها. شرح آن به روش عرفانی شیعی، در مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۴۲۹۱، به تاریخ ج ۱/۱۱۱۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه (ص ۲۲۳ - ۲۳۱) چنین آمده: «اتل توتہ تتل / پنجه به شیرمال و شکر / هفتاد میخ آهنی / ژلژل پای احمدک / احمدک جان پدر / تیشه بردار و تبر / برو به جنگ شانه سر / شانه سر غوغا کند / پوست ب... وا کند / برو به حوض توتیا /

خود را بشوی و زود بیا...» [رش: هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۶۹-۷۰].

أُجَاق <ojāq> (ترکی): آتشدان / دودمان؛ چنان که واژه «برادر» در صورت «brātar» ایرانی، همانا به معنای «بردارنده آذر» و بر روی هم «آذر آور»، البته به یک معنا و «حامل النار» است، یعنی به تعبیر امروزه همان «حافظ اجاق» خانواده، که «نسل» خاندان به وجود آن باقی می ماند، چه پدری که ولد ذکور نیابد او را «اجاق کور» گویند [رش: ایران شناخت، ش ۱۴، ص ۱۲۴].

أَجَنده <ajende>: جَن، تلفظ «أَجَنَه» عربی.

أُجّی <oçci>: نشستن (به زبان کودکان).

أَخ <ax>: بَد، متضاد با «بَخ»؛ أَخ تُف: خلط سینه.

إخ <ex>+ کردن: دادن چیزی به ناخشنودی، همان «تَخ» کردن (تهرانی).

أُخسانگ <oxsāng> - أُسخانگ / أُسقانگ: استخوان، چنان که: «سُخ مُخ أُخسانگ

م، أَغَم هِرْجان تو» (= مغز استخوان من بسوخت، از غم هجران تو).

أَد <ad>: اصل، اصلاً، در رأس (مطابق با حرف قید «at» انگلیسی).

أَدْمه <odme> (تلفظ) أُبْنه: ناخوشی و خارش در نشیمنگاه.

أَدوار <advār>، قس: ← اطفار (همان) ادا و اطوار.

أَدروغِکَانی <a-doruqekāni> - أَدروغانی: از سر دروغ و ناراستی، در برابر

← «آراسِکَانی».

إِذَا زُلْزِلَتْ <ezā-zolzole>: آتشیپاره، پر شرّ و شور، پر هیاهو؛ مأخوذ از آیه «إِذَا

زُلْزِلَتِ الْأَرْضُ زِلْزَالَهَا».

أُرّ <orr>: صدای کلفت و بم.

أَراسِکَانی <a-rāsekāni> - آراسی: از راستی، واقعاً، به درستی؛ و در مقام سؤال:

«واقعاً / حقیقتاً؟»، متضاد با ← «أَدروغِکَانی».

إِرْبایم <erbāym> - إِرْبایم (تلفظ) ابراهیم؛ در شعری آمده: «لِوَبانِ نَشْتِه بودی،

شی بکنی ای سِرْخور! / چشمِ تافتاده به إِرْبایم بِنه بازاری؟».

اَرَحَمَ تَرَحَمَ < arham-tarham > + کردن: تعلل ورزیدن، استخاره کردن در انجام کاری.

اَرَسَن < arsan >: کفگیر کوچک، کفگیری که در سرخ کردن غذا و برگرداندن کوکو و مانند آن استفاده می شود، همان «اَرَدَن» [برهان / ۱۰۱].

اُروسی < orosi >: درها و پنجره های کشویی بالا و پایین رونده (قدیمی) که دارای شیشه های رنگی کوچک بوده است؛ و نیز نوعی کفش «دُمپایی»، که مخفف «اُروسی» (= روسی) می باشد.

اَرغاج < arqāj >: پود، یک ردیف از قالی بافته شده.

اَزَقَه < arqe >: رند، متقلب و زرنگ؛ گردن کلفت.

اُروف < oruf >: تلفظ کلمه «اُریب» عربی.

اَریش < ariš >: ریسمان نازک، تار قالی.

اُزال / اُذال < ozāl >: بهانه؛ اُزال آوردن: بهانه آوردن، بدخُلقی کردن.

از ما بهتران < az-mā-behtarān >: جنیان، پریان.

اِزمان < ezmān >: گوسفند نر چهار ساله.

اِز و جز < ezz-o-jez >: التماس و لابه، ← اِیز، که گویا تلفظ «عجز» عربی باشد.

اُس < os >: عورت مادینه، قس: ← اُس.

اِساندن / ساندن < (e)sāndan >: استاندن / ستاندن، گرفتن؛ صیغه های ماضی و مضارع آن بدین ترتیب صرف می شود: «اساندم، اساندی،...» و «می سانم، می سانی،...» (الخ).

اِسپار / اِسپار < esb/pār >: زیر و رو کردن، آراستن و صاف کردن خاک پس از شخم؛ «گاو آهن بود که بدان زمین درند. لبیبی گفت: ترا گردن در بسته به یوغ / وگرنه نیروی راست به اسپار» [لغت فارس / ۹۲].

اُسباقه < osbāqe >: لاک پشت، ← اُسباقه؛ و «تپه اُسباقه» کنایه از آدم تنبل و بی تحرک.

اِسپرون / اِسپرون < esb/perun >: چوبک، گیاهی که کوبیده آن در لباس شویی بکار می‌رود؛ و در همدان محله «اسپرون کو آ / کوبها» معروف بود.

اِسبند < exband > (تلفظ): اسفند.

اِسپردن < espordan >: سپردن.

اِسپره < espere > - اسپرک: جای دسته چوبی بیل.

اُسَر < ossar >: آن سو، طرف دیگر، در برابر «ای سَر» (= این طرف).

اِسکینه < eskene >: درفش نجاری؛ چنان که گویا «اسکنه» فارسی («اس» فارسی باستان (سنگ) + کَنه (کننده) به معنای «سنگ کن» یا «سنگ بُر») همان است که «وَره» و «قلم» هم گویند. [رش: تحقیقات اسلامی، سال ۱۳، ش ۱ و ۲، ص ۱۷۷].

اِسکه / عِسکه < esk/ge >: عطسه، که هم تلفظ عامیانه «عطسه» است؛ رش: ستوسه / اشنوشه [برهان / ۱۱۰۲] و در ترکی: اِسگرم [مغدم / ۳۵].

اُسُن < osson > (ملفوظ «اولسون» ترکی): باشه / باشد، لفظی است در جواب طلب کسی چیزی را که لایقش نیست؛ در معنای: آره تو بمیری.

اِسیل < esil >: استخر آب، در طبری: هستل / اسَل [کیا / ۲۱۷] و در وفسی هم: اسَل / استل / اسیل [مغدم / ۵۲]

اِشاندن / شانندن < (e)šāndan >: انداختن، پرتاب کردن.

اُشترگلو < oštor-gelu > - شُترگلو: راه آبی منحنی که آب را از چاه یا رودخانه می‌کشد و خارج می‌کند.

اُشتُلُم < oštolum >: حرفهای گنده زدن یا لقمه گنده برداشتن؛ چنان که «اشتلم» - راست و قوی باشد، رودکی گفت: چونک زن را دید لغ (لخت) کرد اُشتلم / همچو آهن گشت و نداد هیچ خم» [لغت فرس / ۱۳۲].

اِشغال < ešqāl >: آشغال؛ و نیز «آل و آشغال».

اِشکاف < eškāf >: شکاف، گنجۀ دیواری.

اِشکستن < eškastan > - اِشگسدن: شکستن.

اِشکِلَک < eškelak >: دردسر، چوبی که لای انگشتان کسی نهند و بفشارند تا شکنجه شده باشد.

اِشکَنه < eškene >: غذایی که از آب، پیاز داغ، تخم مرغ، سیب زمینی، آرد و شنبلیله درست می‌کنند؛ و در مثل گویند: «نانش نداره اشکنه، بادش درخت را می‌شکنه»، که کنایه از گدای پر افاده است.

اِشکَه / اَشگَه < a/ešk/ge >: چکه، قطره، آب اندک؛ صورتی از «اشگ» فارسی و دخیل در ترکی، چه ترجمه «اشگه سو» را «آب باریک» یاد کرده‌اند، که نام دهی است در آذربایجان.

اِشکیل < eškil >: وجهی از «اشکال» یعنی: نقص و ایراد.

اِشگَمَه / اِشگَمَه < ešg/kamme >: شکنجه، در مثل آمده: «آتش افتاد به پَمَه / گربه افتاد اشگَمَه / های پَمَه های پَمَه (= پنبه)»، که در مورد افراد حریص و پرخور گویند.

اِشَنفَدَن < ešnafdan > - اِشَنفَتَن (یهودی): شنیدن.

اصلَه مَن زاده < asleman-zāde >: «اصلومندزاده»، شخص با اصل و نسب یا کریم الطرفین و نجیب زاده را گویند؛ قس: ترکیب عربی - فارسی «فضلومند» [پرهان / ۲۰۴۰ ح].

اصول < osul > + درآوردن: با انگشت نشان دادن، مسخره کردن و ادا درآوردن؛ رش: اسولولو.

اُصولولو / اُصولولو < osulolu >: مسخره بازی، ریشخندگیر.

اَطوار < atvār >: حرکات زشت و ناپسند؛ ادا و اطوار (همان)؛ اطواری: جلف و سبک در رفتار؛ اطوار آمدن: حرکات جلف انجام دادن.

اُغَر / اُقَر < oqor > (ترکی): نیت، پیشامدی که دلالت بر سعد و نحس بکند، نیت رفتن به جایی؛ اُغَر به خیر: اصطلاحی در میان مردم، و از کسی می‌پرسند که عازم رفتن به جایی است؛ اُغَر کردن: نیت کردن؛ بد اُغَر: بد شگون.

اِفاده < efāde >: تکبر، فیس کردن و پُز دادن؛ گویند: «افاده نکن، افاده خشک

خالی / همه می دائن تو دختر حمّالی».

اَفْتُو < afto > (تلفظ): آفتاب، در شعری از جمله: «افتو رفته پشت کو / زنکه وّخی گوش بکو / گوشته ره گربه برده / زنکه آغصّه مرده».

اَفِقَه < efeqe >: افاقه، تأثیر و بهبود.

اَقْدَر < eqqazar >: این قدر؛ نیز «چَقْدَر» (= چقدر).

اَقْل < oqol > + درآوردن: دبه کردن، بازی در آوردن و آزار دادن؛ گویند که «اَقْل» وجهی از «واقول»، یعنی «برگشتن از قول» است؛ و شاید هم وجهی از اصطلاح «ان قُلْتُ» بوده باشد (؟).

اَقْل کَن < aqalle-kan >: اَقْل کم = دست کم / حدّاقل.

اُکُورمه < okurme >: گریه پرصدا، گویند که ترکی است [صادقی]

اَکّه هِی < akke-hey >: ای وای، افسوس.

اِگَرِد < egerd > + پاشیدن / شانیدن: تب باده / تبخاله، جوشهای ریز و سرخ پوستی که خارش بسیار دارد؛ رش: اسپرگ / سپرک [برهان / ۴۶۵ و ۱۰۸۸].

اَلاتیش < alātiš >: کشتزاری در مشرق همدان.

اَلپَر < alpar >: گردن کلفت و رند.

اَلدنگ < aldang >: آدم بیکاره و هرزه منش را گویند.

اِلک دولک < elak-dolak >: اسم بازی کودکان است؛ اصفهانی‌ها «پل و چفته» و خراسانی‌ها «کوچنبه» گویند.

اَلَم شنگه / عَلَم شنگه < alam-šange >: غوغا و آشوب؛ ظاهراً باید «عَلَم شنگل» (- یکی از راهزنان قصه شنگل و منگل) بوده باشد، که در این صورت «شنگل» مزبور جهت دعوا علم و کتل به راه انداخته است.

اَلن سِرات / عَلَن صِراط < alan-serāt >: علم صراط (شاید هم «عَلَم صلاة») ← الم شنگه.

اِلنگ دولنگ < elang-dolang >: اسباب و آلات زاید و بی مصرف، قس: ← زلم

زیمبو.

اَلْوُ <elew>: شعله آتش، قس: آلاو [برهان / ۵۶]، آلاوه [دیوان باباطاهر / ۵۱]، و در شعری عامیانه گویند: «اَلو اَلو، بعض پلو» (- یعنی شعله آتش بهتر از پلوست).

اَلْوَجْه بولوجه <eluje-buluje>: رنگارنگ (- آلا)؛ در مثل می‌گویند «چشمه‌هایش الوجه بولوجه می‌چینه» (= دچار وهم و خیال شده است).

اَلْهَانَه <elhāne>: چیدن، برگزاری تشریفات و ضیافت (گویا «آلخانه»).

اِلِه و بِلَه <ele-o-bele>: چنین و چنان، در گویش تهرانی: «آل و بَل».

اِلِیْسَان و وِلِیْسَان <elisān-o-velisān>: ذکر است در مورد رسیدن کسی که منتظر او هستند؛ چنان که در شعری آمده: «اِلِیْسَان و وِلِیْسَان / چاله خلا بخیسان...» (که پیداست نوعی ماده یا گیاهداروست).

اُمَاج <ommāj>: نوعی آش که با آرد گندم می‌پزند، «تُمَاج» در شعری آمده: «وَخِی اُمَاج بَمال دُخْدِرِه، عَید آمد آخر / قِرچمانه زده، آخر چَقْدَر روداری»؛ و بایستی وجهی از «تُمَاج» باشد، که چکامه منوچهری همدانی درباره آن مشهور است.

اَمَالَه <amāle> + کردن: تنقیه کردن، و اسباب آن.

اُم چِلوک <om-čeluk>: نوعی بازی که با هسته خرما انجام دهند.

اِمْرِسَق <emerseq>: عبوس، بدعق؛ ظاهراً مرکب از «اَمَر / amar/emar» عربی (= بسیار / دارا) + «سَق» [مردف با «دِق»] (= شوم و دژم) و روی هم: بسیار ترشروی.

اِمْرِغَر <emerqor>: قرقرو، شخصی که یکسره «غرغر / غرولند» کند؛ ظاهراً (به قیاس «اِمْرِسَق» مرکب از «اَمَر» عربی (= بسیار / دارا) و «غر» که بر روی هم: بسیار غر کننده باشد).

اَمَلْک <amlak>: بره (نازاییده) توی دل گوسفند.

اُمَه <ome>: کفل.

اَن <an>: گه؛ ترکیبات اَن: اَن چُس گرامی: آدم از خود راضی، بچه لوس و عزیز کرده؛ اَن دِماغ: آب و کثافت بینی، و همچون «گنده دماغ» کنایه از آدم متکبر است؛ اَن به

آن: گه اندر گه (ناسزایی است)؛ **آنین**: نسبت از آن؛ در مثل گویند: «فلانی کونش انینه»، کنایه از کسی که خطایی کرده و گناهکار است.

انجوجک < anjujak >: کوچک، بی مقدار، ریزه اندام، بچه شیطان و ریز نقش، که در گویش تهرانی «فروجک» گویند.

انجه / اینجه < enje > + کردن: ریز - ریز (و) قیمة کردن؛ رش: انجیده (و) انجیدن [صدری / ۱۴۷] و در طبری هم [کیا / ۳۲ و ۶۰].

انداختن < endāxtan >: انداختن، پرت کردن؛ جنسی را با نیرنگ به کسی فروختن، مانند «فروشنده فلان چیز را به ما انداخت».

اندیرون < anderun >: حیاط و خانه درونی مخصوص زنان (در فارسی باستان)، و در یونان باستان هم «Andron» تالار پذیرایی بوده که آتشگاه خانواده نیز در آن قرار داشته است.

اندو < endew > (تلفظ) آندود، پوشش گلین؛ مانند: بام آندود.

انگ < ang >: نشان؛ **انگ زدن**: نشان و برچسب زدن روی بارها و بسته‌ها، کنایه از «عیب بستن».

انگاره < engāre >: معیار، مظنه، طرح و فرض.

انگوش < engušt > (تلفظ): انگشت؛ **انگوش پیچ**: نوعی شیرینی؛ **انگوش‌توانه**: انگشتانه؛ **انگوشی**: تکه‌ای سنگ یا آجر که در بنایی برای تراز و پر کردن بین مصالح ساختمانی به کار می‌رود؛ **انگوش رساندن**: فرو کردن انگشت به مقعد کسی.

انگیجه < angije >: سرگردان و حیران، نیاز شدید به قضای حاجت، که «گه گیجه» هم گویند.

ینه < ene >: مادر اندر؛ **انه زاده**: خواهر یا برادر ناتنی [رش: **ایران شناخت**، ش ۱۴، ص ۱۳۷]، و «آنا» (anā) = هنا (در **اوستا**): مادر بزرگ / پیرزن؛ **ینه زایه** (یهودی) [سهیم / ۱۷۴] در آشتیانی: آنزا [مغدم / ۱۲۷]؛ ← **ماریره** (فارسی): مادراندر / زن پدر [فرهنگ معین / ۳۶۹۵].

اینه / اینی < ene(y) > - اینی: آن / مال کسی، از آن کسی، مانند: «اینه / اینئه من» (= مال من).

اینه چینه < ene-čne >: پرچانگی، انه چنه زدن: پر حرفی کردن؛ انه دراز: پُرچانه.
اؤ < ew >: آب؛ اؤزلنگه: غذای آبکی و بی رمق؛ اؤشار: آبشار؛ اؤمال: آبمال، میراب؛ اؤگاه: آبگاه؛ اؤچُر: آبشُر، ناودان.

اؤجار < ewjār >: عرضه، لیاقت، سرو سامان؛ بی اوجار: بی عرضه؛ و در گویشهای وفس و آشتیان: خیش [مغدم / ۵۳].

اؤخ / اؤخد < ovax(d) > (مخفف): «آن وقت»، پس از آن؛ اؤخدش: آنگاه، متضاد با «ایوُخ / ایوُخد» = این وقت.

اؤدن < ewdan >: (مخفف): آوردن.

اور < ur > + آمدن / ریختن: ادا و اطوار در آوردن (در گویش تهرانی نیز به همین معناست).

اؤروت < ewrut > + کردن: کندن پرو پشم و موی از مرغ و کله پاچه با انداختن آن در آب جوش (گویش همدانی، ← روتاندن)؛ چنان که «اؤروت» در اصطلاح «اؤروت کباب» از «روتن» (= کندن پر و پشم و موی) است؛ اؤروت / اؤریت = آب ریت، یعنی در آب جوش انداختن و پر برکندن مرغ [مصطلح در شیراز]، مذکور در متن خسرو قبادان وریدک (بند ۲۶) [مجموعه مقالات دکتر ماهیارنوابی، ج ۱، ص ۳۸۸].

اوروئو < urullu >: آن طرف، در برابر «ایروئو» (= این طرف)؛ دو اصطلاح در بازیهای کودکان.

اؤس < ews >: آبستن، بخصوص در مورد چارپایان؛ اؤس کردن: رشوه دادن، عصبانی کردن؛ اؤس آمدن: به تنگ آمدن؛ و در طبری هم [کیا / ۴۱ و ۶۳].

اؤسار < ewsār >: افسار.

اوسگوله < osgule >: کنج، گوشه؛ اوسگوله دان: آلونک، حفره.

اؤسه < avese >: همچنین، در مقام تأکید: «غیر از این است؟» (یعنی: «چنین

است»).

اوف <uf> + شدن / کردن: عیناک شدن / کردن (به زبان کودکان)؛ رش: «وُخَش»
[برهان / ۲۲۵۹].

اُوْگِج <ewgaj>: گوسفند نر سه ساله؛ در همه گویشها و ترکی [مغدم / ۳۹].
اُوْگِی / اُوْگِه <ewgi/e>: (از ترکی «ügey» = عوضی): ناتنی، مانند: «پدراوگی،
خواهراوگی،...».

اولولو / اولولی <ululu/i>: لولو، موجود وهمی، هراس‌انگیز (- صورت مهبی
بود که به جهت ترسانیدن اطفال بسازند) [برهان / ۱۹۱۵] و گویا از نام «شلمنصر» پنجم
آشوری (۷۲۷ - ۷۲۲ ق.م.) تداول یافته که بابلیان او را به نام «اولولو» شناخته و یاد
کرده‌اند [تاریخ الحضارات القدیمه / ۱۵۸]؛ و شاید هم به احتمال ضعیف از اسم قوم
«لولوبی» باستان (؟).

اُوْهَه <ewha>: چُش، لفظ راندن الاغ.

اُوْیَارْقُلِ <ewyār-qoli> (ترکی): آدم نتراشیده و نخراشیده، ناآشنا به آداب و
رسوم.

اویون <oyon> (ترکی است از ماده «اویمق»): بازی درآر، دلچک و شیرینکار،
برابر با «لوچانه» (فارسی) همدانی؛ اویون درآوردن: شیرینکاری و ادا درآوردن؛
چنان که امروزه (در تقلید از هنرپیشه) گویند فلانی «فیلمه / فیلمیه» یا مثلاً «فیلم کسی را
ورداشتن / بازی کردن»؛ و در اورمیه هم «کمرایون»، یعنی «کمربازی / قیچ بازی» [رش:
هنر و مردم، ش ۸۹، ص ۳۱] و در گویش آشتیانی: وازی (بازی) [مغدم / ۷۶].

آی <ay>: کثیف و عیناک (به زبان کودکان).

ای <ey>: اگر، حرف صوت است.

آیاغ / آیاق <ayāq> (از «آیاق» ترکی): جور، یکدست، صمیمی.

ایز <iz>: نشان، ردّ و اثر؛ ایزورداشتن: ردّیابی کردن؛ ایزگم کردن: ردّ گم کردن.

ایز <eyz>: عجز، ناتوانی؛ ایز آوردن: التماس کردن.

ایس <is> (مخفف): «ایست» که به معنای پشتکار، ایستادگی و مقاومت است.
ایسوا <isvā> + گرفتن: نگریستن، زیر نظر آوردن، معادل «تماشا»ی عربی؛ ظاهراً
مخفف «ایستوا».

ایشالام <išālām> (مخفف): ان شاء الله.
ایشپیج <išpij>: شپش، ایضاً در گویشهای آشتیانی [مغدم / ۴۵] و طبری [کیا / ۳۴
و ۵۴].

ایشتیلیک <ištilik>: مشکل، خلاف، ← اشکیل.
ایش و ویش <iš-o-viš> (از اتباع): فیس و افاده، تبختر و تفرعن؛ رش: «اوش و
بوش» [برهان / ۱۸۶].

ایفت <ift> + افتادن: نیاز پیدا کردن، حاجت افتادن [صاح / ۴۱].
ایفتیله <iftile>: فتیله.

ایلخی <ilxi> (ترکی): دسته جمعی، گروه زیاد.
ایلمه <ilme> (ترکی): یک تار نخ پشم بافته شده، یک گره (در قالی).
اینجانه <injāne>: اینجا؛ قس: آنجانه، کوجانه («ان / آنه» اتصاف پهلوی).
اینجه <injé>: کم و اندک، مقدار خیلی کم (که در این مورد، انگشت شست را بر
روی انگشت نشان می‌گذارند) همچون برابر با «اپسیلون» (فرنگی) و شاید هم وجهی از
«اینچ» (انگلیسی) که در غیر این صورت همانا «اینچه / این چه / این چیز» فارسی
[فرهنگ معین / ۲۲۱]؛ یی اینجه: یک مقدار خیلی کم و اندکی.
اینجیله <injile>: تکه، پاره؛ کباب اینجیله؛ کباب چنجه، کبابی که از قطعات
کوچک گوشت می‌پزند.

ایهو <eyho>: پیش از این، خیلی وقت پیش، و تاکنون.

ب

باباغوری <bābāquri>: نوعی بیماری چشم که لکه‌های سفید در سیاهی آن پیدا شود، ظاهراً جزء «باقور» وجهی از «بقر» عربی است، چنان که این بیماری را «عین البقر» (= چشم گاوی) هم گفته‌اند.

باخارو <bāxāru>: بخاری.

باخه <bāxe-bāxe> (ترکی): مبهوت و حیران (نگاه کردن).

بادامک <bādāmak>: دملی بادام مانند؛ در مقام نفرین نیز گویند.

باده باد <bādbāde>: بادبادک.

بادخوره <bād-xore>: چلچله، پرستو.

بادرس <bādras>: بازرس (نمونه‌ای از تلفظ قدیمی ذال معجمه به دال مهمله).

بادریزه <bād-rize>: میوه‌های ضعیف که با کمترین باد از درخت می‌افتد؛ کنایه از بچه نحیف.

باد و بود <bād-o-bud>: تکبیر، در اصل «باد و بروت».

بار <bār> + کردن/گذاشتن: بر اجاق نهادن دیگ خوراک - مثل آش و آبگوشت - تا بپزد؛ به بار بودن: بر آتش بودن و پختن غذا، چنان که گویند: «غزقانه‌اش همیشه به باره»، و کنایه است از کسی که همواره مهمان دارد؛ بار کردن: دشنام دادن، به کنایه متلک گفتن. بازی <bāzi> + درآوردن: شیرین کاری کردن، مسخره بازی؛ بازی درآر: دلقک، شیرینکار.

باشه <bāše>: باز شکاری، رش: «واشه» [برهان / ۲۲۴۹].

باف <bāf>: بلند، متعالی؛ باف کردن: بلند کردن.

بافه <bāfe>: دسته، یک دسته گیسوی بافته، چند دسته خوشه گندم یا چیز دیگر که روی هم نهند.

بالاقوطی <bālāqūti> (تلفظ) بولاغ اوتی (ترکی): آب تره / تره آبی [صدری افشار / ۵ و ۲۴۱] و در طبری: «اوئی (= آبی) تره» [کیا / ۴۲ و ۶۱].

بالشتک <bāleštak>: نوعی حشره سیاه از خانواده خرخاکی.

بالشمه <bālešme>: بالش، متکای کوچک؛ بالشمه مار: جانوری شبیه چسپنه.

بان <bān>: بام؛ چنان که: «لوبان نشیده بودی شی بکنی ای سِرْخور؟ / چشمت افتاده به اربایم بینه بازاری»؛ بانگلان: بان / بام + گلان [صفت فاعلی از مصدر «گلیدن» = غلتیدن] = بام غلتان، سنگ تراشیده‌ای مدور و طویل که آن را بر بام خانه غلتانند تا سطح آن سخت و هموار شود، رش: «بام گلان» [برهان / ۲۲۸] = غلتبان / قلتبان [ص ۱۴۱۶ و ۱۵۳۷]؛ و نیز کنایه است از آدم چاق و فربه.

بانگ <bāng>: فریاد؛ بانگ کردن: فراخواندن.

باولی سیمā <bāveli-simā> (تلفظ): بوعلی سینا.

باهو <bāhu>: دستواری از چوب که به راهها در دست دارند، از آن نوع که شبانان به دست می‌گیرند؛ رودکی گوید: «از رخت و کیان خود، من رفتم و پردختم / چون گرد بماندستم تنها من و این باهو» [لغت فرس / ۱۶۶]؛ باهوی در: بازوی در، چوب سردر (اصطلاح نجاری)، و شاید وجهی ملفوظ از «پیاهو» باشد [نک: برهان / ۴۳۵] و دکتر معین آن را هم به معنای «بازوی در» آورده [مقالات، ۲ / ۳۳۲] و درگوش یهودی غربی همان «بازو» است [لازار / ۵۷].

بایقوچ <bāyequč>: بایه قوچ / ش، بایاقوش / مایه قوچ: جغد (در ترکی، مطلق): طایر، پرنده، و نیز «بایه قوش»: جغد (در کردی نیز همین): «سه کس لی دنیا شوَندارو خَوَ / اول بایه قش، دویم نارهٔ اؤ / سیم او که له دوس بریایه / چو برا مردی جرگی نریایه» (= سه کس در این دنیا شب خواب ندارد: اول جغد، دوم نعرهٔ آب / سوم آن کس که از دوست بریده شده است، چون برادر مرده جگرش سوخته است...)، همچنین در شعری همدانی آمده: «پسره رد شو برو، وایسادی اینجا شی کنی؟ / هی می زُلانی بِشُم چشما ته بایقوچ واری...»؛ نیز در وفسی [مغدم / ۴۴].

بَبَک < bebak > - بیه: مردمک چشم.

بِیَه / بَوِه < beb/ve >: بچه کوچک (قس: «baby» انگلیسی)، «اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای که یک باره بیه به گربه نتوان سپرد» [قابوسنامه / ۱۶۸]؛ بوه به دل: زن باردار / آبستن؛ چُتلی بوه: عروسکهای کوچک که در آب قلیان می‌اندازند.

بُتّه < botte >: بوتّه، اصل و تبار؛ بی بُتّه: بی اصل و نسب.

بِج < bej >: رنگ «بژ»، نوعی رنگ کرم.

بِچَقَان < bečeqqān >: دکمه قابلمه‌ای، دکمه فشاری، رش: ← چقاندن.

بِچّه خور < bečče-xor >: بچه باز، لواط کار.

بَخ < bax >: خوب، متضاد «آخ».

بَخَج / بَخَج < baxj/č >: بخش، بهر: بَخَج کردن: تقسیم کردن؛ بَخَجی: بلاعوض، بخشیدنی، مجانی؛ بَخَجِه گوشت (پخچه گوشت ← پَخَج): گوشت کوبیده، کوبیده متعلقات آبگوشت؛ بَخَجیدن: بخشیدن، و از آن: بَوَخَج (= ببخش)، می‌وَخِجِه (= می‌بخشد)،...

بَخَجِه < baxče >: باغچه.

بَد < bad >، ترکیبات رایج: بدبیار: بد اقبال؛ بدپيله: آدم سمج و یک دنده؛ بد عنق: تندخو، ترشرو؛ بدأغر: بدشگون، نحس و نامبارک؛ بدبده: بدحساب، بر بلدرچین هم اطلاق شود.

بُدَاغ < bodāq >: شاخه، و گونه‌ای گیاه و گل: «پسرم برگ بُداغه / پسرم غنچ اتاقه»، که در ترکی هم دخیل است.

بَدبِدِه < badbede >: بلدرچین.

بَدِنِی < bedeni >: نوعی رنگ کرم، به رنگ بدن.

بِرَات < berāt >: الهام، پیش بینی، مانند: «به دلم برات شده»، در اصل هم به معنای «حواله» است.

برار <berār>: برادر.

برافتو <bar-aftew>: آفتابگیر، آفتابرو.

براق <borāq>: گربه‌ای که موهای بلند و انبوه دارد، همچنین گربه یا شخصی که آمادهٔ حمله است؛ ترکیب فعلی: براق شدن.

بر بیابان <barr-e-biyābān>: خشکی بیابان، برهوت.

برزخ <barzax> + شدن: خشمگین و اوقات تلخ شدن.

برزنگی <barzangi>: سیاه چرده، سیاهپوست (از «زنگی» = آفریقایی / کاکاسیاه)؛ «برزنج (هم) شهری است از نواحی اران آذربایجان که تا برده هشت فرسخ فاصله دارد در سر راه دربند» [معجم البلدان، ج ۱، ص ۳۸۲].

برقه <beraqqe>، درگوش و فسی: برقل، و درزندی: بورك [مغدم / ۶۴]: جرقه، آخگر، و کنایه از تند و تیز و زرنک [گروسی / ۶۴].

برمه / بورمه <bo/urme> (ترکی): انبوه، یک بغل، لقمه، مانند: «یک برمه علف» (= یک بغل علف).

بر و بر <borr-o-bor>: عربده؛ بر و بر کردن: عربده کشیدن.

برو کله <borukale>: نوعی روش چیدن آجر؛ قس: کله راسا.

بره بره <borre-borre>: وجهی از «برهه برهه» (عربی): تکه تکه، دنداندار.

بری <berey>: برای، مانند: «بری م» (= برای من).

بز <boz> + آوردن: بد آوردن، اصطلاحی در سه قاپ بازی؛ بزگیر: طمعکار، وسواسی، در مثل می‌گویند: «بزگیر همیشه ویلانه»، یعنی از زیادی وسواس، نامراد می‌ماند؛ بز جریو: بز لاغر و بیمار، و کنایه از آدم نحیف و بزدل.

بزچه <bozče>: نوعی کچلی.

بزَن <bezan>: زدن (صیغهٔ امر حاضر در مفهوم مصدری و صفت فاعلی، مانند: برو = رونده)؛ بزَن بکوب: پایکوبی و شادمانی؛ بزَن بهادر: قلدر؛ یگَه بزَن: یگَه تاز؛ بزَن بدو: نوعی بازی کودکان که بچه‌ها از پی هم می‌دوند تا یکدیگر را بگیرند، آن که دنبال

بقیه می‌کند گرگ است.

بَس <bas>: بست / بند، شاید همان «بَش» - یعنی بند عموماً و بندی فلزی که بر صندوق زنند خصوصاً، فردوسی گفت: «بدو گفت بگرفتمش زیرکش / همی بر کمر ساختم بند و بش» [نک: لغت فرس / ۶۹].

بس به حرف <bas-be-harf>: آن که یک حرف برای عبرت و فهم او کفایت می‌کند، یا موضوعی که در باب آن باید به حرفی بسنده کرد، به مصداق «در خانه اگر کس است، یک حرف بس است».

بَسْتَمَان <bastemān>: دل دردی که در اثر پرخوری یا آب تنی پس از خوردن عارض شود.

بَسْکَم <baskam>: از بس که هم.

بَسُو <bassu>: کوزه سفالی / «پشتو» (به فتح اول) مرطبان سفالی باشد که معرب آن «بستوق» است [برهان / ۴۰۹]. **بَسُوْلَه** / **بَسْدُولَه** / **بَسْدُو**: «آنین، بستویی بود که دوغ بدان زنند تا کره از او جدا شود» [صحاح / ۲۳۰].

بَشَق <bašq>: بخش، قسمت.

بَشْگِل <bešgel>: بشکن، صدایی که با انگشتان دست درمی‌آورند.

بَشْم <bešom>: به من؛ **بَشْت**: به تو؛ **بَشِش**: به او؛ **بَشِمَان**: به ما... (الخ)، و در گویش تهران «بهم، بهت،...» (الخ).

بَشْن <bašn>: رخساره؛ **بَشْن و بار**: ظاهر، سرو وضع؛ **سَر و بَشْن**: سرو صورت [نک: برهان / ۲۸۵]؛ **بَشْنَه**: بلندی، سینه کش تپه یا کوه، باباطاهر گفت: «من آن اسپید بازم سینه سوهان / چراگاه مَه بی سر بَشْنِ کوهان...» (الخ)، برای نفرین به کسی گویند: «الاهی بَشْنَه اهل قبور بیلمت».

بُغ / بُغْنَاغ <boq (nāq)> + کردن: روترش کردن، بغض کردن؛ **بُغ کرده**: اخمو، اوقات تلخ.

بَغ بَغُو <baq-baqu>: صدای کبوتر، در مثل گویند: «کفتر یکی هفت صَنار، بغ بغو

نمی خوانه».

بِفا < befā >: وفا؛ بی‌بفا: بی‌وفا.

بَفر < bafr >: برف؛ بفرخوره: برف خوره، برفهای ریز آخر زمستان که شل و آبکی است، و باعث آب شدن برفهای زمستانی می‌شود؛ برف لِهه: برفاب.

بُقم < boqom >: چوبی سرخ که رنگرزان بدان چیزها را رنگ کنند و عوام بدان «تاتوله» گویند [برهان / ۲۴۶۱]، و «بُقم» در همدان واحد اندازه را هم گفته‌اند، چنان که در مثل آمده: «حرف که از دهان برآید، هفت بُقم باید طی کرد».

بَل < ball >: گوش بلند و بزرگ و آویخته؛ بَل دادن: شاشیدن (به زبان کودکان) و گویا در این معنی مأخوذ از «بَل» عربی (= خیس کردن) باشد.

بِل < bell >: به طور نیمه عمودی ایستاده، و در ترکیب اتباعی با «زَل» (زَل و بِل): زرنگ و چالاک، چنان که تهرانی‌ها «زِل» گویند.

بِلَاجَوی < belājevi >: عوضی، برعکس؛ شاید وجهی از «بلاجدوی» عربی (= بی‌فایده)؟.

بِلِشَو < belbešu >: درهم و برهم.

بِلِر / بِلَر < bel(l)er >: حیران.

بُلغور < bolqur > (مقلوب «برغول» فارسی): گندم و جو کوبیده؛ چنان که گفته‌اند: «آسیای صبوریم که مرا / هم به برغول و هم به سرمه کنند [صحاح / ۲۰۵]؛ بلغور کردن: آسیاب کردن گندم، کنایه از سخن گفتن به زبانی بیگانه به سختی و نامفهوم.

بَلگ < balg >: برگ (از شواهد تبدیل «راء» به «لام»).

بُلماج < bolomāj > (ترکی): گامهای بلند.

بُلندِگی < bolandegi >: بلندی.

بَم < bam > (اسم صوت) - بُمچه: چنگ باز دست [رش: برهان / ۲۴۶۲]، قس: ←

تال؛ بَم زدن: با دست باز بر سر کسی کوبیدن؛ دَوَبَمّه: بادو دست.

بَمّا کو < bammāku >: پُر، انباشته.

بمانی <bemāni>: صیغهٔ دوم شخص مفرد مضارع التزامی از «ماندن». علامهٔ قزوینی در یادداشتهای راجع به کتاب **التدوین** رافعی گوید: «گویا شنیده‌ام یا خوانده‌ام که بعضی‌ها که اولادشان نمی‌ماند، اسم او را «بنمان» یا «نمونی» می‌گذارند، تا بماند. ندانستم چطور و در اثر چه علت ولو موهومی، شاید برای گول زدن ملک الموت یا گول زدن بخت بد او و ستارهٔ نحس او که خیال کند: خوب این که نماندنی است، دیگر سر وقت او نیاید! آقای اقبال هم همچو چیزی می‌گفتند که شنیده‌اند یا دیده‌اند. خودشان ابتدا به ساکن گفتند نه بعد از صحبت من... = از اسامی معمولهٔ ایرانیان [**محاسن الاصفهان**، للمافروخی، ص ۳۳ م ۳۵، ۱۱۸]. قس: «آتسز / اتسز» ترکی و به همین معنا در همدان «نمیر» و نیز ترکیباتی از مادهٔ یاد شده، مانند «دایز بمانی» شنیده شده است [**هنر و مردم**، ش ۱۳۶، ص ۷۱].

بُنْجُل <bonjol>: بی مقدار، جنس پس مانده.

بُنْچاق <bončāq>: قبالة / سند؛ این کلمه بایستی مرکب از «بُن» (= اصل) + «چک / چاک» فارسی (= برات / سَند) بوده باشد [نک: **برهان** / ۶۱۳].

بَنْدِبان <band-e-bān>: بند و بست / چفت / قفل؛ کوهی کرمانی گفته است: «برونم تا دم **بندبھونت** (بندبھان؟) / اگر صد شیر باشد پاسبونت...» (ص ۲).

بُنْدُرُق <bondoroq>: چوبی که هنگام زدن زمین به گردن گاوهای نر می‌بندند.

بَنْدیل <bandil>: بقچه، دستمال بسته؛ **باروبندیل**: بار، وسایل سفر.

بَنکُل <benkol> (تلفظ): بالکُل، کلاً و تماماً.

بَنِوه <beneve>: بنیان، اساس، بن دیوار.

بِوَا / بَوَا <bew(w)ā> (تلفظ) بابا: پدر، در وفسی هم [مغدم / ۲۶].

بِوَبوسلیانی <bobu-soleymāni>: شانه به سر / هدهد.

بِوَبول / بوبولی <bubul(i)>: شول (در تداول کودکان) ← ابول.

بِوَجار <bewjār>: کسی که گندم و جو پاک می‌کند؛ **بِوَجاری**: عمل آن.

بور <bur>: بلوند، خیت و دماغ سوخته: **بور باسمه**: آدم بی رنگ و رو، بی نمک.
 بوستان <bussān>: بوستان؛ در مثل می‌گویند: «بوستان و بی سرخر»، در اشاره به
 سرسبزی بوستان و زشتی کله خر (= مترسک) و کنایه از مزاحمت.
 بوغ <buq>: بخار، دم؛ **بوغ کرده**: بخار گرفته / دم کرده؛ گویا ترکی است [صادقی /
 ۱۳۴].

بوق <buq>: حباب شیشه‌ای چراغ لامپا، که شبیه «بوق» می‌باشد؛ **بوق زدن**: سرو
 صدا به راه انداختن، خبری را پخش کردن.
 بوئه <bevele>: خال سفید توی مردمک چشم، گویا «مهره»‌های ریز (در چشم
 زخم) و تندیسکهای ریز، شاید اسم مصغّر از ← **بوئه / بیه (baby)**.
 بیاته <beyāte> (عربی): بیات، کهنه و شب مانده.
 بی بی / بی وی <bib/vi>: زن سیّده، زن مدبّر و مسنّ؛ **بی بی کیوانو**: بی بی کدبانو؛
 زن عاقله و کدبانو.

بی تو <bi-tew>: امر به الغای امری و انجام نشدن کاری، بی حساب، ← تو.
 بیج <bij> -ویج: تخم، تبار؛ چنان که در نامجای مشهور «ایرانویج» (= وطن / نژاد /
 تخمه آریایی)، جزء دوم آن «ویج» (اوستایی) به معنای «تخمه / نژاد / اصل»، و «بیضه»
 در زبان عربی از همین واژه گرفته شده است؛ ← **تخم بیج**: تخم حرام، حرامزاده.
 بیخ گلو <bix-gelu>: گردن بند، چنان که گویند: «دختر ناز، بیخ گلوبنداز».
 بیخ گیس <bix-gis>: تعبیری از دختر خانه مانده و شوهر نکرده است.
 بیداق <beydāq>: بیرق، عَلم (از شواهد تبدیل «راء» به «دال»)
 بی درِ تان <bi-deretān>: دربه در، غریب؛ و نیز معبّر از «بی درو پیکر /
 بی خانمان» (۴).

بی درد و دل <bi-dard-o-del>: بی غم، بی درد.
 بیذار <bizār> (مخفف): بگذار، فعل امر از «گذاشتن»، در گویشهای دیگر (از
 جمله تهرانی) هم هست.

بیراه <birāh>: نامربوط، به دور از عقل و منطق؛ بدوبیراه: دشنام، سخن زشت.
بی رگ <bi-rag>: بی غیرت.

بیریز <biriz> که ظاهراً صیغهٔ امر از «ریختن / ریزیدن» (-بریز!) ولی حاصل مصدر از «برشتن» (بریان و برشته کردن) و تنها در آشتیانی: بیریزن [مغدم / ۱۰۵] و فقط در ترکیب «نخود بیریز» (= کسی که نخود برشته می‌کند) و «نخود بیریزخانه» که اسم راستایی در همدان، یعنی جایگاه صنف «نخود برشته کن» هاست.
بیریش <biriš>: آمرد.

بی‌عار و ناموس <bi-ār-o-nāmus>: بی نام و ننگ (معروف است).

بیغ <biq>: بی رگ، بی عرضه و تنبل.

بیگانانه <bigānāne>: بیگانه‌وار.

بیَل <biyal>: بَهل، بگذار (مشهور در گویش همدانی) و در طبری هم [کیا / ۸۰]،
فعل امر از «هشتن / هلیدن» [نک: صحاح / ۲۰۴].

بیلیکه بُریده <bilike-boride>: زن بی آرم (جزء اول در اصل مربوط به «فرج» است).

بی ناخن <bi-nāxon>: بی رحم، بی انصاف.

بینیش <biniš>: بنشین، فعل امر از «نشستن»؛ صورتهای دیگر آن در وجوه مضارع به همین صورت صرف می‌شود؛ مثلاً در وجه اخباری: «می‌نیشم، می‌نیشی،...» (الخ).
بیور <bivar>: نوعی فلفل مخصوص همدان، ظاهراً وجهی از «بی‌بر» (= بدون میوه).

بیویز <biviz>: الک کن، غریال کن؛ وجهی از «بیختن» (بیزیدن).

بیوین <bivin>: ببین، فعل امر از «دیدن»؛ صورتهای دیگر آن (در وجه اخباری):
«می‌وینم، می‌وینی، می‌وینه، می‌وینیم،...» (الخ) و در ترانه‌های پهلوی به همین صورت آمده است؛ باباطاهر گفت: «دو چشمم درد چشمان توچینه / مباد دردی به چشمانت نشینه / شنیدم رفتی و یاری گرفتی / اگر گوشم شنید، چشمم نوینه».

پ

پَ <pa>: پس، صوت تعجب و استفهام.

پا <pā>: پا، سهم، شریک؛ پا دادن: رخ دادن، پیش آمدن فرصت؛ پاپتی: پابره‌نه، تهدست و ناتوان، ← پتی؛ پاپیچ: زیرپایی، مانعی که بر سر راه کسی نهند یا گرهی در کارش افکنند؛ بر پای کسی بودن: برعهده / به حساب کسی بودن.

پاتشا <pātešā>: پادشاه.

پاتوق/غ <pātoq>: جای گرد آمدن عده‌ای، تکیه، محلّ تجمع هیئت‌های عزاداری (مركب از «پای» = جای + توق = عَلم ورايت)؛ پاتوق دار: سرپرست هیئت مذهبی یا تکیه.

پاتیل <pātil>: دیگ، تیان.

پاچه <pāče>: از زانو به پایین، دست و پای چارپایان؛ پاچه ورمالیده: آدم بی سروپا، رند و هوچی؛ پروپاچه (از اتباع)؛ پروپاچه کسی را گرفتن: با کسی درگیر شدن، گلاویز شدن.

پاچین <pāčin>: دامن زنانه، زیر ازاره و روی پی دیوار.

پادرازی <pā-derāzi>: نوعی شیرینی شبیه زبان ولی بلندتر و کلفت‌تر از آن.

پادو <pādeu>: وردست، در نانوایی وردست شاطر، و در حمام کسی که به مشتریان لوازم را می‌دهد (جامه دار)، قس: ← پاکار.

پادوش <pāduš>: چرم زیرکفش از پوست دباغی شده‌گاو.

پارسنگ <pārsang>: هم وزن آنچه در ترازو کشند، و معادل آن سنگ وزنه باشد، چون کم آید گویند: «پارسنگ بگذار». مؤلف فرهنگ عوام ذیل «عقلش پارسنگ می‌بره» گوید که پارسنگ غلط و پاسنگ صحیح است (ص ۱۲۹).

پاساره <pāsāre> - پاسره: لبه، لبه پشت بام، کناره حوض آب، پایین و بالای

دهان، سَق و سقف دهان، چنان که در مثل: «پاساره دهان نداشتن» یعنی دهن لق بودن و عفت کلام نداشتن. گمان ما بر آن است که این واژه مرکب از «پای / پایه» + «سار / ساره» پساوند مکان (= جا و مقام و محلّ) و بر روی هم «پایگاه / پایه - جای» باشد؛ چنان که در برهان به معنی «لگد» (ص ۳۵۳) و «پاسار کردن: لگدکوب کردن»، مرادف با «پازخ: مالش و آزار» که در اشعار هم آمده است (ص ۳۵۲، ج ۵ / ۹۴).

پاشْدَن < pāšdan >: پاشْدَن، برخاستن، همچنین «پاشیدن» (= برافشاندن).

پاشنه < pāšne >: جزء استخوانی در عقب کف پا؛ پاشنه ترکیده: بی سروپا، کثیف؛ پاشنه کشیده: آماده درگیری یا انجام کاری.

پاشوره < pāšure >: پاشویه، سکوی گرداگرد میان حوض.

پاکار < pākār >: ← پادو.

پاگشا < pāgošā >: پس از عروسی اقوام عروس و داماد هر یک به نوبه خود آن دو و دیگر اقوام نزدیک را به مهمانی دعوت می‌کنند که به آن «پاگشا» گویند (برابر با inauguration/initiation انگلیسی).

پالان < pālān >: پوششی آکنده از کاه که بر پشت ستور نهند و بر آن نشینند یا بار نهند تا از زخم و جراحت محفوظ ماند؛ پالان ساییده: رند، حقه باز؛ پالان گردیده: دغل کهنه کار؛ پالان کج: ناپارسا، ناقلا و خائن.

پاو < pāv > (کردی): پاک؛ و شاید نامشهر «پاوه» در کردستان به معنای «پاکیزه»؛ در برهان هم: شستن و پاکیزه کردن [ص ۳۶۰]؛ ولی این واژه اکنون در همدان به کلی متروک و منسوخ است، سابقاً از نامهای خانوادگی (پیشۀ «بنایی») بوده است [پ.ا.].

پاولا < pāvelā >: باپا ← ولایدن، لگدمال، نادیده گرفتن.

پاین < pāyn >: (مخفف) پایین.

پاییدن < pāyidan >: نگریستن / نگاه کردن؛ ← اِپا.

پِت < pet >: بال، سرو صورت؛ از اتباع آن با همین معنی: «پِت پِل / پِت پیل / پِت پوز» (= لب و لوجه)؛ در ترانه‌ای آمده: «آش پِتْلِه مُخوری، پِت پِلِت پندُمیده..»؛ پِت

بسته: بال بسته، تنها و بی‌یاور، گرفتار؛ پت زدن: از معامله خودداری کردن.

پِت پِت <pet-pet> (مخفف) پِرِت پِرِت: آخرین سوسوی چراغ.

پِت / پِتِه <pet(e)>: پناهگاه، گوشه، پشت.

پِت پِن <pet-e-pan> (از اتباع): پهن، فربه.

پِت پیس <pet-e-pis> (از اتباع): آلوده، کثیف، شلخته.

پِتْلَه / پِدْلَه <pat/dle>: گندم آب پز شده‌ای که پس از خشک شدن دستاس کنند (= پتله بلغور)؛ آش پِتله: آشی از پتله، لپه، عدس، سبزی آش، اسفناج، پیاز داغ و ادویه؛ پِتله پِلو: غذایی مرکب از پتله، گوشت، پیاز داغ و گشنیز که همچون پلو دم می‌کنند؛ پِتله ترشی: آشی از پتله، زردآلوی خشک، چغندر، آلبالو خشکه، تره‌های کوهی و اندکی سرکه.

پِت و پُول <pet-o-pul> (از اتباع): پول و پله.

پِتِی <peti>: برهنه و تهی، عاری و خالی؛ چنان که در مثلی همدانی آمده: «عجب کشکی ساییدم / همش دوغ پِتِی بود» (- یعنی دوغ خالی) و کنایه از کار بیهوده؛ ولی اغلب در مورد (و مرکب با) پا: «پاپتی» (= پا برهنه). چنین نماید که «پتی» مخفف از «a-paiti» (آپیتی) اوستایی [با اسقاط حرف نفی «ا» در تداول] و به معنای «بدون، نابیر گرفته، نابرجا و فاقد شیء» [Bartholomae/74] که با اصل لغوی «em-pty» (= خالی) انگلیسی سنجش‌پذیر است [پ.اذکائی].

پِچّا <pačca>: پس چرا، به چه دلیل؛ قس: ← پَسَخ.

پِخ <pax/pex/pox>: (۱). به فتح: مخفف «پِتَخ» یا ← «پَخج» که نازک و پهن شده، شل و وارفته را گویند، و در مورد لبه چاقو و قیچی نیز؛ دِیم پِخ؛ صورت پهن؛ دماغ پِخ: بینی پهن؛ و در گویش تهرانی: کج و کوژ و ناراست و ناقص؛ (۲). به کسر: قیافه کریه، که برای ترساندن کودکان سازند، و آن را به تازی «فاروع» گویند [لغت فرس / ۳۰] و نیز اسم صوت (صدایی) که هم برای ترساندن کودکان درآرند؛ (۳) به ضم: دژم، مبهوت و حیران [برهان / ۳۶۷] و در مفهوم کلمه «پُخ» ترکی: گُه و مدفوع، که از باب فحش و تحقیر بر

اشخاص اطلاق شود.

پَخج / پَخج <paxj/č>: کوتاه، پهن، «پخش شده باشد در زمین...؛ صاحب صحاح گوید: «پخش، پژمرده و سست باشد» [ص ۱۴۸]؛ **پَخج کردن**: پهن کردن (بیشتر در مورد حبوب به کار می‌رود، چنان که «پَخجه / پَخجه گوشت» یعنی گوشت کوبیده یا کوبیده حبوبات و متعلقات آبگوشت)، عنصری گفت: «اگر بر سر مرد زد در نبرد / سروتش را با زمین پَخج کرد» [لغت فرس / ۲۳]؛ **پَخج و پالا**: آشفته، درهم (گویش اصفهان نیز).

پخمه <paxme>: تو سری خور، بی عرضه، خنگ.

پَر <par> + دادن: پرواز دادن پرنده (به ویژه کبوتر)؛ همچنین کبوتر جوجه‌دار یا پر بسته را روی زمین «پَر دادن» تا برای کبوترهای دیگر دام بنشانند.

پَر <per>: آن / لحظه کوتاه، مانند «پَری آمدن و رفتن»؛ در طبری: پَریک [کیا / ۸۴]؛ **پَر خوردن**: بال زدن حشرات، ناپدید شدن ناگهانی.

پُر اُپُر <porāpor>: پَر و لبریز.

پَرپا <per-e-pā>: تلاش و کوشش، دست و پا کردن؛ **پَرپا تیکیدن**: گرفتاری درست کردن.

پَرپو <parpo> + کردن: تبرک و تقدیس، نظیر تعمید دادن مسیحی، مسح کردن اولیاء مردم را، شفا و برکت دادن.

پُر تَلاق <portelāq>: دل و روده.

پَر تَله پَر تو <partele-parto>: پریدن؛ جهیدن، پایکوبی نمودن.

پَر ت و پَر ت <pert-o-pert>: پَت پَت.

پُر تیدن <portidan>: پاره شدن، گسیختن.

پَرچه پال <perče-pāl> + زدن: جان کندن / پَر و بال زدن؛ باید گفت ترکیب «پروپاشغال» هم به معنای «خزان رفته، ریخته و تهیدست» که مرادف با آن در همدان «آنکارت» هم شنیده شود.

پرز(ه) <perz(e)>: خُرد و نرم، خرد و ریز، تکه پاره، وسایل اولیه زندگی.
 پُرس / پُرسه <pors(e)>: احوالپرسی و سراغ گرفتن، نظیر عیادت بیمار و مجلس ختم؛ باباطاهر گفت: «دلم تپشن سامان تو دارد / گوش به پرس و پیامان تو دارد / اگر روزی بُود داد و داوری بود / ببینی دست کو به دامن تو دارد».
 پُرسُق <porsoq> (ترکی): گورکن، کنایه از آدم تنبل و تن پرور، قس: «چارچوقینه».

پَرِشت / پَرِشک <perešk/k>: پرش، تکان، پرش پلک چشم.
 پُرغالی <porqāli>: مرتب، آراسته.
 پَرک <park>: نخ تابیده؛ پرک کسی را زدن: کنایه از کارشکنی در امر کسی کردن، پنبه کسی را زدن.

پَرکه <perke>: کپکی که بر آبغوره و مانند اینها پدیدار شود.
 پَرنگ پَرنگ <perang-perang>: تپش، لرزش، چنان که گویند: «دلم پرنگ پرنگ می‌کند» - یعنی «قلبم می‌تپد»؛ همچنین به معنی «از هم پاشیده و متلاشی» است، در اصل: شرحه شرحه / پاره پاره.

پَرَو <parru>: وصله؛ پَرَو کردن: رفو کردن.
 پَرَوَر <porvar>: پهن و عریض.
 پُز <poz> (از «pose» فرانسه): قیافه، ظاهر؛ پُز دادن / گرفتن: خودنمایی کردن، در مثل «پُز عالی و جیب خالی»: ظاهر سازی، ظاهر آراسته ولی بی‌پول.
 پَس <pes> + آوردن: دم فرو بستن، گوشه گیر و منزوی شدن؛ پَسو: گوشه گیر، و در مورد مرغ: علامت بیمار شدن آن است.

پَسّا <passā> + کردن: آراستن، آماده کردن، ترتیب دادن؛ چنان که لغت «پساگ» پهلوی همان است که در تداول همدانی «پَسّا» (در اصل «پساگ») باشد، از فعل «پَساختن»، پَسّاز - یعنی: آماده کردن، ترتیب دادن، که در متون پهلوی، چنان که مکنزی تحقیق کرده: «رَد پَسّاگ» (Rad-passāg) به معنای ترتیب مراسم یا برگزاری جشنها (-

گاهنبارها) باشد، که متولی این امر رد پساگ سالار بوده، و وظیفه مذهبی «ردپساگ» داشته است [W.B.Henning Memorial Volume, pp.264-271]؛ پَسای سفره را گرفتن: چیدن و آراستن سفره غذا؛ پسا گرفتن گِل: آماده کردن مقداری گل برای آغاز بنایی؛ پساکاری: آماده سازی؛ پسا راسا کردن: دشنام دادن.

پَسانه <passāne>: قسمتی، بخش (باقی).

پس پی روز <pas-pey-ruz>: پس پریروز.

پستک <pastak>: متضاد با «پشتک» ولی مرادف با «پشتک»: جامه کوتاهی را گویند که تا کمرگاه باشد... [برهان / ۴۰۸ و ۴۰۹].

پستو <pastu> - پَسو: اتاق پشتی کوچک، صندوقخانه، پشت، نهانگاهی.

پَسَخ <pasax>: پس چرا، قس: ← پِچا.

پَسَخَم <pasxam>: یگه خوردن.

پسمولوک <pesmuluk> - پیسمولوک / پوسمولوک: پلاسیده، پژمرده، پشم ریخته، لاغر و تکیده.

پسینی <pasini>: بازپسین، آخرین؛ پسینی فرداشو: سه شب دیگر؛ پس پسینی فرداشو: چار شب دیگر؛ پسینی پسینی فرداشو: پنج شب دیگر.

پشاخور <pašaxor>: باقی مانده علوفه حیوانات.

پشام <paššām>: آماس، ورم؛ پشامیدن: ورم کردن، قس: ← پَنام / پندام.

پُشتِ مازه <pošt-e-māze>: گوشت راسته (از اصطلاحات قصابی).

پَشَق <pašq> (تلفظ): پخش.

پَشک <pešk> + انداختن: فال / قرعه انداختن، قرعه کشی بچه‌ها برای بازی.

پَشک / پَشگ <pešk/g> - پَشکه / پَشگه: قطره، اثر و قطراتی از مایع که به روی چیزی پاشیده شده باشد؛ قس: «پَشک - نمی باشد که بامدادان برگ‌یا و سبزی نشیند، بلعباس عباسی گفت: ورکنون باز ترا برگ همی خشگ شود / بیم آنست مرا پَشک بخواهد زدنا» [لغت فرس / ۸۷]؛ و به همین معنا «پَشنگ، پَشنجه / پَشنجیده»

[برهان / ۴۱۱]: پشکاندن (مت.): ترشح کردن؛ پشکیدن: (لا.): ترشح شدن.

پشگل <pešgel>: «بشگ - سرگین گوسفندان باشد. ابوالعباس گفت: «بشگ بز ملوکان مشکست و زعفران / میسا و مشکشان و مده و زعفران خویش» [صحاح / ۱۷۴]; پشگل زدن: بشکن زدن.

پشمینه <pašmine>: تشک پر پشم.

پشه <pašše>: در همدان فقط به «مگس» اطلاق می شود؛ در زندگی و نهاوندی: پَخْشَه [مغدم / ۴۴]; پشه کوره: پشه، حشره ریز، در شعری آمده: «اَسِرِشُو تا دِم صُب، چنگ زنان / پشه کوره، زنبوره چی، مَ چُتلی نِشان...».

پُف <pof>: فوت، دَمِش؛ پف کردن: دمیدن، باد/فوت کردن.

پُفَلَنگ <pofelang>: پوست مثانه، بادکنکی که از باد کردن مثانه گوسفند درست کنند.

پُق <poq>: حباب.

پِکِر <peker>: بی حوصله، کسل، در ترانه ها آمده: «قربانت برم، چرا گِلوته بستی؟ / مگه مَ مُردم، اُجور پِکِر نشست...».

پَل <pal> (بال): پَر، در مثل گویند: «خدا به گربه پَل نداد، یا گینه میلیچ توی آسمان نیمی مانست تا بپره»؛ پَل پل زدن: پَر پَر زدن.

پِل <pel>: نوعی دوک؛ پِل رشتن/ریسیدن: عمل پِل ریزی، کنایه از گرفتار شدن و رنج کشیدن.

پِلَاجین <pelājin>: ترکه، شاخه بلند و نازک که با آن از درخت میوه می تکانند.

پِلَاَرَه <pellāre>: حبه انگور.

پِلَتَک / پِرَتَک <pel/rtak>: لکنت زبان؛ پِلَتَک زدن: کنایه از عمدی نبودن کاری یا سخنی، مانند سخن یا عمل ناسنجیده کوچکی در برابر بزرگی، که در مثل گویند: «زبانش پِلَتَک زد».

پِلشت / پِلشگ <pelašt/g>: «پلید و مردار و چرکین و نکستی را گویند»

[برهان / ۴۱۵] و کسایی گفت: «با دل پاک مرا جامه ناپاک رواست / بد مرآن را که دل و دیده پلیدست و پلشت» [لغت فرس / ۱۳، ۷۶، ۱۵۴] ← سپلشت.
پلشکه / پلشگه <pelešk/ge>: هاری کردن؛ ترکیب: آتیش پلشگه = جرقه‌های آتش، آتشپاره.

پلغاش <palqās> + زدن: برخود پیچیدن، رنج و زحمت بسیار متحمل شدن.
پُلُغ پُلُغ <poloq-poloq>: صدای جوشیدن مایعات.
پُلغیدن / پُلکیدن <polqidan>: درهم جوشیدن (و) بیرون آمدن و برجسته شدن؛ مثلاً: «چشم‌اش پلغیده» (= چشم‌هایش ورم کرده و بیرون زده).
پلکیدن <pelkidan>: افتان و خیزان و سست راه رفتن، زندگی کردن به سختی و نامرادی؛ مرادف با ← لولیدن.

پلگار <pelgār>: طاقت، صبر، حوصله، کاروبار؛ مقلوب «پرگال / پرگار: سامان و جمعیت [خاطر] و اسباب» [برهان / ۳۸۶، ۱۰۱/۵]؛ از پلگار درآمدن: بی حوصله شدن، ناتوان و کوفته گردیدن؛ به پلگار کسی زدن: کار و بار کسی را زار کردن، شوراندن، به هم ریختن، طاقت کسی را طاق کردن.

پلماندن <pelmāndan> (مت.): آلودن، به هم ریختن، کنایه از کتک زدن، چنان که در ترانه‌ای آمده: «آکه هی، شی شده باز؟ مگه دایزت زدنت؟ / داملا بَشَنَفه، می پلماتتش گوواری...»؛ پلمیدن (لا): آلوده شدن، درهم شدن؛ احتمالاً با «پلمس و پلمه» [برهان / ۴۱۶] و «پرواس / پرماس» [لغت فرس / ۵۸] سنجش پذیر باشد.

پَمّه <pamme> (تلفظ): پنبه، چنان که ← «قزل قپ، پَمّه به لپ».

پَنام <pannām>: ورم / آماس، ← پَشام / پندام.

پَنامه <panāme>: پنهانه / پنهانی.

پَنتی <penti>: هیزومخنت [گروسی / ۸۵]، لَش و بی غیرت [معین / ۸۱۶] و گویا از «پنیه / پنیک» (= لثامت و دنائت) پهلوی [فره‌وشی / ۳۴۸].

پنجای <panjāy>: واحد وزن، نیم چارک، معادل دو «بیس پنجی» (= بیست

پنجی) که این برابر دو «سیر» تهرانی است.

پندام / پندُم <pandā/om>: ورم و آماس (← پَشام)، پندُمیدن: ورم کردن، باد کردن و آماسیدن موضعی از بدن (در ملایر شنیده شد): «پدر سی (- پدر سگ) سرپندمیده / پَنُمیده، کم بَهَر (- بخور) مِمَری (- می میری)؛ و در سخنان شمس تبریزی آمده: «هفت صوفی بودند، نشسته چند روز و محتاج طعام بودند؛ ناگهان یکی پندام گرفت و افتاد...، دیگری پندام گرفت، افتاد، همچنین تا آن هفتم...» [خط سوم/۲۱۹].

پندیر <pendir>: پنیر، در گویش سنگسری نیز «پندیر» <pandir> گویند [برهان/۴۲۳].

پوت <put>: خالی و تهی، همان «پوک» (متضاد با «پُر») و در همدان تلفظ «پیت» <pit> حلبی هم باشد؛ پوته: تهیگاه، طرفین بالای کمر، جنب؛ ولیکن لغت نویسان معانی بعید آن را یاد کرده‌اند [نک: برهان، ۱/ ۴۲۵، ۵/ ۱۱۲-۱۱۳]، ← پتی.

پوش <puš>: شاخه نازک، پوسته شاخه گیاهی؛ پوش کبریت: چوب کبریت.

پوکاله <pukāle>: پوسته، مثل پوسته تخم مرغ و غیره، میان تهی؛ سراز پوکاله در نیاورده: سراز تخم در نیاورده، در مقام تحقیر به نوجوان و جوان تازه بالغ گویند.

پوکاندن <pukāndan>: به بند کشیدن دانه‌های تسبیح.

پوکیدن <pukidan>: پوک و میان تهی شدن.

پوکیده <pukide>: زیاد، پر بار.

پول و پِلِه <pul-o-pele>: سرمایه نقد، پول (معمولاً زیاد)، نیز (تلفظ) پُل.

پولی <puli>: تکه‌ای سنگ یا آجر نازک که برای محکم کردن سقف آجری بین آجرها قرار می‌دهند (از «پول» = پُل).

پی <pey>: پس، دنبال، پشت؛ پی پا: پشت پا؛ پی برداشتن/کردن: عقب سر کسی نهادن؛ پی بریدن: گسستن؛ پی بردن: فهمیدن، درک کردن؛ پی سر: نفر دوم در بازیها (چنان که نفر نخست «سر»، و نفرات سوم و چهارم به ترتیب دنقال و شنقال‌اند)؛ پی گوش انداختن: مسامحه کردن؛ پی دار: دنباله دار، طویل.

پیت < pit > + کشیدن / دادن: زحمت و رنج و دق کشیدن / دادن.

پیچینه < pičine >: بسته پیچیده شده.

پیخال < pixāl >: سرگین مرغ که تازیش «ذرق» است؛ چنان که گفته‌اند: «چو باز دانا کو گیرد از حباری سر / بگردد نب نگردهد بترسد از پیخال» [لغت فرس / ۱۱۷].

پیدانا < peydānā >: پیدایی، پیدا؛ مثلاً وقتی پس از مدتی طولانی همدیگر را ببینند، بگویند: «خیلی وقته پیدانات نیست».

پیرگرگی < pir-e-gorgi >: نام یکی از محلات همدان (در پیرگرگ).

پیر وادی < pir-e-vādi >: یکی از محلات همدان بوده است.

پی‌روز < pey-ruz >: پریروز؛ پس پی‌روز: پس پریروز.

پیزی < pizi >: کون؛ پیزی شُل: کنایه از تنبل و سهل انگار، کون گشاد (که در گویش تهرانی معروفتر است).

پیس < pis >: آلوده، کثیف، و بیماری برص؛ از همین بنیاد است: «pistak» پهلوی، به معنای نقش و نگار بسته و زینت شده؛ و در فارسی «پیس» شده، به معنی ابلق و دو رنگ باشد [برهان / ۲۲۰۱]؛ پیس مولوک: ← پسمولوک.

پیشاب < pišāb >: ادرار / بول.

پیش نشین < piš-nešin >: زنی که به گاه زایمان پیش روی زائو می‌نشیند، و برای بچه گرفتن به قابله کمک می‌کند.

پيله < pile >: چرک لثه‌ها؛ پيله کردن: رو ترش کردن، سماجت نمودن؛ پُشت پيله کردن: روی درهم کشیدن.

پیمیدن < peymidan >: پیمودن، پیمانه کردن، اندازه گرفتن و واری کردن.

پین < peyn >: پهن، فضولات چارپایان؛ پین پازدن: لگدمال کردن فضولات چارپایان برای ساختن تاپاله، در مثل می‌گویند: «فلانی را به پین پازدن هم نمی‌برند» (= بی‌مقدار و هیچ کاره است).

پینه <pine>: قشر / لایه چرکین بر کف دست و پای (بر اثر کار بسیار)، پینو - دوغ
 ترش خشک کرده بود، گروهی کشک خوانند؛ طیان گفت: «شعر ژاژ از دهان من
 شکرست / شعر نیک از دهان تو پینو» [لغت فرس / ۶۷]؛ پینه بسته: دست و پای پوسته
 شده؛ وصله پینه: رقعهای که بر جامه و کفش دریده و جز آن دوزند؛ پینه دوز: آن که
 کفشهای دریده را وصله و اصلاح کند.
 پیه آبه <pi-ābe>: غذای مختصر.

ت

تا < tā >: خم و کج، مثل و مانند (قس: همتا) و لنگه، معدود برای شمارش، مانند: «یک تا، دوتا،...»، مال / آن کسی، مانند: «این تای من» (= این مال من).

تابار < tābār >: کج، در اصل به معنای عدم تعادل بین دو لنگه بار (یا دو کفّه ترازو).

تاپاله / تپاله < tā/apāle >: سرگین / لاس گاو؛ تپاله گون: اصطلاحی که به اشخاص تنبل و دختران اطلاق می شود؛ قس: < تپّه.

تاپو < tāpu >: چاق و گنده، همانند خم بزرگ یا «کندو» (چنان که در گویش اصفهان و بروجرد نیز) و صورت مقلوب یا محرف آن «پاتو: ظرفی را گویند که از گل ساخته باشند و در آن گندم کنند» [برهان / ۴۵۳، ۳۴۶؛ ۸۹/۵].

تاتوره / تاتوله < tātur/le > (هندی): جوزمانل / مانل، گیاهی با بوی تند و ناخوشایند (< بُم >) که در فارسی بدان «گوزکُنا» گویند [برهان / ۱۸۵۳]؛ تخم تاتوله در هوا پاشیدن، کنایه از کور و کر شدن و نفهمیدن مردم (نظیر: «گاز اشک آور» امروز!).

تاخت < tāxt >: دو، دویدن؛ تاخت کردن: شتابان دویدن؛ تاخت زدن: معاوضه اجناس به طریق تهاتری و سربه سر.

تاراندن < tārāndan >: گریزانیدن، متفرق کردن.

تاریکا / تاریکه < tārikā/e >: تاریکی، در تاریکی.

تاس < tāś > (وجهی ملفوظ از) تشت: لگن مسی حمام؛ تاسوله: تاس کوچک، «ای طرف چا ورجستم / اُطرف چا ورجستم / تاسولم افتاد چا / چا به م آب داد...» (الخ).

تاغار < tāqār > (تلفظ): تغار؛ ته تاغاری: بچه آخر خانواده، قس: < لانجین کلاش.

تال < tāl >: پنجه باز دست، قس: < بَم >؛ تال گذاشتن / هشتن: پنجه باز خود را به سوی کسی گرفتن، که اهانتی است بیشتر مخصوص زنان و اغلب با ناسزای: «خاک به

گورت / سرت «همراه است».

تالان < tālān > (ترکی): تاراج، غارت.

تامارزو / تمارزو < tā/emārzu >: آرزومند، حسرت به دل (مطلق برای خوردنی)، و گویا: طعام آرزو / طامارزو؛ غالباً همراه با «دلارزو» می‌آید، مانند آن که گویند: «فلانی تامارزو و دلارزوی غذاست».

تاماکو < tāmmāku > (تلفظ): تنباکو.

تانستن < tānestan > (مخفف): توانستن، صیغه‌های «تاند» (= تواند) و «تانست» و «تانم» رایج است [نک: برهان / ۴۶۳].

تای < tāy >: جفت، همتا، لنگه، قرین و نظیر، مثل و مانند، قس: «تا؛ تایچه: جوال، کیسه بزرگ بار (= لنگه بار)، و یک طرف کفل [قس: thigh انگلیسی]؛ در طبری: طایچه [کیا / ۱۵۶]؛ «تابار / تای بار: یک طرفه، یک لنگه و بی تعادل (عدل) [نک: برهان / ۴۶۴]؛ تایه: تلفظی از «دایه» (مادر)، و نیز «انباشته»؛ تایه کردن: انباشتن، روی هم قرار دادن لنگه‌ها.

تپ < tep > - تپینه: اسم صوت فرو افتادن چیزی نرم بر زمین؛ تپ لپ خوردن: تلوتلو خوردن، سکندری خوردن.

تپا < toppā >: تپا، لگد؛ ظاهراً مخفف از «توک پای».

تپاق < topāq > (ترکی): ساییده و زخم شدن دو قوزک داخلی پا بر اثر راه رفتن؛ ظاهراً از «طوپاق» ترکی است.

تپاندن < tapāndan >: به زور جا دادن، زورچیان کردن.

تپوز < topoz > - توپوز: چماقی متشکل از یک دسته چوبی و کیسه چرمین بیضوی که توی آن را از شن پر می‌کرده‌اند، نیز به کسی گویند که گونه‌های بزرگ و افتاده دارد؛ عربی شده آن «دبوس» (= گرز آهنی) و ترکی شده آن «طوپوز» است [برهان / ۸۲۴؛ قاموس / ۸۹۰].

تپل / تپلی < topol(i) >: چاق و گوشتالو، آدم چاق و کوتوله.

تپّه < tappe >: تپاله، مدفوع چارپایان که پس از آب گرفتن و به هم زدن، به شکل قرصهایی جلو آفتاب خشک کرده، برای سوخت از آن استفاده می‌کنند؛ تپّه کسی روی آب افتادن: رسوا شدن، آشکار شدن راز (در گویش تهرانی: پته...); تپّه ترینه: قرص خشک شده نوعی آش ماست که برای شرح آن، رش: برهان (ص ۴۹۴) و نیز «تپّه ترینه» در همدان، کنایه از آدم تنبل، وارفته و بی دست و پا است.

تپیدن < tepidan >: بیقراری کردن (از ماده «تپش»)، از جای جستن و لرزیدن، کمین کردن [برهان ۴۷۰/]، و در همین معنا از جمله: «تپ» (= کمین نکن، فرو مرو در فلان جا).

تتقّ < totoq >: خیمه و خرگاه، سراپرده؛ تقق کشیدن: ساطع شدن، مانند: «نور از کله‌اش تقق می‌کشد» (= خیلی تمیز و پاکیزه است، چهره‌اش نورانی است).
تته پته < tete-pete >: لکنت زبان، تُتُق زدن؛ به تته پته افتادن: (از ترس و اضطراب) دچار لکنت زبان شدن.

تج < tej >: تفاله (= ثفل)، انگوری که سرکه شده است، مجازاً به معنی: «فرومانده و بی‌ثمر»؛ تج کسی درآمدن: توان از دست دادن، رنجه و فشرده شدن.
تُحبه < tohbe > (تلفظ): تحفه، مانند: «تحبه نطنز».

تخ < tex >: ← اخ.

تخت و تیار < taxt-o-tiyār >: آسوده و بی‌دغدغه (نشستن و لم دادن).

تخچه < taxje > - طخچه: طاقچه، ← رف.

تُخس < toxs >: پررو و یکدنده؛ تخس کردن: پخش کردن، قسمت کردن.

تخل < taxl > (مقلوب): تلخ؛ گوشت تخل: دوست نداشتنی.

تُخم < toxm >: اصل و نژاد، توش و توان؛ تخم و توروم: نسل، ریشه؛ تخم سگ: پدرسگ (برابر «son of the bitch» انگلیسی)، ← تخم بیج. از تخم رفتن/افتادن: نیروی خود را از دست دادن؛ تخمجه: تخم‌های ریز و کوچک.

تُخماق < toxmāq > (ترکی): ابزار گوشت کوب مانند چوبی، ولی بزرگتر که برای به

هم زدن و له کردن محتویات دیگهای بزرگ، از جمله هلیم از آن بهره می‌جویند؛ مأخوذ از «طوقماق» ترکی است.

تَر / طَر <tar>: طور / جور (طرز / طرح)، مانند: «چه‌تری؟» (= چه طوری؟)؛ ای‌تری: این طوری، این گونه؛ در طبری: اینتری [کیا / ۶۴]؛ اُتری: آن طوری؛ و در مثل آمده: «هر شُری، ماسِباش تری» (= هر شهری، آش ماست آن طرزی / طوری است).
تُرپ <torp>: تُرب؛ تُرپ جيله: تربچه.

تُرپ‌توروپ <terap-turup>: صدای کوبیدن اشیاء به هم.
تُرت <tort>: تُرد، نرم، متضاد با «سفت»؛ تُرت و مُرت (که از اتباع است): تند و خوند، تارومار... [لغت فرس / ۴۰].

تِر <terr>: اسهال، مدفوع شُل؛ ترکیبات رایج آن: تروترو: اسهال گرفته؛ ترتره: همان «اسهال»؛ تِرکمان: ریدن، تَریدن؛ ترکمان زدن: تَریدن و در مقام اهانت: زاییدن؛ تِرمان / ترايمان: اسهال [برهان / ۴۸۱]؛ تِرزَلَه (زهره آب شده): ترسو و بزدل؛ تِرزدن: تَریدن و کنایه از رسوایی به بار آوردن، خرابکاری کردن؛ ترتَر کردن: کنایه از سخن‌گراف گفتن.

تَرَحَلُوا / تَلَحَلُوا <tar/lhalvā>: تحریف شده کلمه «ترهاله» است، از آرد و شکر و گلاب تهیه می‌شود (زمخشری) و با توجه به معنای «تَر» (= آبکی)، «ترحلوا» همان حلواي آبکی و نرم است که بدان «قیماق» نیز گویند.

تَر دماغ <tar-demāq>: سرحال و با نشاط؛ چنان که در شعر حافظ آمده: «کی شعر تر انگیزد / خاطر که حزین باشد».

تِرَقَّانْدَن <tereqqāndan>: سوراخ کردن، فرورفتگی ایجاد کردن؛ قس: «تِرَقَّانْدَن».

تِرَقَّنه <tereqqene>: صدای ترق ترق.

تِرَک <terak>: شکاف، تراکی بود که در چیزی افتد، و شکاف و شکافته و کافته و کافتیده همه یکی باشد. بوشکور گفت: «کشاورز و آهنگر و پای باف / چوبی‌کار باشند

سرشان بکاف [- بشکاف] «[لغت فرس / ۸۴].

ترکه <tarke>: چوب نازک و شاخه تر را گویند؛ نیز کنایه از آدم باریک و ظریف اندام.

ترگل و رگل <targol-vargol>: مرتب و نظیف، دارای ظاهر آراسته.

تُرّمّه <toromme> (تلفظ): تلمبه.

ترنجیدن <teranjidan>: تنجیدن، درهم فشردن، عنصری گفت: «بتنجید عذرا چو مردان جنگ / ترنجید بر بارگی تنگ تنگ» [لغت فرس / ۱۹].

ترنگ / تِلنگ <ter/leng>: نخى که از دو سر کشیده شده باشد؛ ترنگ (کسی) در رفتن: مردن، شرطه دادن.

ترنگه <terenge> + گرفتن: آزار کردن، کسی را به بازی گرفتن، دست انداختن؛ مأخوذ از «ترانک» که بعدها «ترانه» و امروز «ترنگه» و ترنگ و رنگ می‌گویند... [ملک الشعراء بهار].

تُرّومیدن <torummidan> (گویا وجهی از): ← تُمیدن / تنبیدن.

تُرّه تُرّه / طُرّه طُرّه <torre-torre>: دالبر مانند، دارای کنگره و دندانه.

تُرّه کش <tore-kaš> + کردن: کشیدن چیزی با زور بر روی زمین؛ قس: ← کِشله کشان.

تریدن <teridan>: ریدن (← تر)، پاره شدن و از هم گسیختن (- وجهی از «دریدن»).

تُسبَاقه <tosbāqe>: ← اُسبَاقه؛ گویا ترکی است [صادقی / ۱۳۴].

تِسّ تِسّ <tess-e-tes> + کردن: کاری را به کندي انجام دادن؛ قس: ← فس فس؛ تِسّه کار / کُن: کندکار، سست و تنبل.

تِسیدن <tesidan>: فروکش کردن، خالی شدن باد، کنایه از ساکت شدن و از جبروت افتادن؛ مثل این که گویند: «بِتِس» (= ساکت شو / بتمرگ)؛ نک: برهان / ۴۶۰ و

تَشَر <tešar> + زدن: نهیب زدن، تغییر کردن؛ توپ و تشر: پرخاش و فریاد.
 تَشک / تَشگ <tešk/g>: سوزش، مجازاً تشنگی و عطش، هُرم هوا؛ مانند:
 «چشمش تشک مُکُنه» (= چشمش سوزش دارد)؛ «تشک دِلُم نِشت» (= عطشم فرونشست)؛ «زمین تشک داره» (= زمین نیاز مبرم به باران دارد)؛ «هوا تشک داره»، کنایه است از خشکی هوا در بیابان و نیاز به باران، و معتقدند که به زودی باران می بارد و هوا ملایم می شود.

تَشله <tešele>: ← تيله، گوی گرد سنگی / شیشه ای که کودکان با آن بازی کنند؛
 کنایه از آدم ریز و فرزند هم هست؛ تشله بازی: گرد و بازی، که در آن مهره سنگی (- تشله) به کار می برند.

تَفاغ <tefāq> (مجازاً): دودمان، بنیاد زندگی؛ در مقام نفرین گویند: «الاهی تَفاغت داغان بشه» (= الاهی دودمانت نابود شود / از هستی ساقط شوی)، و در اصل فارسی «تَفاغ» به معنای «کاسه سرو و جمجمه» است [نفیسی / ۹۲۱].

تُفله <tofele>: تُف، آب دهان؛ تَفله کاری: با تف درست کردن، سَمبَل کردن.
 تُفنه <tofene>: ← کاتنه (کارتنک): تار عنکبوت، دکتر معین آن را مصحّف از «تَفته» (تافته) دانسته است [برهان، ۱۲۲/۵]، ولی این واژه مرکب است از «تُف» (= آب دهان) + ینه (پسوند نسبت و اتصاف) و به معنای «تفین» است، چنان که شواهد مثال آن در گویش همدان بسیار است، از جمله: ← «چُسینه» (چُسین: سوسک که بوی بد می دهد) و نیز: «چوقینه»، «گرتینه»،...؛ شهید گفت: «عشق او عنکبوت را ماند / تنبیدست تفنه گرد عالم» [لغت فرس / ۱۵۹].

تَقال / تَقاله <taqqāl(e)>: اسم صوت، و صدایی که همین گونه از دهان برآید؛
 تَقاله مستی: ← شغاله مستی.

تَقانندن <teqqāndan> - تُقاندن (از «طیقانمق / طیقمق / طیقاندی» ترکی). (مت.):
 پر کردن، اشباع کردن، فرو کردن چیزی به زور، و کنایه از پر خوردن؛ تَقیدن (لا). فرو شدن، پر شدن.

تَقَّنه <teqqene> (اسم صوت): صدای تق.

تق و لق <taq-o-laq> (از اتباع): شُل و وارفته، بی رونق؛ مانند آن که گویند: «بازار تق و لقه»؛ برهان: دق و لق (۸۷۱).

تَقَّه <taqqe> (تلفظ): ترقّه.

تُک <tok> - تُکِلَه / تُکِلَانَه / تُکِلَانِي: نوک، نوک پرنده (فقط تُک)، چکاد، قلّه؛ تُکِ پا: تُک پا (← تُپا) و عجولانه؛ مانند: «یه تُک پا آمد و رفت».

تِک <tek>: پهلوی، کنار، جنب (← قَد)، مانند: «بیا تِکِ مَ بینیش» (= بیا پهلویم بنشین).

تِکاندن <tekāndan>: تکان دادن، تمیز کردن؛ خانه تکانی: پاکیزه کردن خانه پیش از نوروز.

تِکان شِکان <tekān-šekān>: ترس و لرز، لرزش ناشی از دلهره.

تِک پِران <tak-parān>: زنی که گهگداری و به رغبت ناپارسایی و فسق می‌کند.

تِکِ تَر <tek-e-tar>: قیافه و شباهت (گویا از اتباع)، ← تَر؛ بد / خوش تِک تر: بد / خوش قیافه.

تِکِ تِمِز <tek-e-temiz> (گویا از اتباع): مرتب و تمیز، نظیف.

تِک و تَو <tak-o-tew>: تِک و تاب، توانایی و طاقت؛ از تِک و تو افتادن: از دست دادن طاقت و قدرت.

تِک ورچین <tak-varčīn>: برگزیده (تِک / تاک // طاق: یکی و یکدانه و یکتا)؛

تِک ورچین کردن: برگزیدن.

تِکِه <teke>: بزنر، بزنپیشرو.

تُکَّه <tokke> + آمدن: سکندری خوردن، ← تُک.

تِگِرْد <tegerd>: تگرگ (از شواهد تبدیل گاف به دال).

تُلَّارَه <tollāre>: قطره بزرگ.

تِلَاشَه <telāše> - تیلیشه: تراشه، خرده ریزه، مانند ریزه کاغذ و چوب، پوشال.

تِلَافَتی <telāfti> (تلفظ): تلافی.

تَلَاغ / تَلَاَق <tallāq>: طاقباز؛ تَلَاغ افتادن: بر قفا افتادن / ستان خفتن (شاید از اصل «تلقاء» عربی. استلقاء / مستلقى: ستان خفته)، متضاد با «دمر».

تِلَانْدَن <tellāndan> (مت.): مالش دادن و پایمال کردن، چلانیدن؛ تَلِيدَن (لا.): لهیدن، چلیده شدن.

تِلَب تِلَب <telep-telep>: اسم صوت افتادن چیزی با این صدا بر زمین یا در آب؛ تلپ شدن: مهمان ناخوانده شدن، با پررویی در منزل کسی ماندن / افتادن.

تِلَف <telf>: تفاله، ← ثلف / ثفل.

تِلَق و تُولُوق <telaq-o-tuluq>: در اصل به معنای «سر و صدای چیزها» که بر اثر به هم خوردن آنها حاصل شود؛ ولی اصطلاحاً به مفهوم سپری کردن ایام با کار و پیشه و مشغول بودن.

تِلَقِيدَن <teleqqidan> (لا.): پُر شدن، فرو شدن، قس ← تَقِيدَن، و مجازاً کنایه از «آبستن شدن» است؛ تِلَقَانْدَن (مت.): پر / اشباع کردن، خلانیدن، قس: ← تَقَانْدَن.

تِلِکِه <teleke> + کردن / گرفتن: باج گرفتن، گرفتن چیزی از کسی به ترفند؛ تلکه گیر: کسی که در قمار دستخوش می‌گیرد، قس: ← شِتَل.

تِلَمَبَار <telambār> + شدن / کردن: انباشته شدن / کردن، روی هم چیدن.

تِلَنَد <teland>: تنبل، سست و بی حاصل.

تِلَوَاسِه <talvāse> = «تالواسه / تاسه»: بی‌قراری و بی‌آرامی و اضطراب و اندوه» [برهان / ۴۵۹ و ۴۶۲] + زدن / کردن (و گاهی با «تلاش»): تلاش کردن، تلاش نمودن، رنج کشیدن؛ چنان که: «بی‌تو تلواسه دیرم، بوره بیوین / چه زهر در کاسه دیرم، بوره بیوین / می‌آم خون، گریه ساقی، ناله مطرب / چه بزم با این سه دارم، بوره بیوین» (باباطاهر)؛ و نیز: «وُلُم از در او مد کاسه داره / دو چشم نیمه مست خاصه داره / اگر روزی دو صد بارش ببینم / هنوز هم این دلم تلواسه داره».

تِلِه <tele>: دام (معروف است، ولی در همدان) سنگهای مسطح و پهن را گویند که

روی زه کشی‌ها و جویها نهند، ایضاً سنگ لحد.

تَلیدن <telidan> (لا.): پامال / له شدن؛ **تِلاندن** (مت.): له کردن، پامال کردن و شستن لباس با فشار، فشار دادن؛ و گویا «دلیدن» (لهیدن) و «تلیده» (= له شده / لهیده) در گویش تهران و قزوین [نک: برهان / ۸۷۶، ۱۹۱۸؛ ۲۴۸/۵].

تُلیدن <tollidan>: راه رفتن آدمهای کوتاه قد و حیوانات کوچک، ظاهراً خرامان رفتن؛ **تُل تل کردن** (نیز): تاتی تاتی.

تَماته <tamāte>: بادمجان فرنگی، چنان که در انگلیسی «tomato» به معنای «گوجه فرنگی» است (چون هم از محصولات فرنگ بوده باشد).

تُمَاج <tommāj> (ترکی): وجهی از «تُمَاج» (قس: «أُمَاج» آشپزی که با آرد گندم، سبزی، روغن و دوغ پزند؛ چنان که در قصیده «تُمَاج» منوچهری همدانی آمده و مشهور است، در خراسان بدان «لُخشک» گویند [بهار و ادب فارسی، ۲۱۸/۱].

تَمَان <tommān>: تنبان، شلوار؛ منجیک گفت: «یارم خبر آمد که یکی توبان کردست / مر خفتن شب را ز دبیقی نکو و پاک» [لغت فرس، ۱۴۷/ص ۲۳۸؛ چیل تَمَان: آلوده دامن، هرزه.

تَمَرگیدن <temargidan>: «نشستن» در حالت اهانت و ناسزا و تشدد؛ چنین نماید که از ماده ثلاثی «مرگ» (فارسی) به صیغه افعال عربی (باب «تفعّل» یا «تفعّل»؟) جعل شده باشد.

تَمَریّه <tamriyye> (عربی): غذایی که با روغن، تخم مرغ و خرما می‌سازند، در شهرهای دیگر «تخم مرغ - خرما» گویند.

تَمَل <tammal>: تنبل، که از شواهد ابدال حروف «غَنه» (ب، م، ن) است.

تَمیدن <tommidan>: تَنبیدن، فرو رفتن، قس: «توقیدن».

تَنّا <tanā>: تنها؛ **تَنّاگیری**: تنهایی (در گویش همدانی، پسوند «گیری» گاه اسم مصدر می‌سازد؛ مانند: «می‌یَلَم می‌رم، خودت تنّا می‌مانی / اَتَنّاگیری قدر مینه می‌دانی...»).

تَنابنده <tenābande>: جاندار، مخلوق.

تَنجیدن <tenjidan>: درهم فشردن، له شدن، از «تنج: درهم فشردن باشد...»؛
قس: «ترنج، یعنی تنج و فراهم؛ چنان که عنصری گفت: بتنجید عذرا چو مردان جنگ /
ترنجید بر بارگی تنگ تنگ» [لغت فرس، ص ۱۹ / صحاح، ص ۵۲ / برهان، ص ۴۹۱].

تنخواه <tanxāh>: سرمایه؛ تنخواه گردان: سرمایه نخستین.

تندور <tendur>: تنور؛ تندور شوآن: برهم زدن و آشفتن تنور، کنایه از هرج و
مرج و آشوب.

تنسُخ <tansox>: چیز نادر، کمیاب و هدیه (همان «تنسوق» ترکی).

تُنُک <tonok>: رقیق، نازک، کم و خلوت، با فاصله؛ سعدی گفت: «نه در خورد
سرمایه کردی کرم / تُنُک مایه بودی از این لاجرم».

تُنِکِه <toneke>: حلبی، ورق آهن سفید [معین / ۱۱۵۴] و اسدی در ذیل لغت
«بش» گوید: آهن پاره تُنُک باشد که بر صندوق و دوات و در زنند و به مسمار بدوزند
[لغت فرس / ۶۹] و نیز: «تُنِکِه: شلوار کوتاه / شورت» که معروف است.

تُنِگِلِه <tongele>: تُنگ کوچک (در گویش همدانی «له» پسوند تصغیر است،
چنان که در گویش تهرانی «لو»، مانند: کوچولو).

تَوُ <tew>: (۱). تاب و توان (ایرانی کهن)؛ (۲). پیچ و تاب، تَوَواندن (تابیدن): پیچ
دادن، تاب دادن؛ تَوَورداشتن: تاب برداشتن، توانا بودن؛ تَوُ دادن / خوردن: تاب دادن /
خوردن؛ تَوُدار: ادامه دار، دنباله دار، کاری پیچیده و گره خورده و با پیامد؛ تَوُ گذاشتن:
تحت فشار نهادن، عجله کردن؛ تَوُ به تَوُ رفتن: دل پیچه گرفتن.

تَوُ <tew>: (۱). نوبت؛ تَوِیه تَوُ: نوبت به نوبت؛ (۲). قبول، مورد پذیرش، مانند
«تَوُه» (= قبول است) - «بی تَو» (= عدم قبول)؛ (۳). طور، لحظه، مانند: «یه تَو» (= یک
لحظه) و در عربی «تَو» به معنای لحظه و زود و فوراً است (آیا «تَو» عامیانه همدان با آن
مناسبتی دارد؟).

توپ و تَشَر <tup-o-tešar>: فریاد غضب آلود، ← تشر.

توپوق / طوپوق < tupuq > (ترکی) + زدن: پشت پا زدن؛ در اصل ترکی به معنای «پاشنه / پاشنه کفش» است، امروزه اصطلاحاً به معنای «به لکنت زبان افتادن، < تته پته > (مکت بی جا و صدای اضافی حین گویندگی)، قس: < تگه >.

توپیدن < tupidan >: سَقَط شدن، مردن، (بیشتر در مورد حیوانات چارپا، و برای تحقیر در مورد آدمها به کار می رود)، توپ و تَشَر بستن.

توتو < tutu >: پرنده (به زبان کودکان، و شاید وجهی از «طیطوی / طوطی»؛ توتوکردن: صدایی که برای جلب پرنده و ماکیان از گلو برآرند.

توجه < tujje >: برف اندک، کم دوام و نازک قشر، قس: < نوجه >.

توچاندن / توجاندن < tuč/jāndan > (مت.): سردرگم کردن، قاطی کردن؛ لانه توچان: بی خانمان، خانه به دوش؛ توچیدن / توجیدن (لا.): گرفتار و سردرگم شدن، آشفته و پریشان گشتن؛ چنان که گویند: «سرو بشت توجیده / واکي دعوات واویده» (= سرو صورت تو آشفته و پریشان است، با چه کسی دعوايت شده است؟).

توربه < turbe > (مقلوب): توبره؛ توربه به سر زدن: کنایه از ازدواج کردن؛ توربه (کسی) پر بودن: کنایه از بی نیازی؛ توربه گم کردن: کنایه از جهل و نادانی؛ توربه کش کردن: کشان کشان بردن؛ توربه برگرده (کسی) نهادن / دادن: دست به سر کردن و یا از سر باز نمودن.

توروم < turum >: تخمه و نژاد؛ تخم و توروم: اصل و تبار، نسل؛ توروم گیری: تخم کشی، گرفتن و تکثیر نژاد و نسل بخصوصی از حیوانات.

توسان < tewsān > (تلفظ): تابستان.

توش < tuš >: توان، طاقت، باباطاهر گفت: «واویدم پیر و برناییم نمانده / به تن توش و تواناییم نمانده...»؛ همچنین به معنای: میزان، نشانه، هدف است. چنان که: توش گرفتن / کردن: نشان گرفتن، دورخیز کردن، قوای خود را برای کاری جمع ساختن.

توغ < tuq >: شلوغ، پر، توی هم؛ همچنین: رایت، عَلم در دسته های عزاداری.

توقیدن < tuqqidan >: فرو رفتگی پیدا کردن، < تُمیدن >.

تولاندن < tulāndan >: «تقاندن».

تولکیدن < tulkidan >: «پلکیدن، به سر بردن؛ و شاید همان «لوکیدن» [برهان / ۱۹۱۵].

توله < tule > - تله: بچه حیوانات مثل سگ و گربه؛ بچه توله: برو بچه، اهل و عیال؛ همچنین «تله» = خربزه و هندوانه کوچک، و در اشعار باباطاهر به معنای «نهال» گل و گیاه است: «بشم بَلَوَنَد دَمان مَوْ نِشانم / دامن از هر دو گیتی ها وَ شانم / نشانم توله و مویم به زاری / بی که بِلِیل هَنی وَاوِل نشانم»؛ تولکی: درختچه، نهال کوچکی که غرس کنند.

تون < tun >: گلخنِ گرمابه، عسجدی گفت: «گفتم همی چه گویی ای هیر گلخنی / گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی؟» [لغت فرس، ۱۵۲ / صحاح، ۲۵۱]؛ تونه بان/وان: گلخنی، تون تاب؛ تون به تون / تونی: ناسزایی است، نظیر: «گور به گور»، سرگردان و بی خانمان؛ به تون و تَوس: به دَرک (گوش تهران): به اسفل السافلین.

تونم < tonam >: تو را هم، توهم؛ ظاهراً «نون» وقایه مبدل از «ام / هم» باشد.

تونه < tevene >: سوزن کفاشی.

توه < teve >: لبه.

تویجه < teviye >: صافی / سلّه، آبکش برنج (مصطلح همدان) که از شاخه‌های درخت مُروار (- نوعی بید) می‌بافند؛ دخیل در یهودی هم [سهیم / 174].

تیان < tiyān >: پاتیل، دیگ بزرگ مسی ته گرد؛ تیانهجه: دیگ کوچک، قابلمه [نک: برهان / ۵۴۱].

تیخماق < tixmāq > (از «طیقماق» ترکی): پرخوری، به زور «لوفاندن» رش: تقاندن.

تیر < tir >: چوب راست و کلفت، الواری که سقف را با آن می‌پوشانند، راست و محکم؛ تیر کشیدن: راست و محکم کشیدن چیزی، دردمند بودن عضوی از بدن؛ تیرکردن: کسی را به نیرنگ وادار به کاری کردن؛ تیر ایستادن: راست و استوار ایستادن.

تیراک <teyrāk> (تلفظ): تریاک.

تیز <tiz>: بران، تند، ریشخند؛ تاول پوستی؛ تیزوَبُز: زیر و زرنک، فعّال؛ تیز گرفتن: ریشخند کردن، آلت دست قرار دادن.

تیش <tiš> + کردن: تحریک کردن، «توش».

تیغ <tiq>: ۱. خار؛ تیغ دو راغِه / دولاغ: نوعی خار گوشتی معطر که آن را می‌خشکانند و در دوغ می‌ریزند؛ و «دوراغ»، دوغ و ماستی است که شیر در آن دوشیده باشند و اصل آن «دوغ راغ» (= دوغ / ماست دامن کوه) باشد [برهان / ۸۹۴]؛ تیغاله: دواپی است شبیه به نمک و همچو ترنجبین بر خار می‌بندد، و به عربی آن را «سکر العشر» خوانند [برهان / ۵۴۶]؛ تیغ زدن (آفتاب): برآمدن خورشید؛ تیغهُ منوَر: آفتاب، نور خورشید، کسایی گفت: «از پس پرده نهانی سوی چاکر نگرید / گفتمی از میغ همی تیغ زند گوشه ماه» [لغت فرس / ۸۲].

تیکاندن <tikāndan> (مت.): برپا داشتن، ترتیب دادن؛ تیکیدن (لا. مت.): برپاداشتن، نشانه / دام نهادن، مانند: «دام تیکیدن» و طرح و نقشه اندیشیدن، چوب را در زمین فرو کردن و استوار داشتن، جمع شدن و به پایان رسیدن، مانند: «مجلس تیکید» (= مجلس به پایان رسید)، «بساطش را تیکید» (= بساطش را جمع کرد)؛ تکیدن: لاغر شدن، با فشار بیرون آمدن چیزی، مانند: «سرش اشکست و مغزش تیکید دَر» (= سرش شکست و مغزش بیرون آمد).

تیلیت / تیلید <tilit/d>: تریّت (در عربی: «ثرید»)، که خرد کردن و خیساندن نان در آب گوشت و جز آن است [برهان / ۴۹۳].

تيله <tile>: قطعات شکسته سفال، یا تکه‌ای از سنگ تخت؛ تيله بازی: همان قطعات که کودکان با آنها بازی کنند [معین / ۱۱۸۱] و در طبری: تیل = گِل [کیا / ۳۳ و ۱۰۱].

تیلیشیدن <tilišidan>: تپیدن، در شعری آمده: «امشوز عشق دیمت دل باز می‌تیلیشه...» (= امشب از عشق رخسار تو، دل دیگر بار در سینه می‌تپد).

تِیاج <timāj>: پوست دباغی شده بُز، که بیشتر در رویه کفشهای زنانه و جلد کتابها به کار می‌رود.

ث

ثَلَف <self> (مقلوب) «ثفل» (عربی): تفاله، ← «تج» که باقی مانده میوه افشوده، خصوصاً تفاله سرکه باشد؛ همان که آن را کُنْجال / کُنْجاره نیز گویند [لغت فارس / ۱۱۷].

ج

جا <jā>: لانه مرغ و خروس، جاجا: لفظ راندن آنها به لانه (← کیش)؛ جاخلی نباشه: آن مهمانی که در آن چند زن از خویشان داماد و خود عروس، پس از عروسی به منزل پدری عروس می‌روند و هدایایی می‌برند و بدین گونه پای عروس به خانه پدری باز می‌شود؛ همچنین به دیدار خانواده مسافر رفتن پس از عزیمت او؛ جا افتاده: در جای خود استوار شده، کنایه است از شخص موقر و با تجربه.

جاجم <jājom> - جاجیم: بافته‌ای که از نخهای رنگین پنبه‌ای یا پشمین می‌بافند و پرز ندارد، پارچه‌ای کلفت شبیه پلاس.

جاروگله <jāru-kole>: جاروی کوتاه شده و به آخر رسیده، ← گله: کوتاه، دست و بال بریده.

جان <jān>: تن، جسم؛ مانند: «جائم درد مُکنه» (= تنم دردناک است)؛ درگوش وفسی نیز: تَن = لَش (زندگی) [مغدم / ۳۶]؛ همچنین توش و توان، روح؛ جان به سرشدن: طاقت از کف دادن؛ جانِ مرگ / مرگه: جوانمرگ شده (نفرینی است)؛ جان‌گردی: سخت کوشی و سخت جانی، مانند: «جان‌کردی کنند» (= سخت کوشیدن و بسیار رنج بردن).

جائتا/ جائنه <jāntā/e>: چنته، کیسه‌ای که آن را با فرش یا پارچه‌ای منقوش بیارایند، و دکاندارها آن را در کمر می‌آویزند؛ چیزی در جائتا نداشتن: کنایه از بی‌مایگی، کم سرمایه بودن و بی‌دانشی هم.

جَخ <jax>: جخت / جَخد: تازه، هنوز، زود، مگر، به زور، منتهی (به عبارت اصطلاحی: مشکل بتوان)؛ جخت کردن: کاری را زود انجام دادن؛ جخت آمدن، پس از عطسه نخست به کسی گویند: «صبر آمد/ صبرکن»، و پس از دومین عطسه می‌گویند: «جخت آمد»، که در اولی درنگ و در دومی عجله بایسته است.

جَر <jarr>: سفت و سخت، بادوام، لجاجت؛ جَر گذاشتن: در فشار نهادن؛ جَر کردن: پافشاری و لجاج کردن.

جَر > jerr <: ناروا، تقلب، پارگی؛ جَر زدن/ آمدن: تقلب کردن، نیرنگ زدن؛ جَر گرفتن: خشمگین شدن از نیرنگ دیگری؛ جَر الو/ جَر زن: نیرنگ‌باز، حاشاکن؛ جَر خوردن: پاره شدن؛ جَر اندن: پاره کردن.

جِرپو / جِرِتو <jerp/tu>: جِرپو / چرتو: بزدل، سبک مغز؛ بُز جِرپو: کنایه از شخص ترسو و بزدل.

جِرَت / جِرته <jert(e)> (اسم صوت و نیز): مدفوع شل یا چرکی که با فشار از زیر پوست بیرون بیاید.

جِرَت وِرَت <jert-e-vert>: ولخرجی، کارسرسی و بیهوده، مانند: «جِرَتی می‌آد، فِرَتی می‌رده» (کنایه از مزاحمت).

جِرَتینا <jerteynā>: لفظ تحقیر و تمسخر که در مقام انکار و اعتراض بر زبان آرند، مانند: «فوتینا».

جِرَجِر <jerr-e-jerr>: صدای ناخوشایند به نحو قطع و وصل، صدای پاره شدن پارچه.

جِرَز <jerz>: پایه بنا، وسط و لایه دیوار؛ تعبیر: برای لای جرز خوب بودن، کنایه از بی‌فایده و بیخود بودن چیزی یا کسی.

جَرَق و بَرَق / زَرَق و بَرَق <j/zarq-o-barq> - جَرَق و بُرُوق: شکوه و درخشش.
جَرَقَه / جَرِگَه <jarq/ge> + زدن، (ترکی مغولی) که اصلاً به معنای شکار دسته
جمعی که گردبرگرد شکارگاه شوند. در عامیانه به همین معنی «گردآمدن و پیرامون
چیزی جمع شدن» است.

جَز <jez> (اسم صوت): سوزش، صدای ریختن آب بر آتش یا فلز تفتته، و نیز
صدای تف دادن چیزی در روغن؛ جَز زدن: سوختن، ناله و زاری کردن، همچنین نفرینی
است، مثلاً: «الاهی جز بزنی» یا «جَز جگر بزنی»؛ جَز جَز کردن: سوختن؛ جزغاله:
سوخته شده، باقی مانده سوخته‌ای در آتش، کنایه از لاغر و نحیف هم [نک: برهان /
۵۷۰، ۵۹۹ و ۶۳۶]؛ جَزاندن (مت.): سوزاندن، رنج و آزار دادن؛ جَزیدن (لا.): سوختن،
رنج کشیدن، کنایه از کوچک ماندن و رشد نکردن؛ جَزیده: نحیف و ضعیف.

جَزِیَلَه <jezbelāle>: ناله و فریاد.

جِسْتَن <jestan> - جیدن / جهیدن: گریختن، سر سالم به در بردن؛ انواع صیغه‌های
مضارع و ماضی آن بدین گونه صرف می‌شود: «می‌جَم، می‌جَی، می‌جَهِ...» (الخ) و
«جیدم / جِستم، جیدی / جِستی، جید / جِست...» (الخ).

جَعَدَه <ja'de> (تلفظ) جاده؛ به چاک جَعَدَه زدن: گریختن، فرار بدون گذاشتن
ردپا.

جَغَل / جِجَل <jeqel>: کوچک، ریز، بچه؛ جَغَل بَغَل / مِغَل: ریزه و کوچک (از اتباع
است).

جُفَت و جَلا <joft-o-jelā>: تک و پوی / تکاپو (چنان که در گویش تهرانی هم
هست)، ایرج میرزا گوید: «با همه جفت و جلا و تک و پو / دان مائش ایل نیامم سُل سو»
(= در کیسه‌ام یک پیشیز نیست) [ص ۱۲۱].

جُفْتَه <jofte> + انداختن / زدن: جفتک / لگد انداختن، با دو پا جستن (بیشتر
درباره اسب و الاغ).

جَفَنگ <jefang>: چرند، سخن یاوه.

جَلَّ <jall> (تلفظ) جَلْد: زود، سریع، چالاک؛ جَلَّا جَلَّ / جَلَّ جَلَّ: زود به زود، تند و چالاک.

جُل <jol>: زیرانداز، نوعی گلیم، پارچه ضخیمی که بر پالان الاغ و روی اسب می‌کشند؛ جُلِ جا: اصطلاحاً رختخواب و فرش را گویند؛ جُلِ دیگه: دم گنی، دَر خَف کن، تشکچه‌مانندی که برای دم کردن برنج بر در قابلمه می‌نهند؛ جُلِ قورباغه: جُلِبگ، سماروغ، گیاهی باشد که بر جایگاه نمناک روید، چون کناره چاه و دیوار، و آن را «جَلَه» نیز خوانند [صحاح / ۱۶۴]؛ جُلُّ پوس: اسباب و اثاثیه فقیرانه.

جَلَّا <jelā> + دادن: ریختن مایعات بر زمین به یک باره و در پهنه‌ای وسیع (این معنا به غیر از «جلا دادن» = آبکاری و صیقل است).

جَلَبَّ <jelab>: بدجنس، بد ذات، بدلی و تقلبی و خراب؛ زَن جَلَب (فحش است، مانند): زَن قحبه؛ ایرج میرزا گوید: «روح فردوسی از این زن جَلَبان در تعب است...» (الخ).

جِلَز و وِلَز <jelezz-o-velez> - جیلز و ویلیز: صدای سوختن غذاهای «سرخ کردنی» در موقع کباب کردن؛ همچنین به معنای تضرع، لابه و التماس و درخواست است [فرهنگ عوام / ۹۱ و ۱۸۲].

جُمَّ <jomm> (مخفف مدغم): جنب؛ جُمَّ خوردن / جُمِّیدن (لا): جنبیدن؛ جُمَّانیدن / جنبانیدن (مت): تکان دادن؛ جُمَّ و لول: جنبش و ناآرامی.

جَمَّا <jemā>: ضرب دیدگی، رگ به رگ شدن (بیشتر در مورد میچ دست گویند)؛ جَمَّا افتادن: رگ به رگ شدن (میچ دست).

جِمَّ جِمَّ <jemme-e-jem> - جِمَّاجِم: لبالب، پر و آکنده، آلوده به مایع، مانند: «لباسش جِمَّ آب شده» (= لباسش کاملاً خیس و آب چکان است)، یا «غذا جِمَّ جِمَّ روغنه» (= غذا پر از روغن است).

جُمَّه <jomme> (تلفظ): جمعه؛ مانند: حسَنک به مَیْتَب (مکتب) نیمی‌رفت، وَخْدی می‌رفت، جُمَّه می‌رفت.

جَنَاق <jenāq> + بستن (و) شکستن: شرط و پیمان بستن، که نوعی شرط بندی دوستانه و سرگرمی است، با استخوان جناغ مرغ بعمل می‌آید [نک: برهان / ۵۸۹]، امروزه به این بازی «یاد من تو را فراموش» هم می‌گویند.

جَنَجَل <janjal>: خرمن کوب؛ رش: «جون» [برهان / ۶۰۲، مغدم / ۵۲].
جندی <jendi> (تلفظ): جَنّی: جَنّ زده / دیوانه؛ **کوزه جندی**: کوزه‌ای سفالین که با مواد آتش‌زا پر می‌شود و در شبهای چهارشنبه سوری یا شبهای عروسی آن را روشن می‌کنند و جرقه‌های رنگین از آن برمی‌خیزد.

جنگولک بازی <jangulak-bāzi>: دغلی، دردسر؛ **جنگولک بازی در آوردن**: دغلی کردن، ایجاد دردسر کردن.

جَوَال <jewāl> ← گوآله («گاله» تهرانی): کیسه بزرگی از جنس موی بز یا نخ‌ستبر (به اندازه یک و نیم در سه چارک تا یک ذرع)، یک لنگه بار، کنایه از چیزی گشاده باشد [برهان / ۵۹۵]، و در مثل آمده: «... دماغ نگو، نواله / دهان به شکل گاله...» (جمالزاده)؛ **جوالدوز**: سوزنی که بدان جوال یا دیگر چیزی‌های درشت را دوزند؛ و در مثل همدانی است که: «یک سوزن به خود بزن، یک جوالدوز به مردم».

جُوآن / جُوآنَه <juwān(e)>: جوان، مانند: «جُوآنَه زن» و «جُوآنَه مرد».
جوب / جوغ / جوق <jub/q>: جوی، نهر؛ همچنین «جوغ» را به همان «جوع: گرسنگی و طلب غذا» گویند؛ **جوق و زمه**: جویی با بند آب چوبی (نام جویی در کناره تپه عباس آباد). نخجوانی گوید که «جوب» را در آذربایجان ← «کردو» خوانند [صحاح / ۱۳۲].

جو جو <juju>: ساس، شپش و یا هر حشره ریز دیگر؛ **جوک جوک**: جوجه پرنندگان (به زبان کودکان).

جود <jud>: جهود / یهودی؛ **جودگشی**: آزار و اذیت یهودیان؛ **شلغم جودی**: نوعی شلغم که زمستانها می‌پزند و برای رفع سرماخوردگی بسیار مفید است، بدان «مرهم سینه» گویند؛ **وصله جودی**: تکه پارچه‌ای که یهودیان به آستین جامه خود

می‌زدند، برای تمایز از مسلمانان؛ رش: «گِردَه» [برهان / ۱۷۹۲] و نیز آن را به عربی «غیار» خوانند [برهان / ۱۴۳۰].

جوش <juš>: دانه‌های ریز پوستی، بی‌تابی و اضطراب؛ **جوش دادن**: چسباندن دو فلز با حرارت زیاد به هم، و معامله یا رابطه‌ای را ترتیب دادن؛ **جوش زدن/ خوردن**: بی‌تابی کردن، و «جوش خوردن» (فقط): ترمیم شدن و برهم آمدن زخم.

جوشیدن/ زوشیدن <j/zušidan> (به غیر از جوشیدن و غلیان مایعات بر اثر حرارت): با مردم آمیختن؛ آب یا نَمی که از جایی برون آید گویند «بزوشیدست»، عسجدی گفت: «تا مشگ سیاه من سمن پوشیدست / خون جگرم به دیده بر جوشیدست / شیری که به کودکی لبم نوشیدست / اکنون ز بناگوشم بر زوشیدست» [لغت فرس / ۷۴].

جوک / جیک <ju/ik>: جوانه؛ **جوک زدن/ جوکیدن/ جیکیدن**: جوانه زدن، و کنایه از رشد کردن و به حد بلوغ رسیدن.

جولان <jullān>: از محالّات قدیمی و معروف همدن (که در معنای آن اختلاف هست).

جون جونی <jun-juni>: مجنون، کم عقل، و کسی که هر لحظه بر روالی باشد.

جوّه <jave> (تلفظ): جعبه؛ **جوّه آواز**: گرامافون.

جَهَنْدَم <jahandam>: جهنّم (از شواهد تبدیل «نون» مضاعف به «دال»).

جیت / جید <jit/d> + کردن: «کون فرا دادن» [تاریخ بخارا]؛ **جیت جیت**: کفل نما، کفل نمودن؛ **جیتان بالا** (گویا از همین ماده): دامن بالا زده / دامن کوتاه؛ **جیتان جیتان** / **پیتان کردن**: قرو ناز کردن، ظاهر آراستن و خود نمودن.

جی جی <jiji>: لباس نو کودک، و اسباب بازی، و سیله و تحفه به زبان کودکان.

جیران <jeyrān> (ترکی): آهو، که اسمی زنانه است [مغدم / ۴۰].

جیریزقه <jirizqe> - جیلزقه / جیلیسقه / جیلیسقه: جلیقه.

جیرینگ <jiring> (اسم صوت): صدای افتادن فلز بر زمین؛ جیرینگه: پژواک

گنگی که به گاه ظهر در بیابان احساس می شود (- جیرینگ ظهر)؛ **جیرینگی**: نقدی، فی المجلس.

جیزیل بیزیل <jizil-bizil>: نوعی خوراک متشکل از دل، جگر سفید، روده حلال، همراه با پیاز، ادویه و چاشنی که در روغن دنبه و پیه سرخ می کنند، به آن «جغول بغول» نیز گویند.

جیزیله <jizile>: هر چیز سوخته شده، همچنین باقی مانده دنبه تف داده و در روغن خود برشته شده؛ قس: «جزغاله [نک: برهان، ۱۳۱/۵].

جیش <jiš>: ادراک (به زبان کودخانه)؛ مصدر آن: «جیش کردن»، قس: «بل دادن؛ جیش و اُخ: مدفوع (به زبان کودخانه).

جیک و بوک <jik-o-buk>: ظاهر و باطن، زیرورو (دو نام از قاپ که «جیک» سمت فرو رفته قاپ و «بوک» طرف برجسته یا پشت آن است)؛ **جیک و بوک** در آوردن: فضولی کردن، تجسس بسیار نمودن.

جیگلدان <jigildān>: چینه دان مرغ.

جیله <jile>: کوچک، قس: «جِغِل؛ **خروس جیله**: جوجه خروس، خروسی که تازه به خواندن آمده است؛ **تُرپ جیله**: تربچه.

جیم <jim> + شدن: گریختن و ناپدید شدن، چنان که از «مُهرَجَم / جیم» مراد همان انگشتی سلیمان است، و هر کس داشته باشد و به دست کند «جیم» یعنی «جَم» می شود [رش: برهان / ۲۰۶۴].

جین جیق <jin-jiq> - جین جیق: ریزه، کوچک، آدم ریزنقش و زبر و زرنگ.

جینگیل / جینگیلی <jingil(i)>: چین خورده، تابدار و مجعد؛ **سرجینگیلی**: موی مجعد و چین دار.

چ

چاپیدن <čāpidan>: غارت و چپاول (ترکی) [برهان، ح ۶۲۰]؛ چاپاچاپ / چاپ
 چاپ / بچاپ بچاپ: هنگامه تاراج و هرج و مرج [نک: برهان، ۱۳۹/۵ - ۱۴۲].
 چاتمه <čatme> (ترکی): ابروی پیوسته، در اصطلاح نظامی هم معروف است که
 تفنگها را به هم متصل (چاتمه) می‌کنند.
 چاچابانه <čāčābāne>: چاه / چاهسار و گودالهای ژرف آبگیری (جزء دوم هم
 در گویش تاج آباد علیا به معنای «چاه» است).
 چاچول <čāčūl>: نیرنگ، حقه و کلک؛ چاچولباز: مکار، متملق و چاپلوس
 [صدری افشار / ۴۵۶؛ و نیز نبی السارقین / ۱۸۹].
 چاخان <čāxān>: دروغگو، زبان باز و متملق؛ چاخان باز: همیشه چاخان؛ ظاهراً
 از کهن واژه فارسی دری «چَنخ / چَنخیدن» (= مجادله / دعوای لفظی) فراجسته است.
 چاخشی <čāxoši>: احوالپرسی.
 چارتاق / طاق <čārtāq>: آلاچیق، خانه (به گاه تعارف) و طاقباز (= تلاق).
 چارچنگوله <čār-čangule>: مچاله شده در نهایت پیری و ناتوانی؛ چنگولک -
 کسی باشد که دستش شل بود و انگشتهایش خشک برآمده بود. لبیبی گوید: «ای غوک
 چنگلک چو پژمرده برگ لوک / خواهی که چون چکوک بپری سوی هوا» [لغت فارس /
 ۸۹]؛ چارچنگوله به چیزی چسبیدن: مصرّ و متمسک بودن.
 چارچوقینه <čār-čuqine>: گورکن، پُرسُق.
 چار دِوال <čārdevāl>: نوعی سُگلان (= سیخک راندن خر).
 چارشنبه کُله <čāršanbe-kole>: چهارشنبه سوری، ← کُله (= پی بریده / کوتاه)
 یعنی آخرین چهارشنبه سال که دیگر پی ندارد.
 چارشو <čāršew>: چادر شب، چادر بزرگ که رختخواب در آن پیچند.

چارقد <čārqad>: روسری زنانه (از آنرو که مربع // چهار قطع است؛ چنان که ← «لچک» سه پهلوست): چاقچور.

چارکی <čāraki>: واحد نان سنگک که بیش از یک متر طول دارد، وزن تقریبی آن هم یک چارک است؛ واحدهای دیگر «دُوری» و «ریزه» است.

چارنگی <čārēngi>: چهار انگ، اندازه‌ای است، به مقدار چهار انگشت به هم چسبیده (در بازیها) و لذا «انگ» جزء اول و مخفف «انگشت» است.

چاروادار <čārvādār>: چارپادار، صاحب دواب بارکش [نک: برهان / ۶۱۰، ۶۱۱ و ۸۲۰] که امروزه «چوبدار» هم گویند.

چاشت <čāšt>: صبحانه، که ← «زیرقلیانی» هم می‌گفتند.

چاغاله <čāqāle> - چغاله: میوه نارس و کال [برهان / ۵۷۵ و ۶۴۳]، و به صورت «غاغاله / غاغاخشگه (چاقاله خشکه، کنایه از اشخاص لاغر و مردنی)» هم آمده [فرهنگ عوام / ۵۴۸].

چاق <čāq> (ترکی) - چاقالو: فربه، تنومند؛ چاق و چله: فربه و گوشتالو؛ چاق کردن (دنده ماشین / قلیان): چالاک و مهارت در عوض کردن دنده ماشین یا آماده کردن قلیان به نحو مطلوب؛ کار چاق کن: کارگشا، واسطه.

چاقچور <čāqčur>، رش: ← چارقد، معمولاً (درگویش تهرانی) چادر - چاقچور. چالگی <čālegi>: چاله، پایین و زمین پست؛ چاله میشین (یهودی): زیرزمین کوچک در زیر اطاق [سهیم / 174].

چالِه <čāleme>: شال، شالمه، روسری و دستار؛ در شعری آمده: «دیه‌ای چالِه شیه، شرتی کُنان هشتی سِرَت / اینه هشتی که بگن یعنی تونم دینداری؟».

چاییدن <čāyidan>: لرزیدن از سرما، سرما خوردن؛ ظاهراً اصل لغوی آن «سجیدن / سجیدن / شجانیدن» هم با تلفظ «چاهیدن» باشد [برهان / ۷۷۵، ۱۱۰۶ و ۱۲۵۵].

چَپ / چَپِه <čap(e)>: واژگون، مقابل «راست»؛ چپال: چپ دست، و کنایه از

کسی که کارهایش وارونه است [نک: برهان / ۶۲۰]: **چپ شدن / کردن**: واژگون شدن / کردن؛ **چپ افتادن**: دشمنی و مخالفت ورزیدن؛ همچنین: **چپ زدن**: کف زدن.
چپ <čep> (اسم صوت): افشاندن مشتی آب بر چیزی، مانند: «یه چپی آب به صورتت بزن»؛ نیز: «چپ چپ / چپچاپ: صدا و آواز بوسه را گویند [برهان / ۶۲۰].
چپاندن <čepāndan>: «تپاندن، به زور جا کردن (تلفظ عموم فارسی زبانان به فتح «چ» است).

چپر <čepar>: حصار و دیواری که بر گرد باغ و بوستان کشند، پرچین؛ نیز در طبری [کیا / ۳۴ و ۱۰۵].

چپرخانه <čepar-xāne> (مخفف): چاپارخانه، و نامجای معروف دروازه تهران - ملایر در همدان؛ این اسم و اصطلاح منحصرأ در همدان تداول یافته و به مفهوم امروزه همان «پایانه باربری و مسافری» (گاراژ / ترمینال) است.

چپری <čeperi> (مخفف): چاپاری، با شتاب، فوری.

چپش <čappeš>: بُز نر، یا بز نر سه ساله.

چپل <čepel>: به ناشایست آلوده و چرکین را گویند [برهان / ۶۲۱]. **چپل تُمان**: هرزه، جلف (- تُمان).

چپو <čepew>: چپاول و غارت.

چپّه <čappe>: دسته، گردآمده؛ **چپیره**: ساخته و جمع شده باشد. فردوسی گفت: «بفرمودشان تا چپیره شدند / سپاه و سپهد پذیره شدند» [صحاح / ۲۷۲]. امروزه هم گویند: «یه چپّه اسکناس» یا «یه چپّه علف»؛ نیز: «چپک» (= یک دسته موی سر).

چُت <čot> - **چُتلی**: چمباتمه، به زانو نشسته؛ چک - کسی باشد که بر سر دو پای نشسته باشد. حکاک گفت: «رای سوی گریختن دارد / دزد کز دورتر نشست به چک» [لغت فرس / ۸۹]؛ **چُت زدن**: چمباتمه زدن؛ به زانو در گوشه‌ای نشستن؛ **چُتلی نشان**: چمباتمه نشسته، در ترانه‌های کودکان آمده: «یه مرغ زردی داشتم / خوب نگهش می‌داشتم / گربه آمد و بردش / چُتلی نشست و خوردش»؛ **چُتلی بیه**: عروسکهای ریزی

که در آب قلیان می‌اندازند.

چَخ <čex>: اسم صوت برای راندن سگها؛ **چَخ کردن**: راندن سگ.
چَخَر <čaxr> (مقلوب): چرخ؛ **چَخَرک**: چرخک، قرقره نخ؛ **دو چَخَره**: دو چرخه.
چُر <čor> (اسم صوت): ریزش آب؛ **چُراندن** (مت): ریختن آب، سرازیر کردن؛
چُریدن (لا): سرریز / سرازیر شدن، وجهی ملفوظ از «شاریدن» [برهان / ۱۲۲۶]؛
چُرخوردن: راه گرفتن و ریختن مایع؛ **چُرچُرِه** (شارشار): آبشار، و نام محله‌ای در
 همدان؛ **اُوچُر**: آبشار، رش: «شُر».

چراغ <čerāq> (معروف است) ترکیبات: **چراغ بغدادی**: فانوس؛ **چراغ موشی**:
 عبارت از قوطی استوانه‌ای شکلی که فتیله‌ای در وسط یکی از قاعده‌هایش کار گذاشته
 باشند؛ **سرچراغ** / **چراغی**: دشتی که کاسبکاران پس از روشن شدن چراغ در اوایل شب
 از مشتری گیرند؛ **کُور کردن چراغ**: کنایه از نپرداختن وجه یا دشت به کاسبکار و غیره؛
سوی چراغ: روشنایی و پرتو آن، و در مقام سوگند از آن یاد می‌کنند، چنان که «سوز
 تجلی» هم گویند.

چُراندن <čorāndan>: دزدیدن؛ «چُر» اصطلاحی است در بازی سه قاپ، چنان
 که وقتی کسی پول خود را باخته باشد، سه قاپ را که بازیکنان دیگر انداخته‌اند،
 برمی‌دارد و می‌گوید: «چُرَم»، یعنی: «به من کمک کنید تا داخل بازی بشوم»، بازیکنان
 برنده به همت عالی وجهی به بازنده می‌دهند و او دوباره داخل بازی می‌شود؛ در مثل
 گویند: «هستی‌اش را باخته، با چرش بازی می‌کنه»؛ و نیز: رش «شُراندن».

چَرَباندن <čarbāndan> (مت): چرب کردن، زیاد کردن، کفّه ترازو را سنگین
 کردن و به نفع خریدار معامله را انجام دادن؛ **چَرَبیدن** (لا): زیاد بودن یا شدن.

چرب و چیلیک <čarb-o-čilik>: پرچربی، چاق و فربه.

چَرپاندن <čerpāndan>: زدن و مالاندن، کنایه از کتک زدن؛ قس: «پلماندن».

چَرَت و پَرَت <čart-o-part>: یاهو، سخن بیهوده.

چُرَتِکِه <čorteke>: چُرَتِکِه (معروف است)؛ **چَرَتِکِه انداختن**: حساب کردن،

برای هر امری اهل حساب و کتاب بودن.

چَرچی <čarči> (ظاهراً ترکی): پيله‌ور، فروشنده دوره‌گرد.

چَرده <čarde>: در کشاورزی کاری را گویند که زمین از یکی، کار از دیگری، خرج و محصول مشترک باشد.

چَرَقْنِه <čereqqene>: صدای شکستگی.

چَرکین پرکین / مرکین <čerkin-p/merkin> (از اتباع): آلوده، کثیف.

چَرّه <čarre> + کردن: کوتاه کردن پشم گوسفند.

چَرّاندن / چَرّاندن <č/jezzāndan> (مت): آسیب / ضربه زدن؛ چَرّیدن (لا): آسیب دیدن.

چَرّقه / چَرّقه <č/jezqe> - و مقلوب آن «چقره»: خوشه کوچک انگور، مقدار اندک؛ چَرّقه پلّاره کردن: حبه کردن خوشه انگور.

چُسان فِسان <čosān-fesān>: افاده کردن، تجمل‌نمایی و تبختر، پُر دادن و فیس نمودن.

چُسِ فیل <čos-e-fil>: ذرت بوداده.

چُسِنِه <čosene>: خَرچُسک، سوسک سیاه بدبو؛ قس: ← سیرسیک؛ -گوزد: به معنی جُعَل باشد و آن جانوری است که سرگین را گلوله کند و غلطاند و ببرد [برهان / ۱۸۵۳]؛ در وفسی هم [مغدم / ۴۵] و این صفت نسبی باشد از «چُس» + یَنه (پسوند نسبت و اتصاف) = چُسین / چُسُو؛ قس: ← تَفِنِه.

چِشم <češm> - چشم، و مقلوب آن «چمش»: دیده، عضو بینایی؛ چِشم پندام: آماس چشم، غالباً پس از «چشم» گفتن کسی که کاری خلاف انجام داده باشد، به طعنه و کنایه گویند؛ چِشم زاع: چشم کبود، آن که رنگ چشمهایش روشن است؛ چِشم زخم: آسیبی که از چشم بد به کسی رسد، نیز مهره‌ای بود از آبگینه کبود و سپید و سیاه و آن را «چشم زد» و «جژمک» گویند؛ منجیک گفت: «ترسم چشمتم رسد که سخت خطیری / چونک نبیند جزمکت به گلوبر» [لغت فرس / ۹۵]؛ چِشم زدن / کردن: چشم زخم زدن /

آسیب زدن از طریق چشم زخم؛ چشم زهره: تهدید، زهر چشم؛ چشم شاپولوک / شپلک: «شاپولوک؛ چشم غُرّه: از خشم به گوشه چشم نگریستن؛ چشم قاپ: چشم درشت، و کنایه از آدم چشم چران.

چشمه کوره <češme-kure>: چشمه مطموس (= بسته شده) و هم نامجای چندی در همدان.

چغچغه / چقچقه <čeqčeqe> - چغچغه: هر پره‌ای که با حرکت باد به چرخش درآید (مانند پره آسیا)، و اسباب بازی بچه‌گانه که صدا می‌دهد.

چُغُل / چُغُل <čoqol>: سخن چین و نَمَام؛ چُغُل: سخن چینی [برهان / ۶۴۵]؛ چنان که عبید زاکانی در «تعریفات ملادو پیازه» آورده: «الفرشته» = چغل مخفی [کلیات / ۳۶۷].

چفت رزه <čeft-reze>: چفت و لولا، چفت و حلقه آهنی که چفت در آن رود. چفته / چفده <čaft/de>: خمیده، کج؛ چفت و چوله / چیل: کج و معوج، نادرست [برهان / ۶۴۷]؛ چفته شدن: کج شدن؛ چنان که: «ای بساشب که تو در حجره و من تا به سحر / از قد چفته خود حلقه در ساختم» [مجمع الفرس]؛ چفته - رفته (اتباع): طفره، مهمل بافی.

چقاندن <čeqāndan> (مت.): فرو کردن و استوار ساختن چیزی در جایی؛ ظاهراً ملفوظ از «شخاندن» [برهان / ۱۲۵۷ - ۵۸]؛ چقیدن (لا.): خلیدن، فرو رفتن، مانند: «پام چقید میان گِلا» (= پایم در گِل فرو رفت)؛ چقنه / بچقان: دکمه قابلمه‌ای، قرن قفلی (که درهم فرو می‌روند).

چق چق <čaq-čaq> (اسم صوت): به همین صدا، ملفوظ «رَغْرَغ»: آوازی که در محل چیزی خوردن و جاویدن چیزی از دهن و به سبب بسیاری سرما از دندان‌ها برآید، و صدای گردکان و بادام و امثال آن را نیز گویند [برهان / ۱۰۶۰]؛ چقچقه: گیاهی خشک که بر پشت بامهای کاهگلی می‌روید، و این صدا هم از آن برمی‌آمد.

چَقْدَر <čeqazar> - چَقْدَه؛ قس: اَقْدَر = این قدر.

چَقَر <čeqer>: مشکل، دشواری و متضاد با سهل و آسان.

چَک <čak>: سیلی، گویا مقلوب محَرَف «کاج» (= سیلی) باشد. عنصری گفت: «مرد را کردگردن و سروپشت / کوفته سربسر به کاج و به مِشت» [لغت فارس / ۲۷]؛ در طبری هم [کیا / ۱۰۷] و به کسر اول (چَک): برات و قبالة و منشور باشد... [برهان / ۶۴۸]؛ چَکی / چَک چَکی: نقد / نقدی، دم دستی، آماده، دربست و یک باره، مانند: «چَکی چنده؟» (پرسش از بهای کالا، یعنی: نقدی)، قس: «cash» انگلیسی؛ دَم چَک بودن: حضور داشتن، دم دست بودن؛ چَک و چانه (به دو معنا): گونه و چانه، چانه زدن (= مساومه).

چَکِ چشم <ček-e-češm>: چشم و اتباع آن، مانند: «می‌زنم چَکِ چشمت درآد».

چَک و چانه <ček-o-čāne> - چَک و چوک: سخن بیهوده، گزافه‌گویی؛ چَک و چانه زدن / چَکِش کردن: لاف زدن، در معامله، مجادله کردن، مانند: «نه چَک زدیم، نه چانه، عروس آمد تو خانه»؛ چَک چَکوی: بیهوده‌گو، لاف زن.

چَکّه <čekke> + کردن: لو دادن، بیان نکته‌ای نگفتنی از یک مسأله.

چَگم چَگم <čegom-čegom> (مخفف): چه گویم، گفت و گوهای آنچنانی، چنین و چنان.

چَل <čel>: دیوانه و کم عقل، نادان و گول [برهان / ۶۵۴]؛ چَلخانه: تیمارستان، دیوانه‌خانه؛ این اصطلاح ویژه همدان است، در گویشهای مرکزی ایران بدین معنا «خُل» گویند.

چَل <čel>: چهل؛ چَل پنبه: آبه یا شعری که با پنبه بر دیوار بالای سر زائو یا بچه ختنه شده می‌نوشتند تا از «آل» یا بلا در امان باشد؛ چَل تیکه: پارچه مرقع و چیزی «موزائیک» مانند.

چَلّه <čelle>: چهل روز باشد که زن بنشیند از بعد زادن تا بدانگه که پاک شود و بدان چهل روز به گرمابه نشود و نماز نکند، گویند به چَلّه دراست. عسجدی گفت:

«برافشاندم خدو آلود چله (؟) در شکاف او / چو پستان مادر اندر کام بیچۀ خود در چله»
[لغت فرس / ۱۲۷].

چُل <col> - چُلُفت / چُلاق: دست و پا شکسته، فلج، لنگ؛ دست و پا چُل / چُلُفتی: عاجز، بی عرضه.

چَلانَدَن <cellāndan> (مت.): فشردن، آب چیزی را با فشار گرفتن، قس: «چولانَدَن؛ چلیدن (لا.): فشرده شدن، روان شدن [آندراج].
چِلَتَن <celtan>: گدا، متکدی.

چِل چِلِی <cel-čeli>: سرمستی، رونق و جوانی.
چِل چوق <cel-e-čuq>: چوب یا خار صحرا و باغ که گردآورند؛ عرق چله چوق (سابقاً) و دکای با درجه الکلی بالا.

چِلخانَدَن <celxāndan> (تلفظ): چرخاندن.
چَلغوز <čalquz>: نام درختی که بدان «سوسن» گویند [برهان / ۵۸۲، ۶۵۵ و ۱۸۸]، و در همدان از باب تحبیب به آدمهای لاغر و نحیف و یا به کودکان می‌گویند [نک: فرهنگ صدری افشار / ۴۷۴].

چُلَقانَدَن <čolqāndan>: به زور جا دادن، تپاندن؛ قس: «چَقانَدَن.
چِلْم <čelm>: آب بینی، «فین: آن دماغ - همان «خِلم» - آب سطرینی بود.
عسجدی گفت: «همان کز سگی زاهدی دیدمی / همی بینم از خیل و خلم و خدو» [لغت فرس / ۱۲۹؛ برهان / ۷۶۵ و ۷۶۷]؛ چَلَمو: آن که آب بینی اش پیوسته روان است؛ چَلَمی: گردوی تازه که میوه آن نرم باشد.

چِلیدن <čelidan>: ارزیدن، بها داشتن، خواستار داشتن، مانند: «نازش می چله»؛ نیز، رش: «چالاندن، چولاندن.

چِم <čem>: قاعده، روش، نظم، (چِم و خَم: راه و روش؛ چِم به دست آوردن: آشنایی به قاعده و قلیق.

چَمچه <čamče>: کفگیر، کفچه چوبی، همان «چمچه / کپچه» [برهان / ۶۵۷ و

۱۵۹۲؛ چمچه گلین: نوزاد قورباغه بدان حال که سر و دم دارد، کنایه از شخص برجسته و مشهور هم هست.

چمش <čemš> (مقلوب): چشم، نگاه و نظر [برهان / ۶۵۹].

چنجه <čenge>: هسته، تخمه (هندوانه، خربزه، کدو...) در ترکی و فس هم [مقدم / ۴۹] و در شعرهای کودکانه: «هادی هادی / چنجه بودادی / به همه دادی / به م ندادی / منم بو می دم / به همه می دم / به تو نمی دم» (اصطلاح همدانی برابر با «تخمه» تهرانی).

چندرِه / چندرِه <č/jendere> - شندرِه: پوست روی گوشت که سفت است [گروسی / ۴۲] و در گیلکی «پاره - پوره» [برهان، ح ۵۹۱] که شاید وجهی ملفوظ از «ژند / ژنده» (= پاره پاره، خرقه کهنه) باشد [برهان / ۱۰۶۲]: چندرغاز (شندرغاز): کم، بی مقدار، پول اندک؛ ترکیب «چندرِه - پندرِه» هم رایج است [فرهنگ صدری افشار / ۸۳۸].

چنگال <čangāl>: ما حصل چنگ زدن و برداشتن میوه‌های سرسبد؛ همچنین ترید نان در روغن حیوانی.

چنگول <čengul>: نیشگان («نیشگون» تهرانی): با دو انگشت پوست بدن را فشردن و رنجه کردن؛ فاصله میان دو انگشت شصت و سبابه، مانند: «یه چنگول نمک»؛ نشکنج - فراز گرفتن بود از دست و اندام به ناخن، عنصری گفت: «و آن صنم را زگاز و از نشکنج / تن بنفشه شدست و لب نارنج» [لغت فرس / ۲۰؛ صحاح الفرس / ۵۵؛ برهان / ۲۱۴۶].

چنه <čene> (تلفظ): چانه [برهان / ۶۶۶]؛ (انه) چنه دراز: پرچانه، پرحرف؛ چنه زدن / کُفتن: بسیار سخن گفتن و مجادله کردن؛ از چک و چنه افتادن: خاتمه پر حرفی و چانه زدن (← چک).

چو <čew>: شایعه، خبر بی اصل؛ چاو - گنجشک که از اشکره بگیرد یا کسی بچه‌اش بگیرد، او بانگ همی از درد و از بیم کند، آن آواز را «چاو» خوانند، گویند همی

چاود. رودکی گفت: «مرغ دیدی که بچه زو ببرند / چاو چاوان درست چوناست» [لغت فرس / ۱۶۹]؛ چوانداختن: شایعه پراکنی کردن.

چواشه <čevāše>: وارونه، برعکس؛ ساز چواشه: آهنگهای غمناکی که در دسته‌های عزاداری محرم با ساز می‌نوازند.

چوبوق <čubuq> (ترکی): چُپُق؛ چوبوق کسی را کشیدن: کار او را فیصله دادن و پایان بخشیدن؛ ضمناً «چوبوق کسی را چاق کردن» به معنای تملق و چاپلوسی است.

چوپپی <čuppi>: نوعی رقص محلی که شبیه رقص «گردی» است.

چوچوله <čučule>: همان «چُچله: گوشتی مانند زبان در میان فرج زنان» [برهان / ۶۲۳].

چوُدار <čewdār>: چوبدار، ← چاروادار.

چوغ / چوق <čuq>: چوب (از شواهد غریب ابدال «ب» به «غ»؛ در گویش طبری هم [کیا / ۱۰۸] و در مثل گویند: «چوغ خدا صدا نداره، وختی بزنه، دوا نداره»؛ چوقینه: چوبی، چنان که «دست و پا چوقینه»: دست و پا چلفتی (= چوبینه) و بی‌عرضه.

چول <čul> (ترکی): خلوت؛ چول کردن: با قلدری جایی را خالی از جمعیت کردن، اعتراض دیگران را خاموش کردن؛ چول بُر: میان بُر، راهی به غیر از جاده اصلی که تا مقصد کوتاه‌تر و بدان نزدیک‌تر است (در ترکی «چول» هم به معنای «صحرا» است). چول <čeval>: آن که دست یا پای کوتاه دارد.

چولاندن <cullāndan>: چکاندن، قطره قطره ریختن، قس: ← چالاندن؛ چوله: چکه، مقدار اندک.

چولسیدن <čulsidan>: پژمردن، خشک شدن، و کنایه از پیر شدن.

چولور <čulur>: یخ قندیل بسته، که ← «قِرول» هم می‌گویند؛ و در فارسی کهن «گُلْفَشَهَنگ» است.

چونه <čune>: گلوله‌ای از هر نوع خمیر، همان «چانه» [برهان / ۶۱۶]؛ چونه گرفتن: به اندازه پخت یک قرص نان خمیر برداشتن.

- چهره** <čehre> + کردن: شرمنده کردن، خجالت دادن، **چهره شدن**: کنایه از برخاستن به مناظرت [برهان / ۶۷۵] و هم به معنای «خجالت کشیدن» است.
- چیریشله / سیریشله** <č/sirišle>: گیاه انگل تاک و سایر گیاهان، کنایه از شخص سمج و ممسک، و آن که به مال دنیا سخت دلبستگی دارد (به اصطلاح «آب از دستش نمی چکد»).
- چیریک / جیریک** <č/jirik>: خُرد و کوچک، جوجه تازه سر از تخم (- پوکاله) درآورده.
- چیغ / چیق** <čiq> (دخیل در ترکی): حصیری از بوریا که چادرنشینان برای حفاظت چادرها استفاده می کنند، ظاهراً ترکیب آن «آلاچیق» است.
- چیل چیل** <čil-čil>: رنگارنگ، چند رنگ، مانند «مرغ / مار چیل چیل»؛ **آلاچیل** چیل: رنگ به رنگ، ← آلا.
- چیلتیک** <čiltik>: تلنگر، با انگشت بر سرو روی کسی زدن.
- چیلیک** <čilik> (گویا روسی): چلیک، بشکه، کنایه از آدم فربه.
- چینی** <čini>: چنین، این گونه؛ صورت کهن فهلوی آن «هچینی» که در لُری «هَنی» گویند.

ح

حالی < hāli > + کردن / شدن: فهماندن / فهمیدن.

حَبّ / حَبّه < happ(e) > (تلفظ) حب: دانه.

حُرْب < horb >، مقلوب «جَبْر» (= سیاهی دوات، مرکب و دوده) و همیشه به صورت «حُرْب سیاه» گفته می‌آید، کنایه از سیاهی و دودگی مطلق.

حَرَضَت < harzat > (مقلوب): حضرت، دختران قالیباف در ترانه‌های خود می‌خوانده‌اند: «یا امام رضا، یا حرَضت معصومه / نجاتم بده، قالیبافی بسمه».

حرف زَن < harf-zan >: سخندان و حرّاف، آگاه.

حرف کَش < harf-kaš >: حرف ناشنو، سمج، دشنامخور.

حَسُو < hassu > (عربی): آتش ← اُمّاج [برهان / ۶۸۷].

حَشّا < haššā >: حاشا؛ حَشّا زدن: حاشا کردن، زیر حرف خود زدن.

حَشَر < hašar > (عربی): جنجال و ناسزا، هیاهو و دعوا؛ اصطلاح قدیمی به معنای دسته نامنظم دنباله لشکر و سپاه، که در فارسی به آنها «یاوگی - یاوگیان» می‌گفتند [برهان / ح ۲۴۲۲-۲۳]، اوباش؛ چنان که امیر معزّی گوید: «از حصارش آمده و آورده را چون بشمرند / بیش از آن باشد که او دارد ز اوباش و حشر» [دیوان / ۲۲۳]؛ حَشَرکشی / کشیدن: دعوا و هیاهو به راه انداختن؛ حَشَری: شخص منسوب بدان.

حَشّ حَش < hašš-e-haš > (عربی) + کردن: جار و جنجال، هنگامه کردن و ناسزا گفتن؛ اصل عربی آن «حَشَحَش / حشحه» (= به جنبش فراخاستن، پراکنده شدن و آتش افتادن به چیزی) [الرائد].

حَکَمَن < hakman >: حُکماً، حتماً.

حَلّاج < hallāj >، کنایه از زیرک و بی‌باک، رند و ناقل.

حِلْمَت < helemat > (مقلوب): حمله.

حلواخور < halvā-xor >: کسی که حلوائ مرگ دیگران را می خورد (ناسزایی است تحبیب آمیز) ← سِرْخور.

حَلَوی < halevi >: حلبی، سماور حلبی.

حموم قُلّی < hamum-qoli >: کومه کوچک گنبدی شکل که کودکان از گل و خاک می ساختند، و در بازی خود با آن وقتی که با خاک نرم روی آن دست می مالیدند، این شعر را می خواندند: «حموم قُلّی مو درآر / دسته زنجیر درآر».

حُنّاق < honnāq >: حنّاق، دیفتری؛ همچنین «حَلِق حُنّاق» یا در نفرین: «حُنّاق گرفته».

حیص و بیص < heys-o-beys > (عربی): گیرودار، گرفتاری.

حِیْضه < heyze > (عربی): نفاس و خون زنانه؛ کهنه حِیض: کنایه از چیز بی مقدار و پست.

خ

خارِمان <xāremān>: خارش، مثلاً گویند: «فلانی خارمان دارد»، یعنی میل به آزار و اذیت کسی دارد.

خاف <xāf>: خواب پُرزهای قالی یا مخمل.

خاکریزه <xākrize>: سبد حصیری استوانه‌ای شکل که از چوب مُروار می‌بافند.

خاک و خُل <xāk-o-xol>: خاک و خاشاک؛ میان خاک و خُل زیستن: کنایه از نکبت و بدبختی.

خاگینه <xāgine>: مخلوط تخم مرغ و آرد گندم در روغن سرخ شده.

خاله زَنک <xāle-zenak>: زن اُمَل بی دانش، و کنایه از مرد زن صفت که انس او بیشتر با زنان است.

خاماتو <xāmātu>: خامه، سرشیر.

خاماجی <xāmāji> (ترکی): خانم + باجی، لقب خواهرهای بزرگ، ← آوج.

خاماخام <xāmāxām>: خام، به طور نپخته.

خامه <xāme>: پشم تابیده، ریسمان نازک پشمی.

خانه خمیر <xāne-xemir>: خانه خراب.

خانه مانده <xāne-mānde>: پیر دختر، بی شوهر، ناسزایی است و غالباً مهرآمیز

نسبت به دختر بچه‌ها، همچنین گویند: «خانه بمانی».

خایه مال <xāye-māl>: چاپلوس و متملقِ سودجو؛ خایه مالی (وجه مصدری).

خُب لَطمه <xob-latme>: در پاسخ «خُب» می‌گویند، نظیر «نَگمه» در پاسخ «نه».

خِپِل / خِپِلِه <xepel(e)> - خِپِلی: کوتوله و فربه.

خِتَنه سولان <xetene-sulān>: ختنه سوران، اصطلاحات «دولُبران» و «مسلمان

کردن» هم رایج است.

خُجه <xoje> (تلفظ): خواجه، مردی که فاقد مردی است.

خِدر <xedr> (تلفظ): خضر، نام پیامبر و تپه و محله‌ای در همدان؛ خِدرِ نبی، اسم ← قُوت / قاووت.

خر <xar> + شدن / کردن: فریب خوردن و کار احمقانه کردن / فریفتن و به کاری واداشتن [فرهنگ صدری افشار / ۵۲۵]، ولی ظاهراً از معنای کلمه «خریش / خرش (مخفف) خنده ریش: استهزاء و تمسخر، ریشخند گرفتن / کردن» آمده باشد [برهان / ۷۳۴ و ۷۴۳]؛ خرَحَمّالی: بیگاری دادن؛ خر کسی به گل ماندن: درمانده و ناتوان شدن؛ خرفهم کردن: فهماندن، حسابی حالی کردن؛ خر ترکمه: ظاهراً «خر تراکمه» (- ترکمانان) یا به عنوان وجه وصفی، چنان که امروزه گویند: «ترک خر»؛ خر چُسک: ← چُسینه؛ خَر سَبَد: سبد بزرگ؛ خَر کدار: خربنده، کسی که از بارکشی با خر امرار معاش می‌کند.

خر <xer> - خِر خِرِه، خِر تِلّاق: گلو، گریبان؛ خِر گرفتن: چسبیدن، سر بزنگاه گرفتن؛ خِر بودن: مسلط و چیره دست بودن؛ خِر انداختن: گلو گرفتن و افتادن؛ به خِر خِر افتادن: گرفتن گلو و راه تنفس و کنایه از احتضار است؛ خر خِرّه کسی کلفت شدن: گردن کلفت و زورمند شدن.

خِراب خُروب <xerāb-xorub> (از اتباع): ویران و تباه؛ خراب خروبه: ویرانه، آشغال‌دانی.

خِرّاندن <xerrāndan> (مت.): وجهی از «خاراندن»، خراشانیدن، قس: ← کِرّاندن؛ خِرّیدن (لا.): خراشیده شدن؛ خِرّنه: اسم صوت از «خِرّیدن»، کشانیده شدن چیزی بر زمین یا چیز دیگر.

خِرْت خِرْت <xert-e-xert> (اسم صوت): صدای جویدن میوه، و چیزهای دیگر.

خِرچه <xerče>: کالک، خربزه کوچک.

خُرده <xorde> - خورده: کم - اندک؛ خُرده بُرده: کینه (مجازاً) واهمه، بیم و ترس؛ خُرده حساب: مانده ناچیزی از بدهی که باید تسویه شود؛ خُرده پا: کوچک و کم اهمیت و ضعیف؛ خُرده خوانی: آواز پرنده‌ای که تازه شروع به خواندن کرده باشد.

خَرَزِه <xarze> - گَرَزِه: نیفه، خَرَزِه شلوار باشد؛ انوری گفت: «بی منع و جگر برون ز شلوار / کونیست ز پاچه تا به نیفه» [صحاح / ۲۹۱]، و نیز کنایه از «آلت تناسلی» که در فارسی دری «نیمور» گویند: **خَرَزِه** بُوَد، تاج بهای جامی گفت: «نیمور من جماع به منصب کند همی / از وی پرس کین به چه موجب کند همی»؛ و حکیم سوزنی گفت: «من این نیمور خود را وقف کردم / علی صبیانکم یا ایها الناس» [صحاح الفرس / ۱۱۷].

خِرَسَک <xersak>: نوعی قالی پیش پا افتاده با پشمهای بلند (غالباً) و کنایه از آدم فربه و گوشتالو.

خِرِفَت <xereft>: ابله، کودن.

خِرَک <xerak>: چارپایه چوبی که در بنایی و گِل کشی «ناوه» را روی آن می‌گذارند؛ **خِرَک دودستی**: خرکی که دارای چهار دسته است و دو نفر با آن مصالح حمل می‌کنند.

خِرَند <xerand>: قسمتی از حیاط خانه، و... [برهان، ۷۳۹].

خِرُوجی <xoruji>: راهرویی که از سطح حیاط بالاتر است، و به ایوان و اتاقها منتهی می‌شود.

خِرُوزِه <xarveze> (تلفظ): خربزه.

خروس خوان <xorus-xān>: بامداد، آغاز صبح.

خِرُوسَک <xorusak>: نوعی ناخوشی در سینه که شخص سرفه‌هایی با صدای خروس می‌کند.

خَرّه <xarre>: گل سیاه وتر باشد [صحاح / ۲۷۴؛ برهان / ۷۴۲] و بیشتر مرکب با «خَس» گویند: **خَرّه خَس**: گل و خاک و خَس، که کنایه از چیزهای بی ارزش و پست باشد. خسروانی گفت: «آن کجا سرت برکشید به چرخ / باز ناگه فرو بردت به خَر» [لغت فرس / ۳۲] و این گویا برگرفته از «خَر» عربی (= به خاک افتادن) است.

خُرّه <xorre> - **خُرّنه**، **خُرّه پُف**: خرناسه، صدایی که هنگام خواب از گلو برآید [برهان / ۷۴۳] و شاید از «خروه» پهلوی (در ترکیب با) + «ناسه / نسا» (کالبد بی جان /

خفته) فراجسته باشد؛ **خُرّه** / **خُرّنه** زدن: خرناسه کشیدن.

خِزان < xezān >: ورشکسته و بی مال (چنان که گویند): خِزان زده.

خِزّه < xezze > - **خِسّه**: سوزش، بخصوص سوزش و صدای سینه به گاه سرماخوردگی شدید.

خَزّی < xazzi >: لات و اوباش، آدم ولگرد و بی تربیت؛ ما قبلاً ریشه این لغت خاص همدانی را از ماده «خَزّی» عربی (= خواری و رسوایی) دانسته‌ایم، هایدۀ سهیم نیز آن را (در گویش یهودان همدان) از «خزّی / xezzi» عبری (= خوک) یاد کرده [p.174] ولی شاید هم اسم منسوب به «خَزّ» (= ابریشم / حریر) باشد که لوطیان / داش‌ها و جاهلان، گردن پیچ‌ها و دستمال‌های خود را از آن نوع پارچه درست می‌کردند؛ در دوران اخیر دستمال‌های پیچاقی معمول بود، که بدان‌ها دستمال یزدی هم می‌گفتند [نک: گروسی / ۱۲۷].

خِزینه < xezine > (تلفظ): خزانه حمام، مخزن آب گرم در حمام‌های قدیمی، آب انبار.

خَس < xas >: مایع غلیظ، مانند: «دوغ خَس» (= دوغ غلیظ).

خُس < xos >: ماسه، خُرده ریگ.

خُسره < xosore >: پدر زن / پدر شوهر، که از «سوه کوروس» هندواروپایی / «شواشوره» سانسکریت / «خوه سوره» اوستایی / «خوسرو / xusrū» پهلوی / «خسوره / خُسِر» فارسی (= بزرگ خانواده) [ایران شناخت، ۱۴ / ۱۳۳]؛ خسره نرّه: پدر زن (و) خسره مایه: مادر زن [گروسی / ۱۲۷، صادقی / ۱۳۵] ← قاین.

خَش < xeš > + کردن: قهر و اوقات تلخی کردن، گویا مخفف از «خشم»، چنان‌که: «روز سینرّه، قوزوله‌تج می‌وریم هف لانجین / خَش نِکُن، خانِمه کردم همه ره گِردواری».

خُش < xoš > (مخفف): خشک، ظاهراً از ماده «خوش / خوشیدن» [برهان / ۷۹۲ و ۷۹۴].

خُشار < xošār > (تلفظ): فشار (از شواهد تبدیل «ف» به «خ»).

خِشْتِک <xeštak>: تکهٔ میان دو پاچهٔ شلوار؛ نخجوانی گوید: «خشتچه نیز گویند که زیر بغل جامه باشد» [صحاح / ۲۷۴]؛ **خِشْتِک شوران**: رسمی بین عوام، که یک روز مانده به ماه رمضان استحمام می‌کنند تا به پاکیزگی روزه‌داری نمایند؛ **خِشْتِک درآوردن**: کنایه از بی‌آبرو کردن کسی و تلافی نمودن.

خُشْکِه <xoške>: نان برشته شده در تنور که ناخنی و تخمه‌دار است؛ همچنین مزد نوکر و کلفت یا کارگری که بدون خوراک و پوشاک اجیر شود.

خِشُو <xešew>: تکه پارهٔ تیماج و میشین که در زیرهٔ کفش به کار می‌برند.
خِطَا خورده <xetā-xorde>: ناقلا، نیرنگباز و رند؛ و در مقام فحش و ناسزا «مادر بخطا» هم می‌گویند.

خَف <xaf>: خاموش، کدر، تیره و تار، بخاردار؛ **خَف کردن**: خاموش کردن، از یوسف عروضی: «به یک پَف خَف توان کردن من او را / به یک لَج پِخِج هم کردن توانش» [لغت فرس / ۲۴]، «خَف - رِگوی سوخته باشد، یعنی حراق. عنصری گفت: کزو بتکده گشت هامون چوکف / به آتش همه سوخته شد چو خَف» [همان / ۸۴]؛ **در خَف کُن**: ساجی، بالشی که زنان از پارچه می‌دوزند و برای دم کشیدن پلو بر سر فزقان می‌نهند، «جُل دیگه».

خِفْت / خِفْد <xeft/d> + دادن / کردن: پیچ دادن / خم کردن؛ «خِفْت» (= پیچ و خم و گره): «خَفْتِه / خَفْدِه، به معنای خمیده و خم شده باشد» [برهان / ۷۶۰ و ۷۶۱].
خِکُو <xeku>: رانده و درمانده.

خُل <xol>: کج و خمیده، در اصل «خوهِل / خُهِله» (= کج و ناراست) [برهان / ۷۹۷ و ۷۹۹]؛ **خُل و موچول**: کج و کوله و مُچاله؛ و اما در گویش تهرانی: «خُل، مردم بی‌عقل و گول (که در گویش همدانی: «چُل» می‌گویند) ظاهراً از «خویله» فرگشته است [برهان / ۷۶۲، ۷۹۹].

خِلا <xelā> (عربی): مستراح؛ **خِلا پاک کن**: کَناس، «کوموش، کسی که چاه مستراح را خالی می‌کند».

خَلَّارَه <xollāre>: دانه‌ها و خاشه‌های اضافی در حبوب.

خِلَت و خاش <xelt-o-xāš>: قماش ریزه، زوائد، همه رقم [صحاح / ۱۵۰؛ برهان / ۷۰۰ و ۷۶۷]، مثلاً گویند: «آش، خلت و خاشش زیاده» (-یعنی پر از حبوبات و سبزی است)؛ خلت و خاش قاطی نکردن: ساده برگزار کردن، مهمانی بدون تشریفات؛ شاید در این معنا «خِلَت» از کلمه عربی «خِلَط» برگرفته باشد.

خِلْتَه <xelte>: قلاده، طوق، کراوات (= خِلْتَه تَمَدَن).

خُلَّص <xollas>: خالص، مخلص.

خُلْفِصِه / خُلْفِصَه <xolfese> + کاری: سفسطه و مغالطه.

خُلَوَار <xalvār> (تلفظ): خروار = صد من.

خُلَّه <xolle> + رفتن: چشم غره رفتن، غضب آلود نگریستن؛ گویا از «خُل» (= کج)؛ کج کج نگاه کردن؛ چنان که: خُل خُل پاییدن، به همان معنا که: «کج کج نگاه می‌کنی / مگر خیالت جنگ است».

خُم / خُمَه <xom(e)> (معروف است که از گل سفال می‌سازند) و چهار دیواری که بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند؛ رودکی گفت: «خُم و خُنْبه پرز آندَه، دل تهی / زعفران و نرگس و بید و بهی» [لغت فرس / ۱۶۰]؛ خُم گبری: خُم‌های بزرگ... [رش: مجمع الفرس / ۱۱۹۲].

خِمِل <xemel>: «خپل، ریز و کوچک، بیشتر برای بچه‌ها و در مقام خوشامدگویی گویند.

خِنَس / هِنَس و فِنَس <x/henes-o-fenes>: زحمت و سختی، مخمسه و ناداری؛ به خنس و فنس افتادن: توی دردسر افتادن.

خُنْکَان <xonokān>: خنکی، زمان و هنگام خنکی (در صبح و عصر).

خُو <xew> (تلفظ): خواب، می‌گویند: «باز شو شد، وخت خُو شد».

خُوَار <xuwār>: خواهر؛ خُوَارچه: دوست صمیمی زنان که بیشتر با کلمه «خاله» گفته می‌شود (خاله خُوَارچه)؛ خُوَارداماد: خواهر داماد یا دختری از نزدیکان او که در

شب عروسی کفشهای عروس را به دست می‌گیرد تا او را به خانه داماد ببرد؛ ایضاً «خار» (xār) که این وجه تلفظ بیشتر در فحش به کار می‌رود: خار - مادر فلان، خارگُسته (کُس ده).

خوازِنه <xāzene>: خواهر زن، ظاهراً مخفف همین است، چنان که در **برهان**: «خیازنه» آمده است [ص ۸۰۰] و در طبری هم: «خازنه» [کیا / ۱۱۴].
خوازه <xāze> (تلفظ کردی): خواسته [نک: **برهان** / ۷۸۱]؛ **خوازِگار** (تلفظ): خواستگار؛ **خوازِمنی** / **خوازمانی** (فقط در همدان): خواستگاری / خواستمانی؛ **خوازمنی کُن**: زنایی که به خواستگاری دختری برای پسر می‌روند.
خوانده کُن <xānde-kon>: دعوتگر، کسی که مأمور دعوت برای مراسم عقد و عروسی می‌شود.

خوتول <xutul>: غلغلک / قلقلک، خاراندن بدن کسی تا به خنده افتد؛ واژه‌های فارسی دری آن «غلفچ / غلمچ / غلملیچ، گُل خوجه / گُل غچه / غلغلیچ» است [**برهان** / ۱۴۱۸، ۱۸۲۵ و ۱۸۲۷]؛ **خوتول گذاشتن** / هشتن: غلغلک دادن.
خود به خدا <xod-be-xodā>: خدایی و به خاطر خدا، خواهش سوگندواره برای عمل معقول و انسانی.

خَوَر <xavar> (تلفظ): خبر؛ **خَوَرِ مَوَر** (از اتباع).
خورابه <xurābe>: خُرابه، در واقع آبشورک، جایی که آب خرخره می‌کند [**برهان** / ۷۸۷].

خورِزنه <xorzene>: مشرق، سمتی که خورشید از آن برآید، نام کوهی در مشرق همدان.

خوَرند <xorand>: درخور، لایق، استطاعت انجام کاری [**برهان** / ۷۸۹] و در مثل گویند: «گِز باید خورند پهلوان باشد».

خوره <xore>: جذام [**برهان** / ۷۹۰]؛ لفظ تحبیب و تهدید (در همدان)، مثلاً: «خوره بزنه».

خوشاب <xušāb>: آلبالو و گیلان نیم پخته در شکر.
 خوناوه <xunāve> (تلفظ): خونابه، باباطاهر گفت: «دلی دارم ز عشقت گیج و
 ویژه / مژه برهم زَنَم سیلاوه خیژه / دل عاشق مثال چوب تَربی / سری سوزه، سری
 خوناوه ریژه».

خونخور <xunxor>: عصبی مزاج.

خونی تونی <xuni-tuni>: دشمن کینه به دل.

خیت <xit>: خجل، سرافکنده و بی آبرو؛ ترکیبات آن «خیت کردن / شدن»، در
 گویش تهرانی «خیت کاشتن» می‌گویند.

خِیرات <xeyrāt>: قربانی؛ خیرات (مانده): تباه شده برای خیر رساندن به
 دیگران، (به طعنه) بی صاحب مانده؛ خیرات شدن: قربانی شدن، تباه شدن؛ در شعری
 از ملا پروین آمده: «زینجیلِ گوسپناه از سِرِ شَو قَریده بود / آره «خیرات شده» بَخجِه
 ره کپ چَریده».

خيساندن <xisāndan> (مت.): خیس کردن و نم زدن؛ خیسیدن (لا.) خیس
 شدن.

خیگ <xig>: خیک، پوست یک تکه و مشکمانندی که مواد غذایی را در آن نگاه
 می‌داشتند؛ کنایه از آدم فربه و بیقواره («خیکی» تهرانی) و همچنین اشاره به کفل.

د

دِ <de> : لفظ تأکید، استفهام و اعتراض است، مانند: «دِهَمَا» (= پس همان)؛ دِیه، ایضاً لفظ تأکید (که وجه ترکیب آن دانسته نیست) مانند: دِبدُو، دِبزَن، دِبکش...؛ ویا: زِدْمُ دِیه فرار، زَفِدَم و دِیه خور.

دا / دادا <dā(dā)> : قس: ← آدَا، پدر و بزرگ خانه، همچنین پیشوند احترام و بزرگداشت قبل از نام اشخاص؛ اسم احترام «دادا» برای «برادر پدر» (- عمو) که در تهرانی «ددی» و «داداش» مشهور و «دده» که ظاهراً وجه مؤنث است (در طبری: ددا = خواهر <کیا / ۳۱ و ۱۱۸ >) احتمالاً برای «عمّه» هم تداول داشته؛ از جمله ترکیب رایج «دده بزم آرا» (- زن پرچانه) می تواند شاهی بر این فقره باشد [رش: *ایران شناخت*، ش ۱۴، ص ۱۳۰]؛ و نیز با «dady» (- پدر) انگلیسی قیاس پذیر است.

دار <dār> : درخت، چوب بندی زیر تاک، باباطاهر گفت: «هر آن باغی که دارش سربدربی / مدامش باغبان خونین جگر بی / ببايد كندنش از بیخ و از بُن / اگر بارش همه لعل و گهر بی»؛ *دار و درخت*: انواع درختان، در مثل گویند: «فلان چیز نه به داره، نه به باره» یعنی «نه درختی در کار است، و نه میوه ای» و کنایه از عدم قطعیت آن؛ همچنین می گویند: «دارم نمیره، بارم به جاشه» یعنی «درختم خشک نشود، ثمره اش برجاست» و آن کنایه است از داشتن بچه و دودمان؛ *داریکه*: درخت کوچک، و کنایه از شخص لاغر و دراز (در مقام تمسخر).

دارتن <dārtan> (یهودی - طبری): داشتن [سهم / 180، کیا / ۳۶].
 داش <dāš> (فارسی باستان) داج: تنور و کوره دکان نانوايي سنگكي [برهان / ۸۱۵، ۱۷۴/۵]؛ *کباب و...* ← *سرداش*: کباب و... که در تنور نانوايي پخته باشند؛ *سرداش خور*: طمعکار، رند؛ *سرداش خو*: (- خواب): بی خانمان و بی کس.
 داشاق / طاشاق <dāšāq> (ترکی): خایه، بیضه.

داغ <dāq>: نشان با آهن تفته، سواری دادن (در بازی کودکان)؛ داغ دیدن: مرگ
اولاد و عزیزان؛ داغ دل: دق دل، کینه، عقده، چنان که می‌گویند: «داغت به دلم، تا
عروسی پسرم» (= باشد تا حسابت را بعداً برسم).

داغان <dāqāan>: ویران، پاره و خراب، رش: داغینه [برهان / ۸۱۶] و شاید که از
«طاغنیق» ترکی باشد؛ دَرِبِ داغان (از اتباع).

داغمه / طاقمه <dāqme> (ترکی): چرک، لکه، مانند: «داغمه بسته» (= چرک
بسته و کثیف).

دال <dāl>: نوبت، مانند: «دالِ منه» (= نوبت من است)؛ همچنین به معنی «خَم /
کوژ» است، چنان که دال بده در بازیها یعنی «پشت بده / آن که خم می‌شود».

دالّاخ <dāllāx> (تلفظ مقلوب): طحال؛ و در ترکی «دِلاخ» آلت زنانه را گویند.

دالان <dālān>: دهلیز، راهرو بین کوچه و حیاط خانه و جز آن؛ چنان که: «دو تا
کفتر بودیم در طاق دالان / خوراک ما بوده از آب باران / الاهی خیر نبینی گله چران / که
تایم (- جفت من) برده‌ای اندر بیابان».

دالدا <dāldā>: پناه، سایه، چنان که: دالدا ی کسی بودن: در پناه کسی بودن؛ گویا
وجهی از «دار» (= تیر و درخت) باشد.

داماد سِلام <dāmād-selām>: پس از عروسی، پدر عروس طی مهمانی مفصلی
داماد و نزدیکان او را وعده می‌گیرد که به آن داماد سلام می‌گویند.

دامسَمایل <dāmasmāyl>: اسم مخفف عامیانه همدانی (= دادا + محمّد +
اسماعیل) و نظیر آن: «کُل مَسَمایل» و «دَاقُبَلی» (= دادا قربان علی).

دامُلا <dāmōlā> (مخفف) دادامولی: برادر بزرگتر، مثل ← آوُلا، چنان که: «اگهی
شی شده باز، مگه دایزت ز دیت؟ / دامُلا بشنغه، می‌پلمائیش گِواری». در گویش
تاجیکی «دامُلا» (Damulla) اسم احترام برای مردان روحانی و باسواد است.

دان / دَن <dā/an> (تلفظ): دهان / دهن؛ دَن درّه: دهان درّه، خمیازه؛ در گویش
وفسی: «دانزّه» [مغدم / ۳۶]؛ همچنین «دَن» خود قید زمان و مکان است، قس: ← دَم،

یعنی «نزدیک / فرایش»، مانند «دَن بازار، دَن کوچه / دَنه کوچه»، یا دَن تیشه: آنچه از دهن / دم تیشه که بر چوب زده شود، فرو ریزد، قس: «تَلاشه؛ دَنه: دهانه، لگام.

دانگ <dāng>: سهم، بهره، نوبت؛ دانگی: مهمانی‌ای که خرج آن به تساوی میان مهمانان قسمت می‌شود، پیکی [برهان / ۵۳۴ و ۸۲۰]، همچنین «دانگ» به هر نوع حبوب، و نیز آشی آمیخته از گندم، نخود، عدس، اندکی روغن یا گوشت می‌گویند که آن را چون هلیم بر هم می‌زنند تا بپزد.

دای <dāy>: نوعی بازی با بچه‌ها (در «قایم موشک») که خود را پنهان می‌کنند و نشان می‌دهند؛ گویا از ریشه «day» (= دیدن) باشد.

دایزه <dāyze>: خاله، جزء «زه» علامت تأنیث (چنان که در «دوشیزه» و جز آن) [یران شناخت، ش ۱۴، ص ۱۳۰] و در اصفهان و ناین نیز متداول است [صادقی / ۱۳۳].

دایمه <dāyeme> (تلفظ): دائم، مدام و پیوسته.
دُبّ / دُمّ <dobb/mm> (عربی): بدقیافگی و آخمویی، زشت و عبوس؛ دُبّ / دُمّ ریختن: اوقات تلخی، بد اخمی کردن (از وجوه «دمیم» عربی)؛ دُبّر: آدم قوی هیکل و زشت و تراشیده.

دُبّر <dobor>: بز اخته‌ای که پیشاهنگ گله است، بز دو ساله؛ و نیز «کفل» (از ریشه عربی).

دَبْرِش <dabriš> (تلفظ): درویش.

دِبش <debs>: محکم، استوار (بیشتر در مورد انسان به کار می‌رود) و تهرانی‌ها در صفت «چایی» هم می‌گویند.

دِبَنگ / دَوَنگ <deb/vang>: احمق، کودن.

دَبّه <dabbe>: ظرفی - در زمان ما پلاستیکی - برای نگه داشتن چیزها؛ دَبّه کردن / درآوردن: حاشا کردن، زیر قول زدن؛ ظاهراً از واژه «دِپی» فارسی باستان // «دوب» سومری آمده باشد [نک: برهان، ح ۸۲۳].

دَج <daj>: دست نخورده، کامل، محفوظ.

دُختَن <doxtan> (تلفظ): دُوختن.

دَخل <daxl>: درآمد، جای نهادن پول در مغازه؛ دَخل و دان: وفور درآمد و محصول.

دَخْمِصِه <daxmese>: دردسر، گرفتاری، که «دغمصه» هم گویند (از اتباع «مخمصه» است).

دَدِرِی <daderi>: ولگرد؛ «دَدَر» (= بیرون)؛ وجه تسمیه «ددر» (= دختر ولگرد) شاید از معنای دختر لغزنده‌ای چون ناهید باشد [خاتون هفت قلعه / ۲۷۲].

دَر <dar>: بیرون، مانند: «بریم دَر» (= برویم بیرون)، قید زمان نیز هست، مانند «از حالا دَر» (= از همین حالا / زین پس) ولی ترکیب فعلی «درآمدن در» ویژه گویش همدانی است که اسباب تعجب تهرانی‌ها شده است، البته در کردی هم تداول دارد: «هَه تراین تَر» (= اکنون درآید در).

دُر <dor>: آویزان، مانند «لب دُر» (= لب آویخته)، دُر شدن: آویزان شدن.

دِرَّاندَن <derrāndan> (مت.): پاره کردن؛ دِرِّیدن (لا.): پاره شدن؛ زمین دِرَّه: آلت و جین کردن در کشاورزی، ← گُزُم کُن؛ دِریده رو: وقیح، بی آرم.

دِرانه <derāne>: درگاهی، آستانه در.

دِرَاوَدَن <derewdan> (تلفظ): درآوردن.

دِرِ بالون <der-e-bālun>: در و پنجره، دهلیز خانه / بالان [برهان / ۲۲۵].

دِر تاس <dartās>: ظرف فلزی دسته‌داری که با آن گندم، عدس و جز اینها را در پاکت یا گونی می‌ریزند؛ ← تاس / طاس.

دِرچینه <darčine>: سبد دسته‌داری که از ترکه می‌بافند؛ دَس چینه: درچینه کوچک.

درخت سُنبه <deraxt-sonbe>: دارکوب، جزء دوم «سُنبه» (از سُنبیدن):

شکافنده و سوراخ کننده (= «بقر» عربی) [نک: برهان / ۸۳۳].

دَر خَف کُن <dar-xaf-kon>: دَم کنی، ← جُل دیگه، همان که آن را «کما / کَمایوک» گویند [نک: برهان، ۱۶۸۹ و ۱۶۹۳].

دُردانه <dordāne>: عزیز و دلبند (= دُرُ ثمین / یتیم // یگانه / دانه مروارید / گوهر).

دَرده <darde>: اثر، سوختن دل درده کردن: تأثر عمیق، مثل این که می‌گویند: «حرفش بهم درده کرد»: (عطار گوید: آخر چه دلی بود که آن خون نشود / دردش نکند این سخن پُر دردم)؛ دَرده جار/ دِقِ جار: دق مرگ، بیمارگونه، همیشه بیمار. دردیگه <dardige>: در دیزی گلی.

درز <darz>: شکاف، پارگی، تَرَک، شکاف دوخته جامه؛ درزِ دَوَال (از اتباع): شکافها و ترکها (بیشتر در مورد ساختمان)؛ درز گرفتن: پنهان کردن، سرپوش نهادن بر مسأله‌ای؛ درز رفتن: لو رفتن، آشکار شدن رازی. دُرُستِ کانی <dorostekāni>: به درستی، به واقع.

دِرِ صحرا <der-e-sahrā>: در و دشت، باغ و بوستان. دُرْقه <dorqe> (معنی معلوم نشد، ولی در مثل می‌گویند): «چه دُرْقه، چه تیلیت»، همانند: «چه علی خواجه، چه خواجه علی».

دَر گوشیدن <dargušidan>: گوش بر در داشتن، انتظار کشیدن [نک: برهان / ۱۸۵۶]، و باید گفت وجهی بازمانده از «دَرَه اوشَه» اوستایی است (= سائل باب) که واژه «درویش» هم از آن فراجسته است.

دِرِندشت <derandašt>: گسترده و وسیع. دِرِنره <darnere>: پایان‌ناپذیر، سیری‌ناپذیر، زیاده‌طلبی. دِرِنو <dernew> (مخفف) دره ناو: درّه گاه، شیار درّه مانند؛ در نوتر: سراشیب و حالت ناودانی مناسب‌تر برای گردو بازی.

دَر وره <darvere>: دَری وَری (تهرانی): حرفهای پشت سرهم و بی‌معنی.

دِرِوش <derewš> (تلفظ): درفش، سوراخ کن [برهان / ۸۴۳].

دروغکانی < doruqekāni > - آدروغکانی: به دروغ و ناراستی، متضاد با ←
(۱) راستکانی.

دروند < darvand > (تلفظ) دربند: مقید، متوجه؛ دَرَوَند + شدن / بودن.
درونه < derune >: شکیبایی، صبر و طاقت، مانند این که بگویند: «فلانی خیلی درونه داره» (= خیلی صبور و پر طاقت است).

دره دیوین < dere-divin > (پهلوی): دَرَه دیوان / خدایان (نامجایی در کوه الوند).
دره نگفت < derey-negoft >: باب لاأقول، چیزی / مطلبی که نتوان گفت.
دُر < doz > (تلفظ) دزد؛ دُزّی: دزدی.

دزمان < dezmān >: گوسفند نر پنج ساله.

دَس < das > (تلفظ): دست، دَس دَس کردن: درنگ و تأمل کردن برای انجام کاری؛
دس درازی: فضولی و بی اجازه دست زدن به چیزی یا کسی؛ دَس خر کوتا(ه): ناسزایی
است برای منع کسی از دست درازی؛ دَس و دل باز: خراج، قس: ← گشادباز؛ دَس آبی:
شنا، فنّ شنا، دَسّار: دستاس، آسیاب دستی، مرکب از «دس / دست + آر / هار / هر»
(هرین = خرد کردن و آرد کردن درگوش کرمانشاه و ایلام)؛ درگوش وفس هم [مغدم /
۵۳]؛ دَس به آب: دستشویی، قضای حاجت؛ دَس پا چُلُفتی / چوغینه: ناشی، بی تجربه
و ناآگاه در انجام کاری؛ دَس پَل: دست و بال؛ در طبری: بال = دست [کیا / ۶۶]؛ دَس به
قُلْتُق: دست اندر بغل / درمانده؛ دَس به عصا: آرام، با احتیاط؛ دَس دَسّال: هدیه،
تحفه؛ دَسخوش: انعام و پاداش؛ دَس نِماز: وضو؛ دَس شینو: شنا؛ دَسکاسه: کاسه
کوچک؛ دَسگیران: نامزد، دسگیرانی: نامزدی؛ دَسلات: تلاش کردن، کاری و زرنگی؛
دَسّه: دسته، گروه؛ دَسّی: عمدی، از قصد، عاریه‌ای، مانند: «پول دَسّی» (= پول قرضی)؛
دَس پلماسه کردن / شدن: دستمالی کردن / شدن، وَر رفتن، ← پلماندن.

دَسْغال / دَسْغاله < dasqāl(e) > - دَسْغاله: داس کوچک، علف بُر؛ شمس فخری
گفت: «برای دیده بدخواه حاجت / بود هر میخ در کف داسْگاله» [مجمع الفرس] و نیز:
داسْتغاله / داسْغاله / داسْکاله [برهان / ۸۱۴].

دَسَلات <dasselāt>: عُرضه، زرنگی؛ بی دَسَلات: آدم بی عرضه، بی دست و پا؛ و در ترکی: دستالات، ظاهراً «دست + آلات» فارسی [صادقی / ۱۳۴].
دِسِلَه پز <desele-paz>: آن که نان خانگی می‌پزد و می‌فروشد؛ ظاهراً جزء اول: «دَسِتِلَه» (= دستی، بادست).

دَشْت <dašt>: نقد صبح زود، اولین عیدی، ← شِواش (= شاباش) و باید همان «داشاد / داشن» باشد [برهان / ۸۱۵].

دِشَقَل / دِشَوَل <dešf/val>: گره / غده چربی که در زیر پوست و میان گوشت پدید آید // دُشپِل / دُشپِل [برهان / ۸۶۵].

دَغَل <daqal>: ناراست، حَقّه باز؛ دغلی: ناراستی؛ گِیج دغلی: شیطننت، حَقّه بازی؛ ظاهراً همان «داغول / داغولی» [برهان / ۸۱۶].

دَفّه <daffe>: ابزاری شانه مانند و آهنین که در قالیبافی به کار می‌رود؛ مخفف «دفعه» هم هست.

دِق <deq>: غَصّه، اندوه بسیار؛ دِقِ جَار / دَرده جَار: دقمرگ، از غَصّه مردن؛ دِقِ دِل / دِقِ دلی: کینه، عقده؛ دق دلی در آوردن: تلافی کردن، سزا دادن، آیینۀ دق: مایه و باعث اندوه و غم.

دَقَلَه / دِکَل <dakal>: مرد گنده و بلند بالا.

دَک <dak> + کردن: گریزانیدن، عذر کسی را خواستن.

دِکِ دَنده <dek-e-dande> (از اتباع): دنده‌ها.

دِک و پُز <dek-o-poz>: قیافه و هیکل (در مقام تحقیر و ریشخند).

دِک و دو <dek-o-do>: فَعَال، اهل کار؛ قس: ← تِک و دو.

دِک و دیم <dek-o-dim>: سروصورت، برابر «دِک و پُز»، رخساره: «دیم باشد،

یعنی روی مردم...؛ این لغت از اتباع است به معنی سروصورت و سرورو؛ چه دِک به

معنی سرودیم، یعنی صورت و رو بود» [برهان / ۸۷۲]. در اراک (سلطان آباد) به همین

معنی مصطلح است؛ و در ترانه‌ای آمده: «امشو زعشق دیمت دل باز می‌تیلشه / هرچی

ماخام بیگیرم ماچت کنم، نیمیشه».

دگمه پسند <dagme-pesand>: ایرادگیر، مشکل پسند؛ پس «دگمه» (چنان که از ظاهر معنا برآید) = مشکل و غیر معمولی؛ ولی «دگمه» از مصدر «دگماق» ترکی، یعنی «دست زن» و گویا کنایه از غیر قابل دسترسی باشد، و درست به معنای دست نیافتنی یا «بعید المنال»، و «دگمه پسند» = بعید المنال پسند [هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۷۲].

دگنگ <dogenag> (ترکی) دوگمک: آماس، جوش یا دُملی که بر اثر سایش یا کار و راه رفتن پدید آید و دردآور است؛ **دگنگ کردن**: ورم یا دمل در آوردن.

دگنگ <degenag> (ترکی): چوب ضخیم گره دار، چماق کلفت.

دل : شکم، قلب؛ **دل تپه / رُپه / هوله / شوره**: دلواپسی، اضطراب؛ **دل زده**: بی میل، سرخورده؛ **دل دادن**: پیش آمدن و ورم کردن دیوار.

دلارزو <delārzu>: آرزومند و حسرت به دل، ← تامارزو.

دلای دلای <delāy-delāy> دلی دلی: آواز عاشقانه که به صدای بلند می خوانند، گویا مأخوذ از «دلای» تحریر دستگاه های قدیمی و به اصطلاح «چهچه».

دلب <dalb> (تلفظ): دَلُو.

دلبیچه <dalbiče> (تلفظ): دَریچه.

دلدرار <dalderār>: دَلُو دربار (از شغل های قدیمی و متروک) آن کس که دَلُو های افتاده در چاه ها را بیرون می آورد.

دلک <delak> + دادن: هُل دادن، از اصل عربی «دلک / دلوک» که صفت شغلی «دلّاک» گرمابه ها (= تن شوی / مشّت و مال بده) از آن است.

دلمه <deleme>: نیم بند، لخته، مثلاً «پنیر دلمه» (= پنیری که هنوز خوب نبسته و سفت نشده است) [برهان / ۸۷۵].

دلنگ <deleng> - دلنگوآن: آویزان، معلق در هوا [برهان / ۸۷۵]؛ **دلنگ دلنگ**: جنبش آهسته آنچه آویخته باشد (قس: «dangling» انگلیسی).

دلنگ <delang>: بلند قامت، دراز بیقواره، بیشتر به صورت «دلنگ مازندران»

می‌گویند در خطاب به آن که بلند قد و ابله است [نک: برهان / ۸۷۵]، و این شعر را می‌خوانند: «دلنگ مازندران، چاغاله یه مَن، یه قِران»؛ نیز رش: دلنگوآن.

دِلِه <dele>: حریص، شکمو؛ دِلِه دُز: دزدی که چیزهای اندک و بی‌بها بدزدد، تقریباً نظیر: «ناخنک زن» (تهرانی) [نک: برهان / ۸۷۵] و در طبری اسم جانور (معروف) [کیا / ۱۲۲].

دَلِ <dali> (ترکی): خُل و دیوانه (در گویش فیض آباد همدان هم) و مقابل آن «عَقَلِ» (= عاقل) است.

دَم / دمه <dam(e)> (قید زمان و مکان): به وقت، کنار، هنگام، قس: «دَن (= «at» انگلیسی)، مانند: «دم غروب» (= غروب هنگام) و «دم در» (= کنار در)؛ دم‌گوشی: درگوشی؛ دَم پَسَا: از دَم، پشت سرهم، دَرهم (در مورد خرید میوه)، «دم پَسَا فروختن» = مخلوط فروختن؛ دَم پَسَا آمدن / رفتن: دم‌بدم و پیوسته آمدن / رفتن؛ دَم دِسی: در دسترس («handy» انگلیسی)؛ دَم دمی: متلُون، آن که پیوسته تغییر می‌کند (تلفظ محَرَف از «دَموی» مزاج)؛ دَم کار: مربوط به کار، مانند «لباس دم کار» (= لباس مخصوص کار).

دَم <dam> + دادن (در نوحه گری): همسرآیدن، پاسخ آوای / آواز؛ دَم زدن: لاف زدن [برهان / ۸۷۶]؛ دَم کشیدن / کردن / آمدن: پلو را گویند که پخته شود.

دُم <dom> - دُمب / دُمبله (که معروف است) و نیز «انتها / دنباله»؛ دُم لیسه: متملق، چاپلوس، دُم پشمالو: از باب تحقیر گویند؛ دُم کُل: دم کوتاه؛ دُم لَقینه: دُم جنبانک، دمتک [برهان / ۸۷۹]؛ دُمبِلِه دستان: وردست، نوچه.

دِماغ <demāq>: بینی؛ دِماغ پَخ: پهن بینی؛ اَن دِماغ: کثافت بینی، «چلم؛ گنده دِماغ: متکبر و بدعتق؛ تر دِماغ: سرخوش، بانشاط (و) تودماغی: سخن نامفهوم که از بینی برآید؛ چُس دِماغ (گویا) گنده دِماغ و لئیم.

دَمّامه <dammāme>: در اصل «کوس و نقاره» است [برهان / ۸۷۷]؛ ولی ناسزایی است در صفت زنان هوچی‌گرو «سلیطه» (- دَمّامه خانم).

دِمِ تَو < dem-e-tew >: فعالیت، مشغولیت، مال و دارایی؛ دم تو کردن: جهد کردن، کوشیدن.

دِمِ دِم < dem-e-dem >: دیم دیم: صدای زیر و پیوسته، و مجازاً هر کار آهسته و با تأنی (- دیم دیم کردن)، قس: ← لک و لک.

دِمِ دَن < dem-e-dan > (از اتباع): دهان و پیرامون آن.

دِمِ دود < dem-e-dud >: بساط آشپزی، کنایه از براه بودن وسایل مهمانی و خوشی، همان «دود و دم» که در اکثر جاها می‌گویند (حالت سیگار و تریاک کشی هم).
دِمَر < demar >: ظاهراً همان «دیمَر» (← دیم): روی و رخساره [برهان / ۹۱۵]، ولی هم به معنای «بر روی و رخساره افتادن / بر روی شکم خفتن»، متضاد با ← تلاق؛ دِمَر شدن / کردن: فعل آن؛ دِمَرُو: فاعل آن.

دِمِ رو < dem-e-ru >: سر و صورت نیکو، قیافه و ظاهر آراسته، بر و روی زیبا (مخفف ← «دیم و روی»).

دِمَغ / دِمَق < demaq >: سرخورده، ناراحت، پکر؛ ظاهراً از «دمگ / دمه» (= تیره و مه آلود) و در این معانی برابر با «gloomy» انگلیسی.

دُمَمک < dommak >: دُنِیک: تنبک [برهان / ۵۱۵] سازی که از چوب و سفال سازند و نوازنده در زیر بغل می‌گیرد و می‌نوازد؛ دُمَمکِ پای نقاره: کنایه از آدم فضول.
دُمَلان < dommelān >: دنبان، خایه گوسفند.

دِمِ لَبَرُو < dem-e-lebru >: دِمِ لَبَر / لَوَر: ← دِمَر، بر روی افتادن یا خوابیدن.
دُمَلِه کو < dammele-ku >: چوب ساز و دُهلزنی، از واژه «دمام» با «کوبیدن».
دِنْد < dend >: ابله بی باک خودکامه باشد [برهان / ۸۸۴]، مرادف با «سَرِیق»؛ بوشکور گفته است: «پری چهر فرزند دارد یکی / کزو شوختر کم بود کودکی...؛ بخواند آنکهی زرگر دند را / زهمسایگان هم تنی چند را»؛ همچنین لیبی گفت: «اندرین شهر بسی ناکس برخاسته اند / همه خر طبع و همه احمق و بی دانش و دند» [لغت فرس / ۳۷]؛ دِنْدنرم (گویا): دنده نرم، که در مقام تعزیر می‌گویند (دِنْدش نرم) و دقیقاً مرادف با

«چشمش کور!».

دندان <dendān> (تلفظ): دَنَدان؛ دِنْدان رِیچ/گراز: آن که دندانهایش بیرون زده؛ دِنْدان قِرچه: دندان کروچه، ساییده شدن دندان‌ها به هم از خشم؛ دندان گرد/تیز: طمعکار.

دَنقال <danqāl>: نفر چهارم (و بیشتر آخرین نفر) در بازیهای کودکان.
دُنقُز <donqoz> (ترکی): خودبین، خود گرفته (شاید با «دوقوز» خاتون سنجش‌پذیر باشد، ولی در قاموس ترکی این واژه نیامده است).

دَنقلانه <denqelāne> - فنقلانه / فسقلانه: خُرد و کوچک، فسقلی.
دَنگ <dang> (اسم صوت): صدای برخورد شیء فلزی به جایی؛ دَنگ و فَنگ: رونق، برویا؛ دَنگ و دَنگ / مَنگ: سرگیجه، رنج و تنگنا، مانند: «سرم دنگ دنگ می‌کنه» (= سرم گیج می‌رود)؛ دَنگ و دُونگ: (از اتباع): اسباب و اثاثیه، بار سفر.

دُنّی <doni>: مهره کوچک سفالی فیروزه‌ای رنگ برای دفع چشم زخم، که در عربی به آنها «تمائم» می‌گویند؛ چنان که در شعری از عین القضات همدانی آمده: «بلاد بهانیطت علی تمائمی...»؛ شاید که وجهی از «دان / دانه» باشد؛ چه در طبری «دانه / دونه: برنج» [کیا / ۱۲۶].

دَو <dew> (مخفف): داو، بُرد، نوبت... [رش: برهان / ۸۲۱]، مانند: «دَو مینه» (= بُرد / نوبت من است)؛ دَو طَلَب: داوطلب؛ دَو آمدن: عرض اندام و ابراز وجود کردن؛ دَو ورداشتن: عرض اندام و رجزخوانی، حتی با زخمی کردن سر و صورت و بازو؛ دَوه کردن (اصطلاح نرد): به نوبت بازی رسیدن.

دُوآق <duwāq> (ترکی): توری روی سر عروس، در مقام نفرین گویند: «الاهی دوآقت سیاه بشه» (= الاهی عروسیت عزا بشود).

دُوآل پا <duwāl-pā>: چرم پا، آدم افسانه‌ای که پایی چون چرم دارد [هنر و مردم، ش ۸۹]، در عامیانه همدان کنایه از بچه‌های جهنده و چسبنده بر روی هر چیز به ناگهانی.

دِوازی <devāzey>: نصف «بیس پنجی» (= یک هشتم چارک، ده مثقال)؛ و تقسیمات کمتر از چارک: «پنجای» (= $\frac{1}{4}$ چارک)، «بیس پنجی» (= $\frac{1}{8}$ چارک)، «دِوازی» (= $\frac{1}{16}$ چارک)، «شش درم» (= $\frac{1}{64}$ چارک).

دَواشی <davāši> (اگر تلفظ) دِعوچی: اهل دِعو و قیل و قال (نباشد، شاید که تلفظ) دَهباشی: سردهسته ده سرباز و فرّاش (۴).

دو به شک <do-be-šak>: مردّد، بدگمان.

دو به هم زن <do-be-ham-zan>: منافق، فتنه گر.

دو تُرغی <do-torqi>، مرکّب از «دو» با «تُرغ» (= کهری رنگ) [برهان / ۴۸۵] وکنایه از «دو رگه / دو رنگه / دو سویه»؛ چنان که: «سگ دو تُرغی = سگ گرگی».

دودوزه <do-duze> + بازی کردن: جاسوس دو جانبه بودن، مُرائی و منافق نمودن، یک بام و دو هوا داشتن.

دورکش <dur-kaš>: دورخیز، کمین.

دورو دوتو <do-ru-do-tu>: آدم دو رنگ، کسی که ظاهر و باطنش فرق دارد.

دِوره <devere>: کفاف، طاقت و دوام، مانند: «موجب ها خرج زندگی را دِوره نمی کند».

دِوِری <dewri>: بشقاب و سینی گرد (فلزی)؛ واحد نان سنگک که کوچکتر از چارکی است، و سه دانه آن نیم من می شود.

دو زَله <do-zale> - دو «زَله» (عربی): نی، سازی بادی که از دو لوله مجوف استخوانی یا نئین سازند، و دارای دو زبانه همصداست (در موسیقی ایرانی آن را «نی جفته» می گویند).

دوساقخانه <duśāq-xāne> - دوستاخ خانه (تلفظ): دوستاقخانه، زندان؛ دکتر معین اصل آن را ترکی دانسته [فرهنگ فارسی / ۱۵۷۷] ولی در هیچ یک از قاموس های ترکی دیده نشد؛ احتمال می دهیم که از واژه پهلوی «دوژیتاک» (= دزدی / دزدیده) + خانه: جای دزدان فرا آمده باشد [پ.ا.].

دوگوله <dugule>: دیگ کوچک که آبگوشت در آن بپزند، دیزی / دیگ - دوگ + له (پسوند تصغیر).

دول <dul>: آلت نرینگی، همچنین «دلو» آبکش که مقلوب و محرّف آن است، و ظرفی چرمی یا فلزی باشد که بدان آب کشند، چنان که در پیغمبر دزدان آمده: «احدی نتواند دُولی بر خایهات بندد یا پولی از مایهات گم کند» (ص ۳۰۵)، و دکتر باستانی توضیح داده که مقصود «دلو» و وزنۀ سنگینی است که برای شکنجه به مردی می‌بسته‌اند (ح ۳۰۶)؛ دولّبران: ختنه سوران.

دول <deval> + دادن: دست به دست کردن، دفع الوقت نمودن (که از ماده عربی «دَوَل / دوال» گرفته شده).

دولا <dollā>: خمیده، دوتای (عکس «راست قامت») و حالت رکوع، چنان که «دولا - راست شدن» کنایه از رکوع و قیام است؛ دولاکانی: دولا دولا، به نحو خمیده. دولا به <dulābe>: گنجه، گُمَد تو دیواری [نک: برهان / ۹۰۱].

دولاغ <dulāq>: جوراب مانندی که همه پا از انگشتان تا کمر را می‌پوشاند، ← چاقچور هم می‌گویند؛ و زنان بیشتر می‌پوشند [نفیسی / ۱۵۵۹].

دولپّه <do-loppe>: دهان پر، دولپّه خوردن: حریصانه خوردن. دوندوک <dunduk>: منقار پرنده، نوک مرغ [برهان / ۲۲۰۴]؛ دوندوک تیز: اخّاذ، حقّه باز؛ قس: دندان گرد / تیز.

دهیل سیاه <dahil-e-siyā(h)>: لکه‌های کبود سرخ بر بدن (گویا «دهیل» وجهی از «طحال» باشد) که در تعبیری گویند: «آنقدر کتک خورده که تمام تنش دهیل سیاه شده».

دیب <dib> (تلفظ): دیو، به وجهی هم گویند: «آقادیبه».

دیرک <dirak>: تیرک، ستون.

دیرلُو <dirlew>: آدم هرزه گرد [مسموع].

دیریک / دیلیک <dir/lik>: راست قامت، عصا قورت داده (← دیرک)، در اصل

درختی که میوه آن تقریباً به اندازه فندق، سرخ‌رنگ و همانند زالزالک است؛ چنان که گویند: «مثل دیلیک سرخ شده» کنایه از سرخی چهره بر اثر شرم و تقصیر.

دیشلیمه <dišleme> (ترکی): چایی قندپهللو.

دیفار / دیفال <difār/l> (تلفظ): دیوار.

دیک <dik>: راست و کشیده قامت؛ دیک ایستادن: راست ایستادن.

دیگه <dige>: دیگ کوچک سفالی، ← دوگوله؛ جُل دیگه: دم کُنی.

دیلّاق <deylāq> (ترکی): شخص بلند قد و باریک، کنایه از آدم قد بلند.

بی مصرف؛ درگوش زندی و ترکی: بچه شتر [مغدم / ۳۸].

دیلبلّمز <dilbilmaz> (ترکی): زبان نفهم، نادان.

دیلیم <dilim> (ترکی): پاره و قطاع، قاچهای کوچک هندوانه - خربزه یا گرمک.

دیم / دِم <di/em>: روی، رخساره [صحاح / ۲۷۸، برهان / ۸۷۲]؛ سنایی گفت:

«دیم ما هست اگر دم او نیست / نام ما هست اگر نم او نیست» [مجمع الفرس]؛ دیم

باریک: صورت باریک، لاغر؛ دیم پهن: صورت پهن، گوشتالو؛ دیم دُوری: صورت گرد؛

دیم شوره: روشویه، سفیداب؛ دیم کفگیر: صورت پهن و بیقواره؛ دیم لانجین: صورت

بزرگ و آبله رو و زشت؛ دیم ناوند: صورت تخت.

دینگلانه فس <dingelāne-fes>: آلا کلنگ، قس: دلنگوان.

دیه <diye> (تلفظ): دیگر، دیگه؛ و نیز درگوش زندی: دیتِه / دییر [مغدم /]

ذ

ذِبِّ الْجِنَانِ <zebel-jenāq>: سرمای سخت، استخوان سوز؛ اگر وجهی از «ذوی الجناح» (= بالدار) نباشد؟

ذَرَّيَات <zorriyāt> - ذُرِّيَّة (عربی): دودمان؛ ذَرَّيَات کسی را بر باد دادن: دودمان کسی را نابود کردن.

ذُلَّة <zelle> ذَلَّت (عربی): کلافه و عصبانی، مثلاً گویند: «از دست فلانی ذُلَّة شدم»، یعنی «به تنگ آمدم».

ذَيْن <zeyn> (تلفظ): ذهن، و غالباً به صورت «ذین و هوش» (= حافظه و قدرت یادگیری).

ر

را <rā>: راه، نوبت و مرتبه (یه را = یک بار)؛ چنان که در متون کهن به تخفیف «رَه» (= بار، دفعه): «یک رَه، زَرَه دجله، منزل به مدائن کن...» (الخ).

راجی <rāgi>: گویا درخت چنار، درگوش تاج آباد علیا به معنی «چنار» باشد؛ ظاهراً مراد درخت «رازی / راجی» (منسوب به «ری» تهران) که همان چنار است.

راحی <rāheti>: آسایش، قیف (برای جابه جا کردن مایعات).

رادس <rādas> (تلفظ): راه دست: مطابق میل، حسب عادت، ← قُلائی.

راس <rās> (تلفظ) راست، درست، مستقیم؛ راس آمدن: جورشدن، درست درآمدن، در مقام دعا و طلب خیر به کسی گویند: «خداکارته راس بیاره»؛ راس / راسی راسی: راستی راستی (در مقام تعجب یا تأکید)؛ راسال: دست راستی، کسی که با دست راست کار می‌کند، و کنایه از آدم راستگو و درستکار، متضاد با «چپال».

راغ <rāq>: خشک، بی‌حرکت (گویا از «راغ» باستانی)، مبهوت، راست؛ راغ ماندن: متحیر شدن؛ راغ و واغ (از اتباع): خشک و مبهوت، مات.

رامه <rāme> (اسم آلت): تخم مرغ یا شیئی تخم مرغی شکل (از گچ یا چوب) که در لانه مرغ می‌نهند تا رام شود و به گاه تخم‌گذاری روی آن بخوابد؛ در مثل می‌گویند: «مرغه تخم نکرده، رامه‌اش را هم خورده»، و کنایه است از کار آن کس که آینده‌نگری ندارد و بیش از دخل و خرج خود خرج می‌کند.

راوان <rāvān> = راه + بان / بام: راهی پلکانی که به پشت بام خانه‌ها منتهی می‌شود.

راهنگ <rāhang>: راه آب، مجاری زیرزمینی که برای بردن آب چشمه یا گنداب می‌کنند.

رَت <rat> (تلفظ): رَدّ (عربی)، با تمام ترکیبات متداول.

رُت /رُ د <rot/d> (تلفظ) رُک: بی‌پرده و آشکار؛ رُت /رُدگو: رُک گو، صریح؛
قُدُرْد: فضول، زبان دراز، رُک، ← قُد.

رَج /رَجِه <raj(e)>: ردیف، ترتیب، رده / رسته.

رَخت <raxt>: جامه و لباس؛ جارختی: جالباسی.

رِخت <rext> (تلفظ) ریخت: قیافه، رخسار.

رِختَن /رِختَن <rext/dan> (تلفظ): ریختن؛ رِخْدَرِیز (اتباع): ریخت و پاش.

رَدخور <rad(d)xor>: مردود، قابل نفی و رفض (که اغلب در مقام سلبی و به وجه ترکیبی گویند) رَدخور نداشتن: غیر قابل ردّ و نفی، یعنی مسلّم و محرز بودن.

رَزمِه <razme>: دسته، بسته؛ رش: رزمه [برهان / ۹۴۵] مانند: «یه رزمه اسکناس»؛ رزمه کردن: بسته / دسته بندی کردن.

رِزه <reze>: زرفین... آهنی باشد که بر دَرها زنند، و آن را «زلفین» گویند و به زبان آذربایجانی آن را رزه خوانند [زبان فارسی در آذربایجان / ۴۰۰] و غالباً همراه با ← چفت (در همدان)، نک: برهان / ۹۴۶، ۱۸۷/۵.

رِسد <resad>: بخش و حصه و دانگی، آنچه امروز «پیکی» گویند؛ نیز واحد نظامی شامل سه جوخه (= دسته).

رِشْخَنَد /رِشْخَنَد <rešx/qand> و مقلوب آن «رِشْخَنَد»: ریشخند، تمسخر.

رِشْفِه <rešfe>: رشوه، کود؛ رشفه دادن: رشوه دادن، کود دادن به زمین.

رِشْگ <rešg>: تخم شپش.

رِغ <req>: ریغ، مدفوع نبسته، سرگین پرندگان، پلیدی [برهان / ۹۸۶، ۹۸۷] = «ریخن» (از ماده «ریدن»): شکم نرم شده باشد؛ رودکی گفت: «یکی آلوده کس باشد که شهری را بیالاید / چو از گاوان یکی باشد که گاوان را کند ریخن» [لغت فرس / ۱۵۳]: رِغِ روده: امعاء و احشاء؛ رِغُو / ریغو، کنایه از آدم مردنی، بی‌عرضه و نالایق.

رَف /رَفِه <raf(e)>: طاقچه مستطیل شکلی که بالاتر از طاقچه معمولی (نزدیک به سقف) می‌ساختند، و محل نهادن اسباب خانه بود، سابقاً بالای هر طاقچه‌ای اغلب

«رفه» ای هم بود؛ و اسم دیگر آن «تابدان» بوده است [نک: برهان / ۴۵۲، ۹۵۵] (این کلمه فارسی دخیل در عربی است، و شاید با کلمه «roof» انگلیسی سنجش پذیر باشد).
 رِمّ <remm> -رَمَّنه (اسم صوت): فرو افتادن چیزی سنگین، صدای بزرگ ناهنجار؛ رِمّ کسی را آمدن: کتک زدن او را گویند؛ رِمّکو: بکوب بکوب، کنایه از کتک مفصل.

رُمّیدن <rommidan> (لا.): رُنّیدن، فروافتادن، ویران شدن؛ و کنایه از بیمار شدن و در بستر افتادن؛ رُمّاندن (مت.): فروافکندن، ویران کردن.

رَمّیدن <rammidan>: رمیدن، گریختن؛ بادِ رَمّان: بیرون کننده باد از شکم.

رِنجه رِنجه <renje-renje>: تکه تکه؛ قس: ← لنجه.

رِنگ <reng>: ریتم <rhythm> و آهنگ؛ رِنگ گرفتن: آهنگی را نواختن؛ قس: ← ترنگه (= ترانه).

رِو <rew>: آبکی و روان.

روبنده <rubande>: نقاب و پنام زنانه، پارچه سفید و بلندی که جای دو چشم آن توری بوده، قدیمآ زنان به چهره می آویختند.

روت <rut>: خالی، بی چیز، مفلس؛ وجه ملفوظ از «لوت» (مانند: کویر لوت = بیابان خالی)؛ روتِ روت: صدای شکم خالی بر اثر گرسنگی؛ قاپ روت: ساقط از هستی و مفلس، که در کردی هم «لوت» می گویند.

روتاندن <rutāndan>: پاک کردن ساقه گیاه از برگها، بدان گونه که ساقه را در مشت قرار می دهند و آن را به یکباره می کشند، برگها جدا می شود؛ کندن پره های پرندگان را نیز می گویند، قس: ← اُوروت.

روجونه <rujune>: آرواره، لثه، طرفین چانه جنب گونه ها.

روح <ruh>: (فلز) روی؛ روحی: روئین، مانند «قابلمه روحی»؛ ابن هندوشاه در

ذیل «روهنی» گوید: آهنی گوهردار بود...، شاید که از «روهینا» گرفته باشند [صاح / ۳۰۲].

روخانه < ruxāne > (تلفظ): رودخانه.

رودار < rudār >: پررو.

رودرواییسی < rudarvāysi >: رودربایستی، ملاحظه کاری.

روده‌بر < rude-bor > + شدن: از حال رفتن بر اثر خنده بسیار.

روده‌دراز < rude-derāz >: پر حرف، قس: «چینه دراز».

روره < rewrewe >: روروک، وسیله‌ای چرخدار که کودک را با نشانیدن در آن، راه رفتن می‌آموزند؛ نام کهن آن «گردنا/گردنای» می‌باشد [نک: برهان / ۱۷۹۰ و ۱۷۹۱].

روسَم < rusam > (تلفظ): رُستم، چنان که «شهراب» را نیز «زُراب» تلفظ می‌کردند.

روشنا < rušnā >: روشنایی، در میان روشنایی؛ آشنا روشنا: دوست و آشنا.

روشین < rušin > (تلفظ): روشن.

روکنده < rukande >: دریده‌رو، بی‌آزم.

روله < rule > (تلفظ «لوله» نیز شنیده شده است): عزیز، جگرگوشه، فرزند محبوب؛ و از باب تحبیب «روله جان»؛ چنان که گویا صورت کهن کردی «لاوه» (= محبوبه / معشوقه) هم‌ریشه با «Lovely» انگلیسی است.

روفا < runemā > - رونمانه: هدیه‌ای که شوهر در شب عروسی به زن می‌دهد [برهان / ۹۸۰].

رونده < revande >: سکسکه.

ریچ < rič >: دندان جلو آمده و بدنما، چنان که می‌گویند: «دندان ریچ»؛ ریچ / زیچ وقیچ (درآوردن): دهان کجی و ریشخند کردن، عیب کسان بر ملا نمودن و تمسخر کردن.

ریدن < ridan >: تغوط؛ قس: «تریدن؛ ریدمان؛ اسهال؛ ریدمان گرفتن: کنایه از زیرقول زدن و شانه خالی نمودن؛ ریدمان کردن: کنایه از خبط و اشتباه کردن.

ریزه < rize > - ریشه: رستنی انگل و ساقه زیرزمینی علف و گیاه هرز؛ همچنین کوچکترین واحد نان سنگک که نیم چارکی است و چهارتای آن نیم من می‌شود؛ در مثل برای بیان تمول کسی گویند: «فالنی به نان ریزه و گوشت بی‌استخوان رسانده».

ریس <ris> - ریز: قطار / روند / پشت سرهم؛ یک ریز / ریس؛ پیوسته، بلاانقطاع؛
 قس: «ریسه کردن / رفتن» (گویش تهرانی).

ریش بابا <riš-bābā>: گونه‌ای انگور سفید با حبه‌های درشت و بلند.

ریوه ریوه <rive-rive>: تکه تکه، خرده خرده، بریده بریده و پشت سرهم (بیشتر
 در مورد اسهال).

ریکا <rikā> - ریکا باشی: گویا نام یکی از منصب‌های نظامی زمان صفویه است؛
 در دستورالملوک آمده: «تفنگچیان و ریکایان و تبرداران...» (ص ۵۳)؛ مدّعی و مشاور،
 کنایه از همه کاره و فضول، و در تداول زنان: معشوق رعنا و محبوب است؛ در طبری
 «ریکا» به معنی «پسر» است [کیا / ۳۱ و ۱۳۳].

ز

زاغ < zāq >: زاج، کبود؛ چشم زاغ: چشم کبود؛ زاغ مایدم: نوعی کبوتر در اصطلاح کبوتر بازان همدان؛ و اما «مای» (ماغ) = مه / تیره گون [برهان / ۱۹۴۴] و «مایدم» گویا وجهی از «مهدم» باشد [ص ۲۰۶۰].

زاغه < zāqe >: گودالی که در کوه، تپه یا بیابان برای چارپا بسازند.

زاق < zāq > - زق: بچه؛ زاقدان: زهدان، بچه دان؛ زاق زاق / زق زق توله: بچه کوچک و شیرخوار؛ قس: زاق [برهان / ۹۹۸] / زق / زه / زاه؟ (+ و = زاهو؟ = زائو = «زبان» - گویش همدان و دخیل در ترکی)؛ زق زق (اسم صوت): گریه بچه؛ زاق و زیق / زوق: اولاد و عیال، صدای گریه کودک، مثلاً می گویند: «فلانی زاق و زوقش زیاده» (= خانواده پربچه و عیالواری دارد).

زایدن < zāydan >: زاییدن، کنایه از زیر قول زدن، و نیز کنایه از کار و عمل سخت و دشواری انجام دادن.

زُبّ < zobb >: برون آمدن چیزی با فشار، دفع شدن؛ زُبّ زدن در: برآمدن، بیرون آمدن؛ ظاهراً از کلمه عربی «ذُبّ / ذبابه» تداول پیدا کرده است.

زِپَرْتی < zeperti >: نحیف و بی قدرت.

زِدَن < zedan > (تلفظ): زَدَن، وقوع یافتن، گذشتن؛ چنان که: «زد و فلانی از سفر آمد» (= اتفاق افتاد و...)؛ زِدِه دار: پوسیده، لکدار (برای پارچه یا میوه).

زِرّ < zerr >: سخن یاوه؛ زِرّ زِرّ کردن: یاوه گفتن؛ زِرّ اندن: سخن گزاف گفتن و بی هنگام حرف زدن و هوچیگری؛ زِرّ آمدن (گویا چنان که): به گاه دک کردن و با اهانت بدرقه کردن کسی می گویند: «زِرمدی قُرمه سبزی».

زَراب < zarāb > (تلفظ): زهر آب، ادرار؛ قس: ← پیشاب؛ و در وفسی هم [مغدم / ۳۵].

زِرت < zert > - شرطه: اسم صوت برای باد صدا دار؛ زِرتی: ناگهان، بی‌هنگام، مانند: «زِرتی پرید وسط حرفم»، و کلمه‌ای که برای «هو کردن» می‌گویند؛ نیز: «زرتینا» (= «ضرطنا» عربی).

زَرِجُوئه < zarju'e >: زردچوبه؛ اَلْتُ زَرِجُوئه: فلفل و زردچوبه، ← اَلْتُ. زردی < zardi >: یرقان؛ زردینه: زرده تخم مرغ، و تعبیر زردینه به کون نکشیده: کنایه از بیجه نابالغ، نوجوانی که در کار بزرگترها دخالت می‌کند، مانند: «سر از ← پوکاله در نیاورده».

زُرنا < zornā > (تلفظ): سُرنّا = سورنای (= نای و شیپوری که در بزم و سورها نوازند)؛ زُرنا زدن / گذاشتن، کنایه از گریه و زاری کردن بیجاست. زَره / زَله < zar/le >: زهره، جرأت؛ زَر تَلک: زهره ترک، ترسیده؛ تِرَزَله: ترسو، بزدل.

زسبان / زسپان < zesb/pān >: زائو؛ زسپانی: سیسمونی. زَغْنِبوت / زَقْنِبوت / زَغْنِبود < zaqnebut/d >: کلمه تحکم، مترادف با «خفه شو! کوفت! زهرمار و...»؛ گویا اسم مرضی است.

زِق < zeq >: زِه (آب)، جوشیدن آب از زمین یا تراویدن آن از کنار استخر و تالاب؛ زِق زار: چشمه سار، آنجا که «زق» زیاد است؛ باید گفت «زق» معرب از «زه» فارسی، با وجوه مصدری «زهیدن / زهش / زقیدن» است [لغت فرس / ۸؛ برهان / ۷، ۹۹۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۸ و ۱۰۴۹]؛ زق کسی در دیگری نشستن، کنایه از تأثیر عمیق از کسی پذیرفتن است.

زُق < zoq > - زُقینه، زُقّه: درد، سوزش و بی‌حس شدن اعضای بدن؛ زُق زُق کردن: احساس درد و سوزش کردن.

زُقُم < zoqqom >: در اصل نام درختی آتشین در جهنّم (- زَقُوم) که در قرآن آمده، و در مقام ناسزا به کسی گویند؛ نام فارسی آن «زاخل» است [برهان / ۹۹۴، ۲۴۶۳].

زِک < zek > (مخفف): زهک: شیر زنان و پستانداران نوزائیده، ← آغوز [برهان /

۱۰۴۸؛ زک زدن: (گویا) مکیدن...

زکّنه < zekkene >: گویا از همان «زکیدن / ژکیدن» فارسی، به معنای «آهسته سخن گفتن در زیر لب از روی خشم و غضب، متغیّر شدن» [معین / ۱۷۷۷]، سوزش، دل‌گرانی، احساس دلشوره، مثل این که می‌گویند: «دلم زکّنه می‌کنه».

زَلّ < zell > (محرف مدغم) زِبَل (عربی): سرگین، کود، و خصوصاً: فضله مرغ و ماکیان و طیور (در گویش همدان) و همان ماده لغوی که کلمات «زباله» و «زباله دان» از آن تداول یافته؛ زَلّ و بَلّ (= زیر و زرنگ): آدم زِبَل و زیرک.

زُل < zol >: خیره، چشم دوخته؛ زُل زدن / کردن: خیره نگریستن، زُل زُل نگاه کردن؛ زُلانْدن: زُل زدن، در شعری آمده: «پِسِرِه ردشو برو، وایسادی اینجا شی کنی؟ / هی می‌زُلانی بِشُم چشما ته بایقوچ واری»؛ گویا از «زُل» (= لغزاندن)؟

زُلّاله < zolāle >: آتشپاره، وجه لغوی آن معلوم نشد.

زِلَنگُو < zelengew >: زِلَنگ / زِلَنگه + او / آب: آبکی، شل و بی‌رمق، ← آب زیپو. زُمُخت < zomox >: خشن، درشت، گره‌دار.

زِمِسان / زِمِسان < zemes(s)ān > (تلفظ): زمستان؛ زِمِسان خبرکن: قاصدک.

زَمُور < zammur > (تلفظ): زنبور؛ زَمُور کافره: گونه‌ای زنبور درشت سرخرنگ.

زَمّه < zamme >: زَنبه، زنبیل.

زَنیکه < zeneke >: زَنیکه (در مقام تحقیر) زن.

زَنگُلَه < zangole >: زنگوله (زنگ کوچک)؛ زَنگُلَه پای تابوت: کنایه از بچه‌ای که

در پیرانه سری والدین زاده شود.

زِوار < zevār >: زهوار، شیرازه؛ تبریزی آن را در ذیل «زیج» (= زیگ / زیه ←

زیتاب / زه تابیده) آورده [برهان / ۱۰۵۱]؛ زوار در رفته: قُراضه، از هم گسیخته، ورشکست.

زوان < zevān > - سابقاً «زوآن»: (تلفظ) زبان؛ زوان بسته: حیوان، مجازاً فرد

زیردست که مورد تحقیر و اجحاف باشد.

زودازود <zud-ā-zud>: زود به زود، پیاپی.

زور <zewr> (تلفظ) زُور: درشت.

زوربازوری <zur-bā-zuri>: به زور، اجباراً.

زورِ تپان <zur-tapān> + کردن: با زور و قوّت تپاندن و (زور) چپاندن.

زونگِ زونگ <zung-e-zung> (اسم صوت): گریه، ناله و مویه.

زیبیرده <zibirde>: گندم بوداده، گندم نیم خشک را به شکل سنبله روی آتش بودادن، کنایه از بزرگ شدن.

زیبیل <zibil>: زیاله، کثافت، ← زِل / زِبِل.

زیپو <zipew>: غذای آبکی بی رمق، ← آب زیپو، زِلنگو.

زیتابخانه <zeytābxāne>: زهتابی / زهتاب خانه؛ مرکب از «زه / زیگ» (= روده گوسفند) و تابیدن آن [برهان / ۱۰۴۶].

زیچ و قیچ <zič-o-qič> + درآوردن: تجسس در احوال کسی و یا چیزی، که از مقوله «فضولی» بوده باشد.

زیچه <zeyče> - در ترکیب به صورت «زیچه خیار»: خیار ریز و کوچک که تقریباً به اندازه یک بند انگشت باشد؛ ظاهراً وجهی از «زه + چه / زچه / زای چه / زچه» (= نوزاییده) [برهان / ۲۴۶۳].

زیرتیلیشه <zir-e-tiliše> - زیرتیشه + شدن: آلت فعل کسی شدن؛ امروزه می‌گویند: «زیر بلیط...».

زیرغلیانی / قلیانی <zir-qelyāni>: صبحانه، چاشت که پیش از غلیان صرف شود؛ و درگویشهای وفس و آشتیان: زَف / زَف قلیان [مقدم / ۶۶].

زیفیر / زِفیر <zi/efir> (عربی): جرم باقی سوخته (مانند: سوخته تریاک و توتون) و ← کِز فِتیله (سوخته) چراغهای نفتی؛ زیفیر کردن: ترسیدن، پا پس نهادن از تعهدی؛ تمام این معانی که در ترکی هم دخیل است، از ماده «زفر - زفیر» عربی برآمده است.

زیلاغ / زیلاق <zilāq> - زیرزیلاغ: سُر، سُرُسره؛ باید از واژه «لغز / لغزیدن» باشد

که مقلوب آن «زلغ / زلاغ / زلق» است، زیلاق خوردن: سُر خوردن.
 زیگیل <zigil>: نوعی عارضه پوستی به شکل خال گوشتی بر بدن، و عوام
 معتقداند که از پاشیدن آب بر سگ و گربه پدید آید.
 زینجیل <zinjil> (تلفظ): زنجیر، چنان که در مثل گویند: «یکی بود یکی نبود /
 پشت گنبد کبود، خاله زنگی نشته بود / زینجیلاره بافته بود».

ژ

چنین پیداست که در عامیانه همدان، کلمات مبدؤ به حرف «ژ»، یا واژه‌های دارای
 «ژ»، کمتر بکار برده شود یا اصلاً بکار برده نمی‌شود؛ چه از ویژگی‌های دستوری است
 که «ژ» را حسب مقام به «ج / ز / ش / گ» (و احیاناً «گ» را هم به «ق / ی») تبدیل کنند.

س

- ساییدن < sābidan > (تلفظ): ساییدن، قس: ← سیویدن.
- ساترجم < sāterjam >: سینه پهلوی، اغلب با «سانجو» گویند؛ ظاهراً تلفظ «ساتر الجنب» (یعنی: ذات الجنب): آماس پرده جنب (= پهلوی) است.
- ساج < sāj >: تابه نان پزی، و آن آهنی باشد پهن (مانند «سپر») که نان تُنک بر بالای آن پزند؛ نان ساجی: نانی که روی ساج می‌پزند.
- ساجماق < sāčmāq > (ترکی): مورد اصابت «ساجمه» قرار گرفتن، گزیدن زنبور و غیره.
- ساز < sāz >: آلت موسیقی (به ویژه «دهل»); به ساز کسی رقصیدن: آلت دست بودن، بردباری به خرج دادن در مورد کسی.
- ساقدوش < sāqduš >: شاه بالا، مرد همراه و ← ینگه داماد.
- سالانه سالانه < sāllāne-sāllāne > (ظاهراً): سهلانه سهلانه، آرام و خرامان.
- سانجو < sānju > (ترکی): دل درد شدید، غالباً با ← ساترجم (= سینه پهلوی) همراه است و در مقام نفرین می‌گویند.
- ساندن < sāndan >: ← اساندن / استاندن، گرفتن.
- سایلان / سایلانی < sāyelān(i) >: سایه گاه / زار، جای سایه.
- سیر / سیر < seb/ver >: جدی و سخت، یک دنده و استوار (از «sévère» فرانسه).
- سبز لان / سبز لانی < sabzelān(i) >: سبزه گاه، سبزه زار.
- سبزی < sabzi >: تره، همدانی‌ها لفظ «سبزی» را فقط برای «تره» به کار می‌برند.
- سُبک < sobok > (تلفظ): سُبک، جلف و هرزه.
- سپِلشت < sepelašt >: بدبختی، نکبت و گرفتاری؛ لفظاً «سه گونه پلشتی» (باید

گفت که «سه» عدد کثیر است) ← پلشت؛ سپلشت گرفت / آمدن: گرفتار نکبت شدن، چنان که در مثل آمده: «سپلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزت زدرآید».

سَخ <sax>: چرا؟ ← پَسَخ: پس چرا؟ تاکنون ریشه این واژه همدانی بدرستی دانسته نیامده، احتمال بر دو وجه می‌رود: ۱) سَخ، از ریشه «سَخ - آن» ایرانی / «ساخ - اینی» اوستایی / «سَخَن» پهلوی / «سَخُون / سَخَن» فارسی باشد، که بدین سان «پَسَخ» وجه مخفف از «پَسَخُو / Pasaxu» پهلوی / «پاسخ» فارسی است. ۲) سَخ، بسا وجهی ملفوظ از «چیش / čiš» یا «چیها / čiha» اوستایی / «چیه» پهلوی / «چک / čak» سغدی (احتمالاً: چخیزد = پس چرا) و «پَسَخ» هم: «پس چه» (چرا؟) باشد. [فرهنگ سغدی (قرب)، ص ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۸۰ و ۲۹۸. I, ab.2 / Grundriss der Pers.Phil., 103, 120, 159, 276, 309]

سِخامت <sexāmat> (تلفظ): استقامت؛ و شاید تلفظ «ضخامت» (= سستبری و ستواری) باشد.

سُختن / سُخدن <soxt/dan> (تلفظ): سوختن؛ سُختاندن / سُخداندن (مت): سوزاندن.

سُخر <soxr>: سرخ، قرمز (چنان که در اوستا: sūxra) و در شعری که برای تحبیب کسی می‌خوانند: «تو گُل سُخر مِنی، نیمی یَلَم بچولسی» (= تو گل سرخ مِنی، نمی‌گذارم بپلاسی)، و امثله قدیمی: سُهراب (= سرخاب)، سُهرورد (= سرخ گل) و جز اینها.

سُدّه <sodde> (مأخوذ از لغت عربی) صُدَّعه: غصّه و غم، دلتنگی، دِق؛ سُدّه کردن: دق کردن.

سَر <sar>: اول، اولی (در بازیها)؛ نیز «سو / طرف»، مانند «بیا این سَر». سُر <sor>: سرازیری، لیز؛ سُراندن (مت): سُر دادن، قس: ← شِلاندن؛ سُریدن (لا): سُر خوردن، لغزیدن [معین / ۱۸۸۰].

سِرّ <serr>: بی حس، بی رمق، حالت خواب رفتگی عضوی از بدن؛ سِرّ و کِرّ (از

اتباع): صُمُّ بَکَم، خاموش و گنج؛ سِرَّ و مَه: مبهوت و بی حس؛ مارِ سَر: مار به خواب رفته و بی آزار، و کنایه از آدم ساکت ولی به گاه عمل کاردان و زرنگ و گاه خطرناک.
سَرِاشکِنِه < sar-eškene + > کردن: سرشکن کردن، مخارج مهمانی یا امری خاص را بین افراد تقسیم کردن.

سِرالِجِی < serāliji - > سِرالِجِگی: سرازیری، سراسیمه.
سِرانه < serāne - > به سبب، به خاطر؛ (مبدأ زمانی) هنگام، از وقت (= «since» انگلیسی - «مُنذ / مُذ» عربی)، مانند «اَسِرانه آمدن...» (= از هنگام آمدن...); همچنین: سهم هر نفر و اضافه بهای کالایی بر کالای دیگر در هنگام معاوضه.

سُربال < sorbāl - > قاپ سرب ریخته.
سَرِیگیر < sar-bigir - > سرپرست، مسئول.
سِرپا < serpā - > ایستاده، سرحال و استوار.
سِرِیق < serteq - > سمج، لجوج و یک دنده.
سَرخَر < sar-xar - > مزاحم، ناخوانده، نامحرم؛ سرخرشدن: مزاحم شدن.
سُرخ و پُرخ < sorx-o-porx - > (از اتباع): گلگون، چهره خوش آب و رنگ.
سِرخور < seraxor - > ظاهراً «سرخور»، خورنده سر، و گویا مأخوذ از معنای «سرکسی را خوردن» = به مرگ آن کس نشستن، مرگ آن کس را دیدن: «زنی که سر دو شوهر خورده بود، شوهر سیمش در مرض موت بود...» [کلیات عبید / ۳۴۶]؛ و این نظیر «حلواخور» فحشی است نه زیاد زشت و بد، همچنین لفظ تحقیر است و صفت؛ چنان که: «مرکب هشته بودم تَخجه، جوازِ سِرخور / زِدِه گِلانده اُنِه، اَلو تَخجه چُریده» (= مرکب گذاشته بودم روی طاقچه، جوادِ سرخور / زده آن را غلتانده، و از لب طاقچه ریخته)؛ و در حال حاضر مصطلح خاص همدان و یهودان آنجاست [سهم / 174].
سِرِدَاش < ser-e-dāš - > داش، تنور نانوایی (سنگکی)؛ سرداشی: سیب زمینی، کدو، کباب و یا هر چیزی که سرداش بپزند؛ سرداش خواب: کنایه از آدم ولگرد و ویلان و بی خانمان. (← داش).

سَرده < sarde > (تلفظی از) سردابه: غسالخانه، که در حالت خشم «گرمابه» را نیز گویند.

سِرشاخ < ser-e-šax > + شدن: گلاویز / درگیر شدن.

سِرشته < serešte >: سلیقه - ذوق، هنر و دانستگی؛ باسرشته: با قابلیت، با ذوق و هنر.

سُرقلی / غلی < sorqoli > - سُلُقُری: بی‌آزرم، بی‌حیا.

سِرکو < serku >: «جواز» و «جوازه»: هاون چوبین بود که بدان سیر و چیزی بگویند [صحاح / ۱۲۵ و ۲۷۲]؛ ظاهراً: سیرکو = سیرکوب؛ «درگوش ملایر نیز هست، اما قول به سیرکوب فقه اللغة عامیانه است» [دکتر ابوالقاسمی]، ولیکن این همان هاون «هوم کوب» در آیین زردشتی است، که در ایالت ماد (چون گیاه «هوم» وجود نداشته) به جای آن «سیر» می‌کوبیدند، خصوصاً در مراسم «سیرسور» (= جشن سیر) در چهاردهم دیماه [برهان / ۱۲۰۴] و اصطلاح «سیرکو / سیرکوب» همدانی بسیار کهن و ویژگیانه است [پ. اذکائی]؛ در قم نیز به شکل «سِرکو» (از سیرکوبه) متداول است [صادقی / ۱۳۳]؛ این هاون چوبی در همدان برای کوبیدن گوشت و پختن «کُفته / کوفته» همه وقت و بخصوص برای دو روز از سال - کُفته «سیزده به در» و «سیزده ماه صفر» - به کار گرفته می‌شود.

سِرکو < sarku >: سرکوفت، سرزنش؛ سرکوکردن: سرزنش کردن.

سِرناي < serenāy > - سِرناي: فدای، به خاطر، ایثار و اختصاص.

سِرند < serand >: غربال / آلك؛ سِرند کردن: آلك کردن.

سِروبشن < ser-o-başan >: سرورو، رخسار و قیافه، ← بشن.

سِرّه < serre >: مقداری خاک که در زمین کشاورزی روی کرتها می‌نهند، تا آب از کرتی به دیگری نرود، یا در بانه انگور برای جمع شدن آب در پیچ اتصال بانه‌ها قرار می‌دهند [گروسی / ۶۴].

سِرّه < sere > + کردن: بریدن شاخه‌های بالای درخت؛ از «سره» = خوب، نغز، بی‌عیب و نقص [معین / ۱۸۷۹].

سِزِرْگه < sezerge >: تکان، لرزش ناگهانی از ترس و سرما؛ و گویا وجهی محرف از واژه ترکی «زنگیر» (zangir) به معنای «لرزیدن» باشد.

سَغری < saqri >: ساغری، پوست ساخته و پرداخته اسب و یابو (ترکی) [معین / ۱۷۹۹].

سُفال < sofāl >: پوست گوز و پسته و فندق بود، و آنچه بدین مانند همه سفال خوانند، همچون چیزها که از گل سرشته بود چون سبو و کوره و آنچه بدین ماند. منجیک گفت: «آنجا که پتک باید خایسک بیهده است / گوزست خواجه سنگین مغز آهنین سفال» [لغت فرس / ۱۱۶]. ترکیب لغوی آن عبارت است از: «حَسَف / حَزَف (= گل) + آل (= گِلین) [(گفتار) گذشته‌های سفالگری و لالچین (پرویز اذ کائی)، ارائه شده در همایش سفال...].

سِفد < sefd > (تلفظ): سفت، محکم.

سِق < seq > - سَق: سقف دهان، در مثل گویند: «سق فلائی را با پول برداشته‌اند» (= همواره و در هر جا به فکر پول است)؛ سِق و دِق: غم و غصه؛ سَق سیاه: سیاه‌بختی، بدشگونی.

سُقاندن < soqqāndan > (از «صوقمق» ترکی): تپاندن، به زور و فشار چیزی را جا کردن؛ سَقیدن (لا): درهم فرو رفتن، خلیدن.

سُقلمه < soqolme > (ترکی): ضربتی که با گوشه مشت، آرنج یا مچ دست و معمولاً برای هشدار دادن، می‌زنند؛ سُقلمه قُلْمبه: زبر و ناصاف؛ سُلُقَه پُلُقَه: نوعی بازی کودکان، که بچه‌ها پهلوی به پهلوی هم، پشت به دیوار می‌ایستند و از پهلوی به همدیگر فشار می‌دهند تا آنان که تاب نیارند از بازی خارج شوند و سرانجام رقابت بین دو تن انجام گیرد؛ در عین حال کنایه از فشار و ازدحام جمعیت است.

سَقُو < saqqew > (سَق + او / آب): زکام، سرماخوردگی، یخ زدگی؛ سَقُو کردن: از سرما یخ کردن [صادقی / ۸۱].

سُک < sok > - سُگلان: چوبی نوک تیز که میخی در یک سر آن فرو کنند و خر را

بدان برانند؛ دقیقاً همان «غاوشنگ / گاوشنگ» فارسی [برهان / ۱۳۹۹] و در ترانه‌های زنان آمده: «افاده نکن، شوورت خرکداره / زینجیل می‌یله، سگالان ورمی‌داره»؛ سگ زدن: سربه سرنهادن، ور رفتن، ناخنک زدن.

سِگِرمه <segerme>: چین برپیشانی، گره بر ابرو / آژنگ؛ ظاهراً ترکیبی است (مانند ← سه پلشت) از «سه» + «غرم / گرم» (= اندوه، خشم و قهر) [لغت فارس / ۱۳۸؛ برهان / ۱۴۰۶ و ۱۸۰۰]؛ سگرمه انداختن: اخم کردن؛ سگرمه باز کردن: خوشرو شدن، اخم باز کردن (بیشتر به صورت امری مانند: «سگرمه‌هایت را باز کن» به کار می‌رود).

سُلفه <solfe>: سرفه، ← کُخه، و نیز: «پاره».

سُلُقه <soloque> (از «صولوق» ترکی): حرکت دست، نفس زدن و عجله نمودن؛ سُلُقه پُلُقه (از اتباع): با عجله و فشار راه باز کردن (← سقلمه) چنان که گروسی گوید: «نوعی بازی کودکانه است که چندین نفر پشت به دیوار می‌ایستند و از پهلوی به هم فشار می‌آورند تا آنان که تاب تحمل ندارند از بازی خارج شوند، و سرانجام بازی بین دو نفر انجام می‌شود تا برنده نهایی معلوم گردد» [ص ۶۵].

سِلَندَر <selandar>: سرگردان، بی‌سامان، و غالباً مردف «سِلَندَر قِلَندَر»؛ احتمالاً وجهی ملفوظ از «سَرآندر» بوده باشد؛ سلندر ماندن: انتظار کشیدن، سرگردان باقی ماندن.

سُلُوک <soluk> (عربی): دوستی، سازگاری، رفاقت؛ بدسلوک: بدقلق.

سِلِیْطه <selite> (سریانی): زن دریده بی‌آزرم.

سُمّ الفارس <sommolfārs> (ظاهراً): سَمّ الفار (= مرگ موش) که در مقام ناسزا به کسی گویند.

سُمْسُق <somsuq> (ترکی): ← سُقلمه.

سِمِنی <semeni> (تلفظ): سمنو.

سَمّه <somme> (تلفظ): سنبه، (اسم آلت) از «سُنْبیْدن» (= سُنْفتن / سوراخ کردن) ابزاری فولادی با نوک مخروطی‌گُند، که معمولاً برای فرو کردن چیزی در داخل یک

محفظه یا سوراخ به کار می‌رود؛ **سُمّه پرزرو**: قدرت و نفوذ زیاد، اصرار و لجاج فراوان؛ دقیقاً معلوم نیست که این معنا برآمده از لغت «ستنبه» است؟ (= مردی قوی باشد و بازور، فردوسی گفت: «از ایرانیان بُد تهم کینه خواه / دلیر و ستنبه به هر کینه‌گاه [لغت فرس / ۱۰].

سُنداقه < sondāqe >: بسته پیچیده پول و غیره، گویا وجهی از «صندوقه».
سِنْدِرْمه < senderme >: سفت و سخت، نشکن؛ ظاهراً ترکی است [صادقی / ۱۳۴].

سُنده < sonde > - **سُنْدِلِه**: مدفوع سخت؛ مرادف با «گندله» (= هر چیز گلوله شده) [نک: **برهان** / ۱۱۷۴]؛ **سُنده سلام**: گل مژه، جوش چرکی که بر پلک چشم درآید، و عوام را اعتقاد بر آن است که برای رفع آن باید صبح زود به قضای حاجت رفت و این شعر را خواند: «سُنده سلامت می‌کنم / خودمه غلامت می‌کنم / اگر چشممه خوب نکنی / یه لقمه خامت می‌کنم».

سنگِ شیر < sang-e-šir >: شیرسنگی تراشیده از خرسنگهای کوه «خورزنه» (= مشرق) نزدیک همدان، که هم در جانب شرقی شهر نهاده آمده است. پیرامون آن روایات و اعتقادات بسیار است، چنان که گفته‌اند این شیر طلسمی برای سرما بوده؛ و هنوز هم دختران به زیارت آن می‌روند و با مالیدن شیر و روغن بر سر و گوشش آرزوی بخت‌گشایی دارند [رش: «شیر سنگی اکباتان» (در **همدان نامه**، صص ۲۳۵ - ۲۶۴)].

سنگِ لِسُو < sang-lesew >: سنگ ساب، کنایه از شستن بی‌اندازه لباس (قدیم) آنان که توانایی خرید صابون نداشتند، با سنگ ساییدن چرک از لباس می‌زدودند).

سِنوی < senevi >: قسمت پیشین حیاط خانه، صحن جلو اتاقها (که گویا از سطح حیاط اندکی بلندتر است) در ترکی به همین معنا «سَنَبه» دخیل است؛ همچنین، قس: «scene» (- سن) فرنگی؛ ظاهراً وجهی از «سنب» و نیز شاید «ستن آوند» فارسی [نک: **برهان** / ۱۰۹۸، ۱۱۰۰ و ۱۱۷۰].

سَوَا < sevā > (عربی): جدا؛ **سَواکاره**: جداگانه.

سِواده < sevāde >: آزاد، بدون اهل و عیال.

سِوان < sevān > (تلفظ): سوهان.

سوجوق < sujuq > (ترکی): مسقطی، نوعی شیرینی که با نشاسته و شکر و مواد معطر درست می‌کنند (سوجوق ملایر معروف است).

سوچونه < sučune >: گودی روی دماغ، در مقام ناسزا گویند: «به سوچونه پدر دروغگو...»؛ ظاهراً وجهی از «سوی چانه».

سوزمانی < suzemāni >: زن کولی، وقیح و جلف؛ در عامیانه همدان غالباً از باب تحبیب به کسی می‌گویند؛ در این باره رجوع شود به: *امثال و حکم* دهخدا، ۱۴۴۹/۳؛ *سفرنامه پولاک* / ۲۰۲؛ *فرهنگ عوام* امینی / ۵۴۵.

سوسه < suse >: فتنه انگیزی، دسیسه و تحریک؛ *سوسه آمدن*: فتنه‌گری / کارشکنی کردن؛ *سوسه شدن*: آهسته خزیدن؛ پنهانی وارد جایی شدن؛ *سوسه لنگ*: نحیف، مردنی و لاغر.

سوک / سوکه < suk(e) >: کنج، گوشه، طرف [*صاح* / ۱۸۲].

سول < sul >: درخشش؛ *سول زدن*: درخشیدن، ← *سوما*.

سولاخ < sulāx > (تلفظ): سوراخ؛ چنان که در مثل می‌گویند: «موش به سولاخ نیمی رفت، جاروگله به دمش می‌بست»؛ *سولاخ سُمّه*: سوراخ سنبه (← *سُمّه*).

سوله < sewle >: کوزه بزرگ آب (از جنس سفال یا حلبی)، ← *بسو*؛ و شاید در اصل «سبوله» (= سبوی کوچک)؟

سوله < sulle >: آرزو، حسرت و دست‌تنگی؛ *سوله رفتن*: سخت آرزومند بودن، شتابان از پی چیزی رفتن، قس: ← *غیجوجه رفتن*؛ *سوله خوردن*: حسرت خوردن.

سوما < sumā >: سوسو، نور اندک؛ غالباً در مورد نور چشم می‌گویند: «سومایش از دست رفته».

سونه < sune >: سُفته، ساییده شده، مانند «سونه صابون» (= صابون کار کرده و آب رفته) و بُراده.

سووار (ه) <suwār(e)> (تلفظ: سَوار(ه)).

سَویدن <sewidan> (تلفظ: سایدن).

سه بُر <sebor>: بُز نر سه ساله.

سه پشگلی <se-pešgeli>: آدم ریزنقش (در مقام شوخی تحیبب آمیز گویند).

سه کَله <se-kalle>: کَله گنده، کسی که سرش بزرگ باشد؛ قبلاً یاد شد که «سه»

عدد کثیر است.

سِی / سِیل <sey(l)> + کردن: دیدن، تماشا کردن و زیر نظر گرفتن؛ شاید که از

ریشه «سَهستن / سَهِیدن / سَهِشن» (= دیدن و پسندیدن) پهلوی فرگشته باشد (در قیاس

با «see» انگلیسی) و گرچه گمان به ماده «سِیر» عربی هم می‌رود.

سیاسونوج <siyā-sunuj>: کنجد سیاه، تخم شربت؛ و بیشتر با گیاه «رازیانه»

همراه است.

سیاگودانه <siyā-gew-dāne>: چلچله؛ در یهودی: گودون سیا [سَهِیم / 174].

سیتیل <sitil>: ← شِتَل.

سیخ <six>: میله آهنی نوک تیز، راست ایستاده، منتصب؛ سیخ بوخ (نوعی توبه

گفتن، نظیر) سلمنا و صدقنا، غلط کردم،...؛ سیخکی: راست، مستقیم، مثل سیخ.

سیراب / سیرابی <sirāb(i)>: شکنبه چارپا، مضاف بر «شیردانگ / شیردان»،

خوراکی که از شکنبه و شیردان گوسفند می‌پزند.

سیرسیک <sirsik>: سوسک، جیرجیرک؛ قس: «سپیرک / سپیرو» [بَرهان /

۱۰۹۴].

سیریشله <sirišle>: ← چیریشله.

سیریم <sirim>: تسمه و دوال، قید مقاومت، بند ایستادگی، مال بند؛ سیریم

بریدن: (گویا) مال بند کسی بریده شدن، و کنایه از به پایان رسیدن صبر و مقاومت و آخر

قوت، از کار افتادن؛ بایستی از ماده «سرم / cram» فارسی باستان (= چرم و پوست)

باشد.

سِیزان <seyzān>: زیرزمین، که از ماده «شیچیگان» (- شیزان) و «فیسِیجان /

پئیسگان» (- خزانه مذهبی / گنج خانه دولتی) آمده، که آن نیز از «پئیشی یائو- وادیا / paišiyaūvādyā» (= نوشتار + جایگاه) تحول یافته، چنان که در کتیبه داریوش (DB1 , 35f) آمده است [رش: همدان نامه / ۵۵].

سیس <sis>: سفت، سخت، جرّ و مقاوم. «دلارومم، دلارومم خبیصی (- خبیص از نواحی کرمان است) / جواب نامه ام چی می نویسی / جواب کاغذت چیزی ندارم / دوتا جارو و یک ریسمون سیسی» (ریسمان سیس را از پوست خرما می بافند و بی اندازه محکم است، در کرمان بیشتر ریسمانها از این دست است)؛ در گویش همدان «سیس» صفت قرار می گیرد، مانند «آدم سیس» یا «بز سیس» (- بز چالاک، بز نر سه ساله)؛ قس: «سیس» [برهان / ۱۲۰۵].

سِی سَر <sey-sar>: نفر سومی (شمارش در بازیها)، ← پی سر.
سیلان <seylān>: سرگردان، بیشتر به صورت «ویلان و سیلان» (= آواره و سرگردان).

سیم <sim> - استیم / استیم / اوستیم / «ستیم خونی را گویند که در جراحی باشد و چون سر جراحی به هم آید، ریم شود [برهان / ۱۲۷، ۱۳۹ و ۱۸۵]. رودکی گوید: «گفت فردا نشتر آرم پیش تو / خود بیاهنجم ستیم از ریش تو» [لغت فرس / ۱۴۰؛ صحاح / ۲۲۲]؛ سیم کردن: سرما خوردن و ورم کردن جراحی؛ سیم شدن: سماجت کردن، مصرّ بودن، که این معنا باید از «سیم» (= مقتول) باشد.
سیمنا <simnemā> (تلفظ): سینما.

سینجیت / سینجید <sinjit/d> (تلفظ): سنجد؛ سینجیت گنجیت کردن: پرس و جو و تفحص بسیار کردن، گویا وجهی از اصطلاح متداول «سین» (سؤال) و «جیم» (جواب) باشد.

سینزه <sinze> (تلفظ): سیزده، چنان که «سینزه خانه» نام محله ای است در همدان.

سینه <sine> + دادن: بیرون زدن دیوار، قس: ← طبله کردن؛ سینه ریز: گردنبندی که رشته های آن بر روی سینه جای می گیرد؛ سینه کش / کشی: سربالایی، رو به فراز.

ش

شاپولوک <šāpuluk> - شپلک: آلوده، قی دار، به هم رفته (به ویژه در مورد چشم: چشم شاپولوک).

شاتی شوقی <šāti-šuti>: نوعی بازی کودکانه.

شاخ آهو <šax-e-āhu>: کنایه از دروغ؛ در مثل گویند: «نان ما را گذاشته‌اند به شاخ آهو» (- یعنی هرگز بدان دست نخواهیم یافت).

شاخشانه <šāxšāne> + کشیدن: (کنایه از) تهدید کردن، تخویف نمودن، مهیای نزاع شدن؛ در برهان بدین معنا «گنگور» <kongor> هم آمده [نک: ص ۱۲۲۱، ۱۷۱۲؛ فرهنگ معین / ۱۹۹۳].

شادانه <šādane> (تلفظ): شاهدانه؛ شادیانه <šādiāne>: از باب سرور و مسرت، و چیزی که از این بابت دهند (نظیر: مژدگانه).

شارتِ شورت <šart-e-šurt> + کردن / به راه انداختن: لاف زدن، هیاهو کردن. شاش <šāš>: ادرار، پیشاب؛ شاشِ بَند: حبس البول، مرضی که در آن ادرار نمی‌تواند خارج شود؛ شاشو: کسی که دائم بشاشد؛ شاشیدن میان چیزی: کنایه از خرابکاری و خبط کردن.

شاغال داغال <šāqāl-dāqāl>: خشک شده فضولات که بر پشم و موی چارپایان بچسبد، و کنایه از آلت تناسلی.

شافتالو / شافدالو <šāft/dālu> (تلفظ): شفتالو،... [نک: برهان / ۱۲۷۱].

شاقولوس <šāqulus>: سیاه زخم، سقاقولوس: به لغت یونانی به معنی موت عضو و بطلان حس باشد [برهان / ۱۱۴۶]؛ و در مقام نفرین و ناسزا گویند: «الاهی شاقولوس در بیاری».

شاقه <šāqe> (تلفظ): شاخه، چنان که در شعری آمده: «وا دادام صُپیّه سینجید

می‌تکندم که یهو / شاقه [شگسده زده لَمَّه قُلْم کَریده] (= با پدرم صبح [از درخت] سنجد می‌تکندم که ناگهان / شاخه شکسته، زده و نرمه بازویم را خراشانده).
 شال <šāl>: گلیم کوچک بود. عنصری گفت: «زان مَثَل کار من بگشت و بتافت / که کسی شال جست و دیبا یافت» [لغت فرس / ۱۱۴].

شالان شیپان <šālān-šipān> (ترکیب اتباعی): شادمانی و سرور، ریخت و پاش (به هنگام عروسی)، ← شیلان.

شالپاغ <šālpāq> + زدن: سگ دو زدن.

شان <šān>: شانه، کتف.

شانی <šāni> (مخفف): شاهانی، نوعی انگور سیاه رنگ.

شب چره <šab-čare>: تنقلات که در شب نشینی‌ها می‌خورند.

شب دیو <šab-div>: کابوس، بختک.

شَبُرو / شَوُرو <šeb/vrew>: نوع مرغوب چرم (ساخته و پرداخته از پوست گاو) و گویا از صفت «شَبُروی» در مورد لباس «شَبانه» (مشکی رنگ) گرفته شده باشد.

شِبلاق <šepelāq> (ترکی): سیلی، پس گردنی، ضربه با کف دست.

شِبِلَه <šepele>: نوعی میوه شبیه بامیه که با آن ترشی درست می‌کنند.

شِپِیچه / شِپِیچه <še/ipiye>: شِپِیجک (← ایشِپِیج): کپک، شپشه / سپیچه

[برهان / ۱۰۹۲].

شُتر مآب <šotor-ma'āb>: خونسرد و یکدنده، دارای وقار و طمأنینه و پشتکار؛ و گویا «کینه توز».

شَتَل <šetal>: دستخوش، پورسانتازی که در قمار به صاحبخانه یا صاحب قمارخانه می‌پردازند [رش: برهان / ۱۲۵۴]، پولی که برنده قمار به دیگران می‌دهد؛ شتل بگیر: ← تلکه بگیر.

شَخ / شَق <šax/q>: سخت و ستبر و راست؛ زمین سخت باشد بر کوه و دامن کوه. بوشکور گفت: «خرامیدن کبک بینی به شخ / تو گویی زدیا فکندست نخ» [لغت فرس /

- ۲۹؛ شَق و رَق: راست و محکم؛ شَخ کردن: راست کردن.
- شَخته <šaxte>: سرمای شدید؛ معادل لغت عربی «سَوَرَت» (= شدت).
- شَد <šad> (تلفظ): شهد، لعاب، و شیرینی.
- شَدّه <šadde>: روسری منجوق یا گلدوزی شده که بر سر عروس می‌اندازند؛
قس: «دو آق».
- شُد (ه) <šode>: رخداد، اتفاق، ماوَقَع؛ مانند: «شده بد» (= اتفاق بد).
- شِر <šer> (اسم صوت): پاره شدن پارچه یا مانند آن؛ شِرَّاندن / شِر دادن (مت):
پاره کردن؛ شِرِّیدن / شِر خوردن (لا): پاره شدن؛ شِر زدن: جیغ و داد کردن؛ شِرّه: پارچه
پاره و بریده شده، قس: «شله / شهریده / شهلیده = لته... پراکنده و پریشان» [برهان /
۱۲۹۰، ۱۳۱۶ و ۱۳۱۷]؛ شِرّه شِرّه: پاره پاره (این وجه مأخوذ از «شَرَحَه شَرَحَه» عربی
است، همان که در بیت سوم مثنوی مولانا آمده است)؛ شِرْتکه (شِرّه + تکه = قطعه)،
شلخته، بی‌بندو بار، لباس پاره، مثلاً می‌گویند: «فلانی شرتکه‌اش به مغزش می‌زنه» (=
اوضاع نابسامانی دارد).
- شُر <šor> - شُرِنه (اسم صوت): ریزش آب، «چُر؛ شُرَّاندن / شُر دادن (مت):
ریختن (مایعات)؛ شُرِّیدن (لا): ریخته شدن، تراویدن [نک: برهان / ۱۲۶۲ و ۱۲۶۵]؛
شُر شُرّه: آبشار؛ شُر شُر: صدای ریزش آب.
- شُر <šarr> (عربی): شرور و فتنه گر، فتنه و جنجال؛ شُر و شور: هیاهو و جنجال.
- شِرَابِ شور <šerāb-e-šur>: فتنه‌انگیز، غوغاکن.
- شَرَّاط / شَرَّاطه <šarrāt(e)>: زن بسیار شرور، این معنا بایستی از ماده «شرط»
عربی (= ناکس و فرومایه) گرفته شده باشد.
- شُرْب الیهود <šorbal-yehud> - شُمَر الیهود: خرتوخر، درهم و برهم.
- شَرِبَه <šarbe> - شَرَوَه / شِرابه: پارچ / ظرف آب؛ بهرامی گفت: «بماندم اینجا
بیچاره راه گم کرده / نه آب با من یک شربه نه خرامینا / چرامینا» [لغت فرس / ۱۶۴؛
صحاح / ۲۳۸]، که عموماً «مشربه» هم می‌گویند.

شِرْت پَرْت / وِرْت <šert-e-p/vert>: چرت و پرت / چرند و پرند، یاوه گویی، کار بیهوده؛ شرت ورت کردن: ولخرجی کردن، کار بیحاصل انجام دادن.
شِرْتِنِه <šertene> (اسم صوت): برخورد چیزی با آب راکد یا آب زیادی که بر زمین ریزد.

شِرْتِگ <šertag> + کشیدن: پا کشیدن بر محلی که باران باریده، با صدای پاشنه کفش؛ ظاهراً همان «شتک» زدن (تهرانی).

شِرْتِی / شِرْتَو <šerti/u>: شلخته و بی قید (برابر «untidy» انگلیسی = نامنجم // شرتی و شرتکه و شلخته)، سبک و جلف، در شعری آمده: «دیه‌ای چالمه شبیه شرتی گُنان هشتی سِرْت؟...»؛ شِرْتِی پِرْتِی / شِرْتَو پِرْتَو (از اتباع): بی‌بند و بار؛ شرتی شورتی: کنایه از سر به هوایی، مانند «شرتی می‌آد، شورتی می‌ره».

شِرْتِیْلِش <šertiliš>: خراب و داغان، از همان ماده «شرتی و...».

شِرْحِه <šerahe>: چربیهای بی‌رمق و پوست مانند گوشت، که از ماده «شرحه» عربی است.

شِرْخَر <šar-xar>: خواهان درگیری با مردم، منتظر دعوا و مرافعه؛ در گویش تهرانی «واسطه مرافعات / پادرمیان».

شِرْقَه <šerreqqe>: زحمت، نیروی بازو؛ شِرْقَه دَسْت: کدّ یمین، مانند: «از شِرْقَه دَسْت نان درآوردن»؛ و این لغت از ماده «شرقه» عربی (= زخم شکافته / خونین گوشت) است.

شِرَه / شِرْهه <šerah(e)>: هوای دَمْدار و مرطوب، هُرم و شرجی، مانند: «هوا شِرَه است».

شَسْت / شَصْت <šast> + گذاشتن / هشتن (از پی کسی): تعقیب کردن، و مانع فرار او شدن، رش: قُل؛ شَصْتُم خَوَرشد: به دل افتادن (برات شدن) و کشف و شهود چیزی.
شَسْت باره / شَصْت پاره <šast-b/pāre>: جزئی از قرآن که در مجالس فاتحه می‌خوانند.

شَسْتی / شَصْتی <šasti>: اندازه‌ای به فاصله یک شست انگشت (در بازیها).

شش نخودی <šš-noxodi>: کنایه از خوشگلی.

شش و پنج <šš-o-panj>: حیرت، سرگردانی [نک: برهان / ۱۲۶۸ - ۶۹]: میان

شش و پنج بودن/ ماندن: درماندگی و سرگشتگی، مأخوذ از اصطلاح بازی «نرد» یا «تخته» (گاهی «شش و پش» هم گویند که «پش» ترکی است).

شَغاله / جَغاله مستی <š/caqqāle-masti> + کردن: شادمانی و شنگولی کردن، خود نمودن دختران برای جلب نظر پسران.

شِفته <šefte>: گِل آهک، یا گِل و ماسه که برای پی‌ریزی ساختمان‌ها [برهان / ۱۲۷۲] و یا زیرسازی خیابان به کار می‌رود، معادل با کلمه «سارو / ساروج» (= سِمنت / سیمان)، در اصل مقابل با «سِفته» (= سخت و ستبر)، و کنایه از غذا یا هر چیز نرم و شُل، مانند «شِفته پلو».

شِک <šek>: تکان؛ شِک دادن: تکان دادن، ← تَکَانْ شِکان؛ قس: «shake» (انگلیسی).

شَک <šak>: ← شَخ، راست و مستقیم (اصطلاح قاپ بازی)؛ شَکال: قاپی که زیاد راست می‌ایستد.

شِگِرد <šegerd>: زبردستی، حيله و ترفند.

شَلّ <šall> (عربی): لنگ، کسی که دست یا پایش معیوب و از کار افتاده باشد؛ شَلانْدَن (مت.): لنگاندن، راه رفتن آدم شَلّ؛ شَلّیدن (لا.): لنگیدن؛ شَلّ و پَت / شَلّ و کُدد: معیوب، وارفته، «شَلّ و پت کردن» = در دعوا کسی را زخمی و رنجه نمودن.

شُلّ <šol>: نرم، بی حال؛ شُلّ و ول: تنبل، وارفته و بی رمق.

شُلال <šolāl>: نوعی دوخت که از کوک کوتاهتر و از بنخیه درشت‌تر است؛ شُلال کردن: کنایه از کوتاهی در کار، و از سرباز کردن؛ شُلاله: باریکه، حاشیه، راه باریک.

شِلانْدَن <šellāndan>: ← گِلانْدَن، غلتاندن، چیزگردی را روی زمین رها کردن؛ شِلانْ شِلانْ: غلتان غلتان.

شِلپ <šelep> (اسم صوت): افتادن چیزی در آب؛ شِلپ شولوپ (از اتباع): به هم زدن آب با سرو صدا؛ قس: «شلیوی» [برهان / ۱۲۸۸].

شِلتاق <šeltāq>: خرخرشه و جنگ، زور و زحمت؛ خواجو گفت: «نیمشب از خیمه بیرون آمد از روی قهر / گفت خواجوجان بده گفتم که شلتاق است این» [مجمع الفرس]: شِلتاق زدن: زحمت / ستم کشیدن.

شِلخته <šlaxte>: نامرتب، نابسامان، ← شرتی / شرتو؛ شِلخته زدن: بیگاری دادن؛ زحمت کشیدن و ناسپاسی دیدن.

شُلغ <šoloq> (تلفظ): شلوغ؛ شُلغکاری: سرو صدا و شلوغی، دردسرو زحمت؛ شُلغ پُلغ (از اتباع): درهم و برهم.

شُله <šole>: شُل و وارفته، غذای آبکی و بی رمق، نامرتب و درهم؛ شُله قلمکار: نوعی آش [نک: برهان / ۱۲۹۰] مرکب از بنشن، گوشت، پیاز، برنج و سبزیجات؛ و نیز کنایه از نامرتبی و بی نظمی.

شِلِیته <šelite> - شِلِته: دامنی کوتاه، گشاد و پُرچین که قدیم‌اً زنان روی شلوار می پوشیدند [معین / ۲۰۷۳].

شَم <šam> (تلفظ): شمع؛ شَمک: شمعک، تیرکی که زیر بنا می نهند تا فرو نریزد. شَمردن <šemordan>: (علاوه بر معنای رایج «شمارش کردن»): دشنام دادن و ناسزا گفتن؛ فردوسی گفت: «از آن پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاووس را برشمرد» [شاهنامه، ج ۲ / ۲۲۰]. و در گویشهای تفرشی نیز: «شوردن / شماردن» به همین معنا [مقدم / ۷۵].

شَملیه <šemeliye> (تلفظ): شنبلیله.

شَمّه <šamme> (تلفظ): شنبه.

شَند <šand>: نرم و چون پشم با هوا، شند و کلفت و تیپوز و منقار در دَدان استعمال کنند، کلفت و شندجز مرغ را نگویند. عماره گفت: «مرغ سپید شند شد امروز ناودان / اکنون که زیب مرغ شد آن مرغ سرخ شند» [لغت فرس / ۴۰]؛ شند کردن: نرم

کردن، حلاجی کردن پنبه؛ **شنده زدن**: بیل زدن یا گزن کردن بین درختان و بوته‌های صیفی.

شَنَدِر پَنَدِر <šender-pender>: پاره پوره، کهنه.

شَنَزِه <šonze> (تلفظ): شانزده.

شَنَفَتَن / اِشَنَفَتَن <(e)šnaftan> (پهلوی): شنیدن / شنودن [برهان / ۱۳۰۱].

شَنَقَال <šanqal>: پنجمین نفر (در بازیهای کودکانه) ← دَنَقَال.

شَنَگ <šeng>: ← آلالاشنگ، گیاهی خودرو از تیره آلاله، که برگ آن را در بهار با سرکه می‌خورند [برهان / ۱۳۰۱] و شیرابه چسبنده‌ای دارد که خشک شده آن را «سقر شنگ» گویند و همچون آدامس می‌چوند.

شَنَگِیدَن <šangidan>: شادمانی کردن، به سرور و نشاط آمدن دل؛ **شَنَگان**: خرامان، لنگان و افتان و خیزان، و اغلب مرادف با «لنگان» می‌آید.

شو <šu> - **شوور** / **شوئر**: شوهر؛ **شوپردر**: برادر شوهر؛ **شوخواوآر**: خواهر شوهر؛ «شوهر» هم بایستی از «خشودره» (xšudra) ایرانی کهن فراجسته باشد، که به معنای «نطفه و منی» است؛ و بر روی هم به معنای «صاحب نطفه» و «منی‌دار» باشد. کلمه «شوی» را هم گفته‌اند که از «šoy» فارسی میانه، آن نیز از «fšu» (= غذا دادن / پروراندن) پس به معنای «غذا دهنده / روزی رسان» است [رش: **ایران شناخت**، ش ۱۴، ص ۱۳۲].

شو <šew>: شب؛ و ترکیبات آن نظیر آنچه با «شب» هست: **دیشو**، **امشو**، **پیشو**؛ «شوگار»: متضاد با «روزگار»؛ **شوچره** ← شب چره؛ **شوپره**: شب پره / شاپرک، و جز اینها.

شوآندن <šewāndan>: شیبانیدن، آمیخته کردن، مخلوط کردن، به هم زدن [برهان / ۱۳۱۹].

شِواش <ševāš> - **شاباش**: شادباش، احسنت و آفرین؛ و پولی که در جشن عروسی بر سر عروس و داماد نثار کنند یا به نوازندگان دهند؛ حکیم سوزنی گفت: «گر

سیم دهی هزار احسنت / ور زربخشی هزار شاباش» [صحاح / ۱۵۳؛ برهان / ۱۲۱۷].
 شوت <šut> (تلفظ): سوت؛ شوت شوتک: سوتی کوچک که غالباً بچه‌ها با آن بازی می‌کنند.

شوت / شوته <šut(e)>: سر به هوا، جلف و سبک مغز، مانند: «دختر داش سکینه مشوقه‌هاش قطارن / بسکم که شیت و شوته، کاغذ (= نامه) براش میارن»، قس: ← شیت.

شوتینا <šuteynā>: لفظ تحقیر و تمسخر نظیر «جرتینا».
 شوخیار <šu-xiyār>: خیار چنبر (اصل لغوی «شو» بر ما معلوم نشد) ولی اسدی طوسی در ماده «غاوشو» همین معنا را یاد کرده [لغت فرس / ۱۶۸] و تبریزی مرادف با آن «شنگیار» آورده است [برهان / ۱۳۰۳، ج ۵ / ۲۱۰].

شوربا <šurbā>: آشی که با برنج و سبزی می‌پزند.
 شوش <šuš>: راست و مستقیم و حرکت چیزی در یک خط.
 شوغول <šuquł>: چوبی کوچک (شبه وردنه نانوایا) که سابقاً در کفایشی‌ها برای تخت و صاف کردن رویه یا زیره کفش به کار می‌بردند.
 شوگون / شوگوم <šugun/m>: خجستگی، مناسبت؛ بدشوگون: نحس و نامبارک.

شول <šul> - شومبول: آلت رجولیت (به زبان کودکان).
 شولاندن <šewlāndan>: ← شواندن، درآمیختن و برهم زدن؛ قس: بشولیدن [برهان / ۱۹۶۵].

شولوم <šulum>: شلخته، بی‌بند و بار.
 شولیلی <šuleyli>: اطواری، بی‌مزه.
 شوه <ševe> + ولایدن: شبه / کابوس و خواب آشفته دیدن، بختک افتادن.
 شی <ši> (تلفظ): چی، چه، مانند: «شی گفتی؟»؛ و از مصطلحات این ماده «شی می‌دانم» (= چه می‌دانم؟) در همدان مشهور است، چنان که این لطیفه را هم در مورد

ایشان ساخته‌اند که همدانی‌ها اکثر «شیمیدان» هستند!

شیت <šit> - شیتیل: بی نمک و لوس، جلف؛ شیت گیر: گستاخ، لوس و پررو؛ < شوت.

شیر <šir> (که معروف است) و ترکیبات آن: شیرازه / شیرواشیر: شیر به شیر، بچه‌های پشت سرهم که به فاصله کم زاده شوند؛ شیر پاک خورده: امین و درستکار؛ شیرخام خورده: خطاکار.

شیردانگ <širdāng>: شیردان (مضاف بر اشکمه).

شیریه <širique>: فریاد و هیاهو، جیغ و داد (بیشتر در مورد زنان به کار می‌رود) و همان «شلیخ» [برهان / ۱۲۹۰]؛ شیریق شیریق کردن: جیغ و فریاد کردن، هنگامه کردن. شیریک <širik> (تلفظ): شریک، مانند: «شیریک دُز و رفیق قافله».

شیشک <šišak>: گوسفند نر دو ساله.

شیلان <šilān>: مهمانی / سور، سفره گستردن و طعام دادن [برهان / ۱۳۲۸]؛ چنان که «در روزهای دیگر سوای اعیاد هر روزه یکصد و هشت من برنج و هفتاد و پنج من گوشت و هزار و دویست عدد نان سوای آش و هلیم فقرا در شیلان آن سرکار صرف می‌شد [دستورالملوک / ۹۹] و معنای دیگر «شیلان دادن» = جولان دادن، خود نمودن. شینو <šinew>: شنا.

ص

صاحت < sāhat > (تلفظ): صَحْت، چنان که می‌گویند: «صاحتت باشه»، اصطلاحی که عوام به هنگام خروج از حمام به یکدیگر گویند، نظیر «عافیت باشه» و در اصل «صَحْت» حمام است.

صادُق < sādoq > (تلفظ): صادق؛ **صافِ صادق**: صاف و ساده، بی غلّ و غش.
صُب / صُپ < sob/p > (تلفظ): صبح، و مقلوب آن «صُحب»، چنان که گویند «صُحبانه».

صِتِ صَبَر < set-e-sabr > (از اتباع): سرصبر، با تائی، دَقْت و حوصله.
صَحَب < sahab > (تلفظ): صاحب، مانند «بی‌صَحَب» (= بی صاحب؛ بیشتر در مقام ناسزا گویند)، و یا «صَحَب مُرده» که دشنامی است.

صَرا < sarā > (تلفظ) صحرا: مرغزار؛ **صراکار**: کشاورز؛ **کفتر صرایی**: کبوتر چاهی؛ **دِرِصَرا**: درودشت، باغ و بوستان.

صَنّار < sannār > (تلفظ): صددینار، واحد پولی (سابقاً) برابر با دوشاهی / شای [رش: معین / ۲۱۳۸]، چنان که «صَنّار - سه شای» حاکی از وجه قلیل است.

صَنْدُوق < sandoq > (تلفظ): صندوق؛ **صَنْدُوقخانه**: صندوقخانه، پستو، اتاقی پسین در خانه که حکم انباری را داشته است؛ در شعری به هنگام بارش برف می‌خوانند: «گلوج گلوج برف میاد / صَنْدُوقخانه صدای حرف میاد».

صورت‌وردار < surat-wardār >: بندانداز، زنی که صورت زنان را بند می‌اندازد و پیرایش می‌کند.

صیغه رُو < siqe-rew >: زنی که کارش صیغه شدن است؛ زن بی‌آزم و بسیار شوهر کرده.

ض

ضای / ضایه <zāy(e)>: ضایع، تباه.

ضرط / ضرطه <zert(e)>: اسم صوت (در تعریض) از ماده «ضرط» عربی، که به معنای «گوزیدن» است.

ط

طام / طَم <tā/am> (تلفظ): طعم، مزه.

طامارزو / طِمَارِزُو <tā/emārzū>: طعام آرزو، کسی که در آرزوی طعام باشد، گرسنگی کشیده و قحطی زده؛ غالباً همراه با «دلارزو» می‌آید، مانند آن که گویند: «فلانی طامارزو و دلارزوی غذاست»؛ رش ← تامارزو.

طبله <table> + کردن: برآمدگی و پیش آمدن لایه روکش در دیوار و جز آن.

طَنَاف <tenāf> (تلفظ): طناب.

طِنُوی / طِنِی <tenev/bi>: بادگرد، «طرز» [معرب «تجر / تجره» فارسی باستان] بُود، اعنی خانه تابستان، و بعضی آن را «طنبی» گویند؛ ابوشکور گفت: «بسا جای کاشانه و بادگرد / بدو اندرون شادی و نوشخورد» [صحاح / ۷۴]. حافظ گوید: «به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است»؛ و نیز حکیم شفایی گوید: «بی پشت در و زیرزمین رنگ نریزی / از بهر نهان کردن یاران طنبی را» [یادداشت‌های قزوینی، ۲۷۲/۹].

طُوس <tews> (تلفظ): طاووس.

طی <tey> + کردن: معلوم و مسجل کردن، قرارداد بستن، قرار قطعی گذاشتن؛

طی و تو: شرط و قرار؛ «طی» در عربی به معنای «در نوردیدن» است.

ع

عاجز <ājez> (غالباً به صورت): عاجز آواره / عاجزی، بیچاره، درمانده و ناتوان.
 عِبْرِی / عِبْرِی <eb/vreti>: عاریتی، بی پایه و سست بنیاد.
 عجاییبی <ajāybe>: زشت و بدقواره؛ عجاییبی / غرایبی: چیزی شگفت‌انگیز و غریب شکل.
 عَرَص <ars> (مقلوب): عصر.
 عِرْصه <erse> (تلفظ): عَرِصه، مانند این که می‌گویند: «عِرْصه بهم تنگ شده» (= دلم گرفته، کلافه شده‌ام).
 عرض - اندام <arz-andām>: در اصطلاح عوام همدان؛ بخصوص جماعت جاهل و «خَزّی»، یعنی: رجزخوانی و اظهار وجود / خود را با تکبر و تعرض فرا نمودن، و بیانات مبنی بر مفاخره و قدرت نمایی.
 عَزّت وَرْدَار <ezzāt-varḍar>: با لیاقت، شایسته؛ عَزّت تَپان: مبالغه در اعزاز و اکرام.
 عَشْک <ask> (مقلوب): عکس، چنان که: «عَشْکِته بده بیلم تَخْجه / هرکی می‌وینه، بگه خدا بَوَخْجه».
 عَقَلّی <aqalli>: عاقل، دانا، متضاد با «دَلّی».
 عَلَن صِرَاط <alan-serāt>: «الن سرات».
 عهداً گذر <ahdan-gozar>: گهگاهی، اتفاقاً.
 عَیْب <ayb> (تلفظ): عیب.
 عَید <ayd> (تلفظ): عید؛ عَیدانه: عیدی، دید و بازدید عید یا تحفه ایام عید.
 عِیْلِق <iliq>: نیم بند، نیم پز؛ مانند «تخم مرغ عیْلِق» (= تخم مرغ عسلی)؛ مأخوذ از «عَلَق و عِلْقه» عربی.
 عِیون <oyon> (= بازیگر) «اویون».

غ

غافل قِدا <qāfel-qedā>: ناغافل، ناگهانی؛ گویا «غافل از قضا».

غُر / قُر <qor>: آلت تناسلی ناتوان، فنج: غُرودبّه خایه باشد؛ منجیک گفت: «عجب آید مرا ز تو که همی / چون کشی آن کلان دو خایه فنج» [لغت فرس / ۲۱].

غربیل <qarbil> - غربال / غلبیر: الک، که شاید در اصل بوده است «غلبیز» (= غربال که از آن چیزها می‌بیزند) [برهان / ۱۴۱۶]؛ غربیل بند: کولی، غره‌چی؛ غربیل غوزه: قد و اطوار، شکلک؛ غربیل جلوکسی گرفتن: برای کسی می‌گویند که خجالتی است و باید خجالتش بریزد.

غُرْت / قُرْت <qort> (ترکی): یک دم آب، جرعه‌ای از نوشیدنی، ← قُلْب؛ غُرْت غُرْت کردن: غُرْغُر کردن، زیر لب سخن گفتن؛ غُرْتُم / قُرْتُم: الباقی، نیمه، چنان که گویند: «فالنی دو غُرْت و نیمش باقی است».

غِرْج / غِرْچ <qerj/č>: وجهی ملفوظ از «غرس» که خود مأخوذ از ماده «غراش» / غراش» است (= ریش و زخم، جراحت و آفت) + زدن: مجروح شدن و به آفت مبتلا گشتن؛ ← قِرْچمانه: همچون مجروح و خراشیده؛ قِرْچمانه زدن (= قرچ زدن) که در شعری آمده است: «وخی اُمّاج بمال دُخْدِرِه، عید آمد آخِر / قِرْچمانه زده آخر چقدر روداری».

غِرِچِی / قِرِچِی <qereči> - غیریچی: در اصل آن کس را گویند که اهل «غرجستان» باشد، و آن ولایتی است مشهور از خراسان [برهان / ۱۴۰۳ - ۴]؛ چنان که بهرام گور گروهی از سکاها ی ختنی را به ایران کوچاند، و آن سکاها (قره‌چی / چای // کولیان) در مرغزار و قوروق (بهار) همدان نشیمن یافتند، از این رو قلعه سیستانه (سکستانه) گراچقای بهار همدان منسوب بدیشان است [همدان نامه / ۱۲۵] و در تداول عامّه کولی و غربال بند و شریر و بی‌حیا را می‌گویند.

غُرْمِیدَن < qorommidan > - گُرْمِیدَن / غرنبیدن: غَرِیدن، آواز مهیب دادن، فریاد و هیاهو کردن؛ و نیز: ژکیدن [برهان / ۱۰۶۱، ۱۴۲۱]؛ غرنبه: تشنیع و بانگ کردن بود به خشم؛ لبیبی گفت: «دو چیزش بشکن و دو بر کن / مندیش زغلغل و غرنبه» [لغت فرس / ۱۶۰]؛ آسمان غُرْمَه / گُرْمَه: رعد.

غُرَوَت < qorvat > (تلفظ): غربت؛ غُرَوَتی: غربتی / کولی.

غِرّه < qerre > (عربی) + آمدن: نزدیک شدن، سروکار پیدا کردن.

غزغان / قزقان < qazqān >: قابلمه بزرگ، دیگ طعام پزی [برهان / ۱۴۱۰]؛ چنان که در قصیده «تتماج» منوچهری همدانی آمده: «سینخش همه لعل و چمچه یاقوت / کفگیرشبه، عقیق غزقان»، مولوی هم گفت: «در حدیث دیگر این دل دادن چنان، کآب جوشان زآتش اندر قازقان» [مجمع الفرس]؛ غزغان به سر: شخصیتی خیالی که با بر سر نهادن غزغان می سازند برای ترساندن و تأدیب کودکان.

غُزه < qoze >: غوزه، گرز خشخاش و غوزه پنبه، هر چیز درشت و زمخت، مانند «چوب غزه، سنگ غزه،...».

غُژ / غِج < qež/j >: آشفته و ژولیده؛ غُژیدن / غُژ خوردن: آشفتن، درهم رفتن؛ از ماده «غُژیدن» که ظاهراً وجهی است از «خزیدن» [برهان / ۱۴۱۲]؛ در مثل: «موهایش غُژیده / غُژخورده» گویند؛ و نیز «لیز خوردن / سُرخوردن با سرین»؛ غُژالو: ژولیده.

غُژمه / قُجمه < qož/jme > - قُشمه: چروکیده، فرتوت، «قزمیت» [صدری افشار / ۹۶۸] و از کار افتاده، ظاهراً از لغت «کوژ / قوز» پهلوی فراجسته است.

غَسْرخانَه < qassar-xāne > (تلفظ): غَسّالخانه، مرده شورخانه؛ در مقام نفرین و تعجب از امری ناخوشایند (اغلب در تداول زنان) می گویند: «غَسْرخانَه بیفته»، و بیشتر همان جزء دوم ترکیب، یعنی فعل «افتادن» نیز حذف می شود، و با لحن متعجبانه و یا نفرین آمیز می گویند: «وِی، غَسْرخانَه!».

غُلامِ بَچّه < qolam-bečče >: بنده زاده.

غُل / قُل / غُلّه < qol(le) > + زدن: جوشیدن، قل قل کردن؛ از جمله در شعری

آمده: «سرکوه بلند غزغان به باره / برنج غُل می‌زنه، دل بیقراره / برنج غُل می‌زنه با شیرنوشان / الاهی خیر نبینن قوم و خویشان...»؛ و از همین ماده است: غُلغله.

غَمیش <qamiš>: ناز و غمزه؛ غمیش آمدن: عشوهِ و دلبری کردن.

غُنج / قُنج / کُنج <q/konj> (فارسی): برآمدگی سرین و جز آن که در عربی «أَحْدَب» (= کوژدار) گویند [نک: برهان / ۱۴۲۲ و ۱۷۰۱].

غَنج <qanj>: آرایش و بزک [برهان / ۱۴۲۱ - ۲۲]؛ غَنج کردن: آرایش کردن، و در مثل برای آن کس که انجام کاری را چندان طول می‌دهد تا زمان آن می‌گذرد، گویند: «تا کچل غنج کنه، عروسی تمامه»؛ غَنج زدن / رفتن (دل): سخت آرزومند بودن؛ غَنجین: آرایش کرده، آراسته؛ غَنج و غِجار: آرایش و پیرایش، بزک و دوزک؛ غِنجار: غازه - گلگونه باشد که زنان بر روی مالند تا سرخ شود. ابوالحر گوید: «شرطم نه آن که تیر و کمان خواهد / شرط آن که سرمه خواهد یا غازه» [صاحح / ۲۸۲].

غَنجه / قَنجه <qenje>: ← لَنجه، تَکه، قطعۀ، باید و جهی باقی از «گَنجه» فارسی کهن (= سهم، حصه، قطعۀ) باشد؛ غَنجه غَنجه کردن: خرد کردن، تکه تکه کردن، و در مقام نفرین می‌گویند: «الاهی غَنجه غَنجه شوی».

غُنده <qonde>: فراهم آمده، جمع شده؛ در اصل پنبه گرد و گلوله شده است که آماده رشتن باشد، چنان که آمده: «آبروش کمان سان شده، بینیش چومشته / وان ریش سفید آمده چون غنده پنبه» [مجمع الفرس]؛ غنده کردن: روی هم انباشتن، و بیشتر درباره پول، به مفهوم «پول اندوژی» به کار می‌رود.

غورت / قورت <qurt> (فارسی) از «غوت / غوته» (= فرو بردن)، چنان که فرخی گفت: «چو غوته خورده در آب کبود مرغ سپید / زچشم و دیده نهان شد در آسمان کوکب» [لغت فرس / ۱۶]؛ بلع: غورت دادن: فرو دادن، بلعیدن.

غور غوره <qur-qure>: غوره انگور که در آب نمک نگهدارند.

غوروشقه / قوروشقه <qurušqe> (روسی): فنجان، فلاکس.

غول <gul> (تلفظ) غور (عربی): ژرف، عمیق؛ و در فارسی «نغول / نغوله» هم

بدین معناست [برهان / ۲۱۵۳].

غیجوجه < qeyjuje > + رفتن: سخت آرزومند و حسرت به دل بودن، قس: ←
 سوله رفتن؛ اصل لغوی آن «غیژیدن / خیزیدن» فارسی [نک: برهان / ۱۴۳۰].
 غیژ < qiz >: صدا و صفیر گلوله و مانند آن، و همچنین «چتر کردن بوقلمون»؛
 غیژوغاژ (از اتباع): سروصدا، هیاهو.
 غیه < qih >: فریاد، غریو؛ غیه کشیدن: صیحه / فریاد و بانگی که به گاه سوگواری،
 شادمانی و یا ترس برآرند.

ف

- فال <fāl>: پیشگویی، تکه و بهر؛ مانند «فال خریزه، فال گردو،...»؛ فال فال کردن: تکه کردن، بخش کردن.
- فِتّ فِتّ <fett-e-fet>: یاوه‌گویی و سخن چینی؛ فِتّ فِتّ کردن: نَمّامی و فتنه‌گری کردن.
- فُتورات <foturāt> (تلفظ): فتوحات (به کنایه) هنگامهٔ عظیم؛ فتورات کردن (کنایه وار): کاری شگفت و بزرگ انجام دادن.
- فَخس <faxs> (مقلوب): فسخ.
- فِرز <ferz>: چالاک.
- فِرسادَن <fersādan> (تلفظ): فرستادن.
- فِسّ فِسّ <fess-e-fes> (اسم صوت): نفس کشیدن؛ فِسّ فِسّ کردن: کنایه از کُندی و تنبلی در انجام کار، قس: ← تِسّ تِسّ.
- فِسْقِلَانَه <fesqelāne> - فِسْقِلَانَه: فسقلی، خرد و کوچک.
- فِش <feš> (اسم صوت): جهش آب و مانند آن؛ فِش زدن: پریدن آب؛ فِش دادن/کردن: ادرار کردن.
- فُضول آقا <fozol-āqā>: مرد فضول و یاوه‌گو، آن که در کار دیگران بی‌جهت مداخله کند.
- فَعْلَه <fa'le>: عمله، کارگر، و کنایه از بی‌چیز و نادار.
- فُکُل <fokol> (فرانسه): یقهٔ پیراهن، مجازاً: کاکُل، موی جلو سر؛ فکلی: کنایه از مردان بی‌دستار و کلاه، فرنگی مآب.
- فِلامرز <felāmarz> (تلفظ): فرامرز
- فِلِنِگ <feleng> + بستن: تاختن، شتابان گریختن و ناپدید شدن.

فَند < fand >: مکر و حيله و فریب و شید و زرق؛ ... «فند، تر fend باشد؛ رودکی گفت: «نیز ابانیکوان نمایندت جنگ فند / لشکر فریادنی، خواسته نی سودمند» [برهان / ۱۴۹۳]؛ فندزدن: نیرنگ / حقه زدن.

فنگ < feng > - فین: آب بینی، ← چلم؛ فنگ / فین کردن: بیرون آوردن آب بینی با شدت.

فوتینا < futeynā >: لفظ تحقیر و تمسخر، قس: ← جرتینا.

فوطه < fute >: لنگ حمام.

فیجیل < fijil >: تُرِبچه؛ فیجیل بغدادی: تربچه‌هایی که مانند هویج ریشه عمودی دارند.

فیریک < firik > (ترکی): جوجه مرغ (حد فاصل بین جوجه و مرغ).

فیس < fis >: افاده، نخوت و تکبر؛ احتمالاً از کلمه «فیس» (هندی؟) مأخوذ باشد، که به معنای «طاووس» است [برهان / ۱۵۱۱] - مرغی که به سبب بال و پر زیبایش موصوف به «ناز و کرشمه» متکبران است، چنان که مولوی بدان تشبیه بالاستعاره نموده: «... این منم طاووس علین شده...» (الخ)؛ فیس کردن / دادن: تفرعن کردن؛ فیسو: متفرعن.

فیق < fiq >: فاق، شکافی که در «نی» موسیقی و قلم نی خوشنویسی ایجاد می‌کنند. فیلخانه < filxāne >: اسم کوچه و محله بدنامی بود در همدان، که گویا زمانی (شاید در عهد محمد شاه قاجار) فیل‌هایی که از هند آورده بودند، در آنجا نگهداری می‌شد.

فیل منگولوس < fil-mangulus >: پرخور و درشت اندام؛ گویا کلمه «منگولوس» وجهی ملفوظ از «بنگال / بنگاله» هند در تداول عوام باشد.

ق

قاب / قاپ < qāb/p > (در عربی) کعاب: استخوانی خرد در پاچه گوسفند و غیر آن، که بدان نوعی قمار کنند [معین / ۲۶۰۱] = قاپ بازی؛ چشم قاپ: چشم درشت، و کنایه از چشم چران؛ قاپ زدن: ربودن ناگهانی.

قاب < qāb > (ترکی): رویه، پوشش و ظرف؛ قاب قُجاق: ظروف آشپزخانه، «قُجاق» قاب پستان: سینه بند؛ قاب / قاپ روت: مفلس، دست تنگ.

قاییدن / قَپیدن < qā/apidan > - قَپ زدن (ترکی): ربودن، به چالاکی دزدیدن؛ کپیدن [برهان / ۱۵۹۳]؛ قَپالو: رباینده.

قائماقه < qātmāqe > (ترکی): پینه روی دست و پا، لایه چرکین و آلوده.

قائمه < qātme >: ریسمان نازک موئین که در پالان و جوالدوزی به کار می‌برند (ظاهراً ترکی است).

قاتی / قاطی < qāti > (ترکی): درهم و آشفته؛ قِزْمِه قاتی (از اتباع): درهم و برهم.

قازورات < qāzurāt > (عربی): پلیدیها، چیزهای پست و بی‌ارزش.

قارت < qārt > (ترکی): سفت و سخت و پیر؛ مانند «کچل قارت» (= سخت بی‌موی)؛ قارت و قورت: هیاهو و جنجال، قس: هارت و پورت.

قاز < qāz >: ناراحت و عصبانی؛ قاز کردن: برآشفته کردن.

قازمه < qāzme > (ترکی): وسیله‌ای بزرگتر از تیشه برای کندن زمین.

قاشق تراشان < qāšoq-terāšan >: نام محله‌ای در همدان، که دکانهای تراشیدن قاشق از چوب در آنجا قرار داشت.

قافا(چه) < qāfā(če) > - قافچه: «قفا».

قال < qāl >: شلوغ، مانند «نانوایی قاله» (= نانوایی شلوغ است)؛ داد و قال: هیاهو، سروصدا، مأخوذ از «قیل و قال» عربی است.

قامه <qāmme> (عربی): مقدار و قطعۀ منظم، مانند «قامۀ پنیر، قامۀ قند،...».

قائدادود <qānqā-dud>: دودی که از سوزاندن پهن / سرگین چارپایان پدید می‌آید؛ و نیز کنایه از دود بسیار. شاید مأخوذ از «قانغال» ترکی، به معنای حلقه حلقه و ستون وار (؟).

قایم <qāym>: پنهان (بدل از «غایب»)، محکم؛ مانند «قایم زدن» (= محکم زدن)؛

قرص و قایم: محکم و استوار؛ قایم قایمکی (بدل از «غایبی»): پنهانی، بازی قایم باشک؛ قیمه قایم: سخت، استوار و محکم.

قاین <qāyn> (ترکی): برادرزن، و از آنجا: قاین قُده / قُدا: خانواده همسر؛ قاین بابا: پدرزن / پدر شوهر؛ قاین ننه: مادر زن / مادر شوهر [نک: ایران شناخت، ش ۱۴، ص ۱۳۳] و درگوش و فسی هم دخیل است [مغدم / ۲۹].

قِبراق <qebrāq> (ترکی): آماده، تند و تیز و چالاک؛ و نیز صورت مقلوب آن «قِرباق» چنان که در شعری آمده: «کوشک بازیتہ دیدم، قِرباق و رمی جستی / ماخای بگم کوچانه / دیشو میان بیشه».

قُبَل مَنقَل <qobol-manqal>: اسباب و لوازم، نخود هر آش.

قُب <qop> - قُلپ / قُلپه: جرعه؛ قُبی: لاف، دروغ؛ قُبی آمدن: لاف زدن.

قِبَل قِبُو <qapele-qapo> (از اتباع ترکی): ربودن و قاپیدن، قس: «هپله هپو.

قُت / قُد <qot/d>: سرکش و یکدنده، پررو؛ قُدُرْد: رُک و بی‌پروا، «رُد؛ قُتِ واوا: آتشپاره، بلا؛ قُت قُت: قدقد صدای مرغ، گزافه‌گویی؛ واژه «قُط / قُد» احتمالاً از اسم قوم «گُت / قوط» (سکاهای شرقی) بازمانده باشد [پ.ا].

قُجاق <qojāq> (ترکی): بغل، آغوش، به اندازه یک بغل، مانند «یک قُجاق همزم».

قُجه / قوجه <qo/uje> که در گویش چند روستای همدان به معنای «پیرمرد / بزرگ»، و هم دخیل در ترکی وجهی است از «خوجه» (خواجه) فارسی؛ ولی اگر به معنای «غژمه» (= فرتوت) آید، بایستی از «کوژ» پهلوی فراجسته باشد.

قُچاق <qočāq> (ترکی): عمله، کارگر پرزور، که در اصل ترکی به معنای «جسورو

شجاع» است.

قچ قُل <qeč-e-qol> (ترکی): پا و دست («قچ» در گویش امیریّه در جزین به معنای «پا» ست).

قَد <qed>: جنب، پهلو؛ قس: ← تَک، کناره، به، چسبیده به...، نصب به... (دقیقاً معادل حرف «off» انگلیسی) و در امتداد؛ چنان که در بیتی از پیغمبر دزدان [ص ۱۰۵] آمده: «هرکس که کدخدای قَد رودخانه شد / آن کدخدا، خداست، نه برگ چغندر است؛ قَد دیواری: نوعی بازی کودکانه که سکه خود را به دیواری می زنند و رها می کنند، هر کس بتواند بدین گونه با مهارت پول خود را به اندازه یک وجب یا چار انگلی یا شستی نزدیک پول دیگران بیندازد، نسبت به اندازه ها یک مقدار یا چند برابر وجه می برد.

قُد <qod>: ← قُت، قُدُرْد: فضول، زبان دراز، رُک گو.

قَدبند <qad-band> («قَد» عربی + «بند» فارسی): کمربند بافته شده که از زیر شال به کمر می بستند.

قَر <qar> (تلفظ): قهر؛ قَرالو: کسی که زیاد قهر می کند؛ قَرتر: قهر و افاده، کم محلی.

قَرّان <qerrān>: بلا، آفت، نکبت و بدبختی (ظاهراً از «قران کواکب نحس» برآمده)؛ قَرّان افتادن: به نکبت و بدبختی دچار شدن، مثلاً گویند «میان فلان خانواده قَرّان افتاده».

قُرّباغه <qorbāqe> (تلفظ): قورباغه؛ جُل قُرّباغه: لجن، جلبک.

قِرپاندن / قِرتاندن <qerp/tāndan> (مت): بریدن، گسستن؛ قِرپیدن / قِرتیدن (لا): بریده شدن؛ قِررتنه: صدای پاره شدن چیزی؛ قِررتنه: تکه، پاره؛ صادقی گوید که این فعل از «قرتماق» ترکی مأخوذ است [ص ۱۳۱].

قِرقی <qerti>: آن که تمام هم خود را مصروف صورت ظاهر و لباس می کند (از «قربان / قلتبان» فراجسته، که دیوث - و به چشم خودبین باشد [برهان / ۱۵۲۳، ۱۵۳۷].

قِرچمانه <qerčemāne>: جراحت، ناخوشی و درد، ← غرچ / غرچ؛ قِرچمانه

زدن/ افتادن: دردمند شدن، چنان که در شعری آمده: «وَخِ اُمَاجِ بَمَالِ دُخْدِرِه، عَید آمد
آخر / قرچمانه زده، آخر چقدر روداری».

قُرُز < qoroz >: بچه خوشگل (به قرار مسموع که یقین نیست) و شاید وجهی از
«غرس» عربی (= نونهال)؟

قِرْشَمال / غرْشَمال < qerešmāl >: کولی، بی حیا، غربال بند، شریر و پرهیاهو؛ دکتر
معین آن را مخفف از «غریب شمال» دانسته [ص ۲۴۰۰] ولی «پ.اذکائی» آن را تلفظ
«غرچی مال» (= کولی وار / مانند کولیان) می داند، به قیاس «تُرکمان» (= تُرک وار / مانند
ترکان) که البته تبدل «ن» به «لام» در تداول عوام مطرد است.

قِرْقاچ < qerqāj > (ترکی): قره آقاچ (گویا به معنای عرعر)، درگوش قشلاق چهار
بلوک به معنای درخت عرعر است.

قُرْقُشُم < qorqošom > (ترکی): گلوله سربی تفنگهای قدیمی، سرب آب کرده؛ در
مقام ناسزا می گویند: «قرقشم به دلت»؛ در اصل ترکی «قورقشون» بوده، که به معنای
جنگ افزار یا تسلیحات نظامی است.

قُرْمساق < qoromsāq >: کسی که زن خود را به دیگران بدهد؛ دیوث [معین /
۲۶۶۴]، در اصل ترکی به معنای «بی بُته / بی ریشه / خشکیده» و مجازاً «بی غیرت /
بی حمیت»، همچنین «قُرمدنگ / قُرْمُپوف» بدین معناست.

قِرْمِ قال / قِلْمِ قال < qer/lm-e-qāl >: قیل و قال .

قِرْمَنگالو < qer(e)mangālu > (در همدان): «اهل حق» یا «علی اللّهی» را گویند،
که جزء اول (- قره) ظاهراً ترکی به معنای «سیاه» است؛ ولی «مَنگالو» (= منگور) اسم
یک طایفه کُردی بوده باشد، این جماعت هم از دیرباز در اطراف تپه «مصلّا» نشیمن
داشته اند.

قُرْمِه < qorme >: گوشت ریزشده که آن را تَف می دهند و از آن خوراک می سازند،
و یا در کوزه یا خیک کرده، سر آن را محکم می بندند و به گاه ضرورت از آن خوراک
می پزند (همان «قدید» عربی و «نمکسود» فارسی)؛ قُرْمِه کُش کردن: تکه تکه کردن و

کشتن، مثله کردن.

قَرّ و فَرّ < qerr-o-ferr > مأخوذ از «کَر و فَرّ» عربی است: حرکت و پیچ و تابى که برای جلب توجه دیگران (به ویژه در هنگام رقص) به اندامها، از جمله، کمر و شانه‌ها می‌دهند؛ کرشمه و ناز؛ قَر (مفرداً) + آمدن: ناز کردن؛ قَر غنّیل: غنچ و دلال، و فعل مرکب آن «قرغنبیل آمدن».

قِرْوَل < qerewl > - قِرْوِی: یخ بستن بخار آب موجود در هوای سرد، به صورت برفک بر روی شیشه، شاخه درخت، دیوار و جاهای دیگر؛ ظاهراً مأخوذ از اسم یونانی «korallion» به معنای «مرجان» (= بُسُد) [رش: برهان / ۱۵۲۸] و گویا توده اسفنجی، هر چند که کلمه عربی «قرور / قروری» هم به معنای آب سرد و یخکرده است.

قَزَل قُب < qezel-qop > (ترکی): دهان بسته، برای امر به سکوت به کار برند؛ قَزَل قُب، پَمَه (پنبه) به لُب: نوعی بازی کودکانه که در آن همه سکوت می‌کنند و اگر کسی به نحوی سکوت را بشکند، بازنده است؛ مأخوذ از «قیزیلماق» ترکی به معنای خفه کردن صدا.

قُزْمِیت < qozmit >: فرسوده، نحیف، ← غُزْمَه.

قَشْقِرَاق < qešqerāq > - قَشْقِرَق / قَشْقِرَه (ترکی): هیاهو، غوغا و جنجال؛ قَشْقِرَق به پا کردن: بلوا و آشوب ایجاد کردن؛ قَشْقِرَاق شدن: آشوب پدید آمدن.

قُشْقَن < qoşqon > (ترکی): پاردم، چرمی که برزین یا پالان می‌دوزند و زیردم اسب یا پس ران چارپا می‌اندازند [معین / ۶۵۳]؛ از قَشْقَن به بالاگوزیدن: کنایه از حدّ خود را فراموش کردن؛ پا از گلیم خویش بیرون نهادن.

قُشْقَو < qoşqo > (ترکی): عصبی، ناراحت، متوحش از خواب پریدن؛ قَشْقَو شدن: عصبی شدن، از خواب پریدن.

قَشْقَه < qaşqe > (هندی): نشاندار، نشان بر پیشانی [نفیسی / ۲۶۶۶] و مجازاً «گاو پیشانی سفید» که در این صورت تلفظ «غشغه / غشغاو / غرگا» (فارسی) تواند بود [برهان / ۱۴۱۲] و «کبوتر قشقه» (= پیشانی سفید) هم می‌گویند.

قِشَوُ < qešew > (ترکی): شانه‌ای آهنین که بدن چارپایان را بدان بخاراندند تا آلودگی پوست آنها پاک گردد؛ قِشَوُ خِشَوُ کردن: تیمار داشتن و پاکیزه کردن.
قُشه < qoše > (ظاهراً ترکی): بدبیاری، نحوست، مانند: «قُشه فلانی ما را گرفت و کار جور در نیامد»؛ قُشه دار: آدم ترشروی نامبارک و نحس، و همچنین برخی جانوران بدشگون.

قَصْرِي < qasri >: لگن استوانه‌ای، آبریزگاه اطفال [گروسی / ۸۳] و گویا تلفظ صحیح آن «قَصْعی» که خود معرّب از «کأس» فارسی باستان است.
قُطّامه < qottāme >: ناسزایی است که به زنان و دختران گویند: بی‌حیا، سلیطه، درشت زبان و پر حرف؛ قُطّامه فرهادکش: زن سلیطه‌ای که فرهاد را به کشتن داد، ظاهراً از اسم «قطام» محرّک ابن ملجم در قتل علی بن ابی طالب (ع) مأخوذ است.
قَفّا < qaffā > - قَفّاچه: سبد، قفچه: زنبیل خرد بی‌گوشه که از برگ خرما سازند و جلّت خرما، و آوندی گرد که در آن خرمای‌تر و جز آن چینند؛ و دوره‌ای که روغن کشان در آن کنجد کوبیده، روی هم نهند چندان که روغن روان گردد [نفیسی / ۲۶۹۱]؛ ظاهراً همان که در طبری «گویز» گویند و هم اکنون در آن لهجه «قویز / قفیز» و گویا «قفیز» معرب آن است که نام پیمانه است. در پهلوی «کوپِچ / گبا / کپا» بود، که هم اکنون در فارسی و هم پشتو «کپه» از ریشه «کُویزدن» (= گنجیدن) به معنی پیمانه و سبد موجود است [برهان، ج ۵، ص ۲۳۷ - ۲۳۸]؛ و در احسن التقاسیم، مقدسی راجع به چیزهایی که اهل اقالیم در آنها اختلاف دارند و در واقع اسامی دارای یک معنی / مسمی‌اند «زنبیل» و «مِکتَل» و «قُقه» را یکی دانسته است [ص ۳۱]؛ و در گویش یهودی همدان نیز «قُفا» (به ضمّ اول) باشد [سهیم / ۱۷۴].

قَقْلَه قو < qeqqele-qu >: بانگ خروس، و کنایه از تنهایی و بی‌کسی، مانند آن که گویند: «قَقْلَه قوماندَم».

قُل < qol > (ترکی): بغل، دست و بازو؛ قُلّای: راه دست، سازگار و مناسب، آموخته و مطابق میل، مثلاً «فلان چیز قُلّایم نیست» (= باب طبع / راه دستم نیست).

قَلَّاج < qallāj > (گویا تلفظ لغت عربی): خَرَّاج، دست و دل باز و بخشنده، و لخرج، ولی اگر تلفظ ← «قَلَّاش» (فارسی) باشد: «مردم بی نام و ننگ و لوند و بی چیز و مفلس» [برهان / ۱۵۳۶] این معنا برخلاف است.

قَلَّاش < qallāš >: کَلَّاش، بی نام و ننگ، رند و مکار، مجرد، میخواره و خراباتی، چنان که «پنج قَلَّاشیم در بیغوله ای / با حریفی کو رباب خوش زند» [مجمع الفرس؛ نیز رش: برهان / ۱۵۳۶].

قَلَّاغ / غَلَّاغ < qallāq > (تلفظ): کلاغ، در مثل می گویند: «پیش قَلَّاغ و چشم در آوردن».

قُلُّپ < qolop >: جرعه، ← قُب؛ قَلپ قَلپ (اسم صوت): نوشیدن و جوشیدن مایعات.

قُلْتَشَم < qoltešam > - قُلْتَشَن: «خشن، بی ادب و بی فرهنگ» [فرهنگ صدری افشار / ۹۷۴]، ظاهراً از ترکیب ترکی: «قولی یتیشیر» (= مقتدر)، قُلدر، گردنکش، و متظاهر بدان؛ چنان که اصطلاح «قلتشن دیوان» هم معروف است. قُلْتُق < qoltoq > (ترکی): زیر قُل / بغل، آغوش؛ دست به قُلْتُق: کنایه از سردر گریبان و دست بسته.

قُلْچِمَاق < qolčomāq > (ترکی): قلدَر، پر زور و قوت؛ در اصل ترکی به معنای «چماق بدست».

قُلْدُر < qoldor > (ترکی مغولی): زورگو، متجاوز؛ گویا ترکیب ترکی آن ← «قُل» + «دورت» (= چهار) و معبر از کسی باشد که دستش بر روی همه بلند است، متداول الید... (؟).

قِلْفَتی < qelefti > (عربی): غلاف مانند / پوست وار، کنایه از تقلبی و عوضی، (گویا در اصل: پوست ناکنده / ختنه نشده / ناسره و نادرست)؛ قِلْفَتی کندن: یک تکه در آوردن (پوست).

قِلِق / غِلِق < qeleq >: فن، راه و روش، مهارت، خلق خاص، خوی مخصوص، ←

لِم؛ قَلَق کاری به دست آمدن: مهارت و زبردستی در آن کار پیدا کردن؛ بد قَلِق: ناسازگار، دشوار؛ ظاهراً تمامی این معانی از لغت عربی «عَلِق» (= کلید - کلیدانه) فرا آمده است.
 قَلَم <qelam> (تلفظ): قلم؛ قَلَم میلی: مداد؛ قَلَم / قَلَن قو (ر) چان: قلمدوش، سوار بر شانه و دوش؛ مصدر آن: «قلم قوچان گرفتن»؛ شاید که تلفظ عوامانه «قلمدوشان» (با تبدیل همخوان «دوش» به «قوچ») است.

قَلَم اَو <qolem-ew> (قَلما + آب): آبگیر، استخر کوچک؛ جزء اول کلمه (- قَلَم) که اصل آن معلوم نیست، همان است که در کلمه «قَلما سنگ» هم آمده است.
 قَلَمَه <qolomme>: قلنبه، برجسته و برآمده، قس: «کُلنبه» [برهان / ۱۶۷۹] و سخن مغلق، که شاید وجهی ملفوظ از «عُرنبه» فارسی باشد؛ قَلَمگی: برآمدگی؛ قَلَمَه سُلَمَه (از اتباع): ناهموار.

قَلَمه سنگ <qoleme-sang>: قلوه سنگ، فلاخن، قس: ← قَلَم اَو.

قَلَنجان <qelanjān>: گیاهی است دارویی.

قَلَه <qolle> + گرفتن: قلاب گرفتن (دستها برای بالا رفتن دیگری).

قَلیه <qelye> (عربی): خرنده - گیاهی است که اشنان را مانند چون رسته باشد و شخار را که رنگرزان بکار دارند و اندر کوهستان او را «قلیه» خوانند، در خراسان شخار از این خرنده گیرند، و در ولایت بلخ او را خرنده و خلخان گویند. بوشکور گفت: «تذرو تا همی اندر خرنده خایه نهد / گوزن تا همی از شیر پر کند پستان» [لغت فرس / ۳۸]؛ آتش قلیه: (یا) قلیه کلم، قلیه بادمجان (در همدان) و نیز چنان که گفته‌اند: «قلیه کردم دوش [و] آوردم به پیش / تا بخوردند آن دو ماکول نهنک» [صحاح / ۲۱۰].

قُبُل <qombol> (عربی): قُبُل / قُبَله، ایضاً: قُمُل / قُمَلی: برجسته / برجستگی، سرین و گنبدوار، گلوله و توپی.

قُمپَز <qompoz> (فرانسه): لاف، خودستایی، ادعای بی‌اساس؛ قُمپَز آمدن / در کردن: لاف زدن، خودستایی؛ و این معانی از «composition» (فرنگی) تداول یافته است.

قُم قُمچه <qom-qomče>: غنچه، چنان که: «ای عمه قم قمچه / دستی بکن صندوقچه / چیزی بده به بچه / بچه ازت نرنجه».

قُمقمه <qomqome>: نوعی مارمولک بزرگ.

قِناس <qenās> (فارسی کهن): دارای یک یا چند زاویه قائم و غیر قائم، فاقد شکل هندسی منظم، بی تناسب، بی قواره [فرهنگ صدری افشار / ۹۷۷]؛ این واژه مخفف و عربی‌گون شده از «کرناس / گرنیس / گرنیز» (قرنیز) فارسی باستان است [پ.اذکائی].

قَنَدات <qandāt> (تلفظ): قَنَاد؛ قَنَداتی: قَنَادی؛ قَنَداتخانه: راسته قنادها.

قَنَداغ <qandāq>: قَنَدآب، محلول آبگرم و قند که به هنگام دل درد و سردی مزاج می‌نوشتند.

قُنْداق / قُنْداقه <qondāq(e)> (ترکی): پارچه چهارگوش که کودک نوزاد را در آن می‌پیچند، و نیز قسمت تحتانی و پهن تفنگ را می‌گویند.

قَندهاری <qandehāri> (تلفظ): قناری.

قِنُو <qenew>: قنات، شیارهایی که جریان آب بر زمین ایجاد می‌کند.

قَوآخ <quwāx>: چرک و پوسته سر نوزاد که بر اثر نشستن ایجاد می‌شود.

قِواره <qevāre> (عربی): مقدار پارچه لازم برای یک دست لباس کامل [نک: برهان / ۱۵۴۷] و در حالت صفت به معنی «مناسب و برازنده»، چنان که گویند: «این لباس قواره تن من است».

قَوْتُ <qewt>: خوراکی مرکب از نان خشک کوبیده (که با پاشیدن آب خیس شده) و پنیر، سبزیجات، پیاز، کشمش و گاه شیرۀ انگور و روغن حیوانی که پس از مخلوط کردن، مچاله و فشرده شده، به شکل لقمه درمی‌آید؛ قس: قاووت [برهان / ۲۶۲۸]؛ قَوْتُ خِدْرِ نَبی: منسوب به خِدر.

قوجاقین <qujāqin> (ترکی): منسوب به «قوجاق» (= آغوش، بغل) و این تعبیر هم مسموع است: «چینی غنچین و قوجاقین بود و جیت جیت را می‌رفت».

قوچ <quč>: گوسفند نر شاخدار.

قوچخماق <qew-čaxmāq> (ترکی): سنگ آتش زنه، و در مقام تشبیه کنایه است از سریع و شتابان.

قوخانه <qav-xāne> (تلفظ): قهوه‌خانه.

قورت <qurt> (ترکی) + آمدن / رفتن: لاف زدن، فیس و افاده کردن.

قورج / قورچ <qurj/č> (ترکی): فشردگی؛ (مصدر جعلی فارسی): قورجیدن / قورچیدن (لا): فشرده شدن؛ قورجانندن / قورچانندن (مت): فشردن؛ قورجیده: پلاسیده، فرتوت، لاغر و نزار؛ ظاهراً معادل فارسی دری آن «کنجل» (konjol) در خراسان رایج است [برهان / ۱۷۰۳].

قوروت <qurut> (ترکی): کشک؛ قوروت ساب: دست‌افزار ساییدن قوروت / کشک؛ قره قوروت: جوشانده غلیظ شده آب کشک است [نک: معین / ۲۶۵۳]، و در اشعار محلی هم گویا در مفهوم «قارت به کار رفته: «کچل کچل قوروته / سوار اسب لوته / کچل رفته به اردو / برای لته گردو / کچل واوا گرفته / دمبشه هوا گرفته / گردوشه آب برده / کچل آغصه مرده».

قوز <quz> (معرب): کوژ / گوژ؛ قوزی: گوژپشت؛ سر قوز افتادن: یکدندگی کردن.

قوزوله <quzule>: کوزه / سبوی کوچک (= کوزه / قوزه + له [پسوند تصغیر]).

قوس قزح <qews-e-qezah> (عربی): رنگین کمان؛ در تعبیری: «گیس به بلندی قوس قزح»، کنایه است از موی بلند و زیبا که زنان و دختران مراد می‌خواهند مویشان مانند آن شود.

قوٹو <quțu> (تلفظ): قوطی، که دکتر معین اصل آن را ترکی دانسته [فرهنگ / ۲۷۴۷] ولی بایستی از اسم سکائی «گوت» (غوط) در ترکی هم دخیل شده باشد [پ.ا.]، و «قوطوی بگیر و پَنیشان به دست کسی دادن» کنایه است از کسی را سرگرم کاری بیهوده کردن و به خود مشغول نمودن، مانند «پی نخود سیاه فرستادن».

قُولُق <qewloq> - قوللق (دخیل در ترکی): محفظه، کیسه پارچه‌ای کروی شکل برای نگهداری وسایل خیاطی.

قُولَک <qulak> (تلفظ): قُلَک؛ چنان که به صورت «عُلَک» (= کوزه‌ای باشد که... الخ) هم به ضبط آمده [برهان / ۱۴۱۸].

قُولَه <qewle> (عربی): قول (حُسن قول) و گفتار؛ مانند: «به قولِ قدیمی‌ها».

قَهّه <qahhe> + زدن: قَهقه زدن، بلند خندیدن.

قِ <qey> (عربی): استفراغ، مخاط چشم.

قِیچ <qič>: آحول، لوچ و دوبین، که معرّب از «کاژ» فارسی است [برهان / ۱۵۶۲].

قِیچ <qeyč> - قِیش (ترکی): کمر بند چرمی. «قِیچ بازی» (دوالک بازی) هم در شهرهای آذربایجان رایج است [هنر و مردم، ش ۸۹، ص ۳۱].

قِیچی <qeyçi> (ترکی): کبوتری که پرهایش را قیچی کرده باشند (اصطلاح کبوتربازی) و یا پرنده‌ای که «کریز» (= پر ریخته) شده باشد.

قِیقَاج <qeyqāj> (مغولی): ماریچ، مانند «قِیقَاج رفتن» یا «راه قِیقَاج».

قِیل و ویل <qil-o-vil> (از اتباع): داد و فریاد، قس: ◀ قِرم قال.

قِیماق <qeymāq> (ترکی): سرشیر، و همچنین کاجی که با آرد برنج، شکر، روغن و زعفران می‌پزند.

قِیمِیش <qimiš> (ترکی) + کردن: سهل‌انگاری کردن، دل ندادن.

قِین <qin> (تلفظ کردی - لُری): کون، رش: برهان / ۱۷۳۸.

ک

کاتنه <kātene>: تار عنکبوت؛ قس: کارتن / کارتنه، کرتینه [برهان / ۱۵۵۹ و ۱۶۱۴].

کاچی <kāči>: نوعی آش که با بلغور گندم می‌پزند، چنان که منوچهری همدانی در وصف آش «تُتماج» گفت: «کاچیش وزیر و رشته نایب / یخنی حاجب، هریسه دربان» [بهار و ادب فارسی، ج ۱، ص ۲۲۰] و در خراسان «حلوای روان» را گویند [برهان / ۱۵۵۷].

کار <kār> + دیدن: کار کردن (و بیشتر درباره کارهای خانه گویند)؛ و از آنجا: کاربین: کُلفت، مستخدمی که کارهای منزل را انجام می‌دهد؛ در تهران و قزوین نیز «دیدن» به همین معنا رایج است، چنان که در قزوین «کاربین» به معنای زحمتکش و کارکن به کار می‌رود [مجله زبان‌شناسی، ش ۱۵ و ۱۶، دکتر صادقی / ۱۳۵ و ۱۳۷].

کارسان <kāresān> (تلفظ): کارستان، هنگامه، بلوا و آشوب.

کارمِیرا <kārmeserā> (تلفظ): کاروانسرا.

کاره/کاری <kāre/i>: اهل کار و عمل، مدبر و کاردان [نک: برهان / ۱۵۶۱].

کاس <kās>: فرود، فرورفتگی؛ کاس بودن: فرو رفته بودن، مانند «کاس بودن چوب» (فرو رفتگی تیرچوبی به زمین بر اثر فشار از بالا)، «کاس بودن سردر» (= پایین آمدن تیر سردر بر اثر فشار مصالح ساختمانی)، «کاس بودن دیوار» (= فرورفتگی بر اثر غلط چیدن مصالح در دیوار) و این معانی از مفهوم «کاسه» برمی‌آید که چیزی مقعر است، متضاد با «کوز» که محدب را گویند.

کاسه <kāse> (ظرفی که معروف است) و ترکیبات رایج آن: کاسه اشکینه: شقایق نعمانی، رش: کاسه شکنک [معین / ۲۸۳۲]، باور عامیانه بر آن است که هر کس این گل را بچیند، چیزی را خواهد شکست؛ کاسه پشت: لاک پشت و کشف را گویند [برهان /

۱۵۶۵]؛ کاسه گردان: گدا، متکدی؛ کاسه لیس: پرخور و شکمباره را گویند و نیز فقیر و گدارا، و کنایه از مردم صاحب شره، حریص، دون همت و خوشامد گو باشد [رش: برهان / ۱۵۶۶]، چنان که می‌گویند: «تغاری بشکند، ماستی بریزد / جهان گردد به کام کاسه ليسان».

کاشکا <kāškā>: ای کاش، کاشکی.

کاکل <kākol>: موی میان سر پسران و مردان و اسب و استرو غیر باشد [برهان / ۱۵۷۳].

کالجوش <kāljuš>: نوعی ماحضر است، که نان را ریزه کنند همچنان که برای اشکنه ریزه می‌کنند و کشک به آب نرم کرده را با روغن و اندک فلفل و زیره و مغزگردو و نانهای ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوشی بدهند، فرود آرند و بخورند؛ و شاید از آن جهت «کال جوش» می‌گویند که بسیار پخته نشود [رش: برهان / ۱۵۷۵]؛ خلاق المعانی گفت: «خواجگان بانوا اکنون خورند / کاجی و تتماج و لوت معدنی / بینوایان نیز هم برخورد کنند / دیگهای کالجوش یک منی» [مجمع الفرس].

کالدر <kālder>: دملی که قبل از رسیدن (= نرسیده / کال) با نیشتر آن را پاره کنند.

کالک <kālak>: خربزه نارسیده کوچک [برهان / ۱۵۷۶].

کام ناکام <kām-nākām> (پهلوی): خواه ناخواه، در عربی «البته» [برهان / ۱۵۷۹].

کامیدن <kāmidan>: سازش و بردباری کردن، مانند «بازندگی می‌کامیم» (بدین معنا فقط مصطلح در همدان است).

کانه <kāne>: هشتی و حدقه، چارچوب در که به حیاط باز است؛ ثقبه‌ای که نجاران در چوب ایجاد می‌کنند (مادگی) و آن متضاد با جایگاه «زبان» است؛ در شعری می‌گویند: «چشمات درآ آکانه / یفته میان درانه».

کبش <kabš> (تلفظ): کفش، قس: ← کوش.

کِبوت <kebut> (تلفظ): کبود؛ کِرچ کِبوت (از اتباع): سیاه و کبود.
کپ <kep>: کپ، پر و انباشته؛ کِپاندن/کپ کردن (مت.): پوشاندن، مسدود کردن، خواب / خفه کردن (در مقام امر، به حالت عصبانیت و توهین)، مانند: «بچه را بکپان»؛ کپیدن/کپ شدن (لا.): خفتن و لب فرو بستن (به توهین و تحقیر)، وجهی از «خپیدن» است [برهان / ۷۱۳، ۷۱۴] و «کپ شدن» = پوشیده / مسدود شدن؛ کِپاکپ: سرتاسر، گوش تا گوش، مانند: «کِپاکپ آدم ایستاده بود»؛ کِرکپ (از اتباع): پُر، انباشته، بسته و پوشیده.

کِپر <kepar> (تلفظ): کَپر، خانه نیی، کومه، آلونک؛ ← چپر [برهان / ۶۲۱].
کِپلک <kepelak>: از بیماریهای حیوانی که جگر سیاه کرم می اندازد و پس از مدتی گلوی حیوان ورم می کند و سرانجام در اثر سرفه از پای می افتد. همچنین به کسی که بسیار سرفه می کند می گویند: «مگر کپلک گرفته ای؟» یا در مقام عتاب گویند «کپلک!» [گروسی / ۸۸].

کِپنک <kepenak> (ترکی): نیم تنه آستین کوتاه نمدی که شبانان می پوشند؛
 رش: برهان، ح ۲۴۲۹.

کُپه <koppe>: پایین اسپرک، بیخ پهنه بیل، انباشته، کُپه کردن: روی هم انباشتن.
کُترُم <kotorom> (ترکی) + شدن: تمرگیدن، نشستن (با تحقیر)، مانند «کُترُم شو» (= بتمرگ).

کَتره <katre>: سخن پوچ، یاوه سرایی؛ **کَتره ای**: بیخودی و از روی هوا؛ نیز «کُتره»: حدس و تخمین، مظنه، مثلاً می گویند: «حالا یه چیزی کُتره ای به ما بگو».

کِت کلفت <ket-e-koloft> (از اتباع): درشت و نخراشیده.
کُتُو <kottew>: سرطان، در مقام عصبانیت و ناسزا می گویند: «کُتُو بگیر».
کِته <kette>: کته، برنج پخته ای که بدون آبکش کردن دَم می کنند.
کُته <kotte> (وجهی ملفوظ و مخفف از): کُنده، که پایین تنه درخت است، ساقه کلفت؛ کُتمو/کُته مو: شاخه ستبر درخت مو، در ترانه ای آمده: «هرکی مُخوره چرب و

چیلیک / پاهاش می شه مثل کلید / هرکی مُخوره نُی جو، گوشتِ گُو / پاچاش می شه کُته مو».

کُتی <koti>: بی دست و پا، ناتوان در کار.

کُخه <koxxe>: سرفه، رش: کوک، کنخک [برهان / ۱۶۰۳، ۱۷۳۳]؛ در وفسی و تفرشی هم «کُخه / کُه / کووک» [مغدم / ۳۵ و ۱۳۶] و نیز «cough» انگلیسی، قس: «کُرت کُرت».

کِدوله <kedule>: استخوان جمجمه سر (= کدووار).

کِر <kerr>: خراش، سایش؛ کِر برداشتن / خوردن: خراش برداشتن (بر اثر سایش)؛ کِر اندن (مت): خراشاندن، ساییدن؛ کِریدن (لا): خراشیدن، ساییده شدن؛ کِرّه (اسم آلت): تخته سنگینی که پس از شخم و پاشیدن تخم به گاو می‌بندند و زمین را با آن مسطح می‌نمایند؛ و نیز صدای پا که بر زمین کشند.

کِر <ker> + کشیدن: دم فرو بستن، خود رابه خواب زدن؛ «سِر و کِر: بی‌حس و حال».

کِرا <kerā>: کرایه، کفاف و مؤونه.

کُرَاکُر <korr-ā-kor>: مالامال، پیوسته، انبوه، فراوانی خورد و خوراک، قس: «کُرَاکُر».

کُرپه <korpe>: دیررس، محصولی که بر اثر سرما، کشت آن به تعویق افتد، دیرسبز شود و نمو کامل نکند؛ سال کُرپه: سالی که به سبب سرما، محصول در آن دیر می‌رسد.

کُرپی <korpi>: پل چوبی که بر روی رودخانه یا نهر بسته می‌شود؛ احتمالاً این واژه همدانی وجهی است کهن از «کُر / کور» (= کوچک) + «پیل / پول / پُل» که بر روی هم به معنای «پُل کوچک» باشد؛ صادقی آن را ترکی دانسته [ص ۱۳۴].

کِرِتِ کِرِت <kert-e-kert>: کِرِتِه (اسم صوت): کشیدن کفش بر زمین؛ کِرِت کِرِت آمدن: کنایه است از ادامه زندگی به دشواری.

کُرتِ کُرت <kort-e-kort> - کُرتَه: سرفه، قس: ← کُخَه.

کِرچ / کِرش <kerč/š>: ناصاف، چروک؛ کِرچ و کوله: درهم فشرده، در شعری آمده: «شُوکه شد، دشمناتم نوینه / تا دِم صُب شدم آ زور درد کِرچ و کوله»؛ کِرچ کِبوت: آماس کرده و کبود شده.

کُرچ / کُرک <korč/k> - کُلک: ماکیان را گویند که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد [برهان / ۱۶۲۲]؛ بوالعباس گفت: «من به خانه در و آن عیسی عطار شما / هر دو در یک جا نشستیم چون دو مرغ کرک» [لغت فرس / ۸۹].

کِرچن کِلاش <kerčen-kelāš> (ملفوظ): خرچنگ؛ اما جزء «کلاش» در فرهنگها به معنی عنکبوت است، که حسب شباهت پاهای آن به پاهای «خرچنگ» این تسمیه بکار آمده [صادقی / ۱۳۴].

کِرَخ / کِرخت <kerax(t)>: بی حس و بی شعور و بی خبر... و عضوی را نیز گویند که این حال به هم رساند، و شخصی را نیز گویند که این حال داشته باشد، و آن حال را به عربی «خدر» گویند [برهان / ۱۶۱۴ و ۱۶۱۵]، چنان که: «هر که افتد به چاه نفس اندر / کس ز حالش دگر ندارد خبر / سر چاه چنین مباش کرخ / زانکه چاهست بر سر دوزخ» [مجمع الفرس].

کَرَدو <kardu>: کَرَت / کَرَد، بخشی از مزرعه که کناره‌های آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند [معین / ۲۹۴۰؛ برهان / ۱۶۱۵]؛ نخیز- موضعی را گویند که جوب در آن کشته باشند و به زبان آذربایجان «کردو» خوانند [صاح / ۱۳۲]، و این مثل هم رایج است که: «همدان دور است، کرتش (کردوی‌اش) که نزدیک است»، و این خود داستانی دارد.

کُرک <kork>: «... سربی موی را گویند و کچل...، ماکیان را هم گویند که از بیضه کردن باز آمده (← کُرچ) و پشم نرم را هم گویند که از بن موی بروید و آن را به شانه برآورده بربسند...» [برهان / ۱۶۲۲] و به معنای گردو خاک غلیظ هم مسموع شده است. کِرکِجَه / کِرکیجَه <kerke/ije>: کک و مک، چیزی باشد سیاه که بر رو و اندام

مردم به هم می‌رسد و آن را «ماه گرفت» نیز گویند [برهان / ۱۶۶۵].

کِرِمِجِه / کِرِمِجِه <kerme/ije>: کرمک [رش: معین / ۲۹۵۶].

کِرِمیت <kermit> (تلفظ): کبریت.

کِرَند <kerand>: جرگه و حلقه زدن مردم باشد [برهان / ۱۶۲۷]؛ کِرَند بستن: حلقه زدن، گردآمدن.

کُرُوپِی <korupi>: دسته جمعی، گروهی؛ قس: «group/troop» انگلیسی.

کُرُور <korur> (هندی): بسیار، خیلی؛ کُرُور کُرُور: بسیار زیاد، مانند: «خدا را کُرُور کُرُور شکر»؛ همان واحد شمارش در نزد هندیان (ده میلیون) و در نزد ایرانیان (پانصد هزار) است [فرهنگ معین / ۲۲۵۹].

کِرِی <keri>: کُنِی (صیغه دوم شخص مفرد مضارع التزامی از «کردن») که فقط در یک مثل بحر طویل آمده: «خائِم سِرَاسِرِی / نِشْتِه سِرْجُل خری / گِربِه آمد گوشته پِری / عارت آمد پیشتش کِری؟» [همین یک فقره «کِری» (-کُنِی) به عنوان شاهد مثال، بازمانده از گویش کهن پهلوی (لُری) مردم همدان در سده‌های گذشته است و مغتنم باشد] (پ.ا.).

کَرِیز <kariz>: کهریز / کاریز: جوی آبی را گویند که در زیرزمین بکنند تا آب از آن روان شود [برهان / ۱۵۶۱]؛ در وفسی هم «کَرِیز» (= قنات) [مغدم / ۵۱].

کِرْ <kezz>: سوزش، و نیز در حالت صفت: گوشه گیر دلسوخته؛ چنان که گویند: «خوب بخور و کِرْ بگرد» (= عیش کن و طیش بنما)؛ کِرْ اندن / کِرْ دادن (مت.): سوزاندن، بر آتش گرفتن چیزی پرمو (مانند کله و پاچه) برای زدودن موهای آن؛ کِرْ یدن / کِرْ خوردن (لا.): سوختن، شعله‌ور شدن؛ کِرْ کردن: دم فرو بستن و در گوشه‌ای نشستن، قس: «پس آوردن؛ کِرْ زدن: پلا سیدن و رنگ برداشتن درختان بر اثر سرما یا گرما، و نیز سوختن دل؛ کِرْ کِرْ کردن: سوزش و التهاب عضوی بر اثر سوختگی؛ کِرْ ه / کِرْ نه: سوز، مانند «کِرْ ه سرما» (= سوز سرما)، قس: گزک [برهان / ۱۸۱۲].

کُرْ / کُرْ <kozar/l>: کوزَر - خوشه گندم و جوی را گویند که در وقت کوفتن

خرمن خرد نشده باشد و بار دیگر بکوبند و آن را به عربی «قصاله / قصامه» خوانند [برهان / ۱۷۲۸]؛ **کُزل کسی را کوبیدن**: کنایه است از کتک زدن و گوشمال دادن؛ و این معنا شاید از «کزردن / گزیردن» باشد [نک: همان / ۱۶۳۶].

کِزل <kezel>: نیم خشک؛ **کزل شدن**: از خیسی درآمدن؛ قس (در این معنا) «کزره» [برهان / ۱۶۳۶].

کُس <kos>: اندام جنسی مادینه، قس: «اُس، نُس؛ کُس خُل: ابله، خُل؛ کُس کِلک: شیطان، بازی درآر، «کَلک؛ کس کَلک آمدن / درآوردن: شیطنت کردن، مسخره بازی در آوردن.

کَش <kaš> (تلفظ): کِش / کشیدن، و نیز «مرتبه، نوبت، بار»، مانند: «یه کَش» (= یک بار)؛ **کَش دادن**: طول دادن، پرحرفی کردن؛ **کَش رفتن**: ربودن؛ (همچنین نام ابزاری است کِشنده، چنان که بیلی از دسته به داخل کِج شده باشد و آن را برای بیرون آوردن لجن یا اشیاء در حوض افتاده به کار می‌برند).

کَشده <kešde>: کشیده، سیلی؛ و آن «مشتی که خواهند بر کسی زنند» [برهان / ۱۶۵۷]، قس: «چک.

کِشله <kešele> (تلفظ): کشاله ران.

کِشله کِشان <kešele-kešān> (از اتباع): کِشان کِشان، مانند: «من را کِشله کِشان بردند»؛ **کِشله کِشان کردن**: به زور بردن و کشیدن.

کُفتن / کُفَدَن <koft/dan> (تلفظ): کوفتن / کوبیدن؛ **کُفته / کُفده**: کوفته، غذایی که غالباً روز سیزدهم نوروز می‌پزند.

کَفَره / کَپَره <kaf/pre>: کپک؛ **کَفَره زدن**: کپک زدن؛ در وفسی: کهنه [مغدم / ۸۳]. **کُفیدن** <kofidan>: غالب / فائق شدن، و بدین معنا ظاهراً از کهن واژه فارسی «کاوف / کُوف / kauf» (= کوه / قله، فوق / اوج) با پساوند مصدری آمده است.

کُک <kok> (تلفظ): کوک، بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند، و نیز «کوک» ساعت و آلات موسیقی؛ **کِکله کُک**: بخیه نامرتب و بی‌دقت؛ **کُک بودن / شدن**:

سرحال و با نشاط بودن / شدن.

کَل <kal>: بلوغ، رشد جنسی؛ **کَل آمدن**: بالغ شدن، جفت جویی کردن؛ و نیز: بی موی و کچل که در عربی «اقرع» خوانند [برهان / ۱۶۶۵]. همچنین «کَل» اسم احترام و مخفف «کربلایی» است، مانند «کَلْ عبدعلی» (کربلایی عبدالعلی) ولی در چند مورد، مخفف «کَلَب» (= سگ) است، چنان که در اسامی قدیمی «کَل علی، کَل حسین، ...»، و خصوصاً (به تقلید و تأسی از شاه عباس صفوی) در تلقیب به «کَلب آستان علی» آمده است.

کِلَاش <kelāš> + زدن: خاریدن بدن؛ **کِلَاشیدن**: خراشیدن / غراشیدن [برهان / ۷۲۳].

کِلَافَه <kelāfe>: «کلابه» هم می گویند: گیج و عصبانی؛ **کِلَافَه شدن / کردن**: گیج و عصبانی شدن / کردن؛ و نیز: گُندله نخ، قس: چخرک، «و آن ریسمانی است خام که از دوک بر چرخه پیچند» [برهان / ۱۶۶۶ و ۱۶۶۹]؛ طیان گفت: «اگر بینند به خواب اندر قرا به / زنی را بشکند میخ کلابه» [صحاح / ۲۸۷].

کِلَانه <kelāne>: سطل آشغال، ظرفی حلبی برای ذغال آتش، که مشابه آن را در روستاها از ترکیب مو و گل سرخ می ساخته اند؛ و در مواردی به سطل ادرار و بول هم گفته اند.

کُلابه سَر <kolā-be-sar>: کُلاه به سر، کنایه از مرد و نان آور.
کُلاپَا <kolappā>: نام محله ای در همدان؛ ظاهراً موسوم به «کُله پا» (= پای کوتاه).
کِلچه <keleče>: گوساله نر که به حد بلوغ رسیده است، مرکب از «کَل» (= گاومیش) + «چه» [نک: برهان / ۱۶۶۵].

کُلچه / کُلچه <kolč/je> و نیز «کُلچه پوسین»: پوستین، نیم تنه از پوست گوسفند؛ قس: کلج / کلچ [برهان / ۱۶۷۴].

کِلَرَم <kelarm> (تلفظ): کَلَم / کرنب؛ قس: کَهَلَم [برهان / ۱۶۷۸ و ۱۷۴۸].
کُلش / کُلج <kolaš/j>: پوشال، ساقه خشک شده گندم که با آن چیزها می بافند و

یا در لایه پالان و پشتی می‌نهند؛ «کُلس»: پنبه حلاجی کرده باشد [برهان / ۱۶۷۵]؛ در لغت فرس به معنای «چین و شکنج» آمده است [ص ۲۴].

کَلک <kelak>: منقل و آتشدان گلی و سفالی [برهان / ۱۶۷۶] که این اواخر در همدان از حلبی هم می‌ساختند؛ قس: «کِلانه؛ کَلک زدن: فریب دادن؛ کَلک زن: فریبکار؛ کَلک (کسی را) کندن: کشتن؛ کَلک (کاری را) کندن: به پایان رساندن.

کَلکَله <kelkele>: چشم انتظاری همراه با دلهره.

کَلَنجار <kelanjār> + رفتن: کشمکش کردن، درگیر شدن [برهان، ح ۱۶۷۹].

کُلُوج <koluč>: همان «کلوچه» (= قرص نان روغنی) [برهان / ۱۶۸۲] ولی در همدان «کُلُوج کُلُوج» + خوردن، همان «کلوچیدن» (= خاییدن و جاویدن چیزهایی که زیر دندان صدا کند) [همانجا] و به یک معنا نیز «لوفاندن.

کُلُوخ اندازان <kolux-andāzan>: برگندان / برقندان، جشن و نشاطی را گویند که به سبب نزدیک شدن ماه رمضان، در اواخر ماه شعبان برپا کنند [رش: برهان / ۲۵۹، ۲۶۰ و ۱۶۸۳].

کَلُوک <keluk>: یک چهارم نیمه آجر (اصطلاح بنایی است) که باید وجهی از همان «کُلُوخ» باشد.

کُلُوم / کُولُوم <ko/ulum>: کلیدان چوبی درهای خانه‌های قدیمی، که درگوش قزوینی «کُلان» و تهرانی «کُلون» گفته‌اند؛ تبریزی «کِلان» (به کسر اول): بست و بند درهای باغ و طویله و امثال آن نوشته است [برهان / ۱۶۷۱].

کِلِه <kele>: کیله: ظرفی به گنجایش یک واحد وزن، واحد توزین و پیمانه؛ مأخوذ از ستاک «kayle»، بابلی، هم‌ریشه با «کیل» عربی و «کیلو» یونانی؛ یی کله کردن: یک اندازه و استاندارد کردن؛ یه کله ورچین: گزینه کردن؛ و در مثل هم آمده: «خِرِه ویی کله جو» (= خر با همان یک کیله جو بسنده می‌کند).

کُلِه <kole>: کوتاه، پی / دُم بریده، همان «ابتر» عربی؛ و نیز: «کُلِته - دم بریده باشد چون خر و سیاه و مانند آن، بوشکور گفت: به شاه ددان کُلِته روباه گفت / که دانا زد این

داستان در نهفت» [لغت فرس / ۱۴؛ صحاح / ۲۸۷]؛ «هر چیز کوتاه و ناقص را گویند عموماً، و آدم کوتاه را خصوصاً» [برهان / ۱۶۸۴]، چنان که در همدان: دُم کُل: دم کوتاه؛ دیوار کُله: دیواری که ارتفاع آن کم است؛ جارو کُله: جارویی که پوشهای آن ساییده و کوتاه شده است؛ و در روایات داستانی «رستم کُله دست» معروف است، چنان که اسم محلّه ← «کُلپا»ی همدان، گویا منسوب به «کُله پای» است.

کَلّه <kalle>: سر؛ کَلّه زدن: سر به سر نهادن و با هم کوشیدن، و گوید: «کوش تا کوشم کَلّه می‌کند». عسجدی گفت: «همی چینم، همی کوشم به دندان بازنخدانش / همی پیچد غلام از رنج و با او می‌زنم کَلّه» [لغت فرس / ۱۲۷]؛ کَلّه پا: بسیار مست، با سر به زمین خورده؛ سه کَلّه: کسی که کَلّه‌اش بزرگ باشد؛ کَلّه دار: بافهم و شعور، یکدنده؛ بی‌کَلّه: کَلّه شق، نترس؛ کَلّه پوس: پوست ساخته و پرداخته سرگاو برای زیر کفش؛ کَلّه خر: نفهم و حرف نشنو؛ کَلّه ملاّق (= کَلّه معلق): معلق، وارو؛ کَلّه راسا: نوعی روش چیدن آجر، قس: ← بروکله.

کِلّه تُرشیده <kele-toršide>: دختر ترشیده (که نوعی اهانت است) و جزء اول بایستی از «کِنچک / کِننک / کننگ» پهلوی (= دوشیزه / دختر) فرگشت یافته باشد؛ هر چند که از لغت «کلج / کلچ» (← کله چه) هم دور نیست [نک: برهان / ۱۶۷۴ و ۱۶۸۶]. کِلّه چه <keleče> که بیشتر در این تعبیر کنایی شنیده شده است: «بچه نگو، کِلِچه» (یعنی: پررو، خودخواه) و بایستی از همان «کلچ / کلچ، صاحب عجب و تکبر و تجبّر و خودستا باشد» [برهان / ۱۶۸۶]. ه. سهیم در جزو لغات همدانی دخیل درگوش یهودان آن شهر آورده: کَلِجِجی (kalijey) گوش: بخش استخوانی پشت گوش [ص ۱۷۴].

کُم / کُمه <kom(e)> (مخفف مُدغم و ملفوظ): کُنچ، که گوشه و بیغوله باشد (چنان که فردوسی گوید: اگر تندبادی برآید ز کُنچ... [برهان / ۱۷۰۱] و نیز: گوشه دیوار؛ کُم زدن: کج شدن؛ یه لا کُم: کج و یک وری، ← تابار.

کَم <kam>: نوعی الک / غربال، که اصل آن بایستی «کَنب» باشد [نک: برهان /

[۱۷۰۰].

کُمَاج <komāj>: نوعی نان شیرین [رش: برهان / ۱۶۹۰] که از چیزهای ویژه همدان است.

کِمَرچین <kemar-čīn>: قبایی که از کمر چین دار بود، و پیش از این داش مشدی‌ها بر تن می‌کردند [معین / ۳۰۶۹].

کُمه <komme> (تلفظ): کومه، ولی نه بدان معنا که در فرهنگها آمده (= آلونک / کپر) بلکه از ماده «کوم» عربی: بر روی هم انباشته، کوهه شده و تلنبار باشد؛ چنان که در گویش تهرانی «کومه کردن / شدن» هم شنیده می‌شود.

کُمیت <komyet> (عربی): اسب و استرو و خر کهر؛ کُمیت کسی لنگ بودن: کنایه از محتاج بودن.

کمیسیری <komeyseri>: کلاتری.

کناراب <kenārāb>: مستراح.

کَنَب <kanab>: کَنَف، گیاهی است که ریسمان کنند (قنب) و کاغذ نیز از آن سازند (← کَم).

کُنَج <konj>: ← غُنَج؛ و نیز: کُم.

کُنَجیت <konjit> (تلفظ): کنجد، قس: ← سینجیت.

کَندوله <kendule>: کَندور / کَنور، ظرفی باشد بزرگ مانند خُم که (از گل و سرگین سازند) غله را در آن ریزند، و به بعضی از زبانها «کندوله» گویند و به ولایت آذربایجان «کندو» خوانند. رودکی گفت: «از تو دارم هر چه در خانه خنور / وز تو دارم نیز گندم در کنور» [صباح / ۱۱۴].

کُنده <konde>: تنه درخت، یا تکه چوب کلفت، «کنده قصابان و هر چوب گنده بزرگ را گویند عموماً، و چوبی که بر پای گناهکاران و مجرمان گذارند خصوصاً» [برهان / ۱۷۰۸؛ و نیز صباح / ۲۸۷]؛ همچنین «زانو» که در مثل گویند: «باید دست بگذاری روی کُنده خودت و برخیزی»؛ کُنده کولوس: خمودی و خشک شدن زانوها، و

در مقام نفرین هم می‌گویند.

کِنِس / کِنِسْگ <kenes(g)>: بخیل و خسیس و تنگ نظر؛ قس: «کَنک / کِنِسک»
[برهان / ۱۷۱۱].

کِنِف / کِنِفْت <kenef(t)> (عربی؟): خجل، سرافکنده؛ کَنف کردن: شرم‌منده کردن.

کُنَه <kone> (تلفظ): کُهنه؛ کُنَه حِیض: کنایه از چیزی بی‌ارزش، نجس، آدم بی‌آبرو.

کِنِیف <kenif> (عربی): ظرفی سفالی یا فلزی که در گهواره بچه تعبیه می‌شد، تا ادرار او از طریق ناوچه‌ای کاغذی یا لاستیکی در آن جمع شود؛ و در عربی «المِرْحاض / بیت الخلاء» [الرائد / ۱۲۵۸].

کوتّا <kuttā> (تلفظ): کوتاه.

کوجا / کوجانه <kujā(ne)>: کجا، قس: «اُنجانِه».

کور <kur>: نابینا؛ کوربام: کبوتری که خانه صاحبش را نشناسد (اصطلاح کبوتربازی)؛ کوربیتل (بی‌تر ← تر / طر): کور بد ترکیب، نادان؛ کورمانده: مسدود، مطموس و خراب، و کنایه از شکم؛ کوری (= حرمان) - کوری کشیدن: محروم بودن، حرمان بردن.

کَوَر / کَبَر <kev/bar>: گندنا، که سبزی باشد خوردنی، همان «تره» که در کردی و گیلکی نیز «kavar» می‌گویند [برهان / ۱۵۸۷، ۱۷۱۶، ۱۷۲۴ و ۱۸۴۳] و در همدان «تره‌ای که سبتر و سخت شده» باشد.

کَوِرَوَندا <kewrevandā>: نام محله‌ای در همدان، که از اسم طایفه لُری «کوروند» (= کوه‌روند / نشین؟) برجای مانده است.

کوره <kure> - سابقا: <kewre> + کردن (دل): بغض و دلتنگی کردن، مانند: «دلم برات کوره کرده»؛ و شاید که از معنای بعید «کواره» (= گرفتگی هوا / مه آلودگی) آمده باشد [نک: برهان / ۱۷۱۶].

کوسه <kuse>: شخصی که او را در چانه وزنخ زیاده بر چند موی نباشد [برهان / ۱۷۳۰]؛ **کوسه گلین** (= عروس کوسه) که در همدان همان آیین «کوسه برنشین» است [همانجا]، و در باب آن دو نظر مطرح شده است: ۱. کوسیک (kusig) در بابلی ایزدی است که کاهن عالی خدایان و ویژه اجرای آیین‌ها و مراسم بوده است؛ ۲. بسا که از نام قوم کوهستانی (-زاگروسی) معروف عهد باستان «گوتی / کوتی / کوسای» تداول یافته باشد، که این وجه (نظر به ماهیت «کوسه گلین» در پیرامون همدان و ولایات اطراف) به ظن غالب محتملتر است [رش: الآثار الباقیه، تعلیقات پ. اذ کائی، ص ۶۶۳].

کُوش <kewš> (تلفظ): کفش، چنان که در گویش اشکاشمی ویرنی: «کُوش» و در نطنز و بشرویه: «گُوش» است [نک: برهان / ح ۱۶۶۱]؛ **کُوشک بازی**: کفشک بازی، همان «یه پی یه پی» تهرانی، و آن بازی چنان است که نخست دو لنگه کفش را به فاصله‌ای مناسب از هم می‌نهند و بازیکنان یکایک دورخیز می‌کنند و از حد آن دو کفش می‌پرنند. آنگاه فاصله دو لنگه کفش را در هر مرتبه زیادتر می‌کنند - بنا به پرش اوسا (استاد) - و آن کسان که نتوانند از فواصل بپرنند، می‌بازند.

کوف <kuf>: ۱. پُف، فوت؛ **کوف کردن / کوفیدن**: پُف / فوت کردن، آماس کردن، چنان که «کوفیده / کوفینه»: ورم کرده، چهره آماس دار و زشت؛ **کوفنه** (اسم صوت): آبی که بر آتش یا فلز تفته ریزند، و نیز صدای مار و یا گربه به گاه عصبانیت و دعوا، یا مانند آنها. ۲. تاب، که در فارسی بدان «نرموره» گویند، یعنی ریسمانی که هر دو سر آن برجایی بندند، و شخصی در وسط آن نشیند و دیگری دستی بر او زند تا متحرک شود و آید و رُود...، به عربی آن را «ارجوحه» خوانند [برهان / ۲۱۳۱] و نیز بدان «هلو / هلوچین» (از «هُل دادن») گویند [همان / ۲۳۶۰]؛ **کوف بازی**: تاب بازی؛ **کوف بستن**: تاب بستن؛ **کوف خوردن**: همان معانی.

کوفت <kuft>: ضرب دیدگی، آسیب و صدمه، بیماری سیفلیس و سوزنک [فرهنگ معین / ۳۱۲۶] و به یونانی «دیابیطس» را گویند، که به عربی «سلس البول» باشد [برهان / ۹۲۴]؛ در مقام نفرین و دشنام «کوفت و زهر مار» یا «کوفت و آتیشک» گویند،

همچنین «کوفت گرفتن و کوفت خوردن»، مثلاً «الاهی کوفت بگیری».

کولانج <kulānaj> - کولانه: نام محله‌ای در همدان (نزدیک به آرامگاه بوعلی سینا، ابتدای بین النهرین) و شاید که محله «حلوایان» بوده، چنان که ابن خلف تبریزی در همین کلمه گوید: «نام حلوائی است که آن را **لابرلا** می‌گویند...» [برهان / ۱۷۳۵ - ۶].

کولچه <kulče>: چنبرزده؛ جمع شده و به دور خود پیچیده، مانند: «کولچه زدن مار»؛ و شاید که صورت مصغّر از «کول» (= پشته و تپه / دوش و کتف) باشد، و یا وجهی ملفوظ از «گوله / گلوله» (؟).

کولوم / کولون <kulum/n>: ← کلوم / کولوم.

کوله <kulle>: تکه سفال، مجازاً ظرف سفالی (← قولک)؛ **کوله سگ**: ظرف شکسته و خرابی که پیش سگ می‌نهند.

کوملان / کوملانه <kumelān(e)> - کُمْلان / کُمْلانی: بلندگی، تل، جایی که چیزی انباشته شده است (عربی) و خانه کوچکی که با شاخ و برگ درختان بسازند، و در تعارف کنایه از خانه (فارسی) ← کومه. «کوملاذ» و «کومیجان» که از روستاهای همدان است، بایستی از همان ریشه فارسی «کوم / کومه» (خانه‌های چپری) باشد.

کوموش <kumuš>: کُناس / مقنی، «کومیش: چاه جوی و کتکن را گویند که چاهکن باشد» [برهان / ۱۷۳۷]؛ و «کمانه - کاریزکن باشد و کومش همین بود...، دقیقی گفت: «چنانک چشمه پدید آورد کمانه زسنگ / دل تو از کف توکان زر پدید آرد» [لغت فارس / ۱۵۰] و امروزه نیز «کوموش» مصطلح همدان و اصفهان است.

کومه <kume> (عربی) - کومله (← کُمّه): تل، توده، انباشتگی، و اما «کومه» فارسی: خانه‌ای را گویند که از نی و علف سازند، و گاهی پالیزبانان در آن نشسته محافظت فالیز و زراعت کنند، و گاهی صیادان در کمین صید نشینند [برهان / ۱۷۳۷]، قس: ← کوملان: کومه کردن: روی هم انباشتن، گردآوردن.

کون <kun>: سرین؛ **کون (کسی)** خاریدن / خارمان داشتن: قصد آزار و اذیت

داشتن، و در برهان: کنایه از پشیمان شدن باشد [ص ۱۷۳۸]؛ کون جُمّانه: دم جنبانک (← دُم لقینه)؛ کون گشاد: تنبل؛ کونه بستن: (← کومه شدن؟)؛ کونده (مصطلح در پهلوی که نام دیوی هم هست): اَمُرد؛ از کون فراخ گوزیدن: کنایه از بذل و بخشش در عین نداری؛ کون دریده و عمل صالحه: کنایه استهزاء آمیز از جزای خیر؛ کون لخت و شاخ بُز: کنایه از بی حفاظ و دفاع بودن.

کونالچه <kunālče> - کولانچه: آرنج دست، مرفق؛ و بایستی وجه وصفی مصغّر از «کون» (= برآمدگی) باشد.

کُووه <kewwe>: تلمبار، انباشته، ← کومه.

کوییدن <kewidan>: کاویدن، بحث کردن و سر به سر نهادن؛ شاهد معناست که «با کسی مکاوید، و بر کسی بهانه و زحمت منهد» [برهان / ۱۵۸۳] و در همدان فعل نهی: «نکَوُ» (= مکاو) و اصطلاحاً «وَرَنُرو»، یا «فلانی هی می کوئه» (= تلاش و تلواسه می کند)؛ کُووه (در غیر معنا): ← تلمبار / انباشته، ← کومه.

کیایا <kiyā - biyā>: جاه و جلال، دم و دستگاه [معین / ۳۱۴۷].

کیس <kis> (عربی): چروک، چین خوردگی، تا، مانند: «لباس کیس دارد».

کیش <kiš>: لفظ راندن مرغ و خروس و پرنده؛ چنان که اصطلاح معروف بازی شطرنج هم؛ کیشه و مُرده: نفرینی نسبت به مرغ به هنگام راندنش.

کیشمیج <kišmij> (تلفظ): کشمش.

کیشمات <kišimāt>: خلوت، سکوت مطلق؛ و بایستی از اصطلاح معروف شطرنج مأخوذ باشد.

کیفور <keyfur>: سِرکیف، سرحال و سرمست.

کیلی <kili>: کلبه صحرایی، خانه تابستانی در باغ (← کپر، کومه) و احتمالاً «گیلی» که تشبیه بالکنایه از خانه های گیلان / گیلکی است؛ ولی در نصاب طبری «کلی» (= لانه و آشیانه) آمده است [کیا / ۳۱ و ۱۷۳].

کیلِت <kilit> (تلفظ): کلید.

کیوانو <keyvānu>: کدبانو، زن خانه‌دار و کارکن، و نیز کنایه از زن یا دختری که بزرگ‌نمایی کرده یا خانه‌داری از خود نشان داده؛ ایضاً ناسزایی است در مقام تحبیب و تهدید؛ در شعری آمده: «مَ بودم آزاله دانه / حالا شدم کیوانوخانه / یخ جدا، یخدان جدا / ده و دو خیار جدا / بویه به دل و جیزیله به بار»؛ **کیوانوی دسته‌دار**: از باب تحقیر مردی را می‌گویند که بیشتر خواستار انجام کارهای خانه است.

گی

گاب <gāb> (تلفظ): گاو، قس: <گِو؛ گاب (کسی) زاییدن: بداقبالی آوردن، واقعه ناجوری پیش آمدن؛ ولی در برهان: کنایه از میراث و نفع یافتن باشد [ص ۱۷۶۸]؛ گابدوشه/گودوشه: «گاو دوش / گاو دوشه: ظرفی باشد سر آن گشاده و بن آن تنگ که شیر گاو میش و گاو در آن دوشند» [برهان / ۱۷۶۷] و نیز، قس: گاویس [۱۷۷۱]، این واژه مرکب است از «گاو» + دوشه / دوشینه [برهان / ۸۸۹] (اسم ابزار از «دوشیدن»). حکیم روحی گفت: «خصم خرتوچه گاو دوشه / از فاقه دو دست بر سر آمد» [مجمع الفرس].

گادُم <gādom>: گام، قدم؛ گادُم گادُم: قدم به قدم، قدم زنان.

گازن/گزن <gā/azan>: کار دک کفاشان، تلفظ «گَهَزَن»، یکی از افزار کفش دوزی [برهان / ۱۸۶۶].

گالو <gālu>: آلوی درشت (زرد - سیاه)، ظاهراً: گاو (= بزرگ) + آلو.

گالیش <gāliš> (فرانسه): گالش، مأخوذ از «گالیکا» [تاریخ قرون وسطی، ج ۱، ص ۳۴].

گاو غَشَغَه <gāv-e-qašqe>: گاو وحشی، مقلوب «غَرغاو / کَرغاو / غشغاو» (= گاو ابریشمی) باشد [برهان / ۱۴۱۲].

گای <gāy> (تلفظ): گاهی؛ و اغلب مرکباً: گای گُدار (= بعضی مواقع).

گَبَرگَه <gaborge>: گوارگه / گَوَرگه، که گونه ای میل (از ابزارهای ورزش باستانی) در زورخانه هاست؛ گَبَرگه گرفتن: میل گرفتن (در زورخانه) [انصاف پور / ۳۳۲ و ۳۳۶] و نیز «زنگی بزرگ که در گردن شتر آویزند» [گروسی / ۹۴].

گَپ <gap>: گنده، ستبر و بزرگ [برهان / ۱۷۷۴] و در گویش کرمانشاهی نیز به همین معناست، مانند: «چه گَپه» (= چه گنده س!) و در برخی از گویشها «سخن گفتن» است.

گِتِ گُنده <get-e-gonde>: بزرگ و ستبر، قس: «گت / گته» [برهان / ۱۷۷۵].
 گُدار <godār>: ۱. گذرگاه، راه گذرآبی، و در ترکیب با «گاه» (← گای گدار)؛
 بی‌گدار به آب زدن: بدون شناختن راه گذر از آب گذشتن، کنایه از بی تأمل و اندیشه
 کاری را انجام دادن؛ ۲. نوعی قلمه زدن درخت مو؛ گدار زدن: خوابانیدن ترکۀ مو برای
 تکثیر آن.

گداگودول <gedā-gudul> (از اتباع): فقیر و بیچاره
 گِدر <geder>: نادان، ابله؛ ظاهراً اصل لغوی آن «غَت / غُت، غتفر / غدفره» (=)
 جاهل و احمق و کودن) باشد [برهان / ۱۴۰۱].

گدوک / گدیک <gaduk> - گروک (؟): گردنۀ کوه، گذرگاه کوهستانی که برفگیر
 باشد [فرهنگها] و گمان می‌رود که مخفف از «گردوک» (= گردنه) باشد.

گِر <ger>: چرخش، تاب؛ گِرَّاندن / گِرِّدادن: چرخاندن؛ گِرِّیدن / گِرِّخوردن:
 چرخیدن، تاب خوردن؛ گِرَّه آمدن: پیگیر شدن، اصرار ورزیدن، پیوسته سخن گفتن؛
 گِرَّاگر: متناوب، پیوسته؛ گِرِّور خوردن: پرسه زدن، بی‌هدف به دور خود چرخیدن؛
 گِرَّاته: پیچیدگی، گره خوردگی؛ گِرَّاته افتادن (در کاری): دشوار و آشفته شدن، گره
 افتادن؛ گِرِّگره: امروز «یویو» گویند، «گردا، بادبر / بادفر» [نک: برهان / ۲۰۷ و ۲۱۲] را
 گویند و آن چوبی باشد مخروطی که طفلان ریسمانی بر آن پیچند و از دست رها کنند تا
 در زمین گردان شود [برهان / ۱۷۸۷]؛ قس: «گردنادی» [۱۷۹۰ و ۱۷۹۱]، «چرخوک
 [۶۳۱] و «لاتو» [۱۸۷۴].

گُر <gor>: شعله، اخگر، و کنایه از آدم سرخ و فربه و گوشتالو؛ گُرزدن: افروختن؛
 گُر گرفتن: شعله‌ور شدن؛ گُرَّش (اسم صوت): سوختن چیزی؛ گُرِّی: آتشی، مانند «نان
 گُرِّی» (= نان برشته تنوری)؛ گُرَّاگر: پی‌درپی، شعله‌ور، قس: گوراگور / گورگور: زودازود
 است که مبالغه در زودی و جلدی و تند و تیزی باشد [برهان / ۱۸۵۱ و ۱۸۵۲]. ریشه
 لغوی «گُر» همانا «وَر» (var) اوستایی به معنای «سوگند آتش» است [نک: معین /
 ۴۹۹۵].

گَرَبسته < ger-basta > (تلفظ): گره بسته، که بقچه است، و هر چیز محکم پیچیده و بسته شده را می‌گویند.

گُربه تیغینه < gorbe-tiqine >: جوجه تیغی.

گُرپ < gorop > - گُرپینه، و نیز «گُرپ / گُرپینه» (اسم صوت): فروافتادن چیزی.

گِرپلی < gerpeli >: فربه و کوتاه قد؛ شاید که مخفف از «گرد» + «پُری» باشد؛ قس: ← گردلی.

گَرَت < gart >: گرد، هروئین؛ گرتالو خاکالو: آلوده به گرد و خاک؛ گرتینه: آدم هروئینی.

گُرَج < gorj >: سرزنده و سرحال، تُپل.

گُرداله < gordāle > (ایرانی باستان): قلوه، کلیه؛ گُردلان: (گویا) دل بره و...

گِرِدِل / گِرِدِلی < gerdel(i) >: گرد، مدور؛ گِرِدلانی: دایره‌ای شکل (= مستدیر) و گنبدوار.

گِرِدنا < gerdenā >: ← گرگه.

گِرِواری < gerdevāri > - گِرِواری: گردآوری (+) کردن: جمع و جور کردن، چنان که: «جَشِ نَگن، خانِمِه کردم همه ره گِرِواری...».

گِرِده < gerde >: نوعی نان که بر روی آن زرده تخم مرغ، زعفران و سبزیجات معطر می‌مالند؛ و در پهلوی «girdag» را به قرص نان اطلاق می‌کنند [رش: برهان / ۱۷۹۲].

گُرده < gorde >: پشت، قفا، و «گونی کسی را برگرده‌اش نهادن» کنایه است از دست به سر کردن و کم کردن شَرّ او.

گَرِدیدن < gardidan >: گشتن؛ درگوش همدانی صورت ثانویه مصدر «گشتن» بیشتر کاربرد دارد، و آن را با افزودن پسوند «-ید» به ماده مضارع «گرد» می‌سازند. صیغه‌های آن نیز بدین صورت صرف می‌شود: «گردیدم، گردیدی...» (الخ).

گَرزه < garze >: گنده و تنومند، ← خرزه [برهان / ۱۷۹۴].

گرسوز < gersuz >: گردسوز، که در مورد چراغها و خوراکیهای فتیله‌ای (گرد) می‌گویند.

گیرلام < gerelām >: آرام و قرار؛ وجهی ملفوظ از «گیرآرام» (آرام گیر): گیرلام گرفتن: قرار یافتن، آرام شدن.

گیرم < geremm > - گیرمینه (اسم صوت): فروافتادن چیزی سنگین؛ ← گُرمه؛ گیرمینه کردن: با صدای «گیرم» افتادن.

گرماگرم (ی) < garmāgarm(i) >: بحبوحه، اوج، مانند: «گرماگرم کار». گرمشت / گلمشت < gor/lmošt >: مشت گره کرده (بیشتر در ترکیب با «زدن / خوردن») و در قم به صورت «کُل مُشده» متداول است [صادقی / ۱۳۳].

گرمک < garmak >: نوعی خربزه پیش رس باشد [برهان / ۱۸۰۱] = طالبی؛ چنان که تاورنیه گوید: «خربوزه‌های اول فصل را گرمک می‌نامند، خیلی ساده است و مزه آب می‌دهد [سفرنامه / ۵۶۵].

گُرمه < goromme > - گُرمینه (اسم صوت): آوای مهیب، ← غُرمیدن، ← گرمه. گِرّه باد < gerre-bād >: گردباد، ← گِرّه.

گِرّه جوژی < gere-jewzi >: گِوز - گِرّه، که نوعی از گِرّه باشد - خوش نما و خوش طرح - که مانند تُکمه بر چیزها زنند [برهان / ۱۸۵۳].

گِری گوز < gerey-guz >: ناسزایی است، لیکن با توجه به معنای بعید «گوز» (= بد، شرّ و شیطان) [برهان / ۱۸۵۲] این کلمه بر روی هم باید به معنای «عقده شرّ» یا «گلوله شیطان» باشد.

گِرّه گوره < gere-gure > - گِرّه گوله: گره دار، زمخت و ناهموار. گِریوان < gerivān > (تلفظ): گریبان؛ گِریوان کردن: آماس کردن غدد لنفاوی گردن بر اثر سرماخوردگی.

گِزک < gezak >: بهانه، «هر چیز که بدان تغییر ذائقه کنند...» [برهان / ۱۸۱۲]؛ گِزک به دست کسی دادن / افتادن: برای او فرصت و امکان حمله و مبارزه را فراهم کردن

[صدری افشار / ۱۰۷۲].

گُزُم کُن <gozom-kon> (ملفوظ) گُزین کُن / کننده: آلت وجین در کشاورزی با دسته‌ای چون دسته درفش، قس: ← زمین درّه.

گِزَنه <gezzen>: وزوز، صدای زنبور، سوزش و گزش.

گُزنی <gazney> که در اصل به معنای «ترو خشک» باشد - عموماً، و گِل (=طین) ترو خشک را گویند - خصوصاً، که آن در موسم زمستان و فصل دی باشد [برهان / ۱۸۱۳] ولی در همدان مطلقاً نوعی انگور دانه درشت و شیرین را گویند، که بیشتر با آن سرکه می‌اندازند [گروسی / ۹۶].

گَس <gas> (مخفف) گاه است: شاید، ممکن است.

گُسنه <gosne>: گرسنه، چنان که «صبا به گلشن کیبا گرت گذار افتد / به حق پاچه که بویی به گسنگان آری» [مجمع الفرس / ۱۲۴۱]؛ رش: «گُرس» [برهان / ۱۷۹۴] و نیز «گُسن» [۱۸۱۷].

گشادباز <gošād-bāz>: دست و دل باز، آن که بی حساب خرج می‌کند؛ گشاد بازی: اسراف و بی حساب و کتاب خرج کردن.

گَشته <gašte>: دوره‌ای که برای استحکام بیشتر، درون گیوه می‌بافند؛ گشته گرفتن: ریش را خضاب کردن (مانند ریش گشته گرفته) و نیز واجبی (= داروی نظافت) نهادن. چنین می‌نماید که این واژه وجهی از «گشف / گژف» (و یا بالعکس) است، که به معنای «قیر» باشد، و آن صمغی است سیاه که بر درزهای کشتی و جهاز مالند، نیز به معنای سیم سوخته و سواد زرگری هم آمده است [برهان / ۱۸۱۲، ۱۸۱۵ و ۱۸۲۰].

گَل <gal>: گله، رمه، دسته پرنده‌گان؛ گَلایی: گله‌وار، وحشیانه.

گِل <gel>: طین (عربی)؛ گِل اندود: مالیدن و اندودن با گِل: گِل بان: گلی که پس از تیریزی و انداختن حصیر بر پشت بام ریزند؛ گِل شُر: آب و گل زیاد (=گل و شُل)؛ گِل به سر: بیچاره و درمانده، و ناسزایی است محبت‌آمیز؛ قس: خاک به سر / خاک بر سر.

گِل <gel>: از اتباع است برای واژگانی که با آوای «گ» آغاز می‌شوند، نظیر: «گِل

گُشاد، گِلِ گوش،...».

گُلَّارَ <gollārā> - گُلَّارَه: چشم و تخم / مردمک چشم؛ شاید که وجهی از «گُلَّاله» باشد.

گِلَّانَدَن <gellāndan> (مت.): غلتاندن، قس: ← شلاندن؛ گِلیدَن (لا.): غلتیدن، دراز کشیدن (= lie انگلیسی) و خوابیدن (صیغه امر حاضر: بَگَل = درازبکش / بخواب)؛ گِلِ گِل کردن: خرامان راه رفتن، ← ثلیدن؛ گِلَّان گِلَّان: غلتان غلتان، غلتیدن و بازی کردن کودکان. در گویشهای وفس و آشتیان نیز: گِلَّان، بَگَل، هاگَل [مغدم / ۱۰۸].

گَلَّای <gallāy> (گویا): «گله‌وار»، وحشی، بی‌هوا و بی‌مهابا.
گُلَبه <golbe> - گُلوه: سوراخ، حفره، مانند: «گُلَبه تنور» یا «گُلَبای دماغ» [برهان / ۱۸۳۲].

گَلَبِچَک <galbičak> (گویا کلمه‌ای ترکی و مرکب): خوش اندام، خوشایند؛ ولی اینها به کنایه و تعریض باشد و عموماً: گَلَبِچَک خانم، کنایه از دختران لوس و لوند و پُرواست.

گَل گُشا <gal-goša>: گلویه گشا، پیراستن خاک از گلویه درخت مو پیش از شکفتن جوانه‌ها در بهار.

گَل میخ / گُر میخ <gol/r-mix>: میخ سر بزرگ چوبین را گویند که در طویله اسبان به کار می‌برند [برهان / ۱۷۲۶ و ۱۸۰۱].

گِلوبند <gelu-band>: گردن بند، سینه ریز، ← بیخ گلو.

گُلُوف <goluf>: راه آب کوچک زیرزمینی، سوراخ گربه رو در زیر ساختمان برای بیرون رفتن نم؛ و همانا وجهی ملفوظ (کُردی - لُری - گیلی) از «گُلوی / گلویه» (= معبر تنگ) است [برهان / ۱۸۳۲].

گُلَه <gole>: تکه، قطعه، پاره، مانند: «یه گُلَه جا» (= یک قطعه کوچک زمین)، «یه گُلَه آتش» (= یک پاره آتش).

گَمَّال <gammāl>: هیكل گنده، سگ بزرگ و پشمالو؛ و این اصطلاح همدانی که

ریشه لغوی آن معلوم نیست، گمان بر سه وجه ترکیبی از آن می‌رود: ۱. «گندای، به معنای بد و شریر و متعفن [برهان / ۱۸۴۱]؛ ۲. «گوان، پهلوان و با هیبت [همان / ۱۸۴۸]؛ ۳. «گرمائیل (؟) که شاید تشبیه بالکنایه از گردان صحرایی گرمائیلی باشد [همان / ۱۸۰۱].

گُمَانی < gomāney >: به گمان.

گُمَند < gommaz >: گنبد؛ گُمَندی، تا این اواخر کنایه از «چلو / پلو» (در میهمانی‌ها) بود که گنبدگونه در بشقاب‌ها ریزند.

گَمَره < gamre > - کَرَمه: «کمر: جایی بود که چهارپای درش کنند [لغت فرس / ۱]؛ «دو معنی دارد: اول طاق بنا را گویند (به بعضی زبانها)، دوم جای گوسفندان باشد. منجیک گفت: با سهم تو آن را که حاسد دوست / پیرایه کمندست و چله کمر» [صاح / ۲۷].

گُناب < gonāp > + رفتن: دستبرد زدن؛ ظاهراً جزء اول «گُند» باشد که صاحب برهان گوید: «کنایه از بی نشان، و کنایه از کسی است که کاری را چنان کند که دیگری پی به مطلب و مقصد آن کس نبرد» [ص ۱۸۳۵].

گُنده < gonde >: قوی و ستبر [رش: برهان / ۱۸۴۳]؛ گُندهه: خیلی بزرگ (از باب تحقیر به آدم هیکلدار بی قواره می‌گویند)؛ گُندله: «گُندله: چیزی گره شده و یک جا جمع شده را گویند» [برهان / ۱۷۰۶]؛ گندله کردن: گرد و گلوله کردن چیزی؛ گندله پیچ: پیچیده و گلوله شده؛ گُندله نخ: گلوله نخ؛ گندله زمستان: خاکی ذغال که پس از شستن و پاک کردن از سنگ و خاک، آن را به شکل گلوله درمی‌آورند، جلو آفتاب می‌خشکانند و زمستانها در چاله کرسی استفاده می‌کنند.

گُنگ < gong >: ← راهنگ، لوله سفال یا سیمانی که در مجرای آب به کار می‌برند [رش: برهان / ۱۸۴۵].

گُو < gew >: گاو، قس: ← گاب؛ گُو آمدن: قابل شخم و کشت شدن زمین پس از آبیاری یا بارندگی؛ گُو جُفت / گاب جفت (= جفتی گاو که در یوغی بهم بسته باشند)؛

گُورَو: گاورو؛ گُوران: گاوران، سیخونک، ← سُگلان: گُو دوشه: ← گابدوشه؛ تلفظ «گُو» (گاو) در کلمه «گوباره» (= رمه گاو و خر) آمده است [صاح / ۲۸۹ و ۲۹۶: برهان / ۱۸۴۶].

گوآله <guwāle>: جُوآل / جُوآل = «گاله» (گویش تهرانی) - کیسه‌ای بزرگ که از نخ و بندهای سببر و محکم بافند و دوزند، و خرکداران بر پشت خر یا ستور دیگر نهاده، پر از محمول کنند. اما بیشتر خاک و شن و دیگر مصالح ساختمانی را بدان حمل می‌کنند. قس: گوآره / گواره: سبیدی باشد چون گهواره‌ای که انگور بدان آورند؛ و کنایه از هر چیز فراخ، به ویژه دهان بزرگ و گشاد را بدان تشبیه کنند [نک: صحاح / ۲۸۸، برهان / ۱۷۱۶، ۱۷۱۸، ۱۷۶۵ و ۱۸۴۸] و معرّب آن «جوالق» باشد [کیا / ۱۸۳].

گواره <gavāre> (تلفظ): گهواره.

گِوَج <gewj> (قس «گول» فارسی): ابله، نادان و کودن.

گِوچان <gewčān> - مقلوب «چوگان»: عصا، تکه چوبهایی مثل چوب درخت زبان گنجشک، قره قاج و مانند آنها را که تر و تازه یا خیس است، خم می‌کنند و با ریسمان یا ترکه می‌بندند تا خشک شود.

گِودانه <gew-dāne>: (ظاهراً) نام پرندۀ «غلیواج» از آنرو که در همدان «پرستو / چلچله» را ← سیاه گودانه می‌گویند.

گودول / گودوله <gudul(e)>: کوتوله؛ گودول بی‌دسته: کنایه از آدم بسیار کوتاه قد؛ و نیز تلفظ: «کوتوله / کوتولو» (تهرانی) که وجه مصغّر از «کوتاه» است.

گوزمال <guzmāl>: تباه، ضایع شده و بی‌ارزش؛ گوزمال کردن: کنایه از سرپوش نهادن بر خبطی، یا کسی را بی‌قدر و احترام کردن؛ باید گفت که یکی از معانی «گوز» (چنان که قبلاً گذشت) «بد و شریر» است [نک: برهان / ۱۸۵۲].

گوساله دانی <gusāle-dāni>: کنایه از زندان؛ ← اوسگوله.

گِوش <gewš>: نُشخوار، که بایستی از ریشه فارسی کهن «جاویدن / گاویدن» (گاوش) باشد.

گوشت تلخ / گوش تَخل <guš(t)-talx>: بدگل و نادلنشین، عکس آن «گوشت شیرین».

گوْگِلِه <gewgele> + کردن: سینه خیز رفتن کودک بر روی زمین؛ ظاهراً تشبیه بالکنایه از «گوگار / گوگال» اوستایی به معنای «سرگین غلتان» [برهان / ۱۸۵۹] - یعنی کودکی که چون «جُعَل و خنفساء» روی سینه می‌خزد.

گولُوج <guluj>: دانه‌های درشت برف، چنان‌که: «گولُوج گولُوج برف میا / صَندُق‌خانه صدای حرف میا»؛ بایستی ملفوظ از «گلوله» باشد.

گولوگولو <gulu-gulu>: کنایه از گاو است، و نیز کسانی که رعایت ادب و نزاکت را نمی‌کنند، قس: «هیوَرِه؛ ظاهراً تکریر همان واژه «گول، ابله و نادان» باشد [برهان / ۱۸۶۰].

گوْلِه <gulle> (تلفظ): گلوله، گرد شده [برهان / ۱۸۶۰].

گوْلِیک <gewlik>: پشم گوسفند خرمایی رنگ؛ ظاهراً منسوب است به «گوْل»، پشمینه‌ای با موهای آویخته که درویشان پوشند و به عربی دلق خوانند [برهان / ۱۸۶۰].

گوَن <gevan>: ورگ، گیاه خاردار بیابانی [رش: فرهنگ معین / ۳۴۷۳].

گُوا <guvā>: گویا / گویا، هر چند، چندان‌که.

گووْ <guvv> - گووْنه (اسم صوت): صدایی شبیه به غرْش هواپیما یا بال زدن زنبور.

گَه‌گُدار <gahgodār>، مرکب از «گاه» + «گذار» (= عبور / وقوع): گاهگاه، گهگاه.

گَه‌گیر <gah-gir>: فرصت طلب و بهانه‌جوی، چموش و مذبذب [معین / ۳۴۹۶].

گیج <gij>: پریشان و پراکنده خاطر، احمق و ابله و متحیر و سرگشته و حیران... [نک: برهان / ۱۸۶۸]؛ قریع الدهر گفت: «همه با حیزان حیز و همه با گیجان گیج / همه با دزدان دزد و همه با شنگان شنگ» [لغت فرس / ۲۴]؛ گیج و وِرّ (از اتباع): نظیر «گیج و ویج»، مات و حیران؛ گیج آوردن (کسی): با سماجت سعی در موافق کردن کسی با خود؛

گیج دغلی: کنایه از خود را به گیجی زدن به جهت فریفتاری و دغل بازی (اصطلاح اسداباد و نواحی کنگاور).

گیجیله <gijile>: نام چشمه و همچنین محلی در کوی جولانِ همدان، که بعدها به تعبیر ادبی آن را «گلچهره» نامیدند؛ ولی «گیجیله» در واقع مرکب است از «گیج / گیجی = کیژ (کردی و گیلکی) و کیجا (طبری) + «له» (پسوند تصغیر) = دختر کوچک، و در واقع «چشمه دختر» بوده است [نک: خاتون هفت قلعه / ۱۸۴].

گیجین / گیجینگ <gijin(g)>: جای پاشنه (و یا خود پاشنه) در خانه، بیخ و گوشه دریا چارچوبه درها (گویا از «گیج = چرخ و گردش + ین پساوند نسبت): جای گردش - محور - پاشنه درها. و صورت استعمال «از گیجین در آمدن» در مورد دروازه واضح است، اما در مورد آدم، مقایسه شود با «پلگار / از پلگار در آمدن» = به ستوه آمدن.

گیره <gire> (تلفظ): گریه، چنان که: «آلقاره و ملقاره / بازی گیره نداره». گیریش میش <giriš-miš> + شدن (نوعی ترکیب تبعی): دست به گریبان / گلاویز شدن. صادقی آن را ترکی می‌داند [ص ۱۳۴] و ما تردید داریم.

گیسودراز <gisu-derāz>: بچه‌های سید که سابق بر این موهایشان را بلند می‌کردند؛ رش: گیسودار [برهان / ۱۸۷۰].

گیلاقه <gilāqe>: نوعی سبزی صحرایی.

گیله <gile>: نواری به پهنای سه - چهار سانتی‌متر که بر توری روی سر عروس (← دواق) می‌انداختند و از جلو پیشانی، پارچه زربفت ریشه‌دار بدان می‌دوختند [گروسی / ۹۸].

گیلیم <gilim> (تلفظ): گلیم، جُل و پلاسی که ظاهراً منسوب به «گیلان» (گیلی) است [نک: برهان / ۱۸۷۱].

گیویج <givi>: میوه‌ای ریز و قرمز رنگ شبیه زال زالک، و نیز کنایه از آدم ناقلا؛ شاید وجهی از «گوج» (gavag): «صمغ درخت» باشد [برهان / ۱۸۴۹] در ترکی و فسی هم دخیل است [مغدم / ۴۹].

ل

لا < lā >: طرف، سو، مانند: «ألا» (= آن طرف)؛ **لا دادن**: در رفتن، جا خالی کردن.
لاس < lās > (همدانی): سرگین گاو، که وجوه دیگر آن «لاه / لاج» ماده هر حیوانی باشد عموماً، و سگ ماده را گویند خصوصاً [برهان / ۱۸۷۶]؛ **لاس گاو** (در همدان) کنایه از آدم شل و ول و تنبل و وارفته است؛ **لاس زدن** / **لا سیدن**: گفتگو و همنشینی و نوازش برای کسب لذت جنسی [فرهنگ صدری افشار / ۱۰۹۶] و دکتر باستانی پاریزی احتمال می‌دهد که این معنا هم از جهت فضیحت رفتار سگ نر و ماده (لاس) تداول پیدا کرده است [نبی السارقین / ۲۳۶].

لالمانه < lālemāne >: خفقان («اللمونی» تهرانی)، در مقام فحش و نفرین گویند؛ **لالمانه گرفتن**: دم فرو بستن.

لام علیک < lām-aleyk >: سلام علیک؛ قس: «آم علیک». **لان / لانه** < lān(e) >: خانه و آشیانه، خصوصاً (در همدان) پساوند مکان باشد، «به معنی سار که جا و مقام و محل انبوهی و بسیار چیزهاست...» [برهان / ۱۸۸۲]؛ مانند: «کوملان، و...؛ **لانه توچان**: از هم پاشیدگی خانه، درهم و برهم شدگی، آوارگی و ویرانگی.

لانجین < lānjin >: ظرفی است استوانه شکل - تغار مانند - گلین و سفالین (لعلینی / لینی / لالجینی) به اندازه‌های مختلف که همواره ارتفاع آن به تقریب مساوی شعاع دایره قاعده ظرف است؛ **لانجین کلاش**: ته تغاری، آخر فرزند خانواده؛ **هفت لانجین**: سنگی بزرگ و سیاه بوده - به اندازه‌های تقریبی $2 \times 2 \times \frac{3}{5}$ - که در گوشه یکی از باغهای واقع در سمت غربی رودخانه دره «مرادیگ» (الوسه جرد / ولاشگرد) قرار داشته، و امروزه زیر پی و بنیاد ساختمانی فرو رفته است. در سطح بالایی این سنگ، شش فرو رفتگی مدور (= حوضچه گرد) مانند «لانجین» مذکور، کنار هم وجود داشت،

که بعید نیست ساختگی بوده باشد. هفتمی، در سطح بالایی سنگ کوچک - به تقریب $1 \times 1 \times 1$ - هم بدان گونه و نزدیک سنگ بزرگ قرار داشت، که روی هم می‌گفتند «هفت لانجین». و نیز می‌گفتند در آغاز، این هفت تا - که خواهران یکدیگرند (یعنی: هفت خواهران) - کنار هم بوده‌اند. بعدها آن یکی - سنگ کوچک - قهر کرده و جدا شده است. چون سابق بر این، زمینهای اطراف آنجا «یونجه‌زار» بود، زنان و دختران با «قوزوله» (= کوزه کوچک) پر از «تیج» (= ثلف سرکه) گردش کنان بدانجا می‌رفتند و از آن یونجه‌ها می‌چیدند و تر و چسبان با «تیج» می‌خوردند. دیگر این که نذر و نیازهایی نیز برای هفت لانجین - از دیرباز - در همان جا به جای می‌آوردند، نظیر آنچه زنان و دختران برای «سنگ شیر» انجام داده و می‌دهند. زیارت هفت لانجین و گردش در آن حوالی، همه وقت، بخصوص روزهای «سیزده بدر» زنان و دختران را «همراه با سبزه گره زدن» اولی می‌نمود. چنان که در شعری هم آمده: «روز سینزه قوزوله تیج می‌وریم هف لانجین...» [هنرو مردم، ش ۱۲۶، ص ۶۸-۶۹].

لِبَالَب <lebālab> - لِبَالَب: پر و لبریز و مالا مال، لب به لب همچون دوشادوش [برهان / ۱۸۸۶].

لَبِدَه <labde>: لوده، سبد میوه [برهان / ۱۹۱۱]، جعبه دوزنقه شکل، و کنایه از آدم تنومند و فربه اما سست و تنبل و بیعار، و شخص ظریف و هزل [برهان / ج ۱۹۱۱؛ نبی السارقین / ۱۱۲].

لَب کِزَه <lab-kezze>: اشاره به سکوت و خاموشی، از همان «لب گزیدن» [فرهنگ صدری افشار / ۱۱۰۰].

لَبْلَبُو <lablebu>: چغندر پخته که با کشک و سیر می‌خورند [برهان / ۱۸۸۷]؛ مولوی گفت: «تو از آن در فرح نه‌ای که حریف قدح نه‌ای / چه برد طفل از لبش که بود مست لبلیو» [مجمع الفرس / ۱۲۸۵].

لِب و لَوچه <leb-o-lewče>: لبها و پیرامون [صدری افشار / ۱۱۰۱]، ظاهراً «لوچه» [= لَبچه] به وجهی «لوش / لوس» باشد، یعنی: کثر دهان، دهن کج... [لغت فرس /

۷۴: صحاح / ۱۵۶؛ برهان / ۱۹۱۲].

لِپ <lep> + خوردن: سرریز شدن مایعات بر اثر تکان خوردن در ظرف؛ لِپِّ لِپِّ: لبالب و آکنده (برای مایع) و در برهان: صدا و آواز آب خوردن سگ را گویند [ص ۱۸۸۸] - قس: lap (to) انگلیسی؛ لِپ دادن: هُل دادن؛ لِپَر: تکان موج مانند روی آب، تکانهای دردناک درون اعضای بدن؛ و نیز «اگزما»: خالها و خراشهایی که روی پوست بدن ظاهر می شود (- لپکه)؛ لِپَرزدن: بیرون ریختن مایعات از ظرف بر اثر تکان موج مانند، و اگزما زدن پوست؛ لِپَرگه: راه رفتن، جنبیدن و رفت آمد بسیار و بی جهت.

لُپ لُون <lop-e-lun>: ← لب و لوجه، صورت و چهره؛ لُپ لُون کسی را به هم آوردن: نطق کسی را کور کردن، دهان او را محکم بستن.

لِت <let>: پاره و لخت [برهان / ۱۸۸۹]، قطعه، نیمه و بهره؛ لَتَه، تکه، پاره، قس: لته / لتره [برهان / ۱۸۸۹ و ۱۸۹۰]؛ لت لت - پاره پاره باشد. عسجدی گفت: «جغد که با بازو با کلنگان پَرَد / بشکندش پَر و مُرز گردد لت لت» [لغت فرس / ۱۵].

لُتَان <lottān>: کنایه از دهان [گروسی / ۱۰۰] که منسوب است به «لُت» (= شکم) و بسا که «لُتبان» مردم شکم پرست و پرخور باشد [نک: برهان / ۱۸۸۹].

لَج <laʒ> (عربی) - لَج + کردن: پافشاری / ابرام کردن؛ لَجو: لجوج، خودرأی؛ لَج - والَجی: بالَج و پافشاری.

لُج / لُرَج <lo(r)č>: گوشت پایین لب تا زیر چانه؛ قس: «لُج» به معنی روی و رخساره و عارض باشد [برهان / ۱۸۹۱]، ← لب و لوجه.

لِچَک <lečak>: چارقد کوچک مثلث شکل که زنان و کودکان با آن سر خود را پوشند [معین / ۳۵۶۹]؛ لِچَک به سر: کنایه از «زن»، در مقابل «کلاه به سر»، ضعیفه و ناتوان.

لُخَم <loxm>: صفت گوشت خالص بدون چربی و استخوان.

لِر <ler> + دادن / لِراندن: پرتاب کردن، سُر دادن، لِر خوردن: سُر خوردن، پرسه زدن. [شاید در ریشه لغوی این واژه همدانی ناب، بتوان گفت که اولاً به معنای همان

«ول» (vel) دادن (=رها کردن) متداول در همه جاست، ثانیاً اگر هم وجهی ملفوظ از آن باشد یا نباشد، احتمال می‌رود که هر دو (به قلب یا به حذف) از همان ریشه هند و اروپایی «liber» (فرانسه) و «liver» انگلیسی به معنای «رها کردن / از دست هشتن» بوده باشد. (پ.ا.).

لِرچ لِرچ <lerč-e-lerč>: اسم صوت جویدن چیزهای نرم.
لِرزِمانه <larzemāne>: لرزش؛ لِرزِمانه افتادن: لرزیدن، به لرزش افتادن.
لَس <lass>: لَش (تهرانی) - لاشه، شل و وارفته، فلج و بی‌حس؛ نیز به معنای «سست» در نصاب طبری [کیا / ۳۳ و ۱۸۶].
لِشتن <leštan>: لیسیدن، سوزنی گفت: «لشتند آستان بزرگان و مهتران / چون یوز پیر لشته به لب کاسه پنیر» [مجمع الفرس / ۱۲۸۳].
لِشکه / لِشکه <lešk/ge>: پاره، لخته و تکه [نک: برهان / ۱۸۹۶]؛ لِشکه لِشکه کردن: تکه تکه کردن.

لَطمه <latme> (عربی): که در پاسخ به «خوب / آره» (مثل «نگمه» در پاسخ به «نه») می‌گویند.

لُغز / لُغاز <loqa/āz> (فارسی دخیل در عربی) لغزه: پیچش، نبش دو سوی چارچوب در و پنجره‌ها که به طرف آن می‌پیچند؛ لُغز خواندن/گفتن: سخن پیچیده (مجازاً) یاوه‌گویی، بهانه‌تراشی (که در اصل همان «چیستان / معما» ست)، چنان که لُغز حَمَام: «تب داره و نم داره / دیگی بر میان داره / آن میلی به پول داره / ما میلی بدان داریم» در عین حال، حدس می‌زنیم که «لُغز» خواندن، بسا از «لوگوس» یونانی / Logos (لُغُس) تداول یافته باشد، که همانا «کلمه / کلام» است و از آن در انجیل به «کلمة الله» تعبیر کرده‌اند [پ.ا.].

لُغه <loqqe> (تلفظ) یُرغه (ترکی): دویدن نامنظم اسب و الاغ.
لِفَت <left> (عربی) + دادن: طول دادن، معطل کردن؛ لِفَت و لعاب: طول و تفصیل؛ لِفَت و لیس: مفتخوری.

لِقَانْدَن < leqqāndan > (مأخوذ از عربی) لقلق: جنبانیدن، تکان دادن؛ لِقِيدَن (لا): جنبیدن، تکان خوردن؛ دُم لَقِينَه: دم جنبانک.

لِقَت / لَقَد < leqat/d > (تلفظ) لگد: لگدکوب باشد، و آن کتک و لتی است که با پای بزنند، نه با دست» [برهان / ۱۹۰۴].

لَقْمَه < laqme > (تلفظ): لقوه، تکان و جنبش بی ارادی در اعضای بدن.

لَق و لوق < laq-o-luq > (از اتباع): گل و گشاد، شل و نااستوار.

لَک < lak > + زدن: لک برداشتن میوه، پیدا شدن «لکه» بر روی چیزی؛ دل کسی برای چیزی لک زدن: به شدت خواستار آن بودن، سخت مشتاق آن بودن (دلم برایش لک می‌زند) [معین / ۳۶۱۵؛ صدری افشار / ۱۱۰۸] و این تعبیر ناظر به معنای «داغ» در کلمه است.

لِک < lek > + گرفتن: یقه کسی را گرفتن / چسبیدن (از برای گرفتن حق یا یکسره کردن کاری) و این اصطلاح همدانی با یکی از معانی «لک» (= جامه ولته کهنه، و رخت و لباسی که مردم روستا پوشند) [برهان / ۱۹۰۰] جور می‌آید؛ در غیر این صورت بایستی در معنای دیگر (- شتالنگ) از همان ریشه لغوی دانست که «leg» انگلیسی (= ساق پا / پاچه) آمده است.

لَکاته < lakāte > (فرانسه) که یکی از چهار صورت ورقهای بازی آس، دارای نقش زنی عشوه‌گر (قس: بی بی) است؛ لَکاته خانم: زن بدکار، بی شرم و ستیزه‌جو، وقیح و سلیطه. یک چنین صفت اصطلاحی در ایران، به عقیده ما، هم از نقش زن (بی بی) در ورقهای بازی (lācarté) فرانسه تداول یافته است [پ. اذکائی].

لِکِ لُنَج < lek-e-lonj >: لب و لوجه.

لِکَنَتَه < lekante > - لَکَنَتی: کهنه و فرسوده، قراضه و ناکارآمد، که در فرهنگها از ماده «لکونت / لکنت» عربی (= گرفتگی زبان، درمانده و عاجز) به ضبط آمده است.

لِک و لَک < lekk-o-lek > + کردن: کاری را آهسته و با تأنی انجام دادن، خود را به کاری کوچک و اندک سرگرم کردن، و با رنج و تهیدستی عمر گذراندن [معین / ۳۶۱۷؛

افشار / ۱۱۰۸]: رش: لوکیدن - درشت و ناهموار به راه رفتن باشد، و با زانو و کف دست و نشسته به راه رفتن طفلان را نیز گویند [برهان / ۱۹۱۵].

لِله <lele>: در همدان «چوب خط» را گفته‌اند (به همان معنی که در فرهنگها آمده) و سبب تسمیه آن معلوم نشد؛ لِله بین: خُرده بین، خسیس و عیب جوی؛ لِله کسی پُر شدن (چوب خط کسی تمام شدن) کنایه از اعتبار افتادن. لِله (مخفف) «لالا» (به همان معنا که در فرهنگها آمده): مربّی و دَدِه، به همان معنای «اتابک» (ترکی) که معروف است؛ لله آقا/الله باشی، که نیز عنوان احترام آمیز بوده است.

لَین / لَعلین <la(')lin>: لالچین / لاله گین (= سرخگون / جایگاه خاک سرخ) [رش: گذشته‌های سفالگری و لالچین، پرویز اذکائی، ارائه شده در همایش سفال...، نام قریه‌ای مشهور در نزدیکی همدان، که سفالینه‌های آن معروف است؛ لعلینی: لالچینی (= لال گین)، مانند «کاسه لعلینی».

لَم / لَمَه <lam(e)>: تنبل، سست و بیحال؛ «.. و به معنی آسایش هم هست» [برهان / ۱۹۰۴] و این معنا از مصدر «لمیدن» (= یله کردن) باشد. «لنبه - مردم فربه تن بزرگ باشد، عماره گفت: چرا که خواجه بخیل و زنش جوانمردست / زنی چگونه زنی سیم ساعد و لنبه» [لغت فرس / ۱۵۹]: لَمَه: لبر قسمت گوشتین ران، نرمه، چنان که در ترانه‌های زنان آمده: «شوورُم شُو زِدِئُم / لَمَمِه سی کن شی شده»؛ و نیز «تخته کوبی سقف» و «کاهگل دیوار»؛ لَمَه کردن: مسقّف و کاهگل کردن.

لَم <lemm> (عربی): قلق، شیوه و شِگِرد، مهارت (از ماده «لَم - إلمام» عربی)؛ لَم به دست آوردن: راه و روش و مهارت پیدا کردن.

لَمَّانَدَن <lommāndan>: لبناندن، لقمه بزرگ گرفتن و به سختی جویدن [نک: برهان / ۱۹۰۵؛ معین / ۳۶۲۴؛ صدری افشار / ۱۱۰۹].

لَمپا <lampā> (فرانسه): لامپا: چراغ نفتی دارای حباب شیشه‌ای.

لَم چُسی <lem-čosi>: آهسته، پنهانی؛ یعنی به «لَم» (= شیوه) باد شکم که بی صدا بیرون آید؛ لَم لَم: در حال جنبش آهسته، تکان خوردن چیزی فراخ و شل.

لَس <lams>: بی‌حس و سست، ← لَس؛ لَمَس (لَس) شدن:.... [نک: فرهنگ معین / ۳۶۲۴].

لَمِیدن <lamidan>: ← لَم، یله کردن / راحت نشستن.
لَمِیسَر <lam-yesar> (عربی): آواره، درمانده؛ (در اصل عربی) آسانی نیافته / نابسامان.

لَن ترانی <lan-terāni> (عربی): طعنه و لطیفه، بد و بیراه؛ (در اصل عربی): هرگز مرا نبینی، که مأخوذ از آیه ۱۳۹ سوره ۷ (اعراف) **قرآن مجید** (داستان ملاقات موسی با خدا) است، در متون و مقالات عرفانی پیوسته مورد استناد می‌باشد. در مثل هم می‌گویند «حلوای لن / تن ترانی، تانخوری ندانی» (البته «طنطرانی» هم گویند)؛ **لن ترانی** بستن: گوشه و کنایه زدن، بد و بیراه گفتن؛ **لن ترانی خواندن** / بار کسی کردن: سخن و پرخاش آمیز گفتن.

لِنجه لِنجه <lenje-lenje>: تکه تکه، لخته لخته، قس: ← غنجه؛ و نیز، نک: فرهنگ معین / ۳۶۲۸ - ۳۶۲۹.

لَنَدو <landu>: نَنو / گهواره، ظاهراً از «لند / لاند» (- لاندن = جنبانیدن) [برهان / ۱۸۸۲] + او (پسوند نسبت)؛ چنان که در **لغت فرس** «لاند» یعنی «جنباند»؛ طیان گفت: «با دفتر اشعار بر خواجه شدم دی / من شعر همی خواندم و او ریش همی لاند» [ص ۴۳]؛ و «نانو» نیز ذکری را گویند که زنان در وقت گهواره جنبانیدن طفلان کنند تا به خواب روند [برهان / ۲۱۰۹].

لَنَدِهَور <landehur>: آدم تنومند و بلندقد؛ و صاحب **برهان** آورده: لندهور یعنی پسر آفتاب، چه «لند» به معنی «پسر» و «هور» آفتاب را گویند؛ و نام پادشاهی بوده عظیم الشأن در هندوستان و به اعتقاد برهمنان آن است که چون نیر اعظم به مادر او نظر کرد، حامله شد. فارسیان به این سبب او را لندهور خوانند [ص ۱۹۰۷].

لَنگ <lang>: شَل / چَلّاق، دیر / مانده؛ **لنگ کردن**: دیر کردن؛ **لنگ گذاشتن**: در انتظار گذاشتن؛ **لنگ چیزی ماندن**: معطل شدن برای چیزی، فقدان آن چیز؛ و در مثل

هم آمده: «هر چه سنگه، پایِ آدم لنگه» (= سنگ به پایِ آدم چلاق می خورد).
 لِنِگ <leng>: پا، از نوک پا تا ران؛ لنگه: نظیر و قرین، مصرع، جفت و همتا؛ لنگه
 بار: عدل، تا؛ لنگه به لنگه: تا به تا، عوضی؛ لنگ به هوا: پا در هوا.
 لَو <lew> (تلفظ): لب / لبه، کنار(ه) [نک: برهان / ۱۹۰۹]، چنان که: «لویان نشته
 بودی شی بکنی ای سِرخور...».

لَوآندن <lewāndan>: نالیدن و مویدن، شیون و زاری زنان در سوگواری‌ها؛ و
 گرچه وجهی از «لاییدن: نالیدن، و هرزه گویی کردن» [برهان / ۱۸۸۴] به نظر می رسد، اما
 صحیح و صواب و دقیق این که (حسب تبدل واجشناخت گویشی «ن» به «ل») همان
 «نواندن» باشد، از ماده «نوان» که به معنی فریاد و ناله کردن و جنبیدن است؛ چه حرکتی
 را گفته اند که مردم هنگام ادعیه خواندن یا به وقت غم و اندوه و الم کنند، لرزان و نالان و
 زاری کنان و فریاد زنان هم هست، زیرا «نوا» به معنای ناله و نوحه باشد... [برهان / ۲۱۸۰
 و ۲۲۰۹].

لوت <lut>: لخت و خالی، ← روت.
 لوتری <luteri> - لوترائی، یعنی «غیر توراتی» (غیر عبری) و آن در اصل زبان
 آمیخته یهودان با فارسی محلی بوده (رش: مقدمه کتاب، ص) و همانند با کلام رمزی
 «زبان زرگری» معروف است.

لوتی <luti> - لوطی: قلندر، دست و دل باز، جوانمرد؛ لوتی گیری: فتوت و
 جوانمردی؛ لوتی خور (مركب از «لوت» = طعام لذیذ) + خوار؛ رش: لوت خواره /
 خوردن [فرهنگ معین / ۳۶۴۲].

لوچانه <lučane> + درآوردن: ادا درآوردن، تقلید کردن؛ «والوچانیدن: تقلید
 کردن باشد، یعنی گفتگو و حرف زدن شخصی را به طریق آن شخص واگفتن»
 [برهان / ۲۲۵۳]؛ و این واژه کهن پارسی (همدانی) نغز و زیبا، درست برابر با واژه
 ← «اویون» ترکی، «تقلید» عربی، میمیک و پانتومیک فرنگی، و همانا رساتر و بهتر از
 آنهاست.

لَوَر / لَبَر <lev/bar>: برگشته، وارونه، ← دِمَر، فلذا گویا «لَب بَر»، که شاید با «lever» فرنگی ربطی داشته باشد.

لوفاندن <lufāndan> - لوف دادن (مصدر جعلی از کلمه عربی) لوف: خوردن به گونه سیری ناپذیر [الرائد / ۱۲۶۸، ۱۳۰۳].

لوک لوکانه <luk-lukāne>: غذای زیادی و بی وقت، تقریباً دسر؛ و این معنا از وجوه کلمه در فرهنگها [معین / ۳۶۵۳] مستفاد است.

لَوَکِه <lewke>: ظرف استوانه ماندی که در مغازه‌های خواروبار فروشی برای نمایش اجناس از آن استفاده می‌کنند؛ و این کلمه وجهی است از «لاکه / لاوک» به معنای تگار و کاسه چوبین با کناره بلند... [برهان / ۱۸۷۸، ۱۸۸۳].

لول <lul> (لوله): تکان، جنبش، مارپیچ، و نیز «مست و شنگول»؛ لولیدن/ لول خوردن: تکان خوردن، جنبیدن؛ لول شدن: مارپیچ شدن، و کنایه از دنبال کسی رفتن؛ مست و ملنگ شدن؛ لول کردن: پیچاندن.

لَوَلَا <lewla> - لَبَلاب: نوعی پیچک صحرایی، که آن را «عَشْقَه» هم گویند [نک: برهان / ۱۸۸۷] و کلمه «لولا» (= پیچه) نیز از همین وجه است.

لَوَلَنگ <lulang>: لولهنگ، «لولانک / لورانک: دبه روغن و ظرفی برنجی بزرگ باشد که روغن و امثال آن در آن کنند» [برهان / ۱۹۱۵].

لولو / لولی <lulu/i>: ← اولولو، به معنی شاش بچه هم هست.

لَوَلَوَه <lewleve>: یاوه سرایی، پرچانگی، لقلقه؛ ظاهراً ترکیبی است از «لای - لاه» [برهان / ۱۸۸۴]، لوله کردن: پر حرفی کردن.

لَوَنَد <levand>: مردم کاهل و تنبل و هر جایی باشد؛ سوزنی گفت: «مطرب بزم تو باد آن که کند از فلک / زهره نشاط زمین تا شود او را لوند» [صحاح / ۸۳] و عشرت کننده را نیز گویند، به معنای زن فاحشه و پسر بدکاره هم هست [برهان / ۱۹۱۶].

لُهور <lohor>: فراخ، بی ترکیب؛ شاید منسوب به «لهاور / لاهور» باشد [نک: برهان / ۱۹۱۸]؛ لَتِ لُهور: گشاد و بیقواره (از اتباع).

لُهم < lohm > - لُهمه: گل و لای تیره و سیاه را گویند که در ته حوضها و بن تالابهاست و آن را «لجن» هم می‌گویند، قس: «لَژم / لَژن، لُش / لوش / لوشن» [برهان / ۱۸۹۴، ۱۸۹۵ و ۱۹۱۳].

لُهر < lahir >: خمیر، مانند: «نان لهیری»؛ شاید که وجه شبه آن به معنای «لاهور» باشد، که هر بُرش و قاش / قاج را می‌گویند (؟) [برهان / ۱۸۸۴، معین / ۳۵۴۷].
لیج / لیژ < lij/z >: لیژ [نک: برهان / ۱۹۲۰]؛ به میوه فاسد هم می‌گویند؛ لیجگی / لیژگی: سرایشی؛ لیجه: سرایشی کوچک؛ لیجه مُبین: نام محله‌ای در همدان.
لیچار < ličār > (پهلوی): سخن کنایه‌آمیز؛ متلک، یاوه؛ صورت مبدلی است از «ویچار» پهلوی (= گزارش / تعبیر)؛ لیچارگو: متلک گو.

لیز < liz >: لیز: دارایی مختصر، اثاث منزل؛ مانند: «لیز درویشی» (گویش همدان) و گرچه صاحب برهان مفهوم «دست‌افزار» را هم از برای این لفظ یاد کرده [ص ۱۹۲۰] ولی ظاهراً هم به معنای اصلی «lease» در زبان انگلیسی (= قطعه‌ای از زمین یا ملک / دارایی...) است [وبستر].

لیسان < leysān > (تلفظ) نیشان که نام ماه دوم بهار به سربانی است، و باران آن وقت را نیز گویند [برهان / ۲۲۲۷] که در همدان آن را «آب ليسان» خوانند، و از آن استفاده دارویی می‌کردند؛ چنان که در شعری آمده: «اؤ ليسان و بليسان / چاله خلا بخیسان...» (الخ).

لیشمه < lišme > (پهلوی): هیمه / هیزم، که صورت ملفوظ (همدانی) از واژه «ēsmih / ایشمه / ēzm/ēsm» (اوستایی aesma)، به معنای «هیزمی، چوب سوزاندنی» است [فرهنگ پهلوی فره‌وشی / ۱۴۳ و ۱۴۷] و صورت دیگر آن «هیمه» باشد [برهان / ۲۴۰۷ و ۲۴۰۹]: نوعی ذغال، همچنین در همدان «جاهل / لوطی» نارسیده و خیلی جوان را می‌گویند.

لیفه < life >: نیفه، بند ازار و شلوار و موضع گذراندن بند ازار و شلوار باشد [برهان / ۲۲۲۹]؛ لیفه کسی شل بودن: بی عصمت و زن‌باره بودن؛ در لیفه را شل کردن:

ولخرجی و دست و دل بازی کردن.

لِيلَاج <leylāj>: پا کباخته، گشاده دست؛ و همان «لجلاج» (ابوالفرج محمد بن عبیدالله مقامر شطرنجی) معروف است، پیر و مرشد قماربازان که به سال ۳۶۳ (هـ.ق) در شیراز درگذشت [برهان / ح ۱۸۹۰].

لِيلُو <leylu>: آب دهان بچه یا حیوان که سرازیر می‌شود و بیرون می‌ریزد؛ و صاحب برهان به معنای «تالاب و استخر و آبگیر» یاد کرده است [ص ۱۹۲۱].

م

مَ / مَه <ma>: من، باباطاهر گفت: «گشیمان گربه زاری از که ترسی / برانی آر به خواری از که ترسی / مَه وا این نیمه دل از کس نترسم / جهانی دل تو داری، از که ترسی».

مابوت <mābut> (تلفظ): مبهوت؛ مُت و مابوت: مات و مبهوت.

ماچ <māč>: بوسه؛ ماچ و موج (از اتباع): بوس و لوس باشد، یعنی بوسیدن و لیسیدن، چنان که گربه کند بچه خود را [برهان / ۱۹۳۲].

ماچه <māče>: ماده / مایه (به ویژه درباره حیواناتی مثل الاغ): ماچه الاغ.

ماخاستن <māxāstan>: می خواستن...، باید گفت که در مورد صیغه‌های مضارع استمراری افعال مبدوء به «خا» (+ واو معدوله)، مانند: خواستن / خواهیدن، خوابیدن / خواباندن، خریدن / خاراندن (...) در گویش همدانی، حرف «می» به صورت «ما» تلفظ می شود: ماخاست (ی)، ماخابه (= می خوابد)، ماخارم (= می خارم) و...

مادایزه <mādāyze>: خاله، ← دایزه، که جزء «ما» مخفف و معبر از «مادر» است، نظیر: Mater(nal) aunt (انگلیسی).

مادرفولادزره (اسم مرکب) که تشبیهی بالکنایه از پیرزن بدذات و بدجنس یا عجوزه مکاره است، و این اسم از داستان مشهور «امیر ارسلان نامدار» تداول عام پیدا کرده، که مادر یکی از سرسخت‌ترین دشمنان او - یعنی «فولادزره» می باشد.

مارال <māral> (ترکی): آهو / غزال، شکار کوهی.

مارمیزک <mār-meyzak>: مارمیزه: مار کوچک و باریک، کنایه از آدم بدجنس و آب زیرکاه؛ باید گفت که جزء دوم کلمه (-میزه) مخفف از «مویزه» منسوب به (یا مصغر از) درخت «مو» (انگور) می باشد، بر روی هم ماری که در زیر شاخه‌های مو نهان شده؛ قس: آب زیرکاه.

مارمیلیک <mārmilik> (تلفظ): مارمولک.

مازو <māzu>: بار درخت بلوط، که بدان پوست را دباغت کنند، یک جزو از اجزای مرکب هم هست [برهان / ۱۹۴۰]؛ مازوله: چیز کوچک و حقیر (نظیر: میوه، تخم مرغ...)، مانند: «صُب که شد بِچَا بازم حلوا خورا صف کشیدن / دوتادوتا، دو سه تا جنّ توله عین مازوله»؛ مازوله مازوله: ذَرّه ذَرّه.

مازه <māze>: مازن / مازو، استخوان میان پشت باشد که عربها آن را «صلب» گویند [برهان / ۱۹۴۰]؛ پُشتِ مازه (اصطلاح قصابی): ماهیچه پشت / راسته (تهرانی)؛ میان مازه (اصطلاح قصابی): فیله.

ماس <mās> (مخفف): ماست؛ ماسیدن: چسبیدن چیزی به جایی، سفت شدن [برهان / ۱۹۴۲]؛ «چیزی ماسیدن یا نماسیدن» یعنی «چیزی بحاصل آمدن یا نیامدن»؛ ماس مالی: ظاهر سازی؛ ماس به دهان کسی یخ زدن: کنایه از بی حالی و تنبلی است. ماشقه <māšoqe> (تلفظ): معشوقه.

ماطل <mātal> (تلفظ): معطل، منتظر و متوقف؛ ماطلی: معطلی؛ ماطل بودن / شدن: درنگیدن و منتظر ماندن، از جمله: ماطلش نشو = منتظر و متوقف بر (فلان) کار نمان.

ماق <māq> (عربی): سیما، چهره، زیر حدقه چشم، پیرامون بینی، گونه‌ها، که در عربی مجرای روان شدن اشکها را برگونه گویند [الرائد / ۱۳۱۴]؛ واجیدن / چیدن / به هم رفتن ماق: کنایه از لاغر و نحیف شدن؛ چنان که در بیتی (همدانی) آمده است: «آش پَلته مُخوری پَت پِلَت پَندمیده / هی ماقِت می چینه، هی هَمّه روزه بیماری».

مال <māl>: در اصطلاح محلی به معنی چارپاست، و ترکیب «مال بند» (-قُشْقُن) هم از این معنی است.

مالاندن <mālāndan> (مت.): مالش دادن، کتک زدن؛ مالیدن (لا.): لغو شدن، به هم خوردن.

مامِله <māmele> (عربی): معامله، و در تداول عوام همدان نیز کنایت از آلت رجولیت باشد.

مامو <māmu> (یهودی): زنِ عمو [سهم / 174] که مرکب از «ما» (مجازاً): زن - و - «مو» (مخفف) عمو است.

ماموزه <māmuze> - مامیزه (این کلمه مرکب است از «ما» = مادر + «میزه» = شاش و میزاب): مدفوعی که در دو سه روز آغاز تولد از نوزاد انسان دفع می شود (méconium) و در قدیم ماموزه الاغ را برای درمان بیماریهای چشمی استفاده می کردند [گروسی / ۱۰۴].

مانده <mānde>: خسته و کوفته، مانند: «مانده نباشی» (= خسته نباشی)؛ ماندگی: ضعف، خستگی.

مانستن <mānestan>: مانند بودن، مانند: «می مانست» (= شبیه بود). مانگیلی / مانگیلی <māngi/eli> (اوستایی): مانگ / ماه کوچک، در لهجه همدان که «مانگ» تلفظ عوامانه «ماه» بوده است، شاهد مثال در کتاب «النقص» شیخ عبدالجلیل قزوینی «مانگدیم» (مانگ = ماه + دیم = چهره) به معنای «ماهر» آمده است. مادران هنگام بازی با کودکان می گفتند و عین عبارت آن چنین بود: «مانگیلی گل گل گل» («گل» به ترکی یعنی «بیا») و اما جزء آخر کلمه «لی» باید همان «لو / لی» باشد که پسوند تصغیر در عامیانه همدان است، نظیر: قوزوله (-کوزه کوچک) [نک: برهان / ۱۹۵۰]. در گویش زندگی هم «مانگ» (= ماه) [مغدم / ۵۷].

مانه / بانه <m/bāne> (تلفظ): مانع / بهانه، مانند «علی مانه گیر» (= مانع تراش / بهانه جوی).

مایچه <māyče> (تلفظ): ماهیچه [نک: برهان / ۱۹۶۲].

مایه <māye> ماده: ۱). حیوان ماده / مادینه؛ فردوسی گفت: «از این خایه گر مایه بیرون کنم / ز پشت پدر خایه بیرون کنم» [مجمع الفرس / ۱۳۶۵]؛ ۲). اصل و بنیاد و مقدار و نقد هر چیز را هم گویند [برهان / ۱۹۶۴] و در مثل گویند: «بی مایه فطیر است» (- یعنی خمیر بدون «مایه» فطیر باشد) که کنایه از کاری است، اگر از بابت آن مالی به خرج نشود، نتیجه نخواهد داد و نافرجام می ماند.

مَتَّارَه < mattāre > (عربی): فلاکس، ظاهراً مصحّف و محرّف «مطهره» است [برهان / ۱۹۶۵].

مِثْدِ < mesde > (تلفظ): مثیل.

مَجَر < majar > (تلفظ): معجر = نرده.

مَجَرِی < mejri >: صندوقچه‌ای که زنان اسباب و آرایه‌های خود در آن می‌نهادند («دُرَج» عربی) [برهان / ۱۹۶۸، ج ۵ / ۲۸۰] و این کلمه منسوب به اسم «مَجَر / مَجَر» (مجار / قوم «مجار»ها) تداول یافته است [اذکائی].

مَجْمَه < majme > (تلفظ): مَجْمعه، که سینی بزرگ مسی است.

مَجَّه < mejje > (تلفظ): مژه [برهان / ۲۰۰۶]؛ مَجَّه گرم شدن: چُرت زدن، خواب آلود شدن، اوائل خواب.

مَچَد / مَجَّد < ma(čč/jj)ed > (تلفظ): مسجد.

مَچِّیم < maččim > (مخفف): من چه می‌دانم، از مصطلحات خاص همدانی است.

مُختار < moxtār >: کلانتر و بزرگ (در تداول همدان) و گویا «صاحب اختیار»، که محلی قدیمی نیز به اسم «مختاران»؛ منسوب به «پیر مختار» وجود داشته است.

مُخته < moxte > (پهلوی): ولرم، نیمه گرم، نیم پخته؛ و این واژه مخفّف «آموخته» پهلوی به معنای «پروریده / پرورده شده» است، در بیان وصف ادبی به فتح اول گویند: «سخن یا شعر سخته و مخته».

مَخته < maxte > (تلفظ): مُقاطعه / مَقطعه = پیمان کاری؛ مَخته‌ای: پیمانی / قراردادی؛ مَخته‌ای (طی) کردن: قطعی کردن معامله.

مُخَلای < moxlāy > - مُخلیایی (تلفظ): مالیخولیایی، بی‌مغز و کله خراب؛ و شاید بعید هم نباشد که وجهی مرکب از «مُخ» + «لای» (= هرزه) باشد؟

مُدْبِخ < modbax > (تلفظ): مَطبخ، آشپزخانه؛ و البته «مَدْبِخت» هم تلفظ می‌کنند، در عبارتی لطیف و مسجّع با تلویح به خطبه (صیغه) عقد عروسی آمده است: «اَنکَحْتُ و زَوَّجْتُ، دو دَس رخت و، تُو مَدْبِخت و، سفیدبخت و چه خوشبخت».

مَدْگُون / مدْگوم <madgun/m> (تلفظ): مدیون [قابل توجّه این که «یاء» مختفی (ī) با تبدل قدیمی اش (j/g) حسب قاعده، حتی در کلمات عربی هنگام تلفظ نموده می‌آید].

مِذاق <mezāq>: مزاج (= طبع)، مزاج (= شوخی).
مِر / مِش <mer/š> (عربی): شاد و شنگول، غالباً پس از سیر شدن از خوراک و شراب می‌گویند: «مِر شدم».

مَرْتِکِه <marteke>: مردک (با تحقیر) در برابر «زَنکِه».
مِرْتِنِه <mertene>: غرولند، زیر لب دشنام دادن، قس: «مِرْتِنِه».
مَرْمُجک <marjomak>: عدس [برهان / ۱۹۸۲].

مِرچ <merč>: گس و کال (صفت از اسم صوت): خوردنی‌هایی که موجب جمع شدن جدار داخلی دهان می‌شود، مانند: «خرمالو، به و...»؛ مِرچ مِرچ کردن: با سروصدا چیزی خوردن.

مِرَر دوگوله <merar-dugule>: نامجایی در همدان به معنای «کُذَر دیگچه» سازان (مِرَر / مِرار [عربی] + دیگچه‌ها) که سابق بر این «سرگذر» کنونی را می‌گفتند، دگه‌های کندوسازی (و دیگ سفالی هم) در آنجا وجود داشت.
مِرغ گِیج <morq-e-gij>: کنایه از آدم سر به هوا و گیج.

مِرْنِه <merrene> - مِرْمِر: غرش از سر خشم، مِرَنوکردن / آمدن: صدای جفت‌طلبی گریه، و کنایه از حالت شخصی که به حد بلوغ رسیده است؛ برای تمام معنی، رش: فرهنگ معین / ۴۰۴۵.

مُره <more> (تلفظ): مُهره؛ مُره خُرده: مهره ریز، و کنایه از جمع کودکان؛ مُره‌اندازی: طاس افکندن؛ مُره مار: مهره‌ای است که گویند ماران به هنگام جفت‌گیری می‌اندازند، و هرکس که آن را با خود داشته باشد (یعنی: مهره مار داشتن) محبوب قلوب و مورد تعشق واقع شود.

مِرّه <merre> (عربی): حدّ، اندازه، مرز.

میره مُشت < mere-mošt > + رفتن: شوخی همراه با کتک کاری (گویا از اتباع باشد).

مُز < moz > (تلفظ): مزد.

مِرَقینه / مِرَدَقینه < mez(d)aqine >: نام روستایی در حوالی همدان، که احتمالاً به معنا و محلّ «گورستان مجوسان یا مادان» بوده است.

مِرَزان < mezzqān > (فرانسه): موزیکان، نوعی شیپور؛ مِرَزانچی: نوازندهٔ مِرَزان.

مِرَزمه < mezmeze >: چشیدن، مزهٔ چیزی را آزمودن (گویا از اتباع است).

مَسَّاب < massab > (تلفظ): مذهب؛ لَمَسَّاب: لامذهب، بی‌دین؛ بَدَمَسَّاب: بدمذهب (در مقام کفر و ناسزا)؛ مَسَّابته شُکر: در مقام اعتراض دوستانه گویند.

مَسَقِرَه < masqere > (تلفظ): مسخره.

مَسَمّا - مَخود < mosammā-noxod >: ظاهراً در همدان کنایه از آبگوشت بدون گوشت (و فقیرانه) است، چه آنکه «مَسَمّا» در اصل غذایی است که با گوشت پخته می‌شود.

مُسّ مُس < moss-e-mos > - مِسّ مِس + کردن: سستی و تعلّل در انجام کاری (قس: «تس تس») ولی صاحب برهان گوید: «پای بندی، یا مانعی را گویند که کسی به سبب آن به جایی نتواند رفتن» [۲۰۰۶]. یک احتمال هم در معنای این کلمه (مُسّ مُس) شاید که در اصل «مُصّ مُصّ» بوده، مأخوذ از اسم «مصطفی» که طی یک تمثیل اصطلاحی گویند: «جانت بالابیا و بگو مصطفی» (یعنی این قدر معطل نکن، طولش مده و مصّ مُصّ نکن)؟

مِشار / مِشار < me(n)šār > (عربی): ارّهٔ بزرگ دارای دو دسته، و تیغ‌اش به گونه‌ای ساخته شده که از دو سو (هم آمد، هم برگشت) چوب را می‌برد؛ در تمثیل است که: «مِشار طبع باش نه ارّه طبع» (= هر چیزی را فقط برای خود نخواه).

مُشْتَلَق < moštoloq > - مُشْتَلَقانه (فارسی - ترکی): مژدگانی، این کلمه مرکب از «مژده» (فارسی) + «لُتْ» (ترکی) است و تفصیل معنای آن در فرهنگها آمده [معین /

[۴۱۳۷].

مُشته <mošte> - مُشتک (پهلوی): آلتی که کفاشان و سراجان با آن چرم را کوبند...، مُشته حلاجان...، و جز اینها [برهان / ۲۰۱۲].

مِشتی <mešti> - مَشْدی (تهرانی): مشهدی.

مَشْرِیه / مَشْرِفه <mašreb/fe> (عربی): آبگردان حمام.

مَشغول دُمّه <mašqul-zomme> (عربی) مَشغولُ الدُمّه: کسی که گناه یا دین دیگری به عهده او افتد... [معین / ۴۱۴۶].

مُشکاتی <moškāti> (عربی): ظرف سفالی لعابدار، مانند: «کاسه مشکاتی»؛ این کلمه از «مشکاة» (در قرآن مجید) گرفته شده، به معنای «چراغواره / چراغدان» که قدیماً آنها را هم از سفال لعابی و ← لیلینی / لالجینی می ساختند.

مُشکنتا <moškantā> - مُشتنکا (عربی): مشترکاً، رهن ملکی بدون پرداخت اجاره (مشکنتا کردن) و این اصطلاح در تداول عوام همدان، نوعی مقلوب لفیف از «مشترکاً» عربی است.

مَشکه <maške>: مشک دوغ زنی؛ مَشکوله / مَشگوله: مشک کوچک [برهان / ۲۰۱۶].

مُشگ <mošg> (تلفظ): مُشت، چنان که می گویند: «فلاتی اشگش میان مُشگشه»؛ واز شدن مُشگ کسی: مُشت کسی باز شدن.

مُشما <mošamma> (تلفظ): مشمّع، پلاستیک.

مُطْرِف <motrf> (تلفظ): مطرب.

مِظَنده / مِزنده <mezande> (عربی): مَظَنّه، به خیال، به گمان، پندار بر این است، ظاهراً.

مُعارف <mo'āref> (تلفظ): معارف.

مُغازه <moqāze> (تلفظ): مغازه.

مُغر <moqr> (مقلوب): مرغ.

مُفَت و مُسَنّا / مُسَلّا <moft-o-mosa(nn/ll)ā>: مفت و مسلّم، مجانی، بی‌گفتگو.

مِفَر <mefar> (عربی): مجال، فرصت، راه‌گریز؛ مِفَر دادن: مجال و فرصت دادن.
مِفِرَتی <meferti> - موفرتی: مافنگی / مُفَنگی (تهرانی)، لاغر و مردنی.
مَفَرَش <mafraš> (عربی) و مقلوب آن «مَرَفَش / مَرَفَج»: رختخواب پیچ، روفرشی.

مَقّاش <maqqaš> (عربی): مینقاش: انبر.

مُقَر <moqor> + آمدن: اقرار / اعتراف کردن.

مَقروم <maqrūm> (تلفظ): مقرون، مانند «مقروم به صرفه».

مَقَوُ <maqew> (عربی) مقوی: بسیار شور، مانند: «غذا خیلی مقوه».

مُک <mok> ظاهراً به معنای: یکسره و سراسر و در راستای هدف، که این معناگویی از واژه «مُک» برآمده است: زوبین و نیزه‌ای باشد که عربان مطرد خوانند [برهان / ۲۰۲۶].

مِکّه <mekke> (اسم آلت از «مکیدن»): پستانک بچه.

مِگّه <mega> (تلفظ): مگر، مانند: «مِگّه شی شده؟» (درگوش تهران: مِگّه).

مِلاج / مِلاجه <melāj(e)> - ملازه: رستگاه بالای مغز [رش: برهان / ۱۶۰۷ و ۲۰۳۰، معین / ۴۳۲۸ و ۴۳۳۰].

مَلّاق <mallāq> (عربی) معلق + زدن: پشتک زدن [برهان / ۲۰۱۹].

مِلان <melān>: از اتباعی است که برای واژه‌های مبتدا به آوای «m» به کار می‌رود، مانند: «مالِ میلان» (= پول و پله).

مَلّای <mallāy>: نام نوعی انگور از جنس فخری، که منسوب است به «مل» (= شراب انگوری) [نک: برهان / ۲۰۳۰].

مِلچ مِلچ <meleč-meleč>: اسم صوت خوردن، ← مِرچ.

مِلنگ <melang>: گویا صفتی است برای گربه، و همراه با «مست» می‌آید، بر

روی هم یعنی: «سرحال / شنگول» [نک: برهان / ۲۰۳۳].

ملوشیرینه <melo-širine>: گیاه شیرین بیان؛ ملو تلخه: شیرین بیان تلخ مزه؛ واژه «ملو / ملوغ» (= ساقه) فارسی در سریانی و یونانی هم دخیل است.

ملّه <malle> (تلفظ): محلّه، کوی.

ملّه <melle>: قرمز؛ ظاهراً از واژه «مِلّ» (= شراب سرخ) باشد، ← ملای.

ملهم <malham> (تلفظ): مرهم، دوی زخم.

ممر <memar> (عربی): مَمَر، گذرگاه؛ ممرمعاش: محل درآمد؛ مِمَری: سبب، علت (بخصوص در تشخیص بیماری)، مانند: «مِمَری سردی / گرمی» (= به علت سردی / گرمی).

مِناص / مناس <menās> (عربی): پناهگاه، تکیه گاه، جای خواب؛ مانند: «مناصم تازه داشت گرم می شد» (= جای خوابم تازه داشت گرم می شد)؛ ← مِجّه و مناص: خوابی که تازه گرم شده باشد.

مَنتر <mantar> + کردن: دست انداختن، سربه سر نهادن و اذیت کردن؛ ریشه این واژه در کلمه «مانثره» (= کلام مقدس / سخن روحانی) اوستایی است؛ چنان که «مَنتر گفتن» هم بدان معناست.

مِنجِ مِنج <menj-e-menj> (اسم صوت): صدای خوردن، ← مَرچ مَرچ / ملچ ملچ.

مَنداب <mandāb> - مَندو: مانداب / بندآب، آب راکد و مسدود در رودخانه یا جوی.

مَندر <mender> + کردن: کار مهم کردن، (در مقام تمسخر) عمل فوق العاده ای انجام دادن، مانند آنکه گویند: «انگار مندر کرده»، نظیر «انگار شقّ القمر کرده» است. ظنّ قریب به یقین آنکه این کلمه وجهی ملفوظ از واژه پهلوی «مندور» (= ماند + وُر) به معنای درمانده گر (= معجز) و لذا هم بدان معناست که گذشت.

مَنقّ <menneqi> (عربی): بوجار، پاک کننده حبوبات. [نک: معین / ۴۴۰۶].

مَنگ <mang>: کسی که از خود بیخود شده، داروی مخدّر مصرف کرده ← لول، و مرکباً با «گیج» می‌آید. این واژه از کلمهٔ «بنگه» (بَنگ) اوستایی فرآمده، که در تداول پهلوی و فارسی «مَنگ» شده؛ و نیز گیاه «بزر البنج» (معرب) همان تخم «بنگ» معروف است [برهان / ۲۰۴۴].

مِنگ مَنگ <meng-e-meng>: مَنگِ مَنگ + کردن: تعلل / تسامح کردن، قس: ← مِسّ مِس کردن؛ و «مَنگ مَنگ کردن» به معنای «تو دماغی حرف زدن» هم هست، «منگیدن» [برهان / ۲۰۴۶].

مَنگله <mangole>: منگوله: رشته‌های نخ‌ی یا ابریشمی که به شکل گلوله درست کنند [برهان / ۲۰۴۶] و نیز: **اَنگله**: بند باشد که برگریبان پیراهن (وفرچی) و قبا نهند. کسائی گفت: «ز آن جامه یاد کن که بپوشی به روز مرگ / کورا نه بادبان و نه کوی و نه انگله» [صحاح / ۲۶۳].

مِواجِب <mevājeb> (عربی): دستمزد، حقوق؛ **جیره و مواجب**: مقرّری و حقوق وظیفه.

مِوارک <mevārak> (تلفظ): مُبارک، مثلاً می‌گویند: «مِوارکا باشه».

مِوال <mevāl> (تلفظ): مَبال (عربی): آبریزگاه، مستراح.

موتال <mutāl>: بدجنس، بدترکیب (شاید که ژولیده موی یا هم موی تار بوده) و همیشه با ← «سِرْخور» می‌آید؛ چنان که گویند «سِرْخورِ موتال» که فحشی محبّانه و محترمانه است [گروسی / ۱۰۸]. این واژه در فرهنگها از اسامی درخت «لرگ / لرخ» (از تیرهٔ گردو) است، ولی می‌تواند وجهی از «موتان» (= موت و مرضی که در چارپایان واقع شود...) هم باشد [نک: فرهنگ معین / ۳۵۸۰، ۴۴۲۲] که در این صورت به معنای «مردنی» تواند بود (سِرْخورِ مردنی) و احتمال دیگر آن که وجهی از «مویه‌دار» (= گریان و نالان و مغموم) باشد.

موچول / موچوله <mučul(e)>: مچاله، درهم فشرده شده، کوچولو؛ **کوچول**

موچول (اتباع): کوچک و ریز؛ ← کوچول.

موخول < muxul > (عربی): مُخِلّ: مزاحم، موی دماغ.

موّدار < mew-dār >: درخت مو [برهان، ح ۲۰۴۸] ولی مراد «داربست» است که در خانه‌ها برای درخت مو بر پا کنند.

مورت < murt >: مورد، نام درخت «آس»... نوعی «ریحان» صحرایی... [برهان / ۲۰۵۰] و در همدان بیشتر به صورت «مورت سبز» گفته‌اند، که حاکی از سرسبزی انبوه و یکدست باشد.

مورج مورج < murj-e-murj > (اتباع اسم حالت): سوزش و خارش عضو به خواب رفته.

مورچانه < murčāne >: مورچه، که مصغّر «مور» است [برهان / ۲۰۴۹].

موس < mus > (= موج) که در اصل اسم صوت است، و آن صدایی شبیه به تلفظ «موج» که از پرندگان شنیده شود؛ و نیز صدایی که از لب جمع شده خارج کنند، به منظور متوجه ساختن کودکان یا راندن اسبان... [فرهنگ معین / ۴۴۲۵] ← ماچ و موج؛ و مجازاً «موس / موج کشیدن» به معنای: مَنّت کشیدن، تملّق گفتن؛ موسِ موس کردن: چرب زبانی نمودن؛ چنان که در شعری همدانی آمده است: «ای موسِ کِشِ رشیدم / آبگوشت برات کشیدم / دیرآمدی خوردمش / رفتم خلاریدمش» [انصاری].

مول < mul >: بازایستادن بود به درنگ در... (-مولیدن) و مولش: درنگ بود... [لغت فارس / ۱۲۹؛ صحاح / ۲۰۵ و ۲۱۱]؛ موله / مولامول (و) مول مول کردن: درنگ و تأخیر نمودن [برهان / ۲۰۵۴ - ۵۵]؛ قس: ← تولکیدن (و) مُسّ مس کردن.

مولوم < mulum > (عربی و تلفظ): ملائم (= سازوار) و به معنای «یکدک» فارسی: آب و شیر هر چیز را گویند که نیم گرم باشد [برهان / ۲۴۴۲].

مه < mah >: ← مات (مبهوت)، ← منگ (گیج) و بی‌رمق. ما دو فرض محتمل دربارهٔ ریشهٔ لغوی این کلمه داریم: ۱). «مه» عربی که اسم فعل مبنی بر سکون به معنای «کور و نابینا» شد، ۲). «مذه / madha» اوستایی که به صورت «مست» (mast) پهلوی و فارسی فرگشته [برهان / ح ۲۰۰۷] و مشهور است که به معنای «منگ» باشد؛ البته ما این

فرض را نظر به تبدلات واجشناسی «dh/ذ» یا «ث/س» به «ها/h» (چنان که: ماذ/ماث ← ماه، میس ← مه = بزرگ) ترجیح می‌دهیم [پ.اذکائی].
 مهتابی/مهتاوی <mahtāb/vi>: ماهتابی، ایوان بی‌سقف، که به صورت «مصطبه» معرّب شده است.

مهتو <mahtew>: مهتاب، مهتوی ← مهتابی.
 می <mey> (مخفف): مگر؛ چنان که گویند: «می میشه» (= مگر می‌شود؟).
 میتی <meyti> (تلفظ): مهدی.

میتیل <mitil> (عربی): مَطْلَى: پوشش / روکش، رویه زیرین لحاف، تشک و بالش؛ گمان می‌رود که هم با قلب لفیف از «مَطْلَى» عربی بدین صورت تداول یافته باشد.
 میرزادا/میرزادادا <(dā) mirzādā> (پهلوی) که لقب برادر (به ویژه برادر بزرگ) است، قس: ← دادا (و) داما. باید گفت که اسم احترام «میرزا» در ایرانزمین (برخلاف نظریه رایج که مخفف «میر/امیرزاده» است) اصلاً یک کلمه سغدی (فرارود) و پهلوی است؛ چنان که لقب «میرنتک» [که بعدها «میران» شاه تیموری بدان نام یافت] و «میرزتک» [که بعدها «میرزادگ» گفته شد] هم به قول استاد هنینگ «بسا که یک نام افزوده سغدی به معنای میرزازاد (= پسر خورشید) یا مهرزاد باشد» [فرهنگ سغدی / ۲۲۶؛ ACTA IRANICA 15, P.60]. هم براین پایه، می‌توان آن را وجهی از «مهریزد» پارسی (میثرایزد / myhryzd = مهرایزد = روح زنده) مانوی دانست [XUASTVANIET p.134]. (Asmussen), در هر حال، چنان که هم بولسارا می‌گوید: «میرک» پهلوی / «میره» فارسی - و - «زایانک» معمولاً به معنای «زوج» و «زوجه» اند (گوید که «میرک» بزرگ و سرور خانواده است) و در واقع اسمهای احترام (پدر و مادر) به مفهوم «آقا» جان و «خانم» جان باشد. [Mātikan e Hazār Dāstān p.359]. هم از اینروست که مرادف با «میرزا» (= مهرزاد) از دیرباز کلمه «سید» (= آقا) تداول یافته است [پ.اذکائی].

میریغ/میریق <miriq>: سیاه زخم، برای نفرین می‌گویند: «الاهی میریغ در بیاوری»؛ و این کلمه از «میریخ» (که در عربی و فارسی معانی مختلف دارد)

فراآمده است.

میز < meyz > (تلفظ): مویز / انگور: انگوری که در آفتاب خشک شده باشد [برهان / ۲۰۵۷]؛ **میزلان / میزلانه**: بانه انگورو مویز، تاکستان، جای خشک کردن انگور؛ **میزلانیچه**: میزلان کوچک؛ **میزه**: ذغالی که از چوب درخت مو درست شود، و ذغال ریزی است که با آن گندله می سازند.

میز < miz > + آمدن: شاش آمدن [برهان / ۲۰۷۳].

میش تیلیک < miš-tilik >: لولا، چفت پشت در؛ ظاهراً نسبت تشبیه به «موش تلگی» (= تله موشی) باشد.

میشین < mišin >: پوست «میش» ساخته و پرداخته شده، که در ساخت جلد کتاب نیز به کار می رود.

میلیچ < milič >: گنجشک، در گویش لری هم «میلیچک» گویند (اسم «میلیچک» ناصرالدین شاه هم بدین معناست، پس در گویش تهرانی قدیم هم «میلیچک» گفته اند)؛ در شعری می خوانند: «میلیچا خانه دارن، ما نداریم / درختا سایه دارن، ما نداریم؛ بریم پیش خدای خود بنالیم / که از کی کمتریم، همدم نداریم»؛ و نام دیگر آن در فارسی دری «داغ سر» بوده است [برهان / ۸۱۵] و در گویش ولسی هم «میلیچ» [مغدم / ۴۳].

میمیز < meymiz >: مویز، انگور خشک شده [برهان / ۲۰۸۲] ← **میز**. چنین می نماید که «میمیز» به مفهوم «مویز» از برای ساختن «می» است.

می وا / میوا < mivā > (مخفف) می باید، که بد نیست گفته شود هموطنان تهرانی، مردم همدان را به سبب تلفظ لهجه ای این کلمه، همیشه دست انداخته اند؛ در حالی که صاحب **برهان** در ذیل لغت «میواد» (بر وزن «می باد») گوید که هم مخفف «می باید» است [ص ۲۰۸۳ - ۸۴]. تلفظ صیغه های دیگر مضارع التزامی از فعل «بایستن» نیز چنین است: میواس / میواسته (= می بایست)، میواد (= می باید).

ن

ناتو <nātew> (= ناتونده): ناموافق، ناجور و ناقلا، بدجنس [فرهنگ معین / ۴۵۳۵] (← تَو)؛ ناتو زدن: گول زدن، فریب دادن؛ همانند: ناروزدن [فرهنگ عوام / ۵۹۵].

ناجل <nājal>: کبوتر سرسختی که پس از فروش، دوباره به نزد صاحب قبلی بازگردد.

ناخدن <nāxdan> (مخفف) انداختن؛ چه آن که صیغه «ناخده» (انداخته) در بعضی ابیات آمده است.

ناخون <nāxun>: ناخن؛ ناخون خشک: ممسک، آن که هیچ نفعی به دیگران نرساند؛ بی ناخون: ممسک؛ ناخونک زدن: کنایه از کسی که چیزی خُرده خُرده بردارد و یا بخورد، بی آنکه وجه آن بپردازد؛ نان ناخونی: نانی که نانوا ناخنها را بر خمیر آن فرو برد.

نادل گران <nā-del-gerān>: دل نگران [گروسی / ۲۴۰].

نارو <nārew> (= نارونده): ناروایی، نادرستی؛ نارو زدن: خیانت کردن، نیرنگ زدن.

نارین <nārin>: خُرد و نرم، ← پَرز؛ شاید که منسوب به «انار» (نار) و معبر از دانه‌های آن باشد.

نازالو <nāzālu>: کسی که پر «ناز» و اداست.

نازبالش <nāz-bāleš> (همدانی) هم به معنای «بالش» کوچک و نرم، که آن را در متون ادبی «نهالی / نهالین» (= توشک) می‌گویند [برهان / ح ۲۲۱۴].

نازلامه <nāzlāme> (تلفظ): نازنامه؛ شجره نامه، شهرت و کُتیه.

ناسور <nāsur> (عربی): ناصور: زخم بد و جراحت عمیق... (اصل کلمه بایستی

فارسی باشد).

ناشتا <nāštā> (مخفف): ← آناشتا: بدون چاشت و صبحانه.

نافگاه <naf-gāh> (همدانی) که مرکب از «ناف» (اوستایی) + «گاه» (پساوند مکان): آخر و انتها، وسط و مرکز هر چیزی، خصوصاً بیشتر در مورد «کون» گفته‌اند.

ناقاره <nāqāre> (عربی) نقاره: نوعی طبل دوتایی؛ دُمبک پای ناقاره: کنایه از آدم فضول؛ در مثل می‌گویند: «ناقاره خانه‌اش را با چیز خر می‌کوبند»، نظیر: «پُرز عالی، جیب خالی»، کسی که در عین بی‌چیزی خود را توانمند و بذال نشان می‌دهد.

ناقلائی <nāqlāy> (تلفظ ترکی) نُقلی، منسوب به «نُقل» (noql): جالب و ظریف و قشنگ [معین / ۴۷۹۶]: چه خوب، چه عجب، عجیباً.

ناک <nāk>: تهیدست و نادار، لات بی‌چیز (که آه در بساط ندارد) و گمان می‌رود که مخفف مبتور «ناکام» باشد؛ در تداول گویند: «ناکسه ناکه» (= ناکس، تهیدست و نیازمند است).

ناکار <nākār>: آسیب دیده، درمانده؛ ناکار کردن: کتک زدن / آسیب رساندن.

ناگوش گیر <nāguš-gir>: حرف ناشنو، یکدنده.

نال نال <nāl-e-nāl> + کردن: ناله کردن از سر بدحالی؛ نِکِ نال: آه و ناله.

ناوَد <nāvand> (تلفظ) نهاوند، شهری معروف در استان همدان، که اشتهارش قدیماً به تنباکوی آنجا بود: تاماکو - ناوندی.

نِبرُم <neborrom> (صفت جعلی از صیغه سلبی مضارع التزامی): نبریدنی، چیزی سخت که پاره نشود؛ قس: نِدرُم.

نِشته <nebešte> (تلفظ قدیمی): نوشته.

نَبْشه <nabše>: نبش، کنار، گوشه.

نِپیره / نویره <neb/vire>: فرزند نتیجه که خود فرزند نوه است؛ از ماده ایرانی

کهن «نپه» (napa) و «ناف / نافه» (= نسل / رحم / بطن) با این ترکیب: نپی + پوهره (= نوه پُرسی) [نک: ایران شناخت، ش ۱۴، ص ۱۲۷ - ۸].

نَجْمَه < najme > - نژمه: چلوار، پارچه سفید (ملافه / ملحفه‌ای) که علامت ستاره (= نجمه) داشت.

نَچ و نوچ < nač-o-nuč > (اتباع اسم صوت) + کردن: تعلل ورزیدن، دست به دست کردن.

نَخْجول < naxjul > - نَخْچُل / نشکنج (نیشگون): به دو انگشت گرفتن و به دو «ناخن» فشردن بود [برهان / ۲۱۲۱] همان ← چنگول.

نِخِر < nexr > (مقلوب): نرخ، در کردی هم «نیخیر» است [رش: برهان / ح ۲۱۲۷].

نخود بیریز < noxod-biriz > (کسی که نخود برشته می‌کند) و «نخود بریزخانه» ←

بیریز.

نِدار / نِدارا - ناکام < nedār(ā)-nākām >: نادار - تهیدست.

نِدرُم < nederrom >: دریده نشدنی، سفت و محکم، ← نِترُم.

نِدیده < nedide >: فرزند ← نبیره، که فرزند نتیجه و او نیز فرزند نوه است.

نِدیم گو < nedim-gu >: بذله‌گو و ظریف، که از «ندیم» (عربی) معنا یافته است.

نَر / نره < nar(e) > (مخفف) نعره + زدن: فریاد کشیدن؛ مانند «دنده‌هاش تُمیده،

نصمه شبا (از درد) نَر می‌زنه».

نَر دِوان < nardevān > - نِوَر دِوان (تلفظ): نردبام.

نِرفین < nerfin > (مقلوب) نفرین؛ چنان که در گویش زندی هم: نیرفن

[مغدم / ۷۴].

نَرَه < narre >: نرینه، ← نره؛ نَرَه موک: نازا، زن مرد صفت؛ زینب نَرَه: مردی که در

تعزیه نقش حضرت زینب را ایفا کند.

نَرَه < narre > - نَرّای: راستا بر لبه چیزی، تیزگی و حدّی از شیء؛ و تقریباً هم بدان

معانی که صاحب برهان در ذیل لغات «نَر / نرا / نره» آورده: «ناهموار و درشت...، کوهه و

موجه آب...، شاخ میانین درخت...، دیوار کوچکی که در برابر چیزها کشند...، دندانۀ

کلید...؛ و آلت رجولیت، زشت و کریه و بد هیبت، مانند: نَرَه دیو - نَرَه غول - نَرَه خر...»

[برهان / ۲۱۲۶ و ۲۱۳۲].

نَزَا < nezzā >: نازا.

نَزْلَه < nezle >، به همان معانی که در فرهنگها آمده [معین / ۴۷۱۰] و امروزه: زکام و حساسیت را گویند.

نَزْم < nezm >: پایین و چسبیده به زمین، چنان که بخاری باشد به زمین نزدیک، آن را به تازی «ضباب» (= مه / میغ) خوانند [لغت فرس / ۱۳۲؛ صحاح / ۲۲۵؛ برهان / ۲۱۳۳؛ کیا / ۳۳ و ۲۰۱]؛ طاقِ نَزْم: طاق کوتاه.

نَزِیک < nezik > (تلفظ): نزدیک، [نک: برهان / ح ۲۱۳۳]؛ نَزِیکا: نزدیکیها.
نِسَار < nesār > «نسا / نسای» آن موضعی باشد که آفتاب کمتر بر آن تابد... و به معنی سایه هم آمده است [برهان / ۲۱۳۶ و ۲۱۳۷؛ کیا / ۲۰۱]؛ رجوع شود به گفتار «نساهای باستان» (در) ایران شناخت، ش ۱۳، صص ۷۲ - ۱۰۷.

نِسْگَه < nesge > - نِسَه (عربی): خشک شدن...؛ نِسْگَه / نِسْقه زدن: نفس نفس زدن / هن و هن کردن.

نِشْتَن / نِشْدَن < nešt/dan >: نشستن [نک: برهان / ۲۱۴۴]؛ نِشْت کردن: نشست / فروکش؛ صیغه امر از این فعل: بِنِش (= بنشین).

نَشْد < našd > - نَشْت (عربی) نَشْف: نفوذ آب در چیزی؛ نَشْدی / نَشْتی (نَشْفی): رطوبت، نفوذ آب، نشد / نشت کردن (هم بدان معنا) ولی این که در برخی از گویشها به معنای «زمین نرم» آمده [نک: برهان / ح ۲۱۴۴] باید مقلوب یا محَرَف «شَد» باشد.
نَشِه < naše > (عربی)، نَشْه: سرآغاز مستی، «مَنگ».

نِصْم / نِصْمَه < nesm(e) > - نِصْوَه (تلفظ): نصف / نصفه، مانند: «نِصْمَه شَو» (= نیمه شب)؛ در گویش‌های کهکی و زندی هم: نِصْم [مغدم / ۷۸ و ۱۳۴].

نُطْق < notoq > - نِطْق: دم، حرف؛ نُطْق کشیدن: دم فرو بستن، جرأت بیان نداشتن، یا این که می‌گویند: «فالنی نطقش در نمی‌آد».

نَعْل اِشْکِنَه < na'l-eškene >: شکننده نعل، هر سر بالایی و گردنه را گویند عموماً،

و سربالایی پس از ده سولان تا برسد به برفین امامزاده کوه خصوصاً، نیز «نعل اشکنه» (نرسیده به) عباس آباد؛ و باید گفت که در سایر نقاط هم این اصطلاح شنیده شده، مانند گردنه میان کازرون و بهبهان [نک: *نبی السارقین* (باستانی)، ص ۲۸۸] و هم در این کلمه تلفظ کهن «اشکندن» بر جای مانده است.

نَعْلِکِ < na'leki >: آنچه بر پاشنه کفش دوزند و کوبند، نوعی از رکابی (دوری) هم [برهان / ۲۱۴۸] و نیز نوعی کفش، چنان که «نعلین» هم می‌گویند.

نَغْز / نِقْز < neqz >: قدرت و توان، شهد و شیر، **نَغْز نداشتن**: ناتوان بودن؛ **نَغْز چیدن**: سلب قوه و قدرت، مثلاً «نَغْز مه چیده» (= فلان توان مرا گرفته) و تبریزی در ذیل «نَغْز» از جمله معنای «چست و چالاک» را هم یاد کرده [برهان / ۲۱۵۰].

نَفْتَالُو < naftālu >: نفتالین، حبه‌های سمی که برای کک و موریانه در میان لباسها و پشمینه‌ها و فرش به کار می‌برند.

نَفْتِ < nafti >: نوعی انگور از جنس فخری با پوست کبود رنگ که محبوبیتی ندارد، زیرا بر این باوراند که با آن امام رضا(ع) را مسموم کرده‌اند [گروسی / ۱۱۱].

نِفْلَه < nefle > (عربی): زیادی و زیادتی، (در فارسی) تلف شده، از بین رفته؛ و آدم مردنی و ضعیف را هم گویند.

نِقَانْدَن < neqāndan >: فرو بردن و چال کردن، که در اصل بوده است «نگاندن / نکاندن» (نگندن) که صفت مفعولی آن «نگنده» (= دفینه، آنچه در زمین و غیره پنهان کنند) [برهان / ۲۱۶۴] ← **نِقَانْدَن**.

نِقَانِق < neqqāneq > (معرب) نکانک: هن و هن، با سختی و نفس زدن کار را کردن.

نِقْچ < naqč > (تلفظ): نقش.

نِقْرَه داغ < noqre-dāq >: پول داغ، جریمه پولی؛ + کردن: باج و رشوه گرفتن، سرکیسه کردن.

نِقْزَه / نَقْضَه < naqqeze > (عربی) که در جواب «نه»، به عتاب قافیه کنند؛ نوعی

سیخونک [گروسی / ۱۱۱] و خصوصاً «نَقْضه» علاوه بر مفهوم ویرانی و آوار، در عربی «تیر» سقف را هم گویند.

نِقْسَه < neqse > - نِقْه: گریه همراه با حالت سکسکه مانند؛ نِقْسَه زدن: حق هق گریستن.

نُقْلِ < noqli > - نُقْلِ، منسوب به «نُقْل»، که کوچک و جالب و ظریف باشد [معین / ۴۷۹۶].

نُقْلِ < naqley > (نقل معروف): حکایت فلان، روایت بهمان.

نِکِرَه < nekere > (عربی): مجازاً نتراشیده و نخراشیده، آدم درشت هیکل.

نِکّ نال < nekk-e-nāl >: آه و ناله، بیماری و رنجوری.

نَکّ و نوک < nakk-o-nuk > + کردن: انکار کردن، «نه» آوردن.

نِکّه < nekke >: لکه، زخم روده‌ای و در مقام نفرین می‌گویند: «الاهی نِکّه به روده‌ات بیفته»؛ چنان که در ترانه‌ای آمده: «حالا چنگول می‌گیری، نِکّه به رودت افتاد / امّاشی مثل بوی... بیعاری».

نَگمه < nagme > (عربی و تلفظ) نَکْبَت: بلا و مصیبت، در پاسخ «نه» گویند، و تعریض و دشنام تحبیب‌آمیز است.

نَل پاره < nal-pāre >: نعل پاره؛ دشنامی است که در پاسخ «آره» نیز می‌گویند.

نَمَایِشَت / نَمَایِشَد < nemāyešt/d > (تلفظ): نمایش.

نَمَو (ر) < nammu(r) >: نمدار، مرطوب.

نَمَیدَن < nammidan > - نَمَاندَن (فارسی باستان): خم شدن، فرود آمدن چیزی به

سبب سنگینی، پایین آمدن شاخه از پرباری و یا طاق سنگین؛ و این واژه کهن در اصل به معنای «سرخم کردن، تعظیم نمودن» باشد، که واژه «نماز» پهلوی (namāč) از آن فراجسته [برهان / ۲۱۶۷ و ۲۱۷۲] - یعنی سرخماندن در برابر خدا؛ و ترکیبات دیگر آن در همدان: سرنمّاندن (= سرخم کردن)، نَمَیدَن (= سرخم نکردن) چنان که: سرش نمی‌نمّه، یعنی تمکین نمی‌کند و تن به... نمی‌دهد.

نَمیر <namir>: نامیرا، از اسامی قدیم در همدان (رش: ← بمانی) و منوچهری دامغانی «نامیران» (= نامیران) به معنای جاودانی و بی مرگ، در برابر کلمه «میران / میران» (= میرنده و فانی) آورده است، که گویند درست معنای واژه «آمیش» را می‌رساند [در «امشاسپندان»].

نُن <non> (تلفظ): نان؛ **نُنکُور** / **نانکُور**: کنایه از حرام نمک باشد و مردم خسیس و بخیل و ممسک و دون همت را هم نانکُور خوانند [برهان / ۲۱۰۹].

نَنجِسته <nenjeste>: نبریده، خُرد نکرده، مانند: «عَلَف نَنجِسته» (= علفی که بریده یا خرد نشده باشد) و این واژه به وجهی صفت مفعولی از «انجستن / enjestan» (= ریز ریز کردن) که به صورت «انجیدن» در فرهنگها ضبط شده، با ← «انجه / اینجه» (= ریز، خرد) و «فَنجه قنجه» همدانی مرتبط است [صادقی / ۱۳۱].

نُؤ <new> (تلفظ): نو، تازه؛ **نُؤیر**: میوه نَورس، و هر چیز از نباتات که پیش رس و نوبرآمده و نمایان شده باشد؛ همچنین گاو ماده دو ساله که نزاییده است.

نُؤآله <nuwāle>: دسته‌ای از علف و سبزه و گیاه ← **بُرمه**، لقمه (رش: فرهنگها).

نُؤات <nevāt> (تلفظ): نبات.

نُؤاقل <nevāel>: عوارض راهداری؛ **نُؤاقلی**: پاسگاه عوارضی.

نُؤاندن <newāndan> (= شیون و نوحه) ← **لُؤاندن**.

نُؤجه <nuije> - نوره / نوجلانه / نوجو: ذره، یک قطعه کوچک و خُرد از هر چیز، ← **تُؤجه**، «یوجه، به معنی قطره باشد مطلقاً اعم از قطره آب و خون و امثال آن» [برهان / ۲۴۵۶]؛ **نُؤجه نُؤجه**: اندک اندک.

نُؤچه <newče> (مخفف) نیوچه: پهلوان کوچک، نورسیده و تازه کار، که البته این اواخر به جاهل ← **لیشمه‌ها** و شاگرد لاتها می‌گفتند.

نُؤخورده <nwe-xorde>: نان خورده.

نُؤدان <newdān> (تلفظ): ناودان، ← **نُؤوه** / **ناوه**؛ **نُؤدان چُره**: آبی که از ناودان می‌آید.

نورجان کور <nurjān-kur>: کنایه از عزیز گرامی و بچه دردانه خانواده؛ گویا جزء اول همان «موجان» (= چشم خوب پر کرشمه خواب آلود) باشد [برهان / ۲۰۴۸] - که اینک کور شده (!).

نورچ نورچ <nurč-e-nurč> (اتباع اسم صوت): صدای خوردن چیزهایی مانند هندوانه و خربزه، که از کف دهان برآید، ← لُرچ لُرچ.

نوز <nuz> - نوزنوز / نوزّه: سوسو، روشنائی بسیار اندک؛ شاید که وجهی ملفوظ از «نوس / نوسه» باشد [نک: برهان / ۲۱۹۶].

نوگ <nug>: نو، تازه؛ نوگ نوار: نونوار، کسی که تهیدست بوده و سر و وضعی درست نداشته، سپس یکباره به نوایی رسیده و سر و وضع خود را تغییر داده است [معین / ۴۸۵۸].

نووه <newve>: ناوه، ظرف چوبی (مانند «قایق» کوچک) که با آن در بنّایی مصالح حمل کنند؛ نووه کش: کسی که کارش ناوه کشیدن است؛ ناوه کشی (پیشه آن). ریشه ایرانی کهن این کلمه «ناویا» اوستایی به معنای «کشتی» است، و هم از این واژه اسامی چیزهای شبیه بدان فراوان است، به ویژه اصطلاحات کشتی رانی و دریابانی (در همه زبانها که از فارسی گرفته شده) مانند: ناوگان / navigation، ... [نک: برهان / ۲۱۱۰، ۲۱۱۲].

نیادار <niyādār>: نگهدار، چنان که «خدانیادار» (= خدانهگدار).

نیچه <neyče>: نای چه / نایژه، که «نی / نای» کوچک است [برهان / ۲۱۱۴].

نیده بیده <neyde-beyde> - نیدی بیدی: ندید بدید (= ندیده بدید) که آدم نوکیسه و تنگ نظر و تازه به دوران رسیده را گویند، یا کسی که اخلاق ایشان دارد [معین / ۴۶۹۸] و آن که درباره مال و متاع خویش مبالغه کند.

نیشدر <nišdar>: نیشتر / نشتر، که آلت فصد کردن حجام باشد [برهان / ۲۱۴۴].

نیشین <nišin> که دو معنا دارد: ۱) مقعد را گویند که «نشیمن» باشد و به دیگر وجه «نشیم» (به معنی نشیمن که جا و مقام نشستن است مطلقاً) [برهان / ۲۱۴۷]؛ ۲).

دهن و لب و لوچه را (هم) در کنایات و طعن و تسخرها گویند: «فالنی نیشینش را وا کرد و گفت...».

نیمبُو <nimbew>: دلزده، بی حوصله، مانند: «دلمان نیمبو کرد» (= دلزده شدیم).

نیمچه <nimče>: نورسیده، نوچه؛ نیمچه آدم: نوجوان؛ نیمچه خان: آدم ثروتمند.

نیمدار <nimdār>: مستعمل، مابین کهنه و نو.

نیم نُشگ <nim-nošg>: نیم مَشْت (← مُشگ / نُشگ).

وا <vā>: با، حرف اضافه معیت؛ چنان که «واشُم» (= با من)، «واشِیت» (= با تو)، «واشِش» (= با او)،... (الخ)؛ بابا گفت: «مَه که درد دلم خو کرده واتو / ندانی حال دل ای بی وفا تو / بیا این سوته دل وا تو سپارم / تودانی وا دل و دل دانه وا تو»؛ و در نامه های عین القضات همدانی سراسر «وا» به جای «با» آمده است.

وات / وای <vāt/y>: باد، در ترکیب «وَرَوَات مانده / شده» (= ویران مانده / شده) که در مقام نفرین گویند؛ همچنین باز در مقام دشنام و لعنت به کسی گویند «وای به دلت افتاد / بیفته».

واجِبی / واجِوی <vājeb/vi>: نوره، آهک و زرنیخ برای زدودن موهای زائد بدن. واجِستن <vājestan>: آسوده شدن، رهایی؛ چنان که «هاجستم و واجستم / تو حوض نقره جستم».

واجیدن <vājidan> - واجیدن: چین از روی دور کردن، به دست برچیدن چیزی را... [برهان / ۲۲۴۴]؛ مانند «ماقش واجیده» (← ماق).

واخود <vāxod>: باخود، مقابل «بیخود»، درست و صحیح. وار / واره <vār(e)> (بار / باره): مرتبه و رتبه [برهان / ۲۲۴۵ و ۲۲۴۷]؛ رودکی گفت: «گل دگر ره به گلستان آمد / واره باغ و بوستان آمد» [مجمع الفرس].

وارانه <vārāne>: پسوند شباهت (چنان که در «بزرگوارانه» هست) در همدان زیاد استعمال می شود: آقا وارانه، خانم وارانه،...؛ قس «واری» [برهان / ۲۲۴۷].

وارفتن <vāraftan>: شل شدن، از هم باز شدن. واره <vāre>: نهادی همبای، چند خانوار که چارپای شیرده دارند، شرکتی با هم درست می کنند و هر روز میزان معینی از شیر خود را که برای همه یکسان است به یکی از اعضا می دهند تا او از هر چیز اندازه قابل ملاحظه ای داشته باشد؛ واره کسی پر شدن:

کنایه از کسی که حق خود را گرفته و تقاضای بیجا دارد.

واشوره <vāšure>: هرچیز یدکی و اضافی، به ویژه لباس یدکی؛ شورواشور کردن: تعویض لباسهای کثیف با لباس تمیز و شسته.

واغ/واق <vāq> (پهلوی) از واژه «وغدان» (= سر و روی ایزدی) که «وَغ» زدن چشم بسا هم‌ریشه با آن باشد [فرهنگ پهلوی فره‌وشی / ۴۴۶]: مبهوت، متحیر؛ «راق؛ واغ زده: چشمهای خیره شده؛ واغ مانده: متحیر و متعجب (= واغ زده).
واماندن <vāmāndan>: بازماندن از کار، خسته شدن؛ وامانده: بازمانده، خسته از کار یا راه (دشنام نیز هست).

واوا <vāvā>: وبا، در مقام ناسزا هم گویند «واوا گرفته».

واویدن <vāvidan> (ظاهراً) وابودن: شدن، وجود، رخ دادن؛ چنان که: «سرو بَشِنِتِ توجیده / واکی دَوَاتِ واویده» (سرو صورت آشفته است / با کی دعوایت شده است) و درگوش یهودی: وابیدن (= شدن) [سهم / 178,177].

وايسادن <vāysādan> (مطلقاً) ایستادن، همین طور صیغه‌هایش صرف می‌شود، مضارع استمراری «وايميسادن» با صرف صیغه‌هاست.

وَجَّ <vej> + آمدن: اهمیت دادن، مانند آنکه: «وَجَّشِ نیمِ یاد» (= اهمیت نمیدهد، عار ندارد) و بایستی این واژه وجهی ملفوظ از «وَرَج / وَرَج» پهلوی باشد: به معنای قدر و مرتبه و شأن و شوکت [برهان / ۲۲۶۵].

وِجه / وِژِه <vej/ze>: وجب، بَدَسْت، «و آن مقداری باشد از دست مابین انگشت بزرگ و انگشت کوچک و به عربی شَبْر خوانند» [برهان / ۲۲۸۰]؛ «بَدَسْت ... اهل آذربایجان «وژه» را گویند» [صحاح / ۴۱].

وِجین <vejin> (پهلوی) ویچین: تشخیص، تمیز، پاک کردن کشت از علف هرزه و خودرو [فرهنگ پهلوی / ۴۶۶].

وِچان <večān>: فرصت، گمان می‌رود که تلفظ کلمه «مِجال» عربی باشد.

وَحدِه <vahde> (تلفظ): وعده.

وَخ / وَخْت / وَخَد < vax(t/d) > (تلفظ): وقت؛ وختان / وختای وخت: گاهی از اوقات.

وَخِزادن / وَخْزادن < vax(i)zādan >: برخیزیدن / برخاستن؛ وَخِی / وَخِیز: برخیز (فعل امر)؛ وَخِیز: برنخیز (فعل نهی)؛ وَخْمِیزه: برمی خیزد؛ وَخْنِیمِیزه: برنمی خیزد.

وََر < var >: بر، پیش، جنبش خفیف؛ باباطاهر گفت: «خداوندا که باشم واکیان شَم / به این بی خانمانی وَرکیان شَم...» (الخ)؛ مانند: «وروات مانده» (= بر باد مانده) یا «وایسا وَرُم» (= پیش من بایست)؛ وَررفتن: دستکاری کردن؛ وَرانداختن: ایجاد چاله کوچکی در زمین برای آغاز عمل شخم یا کندن زمین؛ وَر آمدن: باد کردن، رسیدن و آماده شدن خمیر؛ وَرافتادن: تباہ شدن، منسوخ کردن؛ وَرانداز کردن: با دقت نگرستن، آزمایش کردن؛ وَرگرفتن: گُرگرفتن، شعله ور شدن آتش؛ وَرهودادن: تحریض کردن، وادار کردن. وََر < var >: بر، پهنا، کنار / طرف؛ وَردار: پهنادار، عریض؛ دولا وَر: دولا عرض (پارچه)؛ ای وَر: این طرف، اُور: آن طرف.

وَِر < verr > (پهلوی) ویر < vir >: یاهو، پرگویی، در اصل «ویر / ور» به معنای «داد و فریاد / رعد و برق» است؛ وَِروره: پر حرفی، سخن پشت سرهم؛ وَِر زدن / وَِر ور کردن: یاهو گفتن؛ وَِر و / وَِر ورو / وَِرَاج: پر حرف، یاهو گو، که کلمه اخیر (-وَِرَاج) بایستی وجهی ملفوظ از «ویچار» پهلوی (← لیچار): «گزارنده / اجرا کننده / خوابگزار» باشد؛ ولی دکتر معین آن را مبدل از «أَرَج» عربی (= بسیار دروغگوی) یاد کرده است [فرهنگ / ۴۹۹۶]. وََر < var > + گرفتن: گُرگرفتن، شعله ور شدن آتش (وََر ← گُر) از نام همان سوگند مشهور «وََر» باستانی یا آزمایش «آتش» آمده است [نک: فرهنگ معین / ۴۹۹۵].

وَِرای < verāy > (عربی) وراء: به غیر از، سوای.

وَِرَینا < verteynā >: زکی (تهرانی)، ← جرتینا، فوتینا.

وَِرَجِستن < varjestan > - وَرجیدن: بالا جستن، در شعری آمده: «کوشک بازیت»

دیدم، قریاق وَرمی جستی...»؛ وَرجو (وجه امری): بپر، پرت شو.

وَرَجِلِه وَرَجُو < varjele-varjo >: جست و خیز، برابر «جفت و جلا» (تهرانی)؛ در اصل «وَرَجِه - ورجو» (اسم مصدر از وجه امری) ← ورجستن / ورجهیدن.

وَرَجِه وَرَجِه < varje-varje >: راه رفتن با پرشهای کوتاه مثل راه رفتن گنجشک، نیز: ← ورجستن، ورجله ورجو.

وَرْدَار - ورمال < vardār-varmāl > (اسم فاعل مرخم و مرکب از «برداشتن و برمالیدن»): کَلَّاش، رند، بی حیا؛ قس: پاچه ورمالیده.

وَرْدَاشْتَن < vardāštan >: برداشتن، رَم کردن، برانگیخته شدن، گیج شدن بر اثر دُخان و مسکر؛ فهمیدن؛ وِرْدَاشْت: برداشت، درک.

وَرْدَانِه < vardāne >: منقل گلی (= آتشدان) که جزء اول، همان ← وَر (= آتش).

وَرْدَس < vardas > - وِردست: معاون، شاگرد، دستیار.

وَرْدِنِه < vardene > / گَرَتَنک (پهلوی): گردنه، که چوبی باشد سرها باریک، بدان گلوله خمیر نان را پهن کنند [برهان / ۱۷۹۱]: نورد، و چوبی که چرخ دور آن گردد: مَحْوَر؛ و نیز صاحب برهان اسامی مرادف با آن را یاد کرده: «نُغْرُوج» (= وردنه) که عربها «مدمک» خوانند [۲۱۵۰، ۲۱۵۶] - نیواره [۲۲۳۸] - واردن که عربها «ثُوْنِنا» می‌گویند [۲۲۴۶] - وردنه که به عربی «مِخْوَر» خوانند [۲۲۶۸].

وَرَز < varz >: مالش، زراعت؛ وِرَز دَادَن: مالیدن - زیر و رو کردن چیزی (چون خمیر نان)؛ وِرَز وِلا: ورز و پهن کردن؛ وِرَزو: گاو نر جوان (که بدان زراعت کنند).

وَرَسِلَات < varselāt >: ویران؛ وِرَسِلَات مانده: خراب مانده؛ ظاهراً در اصل بوده است: «بَر صراط» (- یعنی بر سر راه) مانده، مجازاً متروک و مخروبه، قس: ← وِرکو.

وَرَسِینِه < varsine > (+ زدن): با پشت یا پهلوی دست به سینۀ کسی زدن.

وَرکِشْت < varkešt >: زیر و رو کردن پشم یا خامه به هنگام رنگ آمیزی؛ قس: ورز (= کشت).

وَرکو < varku > (برکوه): خراب؛ قس: ← وِرکوماتنده: خراب مانده، کنایه از شکم.

وَرگ <verag>: تیغ و خار سوختنی [برهان / ۲۲۷۵]، سراج الدین راجی گوید: «خصمت در آب دیده شده گرچه چون وزک / سوزد همیشه زآتش رشک تو چون ورک» [مجمع الفرس / ۱۴۹۱] و در قم و آشتیان هم مصطلح است [صادقی / ۱۳۳].

ورمالیدن <varmālidan>: دامن بر میان زدن و پاچه ازار و آستین جامه را بالا کردن باشد (-پاچه ورمالیدن) و کنایه از گریختن هم هست؛ ورمال زدن / کردن: کنایه از گریختن است [برهان / ۲۲۷۶]؛ قس: ← وردار - ورمال (ظ: بردارنده و گریزنده).

وَرَمِزیار <varmeziyār>: محلی است در جنوب غربی همدان، که مردمان آنجا بسی غیرتمند و جسور و لوطی منش و «اهل صحرا» و نیز «اهل دعوا» و چوب به دست، البته بی سواد ولی پایبند سنتهای محلی بوده‌اند. این کلمه ظاهراً در اصل «اورمزدیار» باشد، که نام یکی از طوایف قدیم «لری» است.

وَرَنَدِیب <verandib>: ورنذیل، که نام تفنگی بوده در زمان قدیم (تا آخر عهد قاجار) و در همدان این کلمه را عتاب‌آمیز به همان معنا به کار می‌برند که: «توپ قایم» یا به «تیر غیب» گرفتار آمدن.

وَرَو <varru>: زگیل، تبخال، نوعی جوش پوستی که زیاد می‌شود؛ صاحب برهان در ذیل «وردان» گوید همان دانه‌های سخت باشد که از اعضای آدمی برمی‌آید، و به عربی «ثؤلول» گویند [۲۲۶۸] و در ذیل «والانه» هم معنای آن را «ریش و جراحت» دانسته، که اصل سانسکریت آن «وَرَنه» (= زخم) است [۲۲۵۳].

وَرَوانه <varvāne>: پیش بندی که به گردن اطفال می‌اندازند؛ اسم مرکب از ← وَر (= سینه و بر) + وانه (= حافظ).

وَرّه <varre>: سرانه، اضافه بهای کالایی بر کالای دیگر به هنگام معامله، تکه چوب نوک تیزی که در شکاف چوب قرار دهند (در نجاری و هیزم شکنی) و در فارسی آن را «فانه / فهانه» (پانه) می‌گویند [برهان / ۱۴۳۷].

وَره وِرّه <vere-vere> (واره واره): باره باره، دفعه دفعه، کم‌کم، به آهستگی؛ مانند «وره وره کار کردن».

وَرِیان < varyān > (سانسکریت / ایرانی کهن) ورگه / واریا / برغ / ورغ: جایی در رودخانه یا جوی آب که بندی بسته می‌شود [برهان / ۲۲۷۳] و بایستی «برکه» دخیل در عربی (= حوض و استخر آب) از همین ریشه «ورگه / برغه» (وریان) ایرانی کهن باشد؛ و آب را به نسبت مالکیت به جوی‌های کوچکتری تقسیم و به مزارع هدایت می‌کنند، سدبندی پیش ← کرت؛ وریان آب دادن: کار نبایسته کردن، دسته گل به آب دادن؛ وریان آب بردن: صدمه دیدن، خیط کاشتن [گروسی / ۱۱۶].

وِزار < vezār > (پهلوی) نزار: ضعیف و لاغر (در مورد انگور، میوه تاک را گویند که حتی پس از رسیدن انگور و زمان برداشت، هنوز غوره است).

وَزْم < vazm > (همدانی): پاروی پهن برف روبی، و این غیر از پارویی است که در همه جا از چوب و تخته یک تیکه می‌تراشند و می‌سازند. گویا این «وزم» خود و اصطلاحش خاص همدان و همدانی است، که به سرما و برف فراوان مخصوص و معروف است؛ چه واضح است آن همه برف را که «سواران در آن غرق شوند»، و «به بلندی نیزه ببارد...»، پاروهای معمولی روفتن نتواند؛ پس آن را از تخته‌های ستبر، به شکل مربع و گاهی مستطیل، بس محکم ساخته و به دسته استوار می‌سازند. [پ.اذکائی، هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۷۴]. اینک در وجه تسمیه آن به تعلیقه‌ای مختصر مبادرت می‌کند: «وزم» صورت کهنتر است از «گَزْم» که همان درخت «گَز» باشد [برهان / ۱۸۱۲] فلذا چوب «وَز» وجهی است از درخت «گَز» با همان معانی که از جمله: نوعی درختچه بلوطی، و مقیاس طول (-گَز = ذرع) و خصوصاً نوعی «تیر بی پَر و پیکان (- تیرگز) و در وجه وصفی «گَزک» (= دفعه / کَرَت / نوبت آب در زراعت) [فرهنگ معین / ۳۲۹۹، ۳۳۰۱ و ۳۳۰۷] و این همان معناست که در تاریخ قم آمده: «وَز، چوبی است که بدان قسمت آب می‌کنند» [ص ۳۳] و هم بدین معنا «چوب / جوی وَزْمه» در همدان، یعنی جای تقسیم آب جوی با تخته و چوب (وز). دوست ادیبم سید کاظم سادات اشکوری خود (و طئی مقاله‌ای) به من اطلاع داد که «وِزِم» (vezem) نوعی درخت جنگلی است در گویش طالشی؛ و نیز افزود که همانند این «وزم» همدانی را در اشکور

بالا «ماش خوئی» گویند، که هم وسیله‌ای است برای برف روبی، شبیه پاروست (مثلثی شکل) که عرض به ۶۰ تا ۷۰ سانتی متر می‌رسد [پ.ا.].

وَزّه < vezze > (اسم نسبت و صوت از) وزش / وزیدن، به معنای: پرگو و وِراج؛ وَز کردن: صدای بال زنبوران، ولی به همان معنای پیشگفته.

وَش < vaš > (پهلوی) وَخَش: برق و جلا؛ وَش زدن: درخشیدن، برق زدن [نک: فرهنگ پهلوی / ۴۵۹].

وَق < vaq > (مخفف) «وَزْقاء» عربی: ماده کبوتر خاکسترگون، و در شعری هم آمده: «ای وق سبز و آبی / امشب کوجا می‌خوابی، زیر علم پیغمبر / صلّ علی محمد»؛ وق وق یاهو، نیز اسم کبوتری است که جنبه قدسی دارد.

وِلا < velā >: پخش، پهن، وِلو (تهرانی)؛ وِلا کردن: ولو کردن، مانند پهن کردن رخت و جز آن [برهان / ۲۲۹۰]؛ وِلایدن: پهن کردن، لگدمال کردن، مانند «پا وِلا»: با پا پهن کردن و ورز دادن.

وِلات < velāt > (تلفظ): ولایت.

وِلنگار < velengār > (ول + اِنگار): بی‌قید و بند، بی‌تربیت؛ وِلنگِ واز: گل و گشاد، گستاخ و پرده در، عریان.

وِلوِله < velvele > (عربی): آشوب، هیاهو؛ آدم پر سروصدا، آشپاره؛ وِلوِله جادو: بسیار پرهیاهو.

وِنْدِیک / ونه دیگ < venedik/g > (لاتینی): شیشه، پنجره، شیشه پنجره (فقط) و این به معنای «ونیز» ایتالیا (venetsia) که بعضی شیشه‌های ظریف را از آنجا می‌آورده‌اند [راهنمای کتاب، ۹، ۸۲ / ۱]. شیروانی ولایت «وندیک» را از کشور فرنگ، و قریب به ملک روم یاد کرده است [بستان السیاحه / ۶۳۴] و روانشاد دکتر بهرام فره‌وشی احتمال داده است که اسم شیشه «وندیگ» بسا از کلمه «ادوینک» < advēnak > پهلوی مذکور در بوندهشن گرفته شده باشد، که امروزه به صورت «آینه» درآمده است [مجله دانشکده ادبیات، ش ۵۶، ص ۴۱۸] ولیکن این فرضیه به دلایل قوی یکسره مردود

است، اسم «وندیک» هم از نامشهر «ونیز» تداول یافته است.

وَنگ <vang> (اسم صوت): صدای گریهٔ بچه [نک: برهان / ۲۲۹۳ - ۴]؛ **وَنگ کردن**: گریه و زاری کردن؛ وجهی از «وانگ» (بانگ) پهلوی، که در نصاب طبری به صورت: «وَنگ و وا» (= صدا) آمده است [کیا / ۳۲ و ۲۱۱].
وَوَرَوور <vurr-e-vur> (تلفظ) مویه موی: گریه و نوحه و نالیدن [برهان / ۵۸-۲۰۵۷].

وول <vul>: تکان، جنبش، ← لول؛ **وول خوردن**: جنبیدن.
وَهسو <vahso> (پهلوی) وَخْش: نَفَس، دم؛ **وَهسوزدن**: جست و خیز، دویدن (ظ: نفس نفس زدن)، بازی کردن، پرسه زدن.
وی <vey>: وای (صوت تعجب) [برهان / ۲۲۹۶]؛ **ویش**، هم از اصوات تعجب است اما بیشتر برای بیان نفرت به کار می‌رود.

ویار <viyār> (پهلوی) وَرَنیه: آزمندی و هوس، میل زن باردار به خوراکی خاص؛ **ویار کردن/شدن**: هوس خوراکی نمودن؛ **ویارانه**: غذا یا خوردنی هوسی میل زن باردار؛ و مرادف آن «تُفسه: ویار» باشد [برهان / ۵۰۱]. در فرهنگ معین «ویر» را ممال از «ویار» هم به معنای «میل مفرط، هوس شدید» آورده [ص ۵۰۷۰] ولی باید گفت که «ویار» فارسی صرفاً وجهی مأخوذ از «ورنیه» (varanīh) پهلوی است، هیچ ربطی به «ویر» (= فهم و هوش، یاد و خاطره) ندارد [پ.ا.].

ویانه <viyāne>: شپش کوچک، شپشی که تازه از تخم درآمده، هر چیز ریز و کوچک یا زیاد و بی‌ارزش؛ و در معنا کلمهٔ «ویانه» اسم منسوب است به واژهٔ کهن ایرانی «وَج / ویج» (= تخم / بیج) و ملفوظ آن «وی» که به معنای مقدار (زیاد) و چند برابر باشد [برهان / ۲۲۹۶] و مراد از این معنا برداشت «تخم بسیار» از اندک است؛ چنان که در شعری آمده: «گر صالح و گرافاسق بر در فطرت خویشم من / گو تخم نکو بفشان از ما بستان ده وی».

ویر <vir> (پهلوی) + گرفتن: به یاد آمدن، به صرافت افتادن؛ چنان که در همدان

(مرکب با ضمایر متصل) گویند: «اگر ویرش بگیرد» (یعنی: به صرافت افتد و یادش آید) و در شعری هم از **شاهنامه** آمده: «پرسید نامش ز فرّخ هُجیر / بدو گفت: نامش ندارم به ویر»، یعنی در خاطر و به یاد ندارم؛ فلذا چنان که هم در فرهنگها آمده اصلاً «ویر» به معنای هوش و یاد و فهم و ادراک و حافظه است.

ویک / ویک / ویچ / ویچ <vik/č-e-vik/č>: صوت گوشخراش و ناخوشایند؛ و ظاهراً از همین ماده‌اند کلمات «واکه، پژواک،...»، همچنین در زبانهای اروپایی «vocal» و «vocalic» و جز اینها؛ نیز لفظی که در مقام نفرت و افسوس یا ترحّم و تأسف ادا کنند [برهان / ۲۳۰۱] چنان که همخوان است با «ویحک» عربی؛ «ویک ویک کردن دل»: حسرت و تمنّی.

ویل <vil> - ول: رها، سرگردان؛ ویلان: سرگردان؛ ویل ویلان: بی‌خانمان؛ ویلان و سیلان (از اتباع): سرگشته و رها؛ ویل و اجرا: چرت و پرت، حرف بیهوده.

وینان - وینی <vini> و دیگر صیغه‌های فعل «وینن / بینن» (= دیدن) در گویش یهودان همدان [سهیم / 177,176]، عیناً چنان که در فہلویات (قدیم) باباطاهر هم بدین گونه آمده است [باباطاهرنامه / ۱۸۰، ۲۱۱، ۲۴۰].

ه

هاپ <hāp> **هَاب:** صدای سگ؛ **هاپو/هَپو** (صفت فاعلی از اسم صوت: هاپ + او) سگ (در تداول اطفال).

هاجستن <hājastan>: **فراز/بالا/برجهیدن**، مانند: «**هَاجَستم و واجستم**، تو حوض نقره جستم» (شعر همدانی). و «**هاچین و واچین...**» (= **فراچین...**) که پیشوند فعلی «ها» در چند نمونه باقی از فهلویات قدیم همدان دیده می شود، مانند: **هاوشان** (در شعر باباطاهر)، **هازیدن** (نیز **بابا**) و «**هاداشتن**...» به معنای «**فرا/فراز**»، و نیز در گویشهای دیگر، به بخش ۳/ب (۹) کتاب رجوع شود.

هاج و واج <hāj-o-vāj> (از اتباع) **هاژ:** خاموش و متحیر و درمانده باشد؛ **ابوشکور** گفت: «همه دعوی کنی و خایی ژاژ/در همه کارها حقیری و **هاژ**» [صباح / ۱۳۸].

هاداشتن <hādāštan>: **سریا کردن** (= **فراز داشتن**)، **سریا گرفتن** (داشتن) **بچه** تا بشاشد. در مورد پیشوند «ها»، رش: **کلمه** «**هاجستن**».

هارت و پورت/هورت <hārt-o-p/hurt> (اتباع): **هیاهو و جنجال** + **به پا کردن**، مانند: «**فلانی هارت و پورتش زیاده**»؛ **از هارت و پورت اِفدادن/افتادن:** ساکت شدن [معین / ۵۰۸۲].

هَبده/هوَدَه <heb/vda> (تلفظ): **هفده**.

هَبو <hebu>: **هَوو، وِسنی** را گویند و آن دو زن است که در نکاح یک مرد می باشند، و هر یک مَرّ دیگری را «**هوو**» خوانند [برهان / ۲۴۰۱]؛ و نیز، **قس:** «یاری» [همان / ۲۴۱۶]؛ همچنین «**هوو/هوگوی**» نام زن زردشت بوده است [همان / ۲۱۹۱]. ریشه شناسی واژه «**هَبو/هوو**» (زنی که مرد، سر زن خود می آورد) این که «**هو**» (hu) در ایرانی کهن و هندی باستان به معنی «**عروس/زوجه**»؛ چنان که «**بیوه/ویدهو**

(vid+ hu) - یعنی «زن / زوجه جدا شده»، ولی «هوبی / هوو / هووید (hu+ vid) - برعکس - به معنای «زن / زوجه دیگر» (جدازن / دیگرزن) باشد [پ.اذکائی].
هَپِلَه هَپَوُ < hapele-hapew >: خوردن و بالا کشیدن؛ هَپِلِ هِپو: آدم بی عرضه و نالایق.

هَپَوِ کِپو < happe-keppo > (از هپیدن و کپیدن): خورنده و خوابنده (خوردن و خوابیدن).

هِت و مِت < het-o-met > (توابع): «کُت و مُت، یعنی عیناً و بعینه (= مثل و شبیه) چنان که گویند: «فلانی کت و مت (هت و مت) به فلانه کس می ماند» [برهان / ۱۵۹۶].

هَجمَه < hajme > (تلفظ) هَجُو - یا - هَجنه (عربی): آدم بی نزاکت، ← هِیورِه.
هَچَل < hačal >: گرفتاری، بلا، تنگنا؛ توی هَچَل افتادن: گرفتار شدن؛ گمان می رود که معنای کلمه «دامچاله» باشد؛ جزء دوم که همان «چال / چاله» است.

هَچَنان < hačēn > - هاچَنان: آنچنان، همچنان؛ هَچِینی: همچنین، اینچنین؛ «می رم آدِس غمت اَسِر دنیا می نیشم / بی بفا می شم و دور آ روتوتنا می نیشم / تو بالا نِشتی، بِلارِختی به جائم، شی می شه / مِئِم اَغَصَه می رم هَچِینی بالا می نیشم».
هَر < herr > (اسم صوت): فرو ریختن؛ هَر: به معنی از جای درآمدن و ترسیدن باشد [برهان / ۲۳۱۸]، مانند «دلم هَری رخت».

هَرای < herāy >: به معنی آواز مهیب باشد، مانند آواز سباع و وحوش [برهان / ۲۳۱۹]؛ هَرای زدن: بانگ کردن، فریاد زدن.

هَرَت / هَرْتی < hort(i) >: هُفت - هر دمی باشد از آب و شراب و شربت و دوغ و امثال آن که فروکشند و به ترکی قُرت گویند [برهان / ۲۳۴۱]؛ هَرْت کشیدن: سر کشیدن مایعات یا غذای آبکی.

هَرَدَمبیل < hardambil >: شلخته، لَأبالی، سهل انگار (بی نظم و قاعده) که دکتر معین آن را ترکی «هردن بیر» دانسته [فرهنگ / ۵۱۲۰] ولیکن مطلقاً چنین نیست، بلکه فارسی دخیل در ترکی است [قاموس / ۱۵۰۷].

هرکی هرکی <harki-harki>: هرج و مرج.

هرمه <hareme> (عربی): درد نخور و دم دستی؛ نوعی پوست انگور پست و بد مزه و پوست کلفت. (انگور جنگلی) و در اصل عربی کلمه به معنای: پیر و خشکیده، گیاهی ترش و شور که روی زمین ولو شود [الرائد / ۱۵۶۲].

هرنگ <hereng>: توش و توان، کارمایه؛ هرنگ داشتن: قوت داشتن. در ریشه‌شناسی این واژه ما کوشش بسیار کردیم، گمان ما بر این است که از «رنگه» (ran <g> ha) اوستایی به گونه «ارنگ» (arang) فراگشته، علی‌الظاهر با واژه «آروند» (اُورَوَنت) هم معنا و مرادف است (هر دو نام رود، و نیز کوه همدان) که به معنای «تند و چابک و توانا» است [پ.ا.].

هرّه <herre> به دو معناست: ۱). خنده بی‌خبری و خوشحالی، خنده بسیار (که ظاهراً اسم صوت است) و مسخره بازی؛ هرّه زدن: بسیار خندیدن و شنگولی کردن؛ هرّه‌ر / کِر کردن: بلند خندیدن؛ هرهره: همیشه خندان؛ ۲). و نیز «هرّه» همان «نره / نرای» است: دیوار کوچکی که در برابر چیزها کشند تا ننماید [برهان / ۲۱۲۶]؛ در گویشهای تفرشی: شَرَف [مغدم / ۶۱] و امروزه به فارسی «تیغه» [صدری / ۴۱۴] و به فرنگی «پاراوان» (paravent) می‌گویند.

هَسبند <hasband>: هزبند (پهلوی): آرزومند، متمنی و غبطه خور، که گرچه ممکن است (حسب تلفظ) در اصل «حظ بند» باشد: آن کس که بسته حظ و بهری است؛ ولی بایستی هم از «خواست او مند / خواستمند» پهلوی (← هستبند / هسبند) فراشده باشد.

هَسیل <hasil>: ← اَسیل (= استخر).

هَش <hoš>: اسم صوت نگه داشتن خر.

هَشتن / هَشْدَن <hašt/dan> (پهلوی) هَشتن: گذاردن، رها کردن، اجازه دادن...

این فعل دو ریشه‌ای است [فرهنگ پهلوی / ۲۱۸؛ برهان / ۲۳۳۹] ← هلیدن.

هَشِلَهَف <hašelehaf> (محرف) «I shall have» (انگلیسی): درهم و برهم،

بیهوده و بی مصرف، لاابالی و نالایق [نک: فرهنگ معین / ۵۱۳۶] و دکتر باستانی پاریزی به طنز و کنایه اصل آن را «هشت الهفت» یاد کرده است.

هَف < haf >: هفت؛ هفلشکر: نوعی ترشی مخلوط؛ هفت پستان: سنگی از جنس سنگ شیر - که از سنگهای «خورزنه» است - به نام «هف پستان / پستان» در محلی به همین نام وجود داشته - که به عکس «هفت لانجین» (← لانجین) که دارای هفت فرورفتگی بوده - هفت برجستگی دارد، شبیه به پستان زنان؛ و بر بالای چشمه‌ای به همان نام (واقع در میانه محلات پول مراد و کوچه خانم دراز و پیر گرج و چشمه عبدالعزیز) و پایین هر پستان سوراخی بود که از آن آب می‌آمد؛ درازای سنگ نزدیک به ۲/۵ متر و به پهنای یک متر، که قسمت نمایان آن شامل پنج پستان است. در اطراف این سنگ نیز روایات - خرافات - و ترانه‌ها بوده یا هست. همین قدر دانسته است که چند سال پیش گویا کسانی چند از شهری آمده و با نیرنگ سازی خواسته‌اند زیر سنگ را بشکافند و بکاوند، بلکه گنجی که به پندارشان در زیر آن است، ببرند [هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۶۹].

هَقّ هِقّ < heqq-e-heq > (اسم صوت): گریه بلند، هِقّه: سکسکه.
هَلّ / حلّ < hall > (فارسی - عربی): شل، وارفته، لاغر و تباه؛ باید گفت که معانی دو واژه «هَلّ» فارسی و «حَلّ» عربی با هم آمیخته است: «هَلّ» فارسی از ریشه «harez / هَرَز» اوستایی (= رها کردن، ول دادن و فرو گذاشتن، هرز رفتن) در پهلوی ← «هلیدن / هشتن» باشد [نک: برهان / ۲۳۶۱] و معانی «حَلّ» عربی هم که مشهور و متعارف است؛ **هلیدن / حلّ شدن / هل رفتن**: وارفتن، هدر رفتن، تباه شدن، کنایه از بیمار و نزارگشتن؛ چنان که گویند: «زحمتت یخ شد - و - یخ اؤ شد - و - اؤ رفته به هَلّ».

هَلِشگو < helešgu > (پهلوی) هلشگ (← هلیدن) + او (پسوند صفت فاعلی):
 ول / رها = ولگرد، پرسه زن، ← وهسو.

هَلِه کو < hele-ku >: چوپ و چوبدستی است که گازران و قالیشویان و نیز زنان بدان جامه‌ها و فرشها و گستره‌ها را در میان آب می‌کوبند تا گرد و چرک و پلیدی از آنها

برود و زدوده شود، (ظاهراً: هله؟ + کو/کوب) [هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۷۴].

هَلْ هِل <hell-e-hel>: عطش، تشنگی در گرما؛ **هَلْ هِل** کردن: نفس زدن از فرط تشنگی؛ مقلوب همان «لَهْ لَه» (+ زدن) است [معین / ۳۶۶۲].

هَلیدن <helidan> (پهلوی) هیلشن / هیلشینه: هلش، رها کردن، فرو گذاشتن، طلاق... (هیلشن نامک: طلاق نامه)، ترک کردن و تنها نهادن...؛ این فعل دو ریشه‌ای است که ریشهٔ زمان حال «هیل / هل» باشد، ← هشتن [فرهنگ پهلوی / ۲۱۷؛ برهان / ۲۳۶۱] و صیغه‌های امر و نهی آن در گویش همدان «بیل» (بهل) و «نیل» (نهل) است.

هَلِسه <halise>: هریسه / هلیم.

هَما <hamā> (مخفف): همان، مثلاً: «خَر هَما خَره، اما پالانش عوض شده».

هَمچَنک <hamčenak> - هَمچَنکی (پهلوی): هَمچَنین چیزها، هَمچَنانکی، هَمچَنیکی؛ در مثل است: «هرکی سوآر زینه (یا) هرکی که مثل اینه / هَمچَنکی بوینه».

هَمریش <ham-riš> - هَمزلف (فارسی - عربی): دو مرد که دو خواهر را در حبالهٔ نکاح خویش دارند (= هَمپاچه) ← باجناق [معین / ۵۱۸۳] و لیکن «هَم زُلف» (مرادف با «هَم ریش») محَرَف از «سِلَف» عربی (= شوی خواهرزن) که دو خواهر باشند، و هر یک را شخصی زن کند (- داماد) و آن دو شخص مر یکدیگر را «سِلَف» باشند [برهان / ۱۱۶۱] و نیز، رش: تبارشناسی در ایران (پ. اذ کائی)، ص ۲۷، ۶۰.

هَمساده <hamsāde> (تلفظ): هَمسایه، مثلاً: «عجب ماه بلند در آسمانه / عجب شهزاده‌ای هَمساده‌مانه / اگر هَمساده‌ها با ما بسازن / خدا داده مراد هر دو مانه».

هَمَلِی <hammali>: امر به خوردن غذا که به بچه‌ها می‌گویند.

هَنبو <hanbu> - هَمبوی (پهلوی): جاری، زنان دو برادر نسبت به یکدیگر (در گویش بروجرد نیز هست) و تبریزی گوید که به معنی همخوی و هم عادت و هم روش و هم طرز باشد [برهان / ۲۳۶۷]. واضح است که جزء اول، لفظ مشارکت و همان است که در «هَنباز / هَمباز = شریک» آمده است [هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۷۴] و اینک به عقیدهٔ ما همان واژهٔ «هَمبای / هَمبود» پهلوی است، که خانه و جامعهٔ اشتراکی (commune)

بوده، به معنای همداشتی یا مشاع هم باشد. در هر حال، زنِ برادر شوهر (- جاری) صورت هندی آن «یاتر» (yātar) و ایرانی «یاتر» (yathr) و در یونانی «هواتر / یواتر» (evatar) گویند [رش: تبارشناسی در ایران (پ.اذ کائی)، ص ۲۷ و ۵۶].

هِنْدِسَان / هِنْدُسَان < hende/osān > (تلفظ): هندوستان، در لهجه قدیم همدان. هِنِر / اِنِر < (h)ener >: الو، شعله، حرارت و گرما؛ مانند: «آتش هِنِر ندارد»، که وجهی ملفوظ از «آنیر» (و) اِناره (عربی) است، از ماده «نار» (= آتش) و «نیر» (= روشنی) و صاحب برهان هم گوید: «نیرا» (nira) به لغت زند و پازند، آتش را گویند که به عربی «نار» خوانند؛ و دکتر معین نیز هزوارش آرامی آن را «نیریا» (niryā) فرانموده است [برهان / ۲۲۲۴].

هِنْس خِنَس < henes-e-xenes >: به نفس نفس افتادن، مجازاً کسی که پس از بی‌نیازی محتاج شود، دچار گرفتاری شدن: «به هِنْس فِنَس / خِنَس افتادن» [گروسی / ۱۱۹].

هِنْگامه < hangāme >: هِنْگامه، مجمع و جمعیت مردم و «معرکه» بازیگران و قصه خوانان و خواص گویان و امثال آن باشد [برهان / ۲۳۸۳] و ریشه ایرانی کهن آن «هَنگمن / انجمن» است.

هِنْگه < henge > + زدن: نیرنگ زدن، حقه بازی کردن؛ و گویا هم وجهی مخفف و ملفوظ از «نیرنگ» باشد (چه، «ینگه» هم شنیده شده است).

هِن و هِن < henn-o-hen > (اسم صوت): نفس زدن به سختی، ← هِنْس خِنَس. هِنِی < hani >: باز، چنین، هنوز / «هنیز» [برهان / ۲۳۸۴]؛ بابا گفت: «بَشَم بَلُونَد دامان مَو نِشائِم / دامن از هر دو گیتی، هاوِشانم / نِشانم توله و مویم به زاری / بی که بِلِیل هِنِی واول نشانم».

هَوَا < hevā >: هَوِی: آهوا: به دروغ، بی‌پایه، در مقام بی‌پایه بودن حرفی یا چاخان بودن آن می‌گویند؛ به هَوَا / بَهْوَا (ی): به سبب، به علّت، به واسطه و برای.

هوفیدن < hufidan > (مصدر جعلی از عربی) هوف / الهوف: باد کردن، آماسیدن،

ورم کردن (← پُفیدن): هوفیده / هوفینه (کسی که) صورت ورم / باد کرده باشد؛ و گاهی از باب اتباع «هوفینه کوفینه» هم گویند، غالباً به مزاح کسانی را که تازه از خواب برخاسته، با صورت پُف آلوده‌اند.

هول < hul > (عربی): دلواپسی، اضطراب؛ هول بردن: نگرانی کردن، مانند «هولم برده که چه می‌شود»؛ هولاهول: زود و شتابان.

هوله < hewle > + کردن: لگد مال کردن، زیر پا نهادن؛ بایستی مرکب از «هو» (= خوب) + «له» (لهیده) باشد.

هونگ < hevang > (اوستایی) هاوَنه / هاون: ظرفی فلزی (غالباً) مسی یا برنجی (بعضاً) آهنی که در آن ادویه و یا تخمهای گیاهان و جز اینها را با دسته‌ای (از همان جنس) می‌کوبند. باید گفت که در اوستا «هاون» از ریشه «hāv» (= فشردن / درهم کوبیدن) است، و آن یکی از آلات مقدس پرستشگاه زردشتیان بوده، که در آن گیاه «هوم» را با «یاورنه» (= دسته هاون) می‌کوبیده‌اند؛ و هنگام این فریضه را «هاونگاه» می‌گفتند، که بخش یکم از «پنج‌گاه» شبانروز - یعنی از سپیده دم تا نیمروز است. پیشه‌مند (شغل روحانی) کوبیدن گیاه هوم در آتشکده‌ها نیز «هاونانیه» نام داشته، که یکی از هشت مقام روحانی دین زردشتی است. همچنین یاد باید کرد که یکی از معانی «هاون» بالکنایه همانا «فَرَج» زن باشد [برهان / ۲۳۱۲ - ۱۳] که با «دسته» اش (یاور / یاورنه) - که آن نیز به گونه‌ای نمادین ممثل از «آلت» مردی است (چونان ابزارهای «نرمادگی» خلقت انسان) از دین زردشتی و نیز آیین «مهری» به صورت «ناقوس» (با چکش آن) در دین مسیحی مقتبس و مأخوذ شده است*؛ چه این که نواختن ناقوس در کلیساها و در مواقع

(*) در ارتباط با موضوع شباهت ابزارهای «نرمادگی»، باید بیفزاییم که اخیراً (برحسب اتفاق، از استاد دکتر مهدی محقق، در سفر هندوستان / مهرماه ۱۳۸۳) شنیدم که سرود زنها در روز «سیزده» نوروز چنین بوده است: «هونگ ما دسته می‌خا / مردکمر بسته می‌خا»؛ و هم پس از آن در همدان شنیدم (که دخترها روز «سینزده بدر» می‌گفته‌اند): «سِرکوی ما دسه ماخا / مردکمر بسته ماخا» (آقای دانشمهر - شهرداری) که دانسته است ←

مخصوص، دقیقاً در حکم «هاون کوبی» زردشتیان در هاونگاه، و نیز به مثابت «زنگ» زورخانه‌ها یا مهرابه‌های آیین مهرپرستی در سپیده دمان است. این رسم کهن مذهبی «هونگ کوبی» (البته گذشته از مواقع حاجت به کوبیدن چیزی که امروزه هم متداول است) در همدان تا سی - چهل سال پیش رایج بود، بالاخص هنگام طلوع فجر اگر از خانه‌ای صدای آن شنیده می‌شد، حاکی از درگذشت کسی بود - یعنی - اعلام و اخبار مرگ و میر، که این درست ضرباهنگ نواختن «ناقوس مرگ» کسی در دنیای مسیحیت بوده است. **دَسَه هُونگ**: دسته هاون (= «یا وَرنه» اوستایی) که هنوز هم در فحشهای رایج همدان طرفین دعوا به یکدیگر حواله می‌دهند؛ ولی هم در این خصوص یک شعر و ترانه محلی همدانی ویژه جشن «بُتیکان» (روز دی بمهر / ۱۵ دیماه) یا همان عید معروف مغ کشان (= یوم البقر) زبانزد بود [رش: *تعلیقات الآثار الباقیه* / ۶۶۴ - ۶۶۵] که ابوریحان گوید این کار اکنون در سرای شاهان و ترکان معمول نباشد، چون با شرک و ضلال هماهنگی دارد؛ و در **القانون** هم (ص ۲۶۰، ۲۶۴ - ۲۶۵) بدان اشاره کرده است.

هَوِیزک <havizak> - هویزه، ملفوظ کلمه «هویج» که کنایه از آلت مردی باشد، قس: «خرزه».

هی <hey>: یکسره و مدام (لفظ استمرار) که «هی» هم می‌گویند.

هیروویر <hir-o-vir> - هیل و ویل: گرفتاری و شلوغی؛ در مثل می‌گویند: «میان این هیروویر، مقاش / قیچی بیار ابرو بگیر» [گروسی / ۱۲۰]. می‌توان گفت که «هیر»

«**سرکو**» (سیرکوب) همان هونگ / هاون چوبی یا سنگی است (در همدان) و چنان که در جای خود نیز یاد کرده‌ایم آیین «هوم کوبی» زردشتی در غرب ایران (چون گیاه «هوم» در آنجا نمی‌رسته) همانا «سیرکوبی» (سرکوئی) بوده؛ بر روی هم آن سرود مزبور زنانه در روز «سیزده» سال، به غایت و بی نهایت پُر معنا و بسی قابل تفسیر و تأویل است [مؤلف].

(هیل) وجهی از «آئترا» اوستایی (= آذر) به معنای «آتش» است، «ویل» هم از نامهای دوزخ باشد که شور و فغان و بلا و مصیبت را نیز گویند [برهان / ۲۳۰۱ و ۲۴۰۴] و بر روی هم «میان هیروویر» (به گونهٔ اتباع) به معنای کنایی گرفتاری در آتش جهنم و موقع بلا و مصیبت است.

هیز *hiz* < (فارسی) که هم با «های هوز» درست است، به معنای «مخنث» (= مرد زن صفت / امرد و مفعول) معروف باشد [برهان / ۲۴۰۷] و گویا وجهی ملفوظ از «هیخر» (*hixr*) پهلوی <هیزر> به معنای «پلید و ناپاک و آلوده به کثافت» (گویا آن کس که در گلخن گرمابه‌ها خوابد) - «هیخریه» (= هیزی) و این معنا به ویژه از تعبیر متداول «چشم هیز / نگاه هیزی» برمی‌آید، که هم به معنای چشم و نگاه ناپاک باشد.

هیش *hiš* < (تلفظ) هیش: لاشیء [برهان / ۲۴۰۷]؛ **هیشکی**: هیچ کس.

هیل *hil* < = هیل / هیلا، که اولاً «هیل» گیاه راستهٔ تک لپه‌ای (کوچک) معروف باشد و بیشتر با «میخک» همبر گویند، ثانیاً «هیلا» باشه و باز شکاری کوچک را گویند [برهان / ۲۴۰۸] و این کلمه را ما به سبب همان مثل مشهور آوردیم که: «یک هیلی را می‌کند فیلی» (- یعنی یک کار / خبر بی‌اهمیت و ناچیزی را چندان مهم و بزرگ فرا می‌نمایاند).

هین ۱). *hayn* < (لفظ استفهام): هان! چی ...؟ ۲). *hin* < (لفظ امر): یکی را گویند: «بشتاب!»، چنان که دقیقی گفت: «از کوهسار دوش به رنگ می / هین (= سیل) آمدای نگار، می‌آور، هین!» [لغت فرس / ۱۶۳] و در این معنی «زود! بشتاب» [برهان / ۲۴۰۹] اسم صوت برای راندن «خر» هم باشد؛ **هین کردن**، راندن خر با گفتن «هین».

هیوَرِه *heyvere* < (یونانی) هیولا: جانور وحشی با شکل و ساختاری غیر طبیعی و بسیار بزرگ، شخصی با رفتار غیر انسانی و وحشیانه [فرهنگ صدری افشار / ۱۳۳۸] و افسار گسیخته، که حرکتی زمخت و ناشایست - نه از روی خرد - از وی سرزند [هنر و مردم، ش ۱۲۶، ص ۷۴]. ما پیشتر احتمال داده بودیم که واژه «هیوَرِه» همدانی (*monster*) شاید مرگب از «هی» (= جانور نتراشیده و نخراشیده) + «وَرِه / واره»

(پسوند لیاقت و شباهت) باشد؛ ولی اینک گمان می‌بریم که وجهی است ملفوظ از کلمه «ائوله / هیوله» (هیولی) یونانی، که در اصل به معنای ماده اولیه و بی‌شکل و قواره خلقت عالم باشد؛ و هم باید افزود که در نصاب طبری «هویا» (hevyā) به معنای «دیو» است [کیا / ۲۲۱].

هیهو <heyho> (عربی): هیهات (لفظ بیان تأسف).

ی

یاتاق <yātāq> (ترکی) یتاق + انداختن: لنگر انداختن در جایی، شب را به سر بردن در جایی، و در معنی اصطلاحی هم «جا خوش کردن».

یارمه <yārme> (ترکی): هر شاخه‌ای از بوته خیار، پاره هندوانه یا خربزه.

یارو <yāru>: اسم مبهم (اغلب تحقیرآمیز) درباره آن کس که نمی‌خواهند نامش را ذکر کنند.

یازّه <yāzze> (تلفظ): یازده.

یاسامان <yāsāmān> (ترکی) یاساق / یساغ / یاسا (= نظم و ترتیب) + مان (فارسی): دارای نظم و قاعده و ترتیب / سامان (فارسی) که اتفاقاً مرادفِ لفظی‌اند؛ و بیشتر در مفهوم سلبی به کار رود: «یاسامان نداشتن».

یاقوب <yaqub> (تلفظ): یعقوب.

یاکریم <yākerim>: قُمری (از آنرو که صدای «یا کریم» برآرد).

یاگینه / یِگینه <yā/egine>: واگرنه / وگرنه، اگرنه / گرنه.

یال <yāl>: خط الرأس کوه (و این غیر از معانی مشهور کلمه است).

یالغوز <yālquz> (ترکی) یالگوز / یالکیز: تک و تنها، بی‌کس و مجرد (= مرد بی‌زن).

یامان <yāmān> (ترکی جغتایی) + آوردن: آماس کردن، باد آوردن؛ و اصلاً به معنای «باد مرگ» است، که مجازاً ضعیف و ناقص و «بد» را هم گویند.

یاواشان <yāvāšān>: یواشه / افشون - چارشاخ دهقانان را گویند، و آن چوبی چند باشد به اندام کف دست، و دسته‌ای تیز دارد که دهقانان بدان غله کوفته را بر باد دهند تا از کاه جدا شود، و به عربی آن را «مِذری» خوانند [برهان / ۱۴۹ و ۳۱۲] و در سلطان آباد اراک نیز «یَواشِن» به همین معنی است [همان، ج ۵/ ۸۶]؛ و اصل لغوی این

کلمه (یاواشه / افشون) را ظاهراً باید در «هاوشان» پهلوی جستجو کرد. دکتر صادقی هم صورت «یواشین» را در گویش قمی یاد کرده، گوید که جزء اول آن «یَو» (همان «جو» / Jow / Jaw فارسی) به معنای «غله» باشد [ص ۱۳۵] و لابد جزء ثانی همان «اوشان» / افشان است.

یَبْرَاقی <yabrāqi> (ترکی) یاپراق: یشمی، سبز روشن، و غیره.

یَتیم <yetim> (عربی): یتیم؛ یتیم یسیر: بی پدر و مادر، یسیر؛ یتیم چاروادار: عمله چاروادار، کسی بوده که برای جلودار (صاحب قافله) کار می کرده است؛ یتیمچه: تاس کباب بدون گوشت.

یَخ <yex>: اسم صوت برای خواباندن شتر؛ برای آدم به معنای «بتمرگ» به کار برده می شود [گروسی / ۲۶۱].

یَخْدان <yaxdān>: صندوق چوبی، ظاهراً لغت مرکب از «یخ» + دان (پسوند مکانی و ظرف) و آنچه مسموع افتاده مطلق صندوق را گویند، و اصلاً ربطی به جای یخ گذاشتن (بالفعل و المعنا) ندارد؛ از اینرو ما گمان می بریم و بل یقین داریم که در اصل بوده است «رخت دان» که بر طبق قواعد واکنش‌سازی گویش همدان، «رخت» (در این مورد) به «یخ» ملفوظ شده است. و اما این یخدان همان صندوق‌هایی است که زنان البسه و امتعه خود و اهل خانه را در آن گذارند و جزو جهازی [که امروزه کُمد می آورند] معمولاً می بایست یک جفت از آنها باشد و به خانه مرد آورده شود. نوع یخدان‌ها تا حدی نماینده وضع طبقاتی زن بوده، چنان که یخدان هشدرخان و مخمل و آینه دار؛ و راستای صندوق سازهای همدان ویژه ساختن آنها بود که امروزه تقریباً از میان رفته است.

یَخْنی <yaxni>: آبگوشتی است ساده و بدون لوازم و مخلفات دیگر، و به قول گروسی: خوراکی است که با استخوان و سیب زمینی و نخود و نمک می پزند و ادویه ندارد [ص ۱۲۱]، رش: برهان / ۲۴۲۷، معین / ۵۲۵۲؛ و قدیم‌اً چنان که ظهیری گوید: «... سلطان آنجا فرود آمد، مرغی یخنی با قدری حلواء شکر به او داد...» [سلجوقنامه / ۶۰].

یَخَه <yaxe> (تلفظ): یَقَه.

یِراق <yerāq> (ترکی): دهنه اسب / زین‌افزار؛ یِراق بسته / حاضر به یِراق: حاضر و آماده.

یِر به یِر <yer-be-yer> (ترکی) ییر / یرله: سربه سر / تسویه [نک: فرهنگ صدری / ۱۳۴۳].

یَزَنَه <yazne> - آیزنه (ترکی): شوهر خواهر [برهان / ۲۴۳۲] و گرچه ترکی بودن اصل این کلمه مورد تردید ماست، کاشغری یاد کرده: «یَزَنَا، نام شوهر خواهر بزرگ است» [دیوان لغات الترك، ج ۳، ص ۲۶]. در ترکی تفرشی هم بدین معناست [مغدم / ۲۸] ولی در خود گویش وفس «ویسیپ» پهلوی است، که به گونه‌های «وسیته / فسیده / ویسیته» (= خواهر شوهر) از صورت اصلی «ویسه دُخت» فارسی میانه (= ابنة الطائفه / امیره / دخترخانه) برجای مانده است. [ایران شناخت، ش ۱۴، ص ۱۳۵].

یِسیر <yesir> (عربی): خُرد و کوچک و ناچیز، مجازاً «بی‌مادر»؛ یتیم یسیر (نوعی اتباع مجازی و لفظی): بی‌پدر و مادر.

یُغُر <yoqor> یُغور (ترکی): گردن کلفت، قوی هیکل و تنومند؛ ولی این که دکتر معین آن را از مصدر «یوغورماق» (ترکی): خمیر کردن دانسته [فرهنگ / ۵۲۵۸] ابدأ درست نیست؛ اصل این کلمه از دو وجه بیرون نیست: (۱). وجه شبه آن به قوم و قبیله ترکمانی «اویغور» که بسیار معروف است؛ (۲). وجهی از «آیغیر» که به معنای آدم گنده همچون گاومیش و اسب آبی است.

یِکی به دو <yeki-be-do>: ناگهان و (نا) غافل، که صاحب برهان «یک به یک» آورده [ص ۲۲۴۱].

یِلْم <yelom> (تلفظ): یَلَم: سریشم، سریش نجاری؛ گویا از اسم نوعی «ماهی» آمده است (-یلم ماهی): سریشم ماهی، که یک تعبیر مضحکی هم از آن سابقاً رایج بود: «یا قِزَن قواهی، یا سریشم ماهی، منه چنبله قوکن، منه پنبله موکن!».

یِل یَلی <yali-yali> + (خواندن): بی خیال، فارغ البال، مستانه، بی‌نیاز و خوشحال

(بودن) [گروسی / ۱۲۱] و این معنا را فرهنگها در «یلا یلا» آورده‌اند: رها کرده...، دل از غم و اندیشه فارغ...» [برهان / ۲۲۴۷] که ریشه لغوی‌اش همانا «یله + کردن» است؛ ولی امیرقلی امینی در ذیل «یل یلی خواندن» گوید وجهی ملفوظ از «یاعلی» باشد: دست یا علی برای کسی برداشتن، به جای حرف حسابی گفتن، یاوه و حرف بیهوده (دَری وری) تحویل دادن [فرهنگ عوام / ۲۷۶ و ۶۹۳]: یَلّی کَلّی (و) تَلّی «هم گفته‌اند، حاکی از وقت تلف کردن، عمر به بطلالت گذراندن...» [معین / ۵۲۷۰].

ینگه <yenge> (ترکی) ینگه: زنی که با عروس به خانه داماد می‌رود، تا در جریان شب زفاف نظارت کند، وی برای عروس به منزله ← ساقدوش است برای داماد (حسب رسم قدیم). شادروان علامه قزوینی در شرح کلمه «انکه» (ینگه) فرماید که ترکی جغتایی است، و یکی از انواع قرابت مثل «خاله» یا «ناخواهری» یا «زن پدر» و مانند اینها، که به علاوه به معنی «زن برادر بزرگتر» هم هست؛ و در قاموسی دیگر آمده: «ینیگا - صاغدیج» (ینگه ساقدوش): قادین، کنه / کمنه، دایه خاتون، ینکه / انکه، و کیوانی است [یادداشت‌ها، ج ۹، ص ۱۶۵]، کلمه اخیر - (کیوانی) - همان «کیوانو» خانم همدانی (= «کدبانو» فارسی) است، و باید این تعبیر کنایی رایج «ینگه خواستن» را هم یاد کرد، که به معنی «همراه خواستن» در انجام کاری و البته به طعنه می‌گویند.

یواشکانی <yevāšekāni>: یواشکی، پنهانی.

یوخاری <yuxāri> (ترکی): بالا، که فقط محض منع و ملامت و به ندرت هم گویند: «یوخاری یوخاری، می‌ری سربخاری؟».

یورد <yurd> (ترکی مغولی) یورت: عرصه و مساحت خانه و باغ و مانند اینها، چنان که گویند: «یوردش چقدر است؟» (= عرصه‌اش چقدر است، چند اتاق دارد؟...) و جالب آن که با «yard» انگلیسی هم معناست؛ در گویش‌های وفسی: عمارت، فضا / جا [مغدم / ۶۰].

یورغه <yurqe> (ترکی) + رفتن: گونه‌ای رفتار چارپایان، اسب راهوار و راهرو [برهان / ۲۴۳۰؛ معین / ۵۲۷۲].

یوُم <yewm> (تلفظ کلمه عربی) یُن: شگون، روزی؛ یوم داشتن: برکت داشتن، ← آمد داشتن (در مورد خانه یا محل کار): روزی داشتن.

یوها <yuhā> (← هیوره): وحشی، مجازاً شخص پرخور و بی‌نظم و ترتیب [گروسی / ۱۲۲] و نفیسی «یوهه / یوهر» را نوع پستی از باز شکاری که تعلیم‌پذیر نیست - یاد کرده [فرهنگ / ۴۰۲۱]. سامی افندی «یوها» را حرف ندا به جهت عیب شمردن و بد دانستن کسی یاد کرده، که با صدای بلند (- بلند بلند) حرف می‌زند [قاموس ترکی / ۱۵۷۱] و بر روی هم از این معانی مفهوم «بی‌تریت / وحشی / بی‌ملاحظه» از کلمه برمی‌آید، که ریشه لغوی آن بر ما دانسته نشد، مگر آن که شاید مقلوب «هویا» طبری (= دیو) باشد [کیا / ۲۲۱].

یه / پی <ye(y)>: یک؛ تکیه کلام نیز هست بر سراقسام جمله، ولی بیشتر بر سر جمله امری می‌آید، مانند: «یه بیاتو»؛ پی‌ریز: یکسره، پی در پی، یهو: ناگهان، به یکباره؛ پی‌پری: کبوتری که یک بالش آسیب دیده و تنها با یک بال پرواز می‌کند؛ یه تو: یک طور، یک جور؛ یه کله ورچین: دستچین، گل ورچین؛ یه کله: یکسره؛ یه لامشت: نیمه مش، مانند «یه لامشت قند بده»؛ یه لول: یک چشم؛ پی وارکی: یکباره، یه لاگم: یک وری، کج، یک پهلوی؛ یه لامیزی: انگوری که یک طرف آن خشک و کشمش شده و یک طرف آن تازه و آبدار است، و کنایه از ناهمگون، دورنگ و دوگانه؛ یه جانه: یکجا، در کنار هم، با هم؛ یه بُر: بُز نر یکساله، و...

مصطلحات و امثال

- آدم گدا - و - ای همه ادا (-فقیری که ناز و تکبر می کند).
- آسین / آستینِ سِرِ خود + بارآمدن (-کنایه از مرد خود ساخته، و شخص متکی به خود).
- آشم نداره اشکنه، گوژم درخیده می شکنه (کنایه از آدم ناتوان اما پُر ادعا، برهنه خوشحال و با إفاده).
- «اگر» را کاشتند و سبز نکرد (-یعنی احتمالات / فرضیات نتایج یقینی ندارند)، قس: اگر را با مگر تزویج کردند / از آنان بچه ای شد کاشکی نام؛ نظیر: اگر خاله ام ریش داشت، آقا دائم بود [امثال و حکم دهخدا / ۲۰۷ و ۲۱۵] و نیز شنیده ام: درخت «اگر» برنیارد بار و بر.
- اگر ئن (نان) دادن ثوابه، خودت بخور که بغدادت خرابه (-یعنی: در فکر خودت باش که وضع خوبی نداری)، نظیر: چراغی که به خانه رواست... (الخ).
- اوّل دیگه - و - اشگمه (=ابتدای امری با مشکل مواجه شدن).
- بار به مالخانه گرانه (-یعنی هر کالایی در محلّ تولیدش گرانتر است).
- بخور و بخواب کار شه، خدا نگه دار شه (کنایه از آدم تنبلِ لَش و تن پرور [گروسی /

[۲۸۱].

- بیکار بده، بیکار نگرد // بیگاری بده، بیکاری نکش (- یعنی کار مجانی و بی‌مزد انجام بدهی، بهتر از بیکاری و بطالت است).

- پَرّکسی را قیچی کردن (کنایه از دست به سر کردن کسی، و به اصطلاح تهرانی: دَک کردن).

- پَرّک کسی را زدن (- یعنی رشته کارش را بریدن، عزل کردن و برکنار نمودن).
- پین به کُلاهی کسی نیمی پیمه (= سرگین با کلاه کسی اندازه نمی‌گیرد) - یعنی به کسی توجه نمی‌کند و به سخن هیچکس اهمیتی نمی‌دهد [گروسی / ۲۸۹].

- قَلّ (تنبل) نرو به سایه، سایه خودش میایه (کنایه از اشخاص تن‌پرور و بی‌تحرک، که منتظر می‌شوند تا کاری خودبخود انجام شود) و سعدی در مورد «توکل» بی‌جا هم حکایت معروف «یکی روبهی دید بی دست و پای...» را سروده است.
- تو آ زمین، مَه آخانه، خانه ر بکن مسگرخانه (- یعنی خرابی بر خرابی افزودن، بدبختی خانواده را زیادت کردن) [گروسی / ۲۹۱].
- تیغ دنیا به پای کسی رَفدن (کنایه از اشتغال مدام به امور مادی و دنیاوی) - تیغ سنگک به پای کسی رَفدن (کنایه از ازدواج کردن).

- جان به جانِش بیلی، آدم نیمیشه (= هر قدر که برای او زحمت بکشی و نفس او را تربیت کنی، آدم نمی‌شود).
- جمال، جمالِ مهتره، هر چه نوینی بهتره (کنایه از کسانی که پیوسته وقت خود را مقابل آینه صرف می‌کنند) [گروسی / ۲۹۳].

- چشم (کسی) کرایه خواستن / چشمش کرایه ماخا (- کنایه از این که هر چه ببند آن را

خواهد)، نظیر ← یه دلی داره زیبا / هرچه بیوینه ماخا).

- نه چک زدیم، نه چانه؛ عروس آمد به خانه (کنایه از سهل الوصول شدن امری، درست شدن کارها خودبخود).

- حرف که آذن در آمد، گِردِ جاهان بر آمد (= سخنی که از دهان بیرون آید، در همه جا پراکنده شود)، قس: «... کُلُّ حرفٍ جاوزَ الاثنینَ شاع».

- حُکمِ روان - و - گوزِ پِلوان (کنایه از استبداد به رأی و دیکتاتور مآبی، البته به طعن و تَسخر).

- حَنایِ زیادی که به ماتحت بمالند (- کنایه از اسراف و هدر دادن چیزهای زائد بر مصرف).

- خاله خودپسند (یعنی خودخواه، خودستا و از خود راضی) [گروسی / ۲۹۶].

- خاله جی نسا، کشکِه رِ بسا (= خاله خیرالنساء، کشکت را بساب) کنایه از این که فقط کار خودت را بکن و در امور دیگر دخالت نکن، درگوشیهای دیگر هم «کشکتِ بساب» متداول است.

- خائِمِ سراسری! نَشِدِه سِرِ جُلّ خری، گُربه آمد گوشده بری، عارت آمد پیشدیش کِری (کنایه از زنهای پُرفیس و افاده مکش مرگ ما، که از فرط تکبر عار دارند کاری انجام دهند) و این طنز و تسخر را همدانیها با صدایی کشدار و نیشدار ادا کنند.

- خانَه خرس و طبَقِ مس (کنایه از امری نامنتظر و یا غیر مترقبه).

- خانه را تیر نگه می داره، زن را... (که معنا روشن است).

- خداوندا سه درد آمد به یکبار / زنِ زِشْد و خِرِ شَلّ و طلبکار؛ خداوندا زنِ زِشْدِ تو ور دار / خُودُم دائِمِ خِرِ شَلّ و طلبکار [گروسی / ۲۹۸]، نظیر ← سه پلشت آید و... (الخ).

- خَر به پیغام آب نیمی خوره (- یعنی با پیام دادن کاری از پیش نمی رود، خود شخص باید عملاً اقدام نماید).

- خِر پیر و اوسار (افسار) نو؟ (کنایه از چیزی نوین که بر فرسوده آرایه کنند، و نیز کنایه از تجدید فراش پیر مردان).
- نه خرس دنیا، نه خوکی آخرت (مضمون آیه) خسرالدنیا و الآخره.
- خِر لُختِ که پالانشه نمی گیرند (- یعنی کسی که چیزی ندارد از دست بدهد، بیمی از گرفتار شدن هم ندارد).
- خره می برن پیش بار، یا بار را میارن پیش خر (حاکی از عمل و اقدام نابجا و برعکس، که در مواقع تصحیح خطا می گویند).
- خر گوزید و کرایه باطل شد (کنایه از پایان یافتن کاری، که خود این مثل داستان جالبی دارد).
- خرمن پارساله امسال باد دادن (کنایه از کاری که موعد آن گذشته و دیگر بیهوده است).
- خَر هما خِرِه، تَنّا پالانش عوض شده (- یعنی: اصل و باطن فلان کس / چیز همان است که بود، تنها ظاهرش تغییر کرده است [دهخدا / ۷۳۷]).
- خِلاِیق، آنچه لایق (- یعنی مردم لیاقت همان چیزی دارند که پذیرفته اند و بر آن طریق هستند) و این مثل از یک بیت سعدی گرفته شده: آن که هفت اقلیم عالم را نهاد / هرکسی را هرچه لایق بود داد، (یا): از آن روزی که عالم را نهادند / به هرکس هر چه لایق بود دادند [امثال و حکم / ۶۶] و همین نظیر کلمه علی بن ابی طالب (ع) است که: «کَيْفَمَا تَكُونُوا، يُؤَلَّى عَلَيْكُمْ» (= هم بدان گونه که هستید، بر شما حکومت می شود) - یعنی مردم لیاقت همان حکومتی را دارند که بر آنها حاکم است.
- خوب مُردنی کرده، تابوت نقاشی هم ماخا (کنایه از کسی که هیچ خیری نرسانده، لیکن متوقع است که به او خیر و برکت رسد)، قس: خیلی خوش... (الخ).
- خود را قُزان کردن (- یعنی لوس کردن خود).
- خوشگلا گشاده رو باشن، تو که پت بَسده ای مگه زشدی؟ (= خوشگل ها گشاده رو باشند، تو که صورتت را پوشانده ای مگر زشتی؟) [گروسی / ۳۰۰].

- خیلی حالآجه (کنایه از): رند و ناقلا، زیرک و زرنگ.
- خیلی خوش... سه، لَو (لَب) خزانَه می نیشه // خیلی خوش چُسه / گوزه، رو به باد وایمیسه (کنایه از کسی که خیر و خوبی ندارد و کاری نیک نمی‌کند، لیکن توقع و انتظار عطف توجه و عنایت دارد)، نظیر ← خوب مُردنی کرده... (الخ).
- دُخدری که نینه تعریفشه بُگُنه، به دردِ خالاش مُخوره (= دختری یا عروسی که مادرش تعریف او را بکند، هم در خورد خاله‌اش می‌باشد) که کنایه از تبلیغ صاحب مال به جهت اغوای خریدار است.
- دِرِته بیل (- یعنی: در دهانت را بگذار / ببند، خفه شو // shut up انگلیسی).
- دردت به دلم، تا عروسی پسرُم (این سخن تهدیدآمیز را وقتی گویند که کسی از شخصی صدمه و زیان دیده، صبر می‌کند تا موقع انتقام برسد).
- دِرِ دیگه وازه، حیایِ گُربه کوجا رفته (کنایه از عدم اِغماض و عیب پوشی نکردن).
- دِرِ وا دالان مُخوره، خِرِ وا پالان (کنایه از اختلاس و دزدی‌های کلان مقامات).
- دُرّه میان شِرّه (= دُرّی میان پاره پوره‌ها) - یعنی گوهری که در جای نامناسب یا میان خرف قرار گرفته است.
- دُر (د) خودگمان (- کنایه از کسی که به خودش شک دارد)، نظیر: أحداث بیا مینه بیگیر.
- ا (از) دُر (دزد) مانده ر (را) رَمال می‌وره [خیلی پر معناست، تفسیرش اینجا ممکن نیست].
- دِسی بشکنه که نمک نداره (یعنی: به کسی نیکی کردن که سپاس ندارد، یا در عوض بدی کند) [دهخدا/۸۱۱].
- دِلنگِ مازندران، چاغالِه یه مَن یه قِران (- طعن و کنایه به آدمِ دراز و ابله)، نظیر: کُل طویلِ احمق، و یا: آدمِ دراز، عقلش پشتِ پاشه.
- دلی داره زیبا، هر چی بیوینه ماخا (کنایه از طالب همه چیز بودن).

- دنیا ر بیوین چه فَنده، کور به کچل می خنده (= دنیا را ببین چه طرزی است که کور به کچل می خندد) [گروسی / ۳۰۵].

- دَن می گه آمد، گِلو می گه خوش آمد / دل می گه ای شی بود، که هیش پایین نیامد (= دهان می گوید خوردنی آمد، گلو می گوید خوش آمد / شکم می گوید این چه بود، که هیچ پایین نیامد) - کنایه ای ظریف از غذای اندکی که به کسی دهند [گروسی / ۳۰۵].

- دوسی دوسی، می کینه پوسی (= در مقام دوستی، دشمنی می کند).
- دیگه به دیگه می گه: رُوت سیا / دَر دیگه می گه: بِگُل و بیا (= دیزی به دیزی می گوید: رویت سیاه / دَر دیزی می گوید: غلت بزن و بیا) که در تداول تهرانی ها: دیزی به دیزی می گه روت سیا / سه پایه می گه صَلِّ علا؛ و مانند آن که: سیر یک روز طعنه زد به پیاز... (الخ): کسی که خود مطعون است، دیگری را طعنه می زند.
- دیگه می گله دَرِشه پیدا مکنه (= دیزی غلت می زند تا در خودش را پیدا می کند)، نظیر: کبوتر با کبوتر باز با باز / کند همجنس با همجنس پرواز (کنایه از تجانس و تناسب).

- را <راه> به دِس رادار <راهدار> نیس (کنایه از ازدحام و شلوغی جمعیت و غیر قابل عبور بودن).

- روده ی کسی را وِجه <=وجب> کردن (- یعنی آشنا بودن به خُلقیات آن شخص).
- روی به سنگ پای قزوین مانستن / رُوکه رُو نیست، بگو سنگ پای قزوین (کنایه از پُروایی، وقاحت و گستاخی).

- سایه ی فیل خوابیده، خیال مُکنه سایه خودشه؛ نظیر: سگی در سایه دیوار بود، خیال می کرد سایه خود اوست (کنایه از آن که حمایت و پشتیبانی از کسی و یا جایی دیگر است).

- سَر آوردن / بردن (کنایه از): عجله کردن و شتاب ورزیدن و اضطراب عظیم؛ قس: مَثَل «سَرِ اشپخدر آوردن» (تهرانی) و داستان آن [امثال و حکم دهخدا، ص ۹۵۸/تاریخ

معاصر ایران (نفیسی)، ص ۲۴۱].

- سِرِ پیاز یا تِ پیاز + نبودن (- یعنی هیچ ربط و دخلی یا عضویتی با چیزی یا جایی نداشتن).

- سِرِ پیری و معرکه‌گیری (کنایه از بیدار شدن امیال خفته، جوانی نمودن و کارهای خلاف با سنّ و سال).

- سِرِ سنگین + شدن (= بی‌اعتنا، قهرآلود و آزرده، خشمگین).

- سِرِش به تِنش زیادی مُکَنه (- یعنی احتمال خطری برای او می‌رود).

- سِرِش به تِنش / کُلاش می‌ارزه (کنایه از اهمیّت و اعتبار شخص، که کاردان و با تدبیر است) و بالعکس: سِرِش به تِنش نمی‌ارزه (- یعنی لیاقت و ارزشی ندارد، فکر خراب با جسم وی تناسب ندارد).

- سِرِ قَله‌یی (کنایه از آدم شرور و بی‌شرم و حیا؛ زیرا که «سرقله» [تَبّه هگمتانه] محلّ و مأوای فواحش و لات‌ها و چاقوکش‌ها بود).

- سِرِ کچل و عرقچین، کونِ پتی و کمرچین (کنایه از عدم تناسب و ناجوری در امری) [گروسی / ۳۱۰].

- یه سِری دارم، هزار سامان (کنایه از شخص بسیار گرفتار و پر مشغله).

- سگان از ناتوانی مهربانند (وگرنه پاچه آدم را می‌گیرند).

- سگ بده، سگ توله بسان (کنایه از کار عبث و بیهوده).

- سگ می‌زنه، گربه می‌رقصه (حاکمی از شلوغی و درهم برهمی) و نیز: سگ صَحَبِ

خودشه نمی‌شناسه (- یعنی شلوغی و هرج و مرج) [گروسی / ۳۱۱ و ۳۱۲].

- سوزن بندازی، پایین نیمیا / زمین نمی‌آفته (کنایه از ازدحام شدید جمعیت).

- سه پلشت آید و زن زاید و مهمان عزیزی زِ درآید (کنایه از رسیدن تمام بلایا و مصائب به یکباره از برای شخص).

- سیر بخور، کِز بگرد (نظیر: دارایِ گدانما) از حکمت‌های قدیمی همدانی‌ها، که

امروزه نیز کمابیش بر این رویه‌اند.

- سیری تو، رو سفیدی ماس (= سیر و برخوردار بودن تو، موجب خشنودی ما می‌باشد).

- تا شب نروی، سحر به جایی نرسی (کنایه از تلاش و کوشش / جد و جهد در امور که به نتایج مطلوب می‌رسد)، نظیر: نابرده رنج، گنج میسر نشود... (الخ).
- شیرین بشی خروزه، نه طم <طعم> داری نه مزه (کنایه از بی‌مزگی کسی که با شیرین‌زبانی می‌خواهد خود را توجیه کند) [گروسی / ۳۱۴].

- صدتا چاقو که بسازه، یکیش دسه نداره (کنایه از خالی بند دروغگو و بد قول است).

- نه طالب دردم، نه محتاج دعا (کنایه از بی‌نیازی) و همانند: ما را به خیر تو امید نیست، شرّ مرسان.
- طناف مُفد گیر بیاره، خودشه دار می‌زنه (کنایه از شخصی که همه چیز را مفت و مجاناً می‌خواهد).

- عزّت تپان کردن (- یعنی بیش از حدّ به کسی ارج نهادن و خدمت نمودن) [گروسی / ۳۱۶].

- علی مانده و حوضش (کنایه از تفرّد و تنهایی و نابرخورداری) که داستان آن مربوط به امام علی(ع) ساقی حوض کوثر است، روایتی از آن را عبید زاکانی نقل کرده است.

- قربانِ خدا، اُصولِ بنده / چُسنه سیا، به ما می‌خنده (کنایه از آن که فردی ناقابل و بی‌مقدار، زبان به انتقاد و ایراد و استهزاء می‌گشاید) [گروسی / ۳۱۸].

- قَسَم (ها): به‌ای شاه چراغ، به‌ای قبلی محمدی، به حرّضتِ عباس، به کی به کی

قَسَم، تو بیمیری، تونه (تورا) به هر کسی می‌پرستی، تونه (تو را) به خدا، جانِهَم، مَه بیمیرم، مینه کفن کردی.

- قَصَّابَه رَفْد، سگ نَشِدِه جاش؛ قس: جايِ ماران نشیند عقب کور (گاهی هم در این معنا گویند: میراث خوک به کفتار رسید) [مَثَل اصفهانی است که: چُس رَفْدِس، گوزاومَدِس / حاکم دَن دوز او مَدِس].

- کارِ یحیایِ فرَنگه... (که به طعنه و کنایه از بزرگ نمایی کاری گویند)، نظیر: شَقَّ القمر کردن، یا: فلانِ کُرده را شکستن... [یحیایِ فرنگی ظاهراً تَلَفُظ «ژان فرانسوی» باشد].
- کاسه چینیا رُفدن زیرآب، کاسه چوبیا آمدن رو (کنایه از آن که آدمهای با ارزش برکنار شدند، اشخاص بی‌ارزش و پست همه کاره)، قس: قَصَّابَه رَفْد... (الخ).
- کاسه داریم قَد کِمِری، یکی آری و یکی بری // کاسه رود جایی که قدح بازآرد (- یعنی تَوَقَّع می‌رود که عمل متقابل یا عطایی برابر کرده آید).

- کاهِ آخودت نیس، کاهدان که آخودته (یا) کادان مْ آخودت نیس؟ (کنایه از طعام مفت که به افراط خورند، شکمبار و طفیلی وار).
- تا کچل غنچ کُنه، عروسی تمامه (کنایه از دفع الوقت، تهاون و تأخیر در امری که باید زود انجام شود).

- کِرَش کشید و رفت (- یعنی معجب شد و سکوت کرد و رفت).
- ... سِ بده، کالابده، یه چیزی آم بالا بده (- به تمام معنا باج دادن، و مورد استثمار شدن، و آخر سر هم بدهکار طرف بودن).
- کونِشِه هَشِدِه، اَپَلُوش می‌رینه (= کونش را رها کرده و از پهلویش می‌ریند)، قس: سوراخ دعا را گم کردن [گروسی / ۳۲۱].
- کونِ لُخت - و - شاخ بُز (کنایه از بی‌دفاع بودن).

- گوزِ کیوانو صدا نداره (کنایه از این که اشتباه آدمهای بانفوذ نادیده گرفته می‌شود)

[گروسی / ۳۲۴].

- گوزیدن به دسقاله گم کردن چه؟ (کنایه از عذر بدتر از گناه آوردن)، نظیر: چه ربطی دارد... وز با شقیقه.

- لاف در غریبی و گوز در مسگرخانه (کنایه از آن که در شرایط مزبور هیچکس متوجه حقیقت امر نخواهد شد، دروغ کسی فاش نمی شود).
- لانجین پیاله کن که لب یار و وردنه س (- یعنی که لب یار مانند غلتک نان است، بر روی هم حاکی از دو چیز متناسب با هم، البته به طنز و کنایه).
- لی لی به لالای کسی هشدن (- بیش از اندازه به کسی توجه نمودن و ناز و نوازش کردن) [گروسی / ۳۲۶].

- آ <از ما بدر، جوال پمه (کنایه از آن که بلا / آتش از ما دور شود، به جوال پنبه بیفتد اهمیت ندارد).
- مال خودم، مال خودم؛ مال مردم - ام مال خودم (کنایه از آن که همه چیز را در ید تصرف خود می داند).
- مال میره به پی جا، ایمان میره هزارجا (- یعنی مال دزدیده شده را یک نفر برده، ولی گمان صاحب مال به همه می رود).
- مئد (= مثل) خری که به نلبدش می پا (- یعنی مانند خری که با خشم بن نعلبند خود می نگرد).
- مئد لاس گاب، نه بوداره نه صدا (حاکی از بی بو و بی خاصیت بودن است).
- مئد یاواشان قزوین، که هر طرف بیا باد می ده (کنایه از «حزب باد» >یمیلون مع الريح < و اشخاص بی مسلک و بوقلمون صفت).
- مئل فراش هرسینی (که در مطالبت تشدید کند و هیچ عذر نپذیرد) و هرسین از قراء همدان است [امثال دهخدا / ۱۴۶۳].

- مَچَدِ نساخده، گدا دُورِ شِه گِرَفده (= هنوز مسجد را نساخته‌اند، گداها پیرامونش جمع شده‌اند)، قس: نه به داره، نه به باره.
- مُردن مُردِنه، خِرَّ خِرَش ديه شيه (- یعنی مرگ که حتمی است، دیگر عذاب و رنج مردن چیست؟).
- مُرده ر (را) که رُو بدی (عزّت کنی) می‌رینه کفنش (کنایه از نداشتن ظرفیت افراد ضعیف).
- مَرَدی که نُن (نان) نداره، اِنْقَد => این قدر < زُوان => زبان < نداره (کنایه از تهیدستی که بلند پروازی کند).
- مَشُور نامه را مُر < مَهر > کردن (کنایه از مشهور شدن البته به بدنامی).
- مِگَه أَقْران غلط اِفداده (کنایه از خطای جزئی و قابل اِغماض است).
- مَه نُن ماخام وا آرده، چکارُم به کار مُرده (از قول زنان که نفقه می‌خواهند، کاری به کار شوهر ندارند) [گروسی / ۳۳۱].
- میانِ ای هیر و ویر، مَقاش بیار آبرو بگیر (کنایه از این که در گیرودار معرکه، توقعات بی‌جا و نابهنگام کنند).
- میخ دنیا را بزَن به گِل، زن به دل (کنایه از این که دل کندن از علائق دنیوی مشکل‌تر است) [گروسی / ۳۳۱].
- می‌مانه مُردَه اَگور جِسته (= مانند مُرده‌ای که از گور درآمده باشد) که کنایه از زار و نزار و بدشکل و عبوس است.
- ناخوش شدم تَو به تَو، کاسه بیار لَو به لَو (- یعنی ناخوش شدم و پیوسته کاسه به لبم بود = دوا می‌خوردم) [گروسی / ۳۳۲].
- نه ناخوشم نه مُردنی، برام بیار هی خورَدنی (کنایه از این که در خوردن چالاک و در کار کردن تنبل بودن).
- نازش می‌چَلَه (- یعنی دوستش دارند و نازش را خریدارند).

- نازکش داری نازکن، نداری پاته دراز کن (- یعنی اگر ترا غمخوار و تیمارداری هست، فبها، والّا برو بخواب و بمیر).

- نازلّامه (→ نازنامه) - عبارت‌های کنایی و سجع‌های هجوآمیز که بر اسامی بعض اشخاص ساخته‌اند: باقر قره، پنجای کره، ریشته بیگیر، باد نیوره؛ حسن حسن، لای دندانات بچسن؛ داملّا، پامه نیولا؛ رضا رضا، باغ مانزا، باغ ماورگ داره، کون دارضا ترک داره؛ رُقیه رُق می‌زنه، کونشه به صندوق می‌زنه؛ عبدالله دولا دولا، آش مْخوری بسم الله؛ قاسم قاسم، چنگیت به لاشم؛ هادی هادی، چنجه بودادی، به همه دادی، به م ندادی؛ (روایتی دیگر) ← هادی هادی، اسم خود برما نهادی.

- ندیده به دیده رسید، مْثدِ سگی که به او رسید (- یعنی کسی که تازه به نوایی رسیده، هاج و واج شده است) = ندید بدید.

- نُن (نان) خدا را از دستش گرفتن (کنایه از بلند قد بودن کسی است)، نظیر مَثَل عربی: فلان طویل النّجاد (- یعنی بند شمشیر فلانی بلند است، که کنایه از بلندی قامت اوست).

- نُنِ یهودیه بخور، خانه ارمنی بخواب (- معنی واضح است).

- نینه بیامرزا! (که در تحقیر و استخفاف گویند، نظیر): مادر آمرزیده / یا / پدر بیامرزا.
- نوْدانِ دورریز (تشبیه به ناودانی که آب را به جایی دور می‌ریزد، کنایه از خیری که به غیر خود می‌رسد).

- نه آبالا داره لُپ و لُون، نه آپاین داره کُس و کون (- یعنی نه صورت خوب و قشنگی دارد، و نه پایین تنه خوش اندام) و این خود تشبیه بالکنایه از آدم زشتخوی و بی‌خیر و خاصیت غیر قابل تحمّل است.

- نه به داره، نه به باره (تشبیه به گوسفندی که هنوز قربان نشده تا آویزانش کنند، و نه آن را روی اجاق دارند می‌پزند؛ کنایه از این که هنوز کاری صورت عمل نیافته).
- نیم سوز پای اُجاق (کنایه از شخص مزاحم و دردسر آفرین).

- واهمین پرو پاچین، ماخای بری چین و ماچین (کنایه از ناداری و بی‌توشگی کسی که خیال کارهای بزرگ دارد). ایرج میرزا گفت: از اسباب سفر که همه دارند مهیا / بنده همین عزم سفر دارم و بس.

- وَخُد (= وقت) خوردن قُلْجَمَاقم یا علی موسی الرضا، وَخُدِ کار کردن چَلَاقم یا علی موسی الرضا [گروسی / ۳۳۶]. به نظر می‌رسد که از آوازهای درویشان متکدی دوره‌گرد بوده باشد، یا محتملاً در هجو و هجای آنها سروده شده است.

- وَخُدِ رَفدی خانه‌ی پنبه زن، هر چی دیدی دَمِ مزن (ظاهراً کنایه از این که چون در برابر ناقد و منتقد قرار گرفتی، مواظب سخن گفتن خود باش) [گروسی / ۳۳۶].

- هادی هادی، اسم خود بر ما نهادی (کنایه از آن که عیب خود را بر دیگران حمل کردن).

- هرچی سیاس، بچه‌ی بُزه (کنایه از قیاس مع الفارق، استدلال غلط کردن).

- هرکی گوش ماخا، گوشواره رَمِ ماخا (- گلابه‌ای است بگاه بی‌اعتنائی نسبت به کوچکتر).

- هرکی میگه گُلِ گندم، تو سِرِته بیلِ بِنْدُم (- خطاب این که در میان حرف دیگران ندو / نپر، و یا در امری که به تو مربوط نیست دخالت مکن) و نیز، مانند: تونه چه به‌ای حرفا؟ (= ترا با این حرفها چکار؟).

- هزار نفر آگینه به دَس، خدیجه کچل سِرِشه می‌بَس (نظیر ← تا کچل غنچ کنه، عروسی تمامه) [گروسی / ۳۳۹].

- هفت موش مرده خواب دیدن (یعنی در خواب عمیق و طولانی فرو رفتن).

- هِمِدان دُوره، کَرَتش نزدیکه (که مثل مشهوری است) [رش: امثال و حکم دهخدا، ص ۱۹۱۹ / گروسی، ص ۳۳۹ و ۳۵۵].

- همه‌ی ماه‌ها خطر داره، بدنامیشه صفر داره (یعنی نحوست اختصاصی به ماه صفر ندارد) [گروسی / ۳۴۰].

- ا- <از> هول هلیم به تیان اِفدادن (- یعنی به طمع نفعی عجله کردن و ضرر دیدن).
 - هی تو بزَن زار خود، اُمُکنه کار خود (= پیوسته تو گریه و زاری کن، او کار خودش را می‌کند)، نظیر: گر تضرع کنی و گر فریاد / گُربه جوجه را پس نخواهد داد؛ و یا به قول ایرج میرزا: تو دست خویش از پیچ‌ها گیر / که من ترتیب دهم کار خود از زیر.
 - هیکیلی چُخُدُر، غیرتی یُخُدُر (ترکی): هیکیلش گنده است، ولی هیچ غیرت ندارد.
- یکی می‌مُرد آ دردِ بینوائی / یکی مُگُفد خانم زردک می‌خواهی (که معنا واضح است).
- یکی نگفت علی بَگ، خرت به چند (کنایه و گلایه از عدم توجه و بی‌اعتنایی یا به حساب نیامدن).
- یه حمّام خرابه، ده تا جامه دار نیماخا (نظیر: آفتابه لگن هف دَس، شامِ ناهار هیچی).
- یه مويز و چَل قلندر (- یعنی خوراک بس اندک و خورنده بسیار)، این که چهل درویش با یک دانه مويز بسازند، مطلقاً کنایه‌ای از «قناعت» است.
- بی‌کاره و بی‌کاره (- کنایه از ناگهانی بودن کاری، و یا بی‌خود و بی‌جهت)، نظیر: نه هارسی و نه پارسى [گروسی / ۳۳۵ و ۳۴۲].

اشعار و ترانه‌ها

اصطلاحات زنان

۱. کرده خواهش ز من آن مه عمل دشواری
اصطلاحات زنان همدان را باری :
۲. وخی اُمّاج بَمال دُخْدِر عَیْد آمد آخر
غِر چمانه زده، آخر چَقْدَر رُو داری؟
۳. حالا چَنگُول می‌گیری؟ نَگَه به رُو دَت افتاد
اَمّا شی، مِثَل بُوای..... بیعاری
۴. پِسرِه رَد شو بُرو وایسادی اینجا شی کُنی
هیی می‌زُلا نی بِشُم چِشْماتِه بایقوچ واری
۵. لَوّه بان نَشِدِه بودی شی بُکُنی ای سِرّه خور
چِشْمِت اِفْدادِه به اِرْبائِم بِنه بازاری؟
۶. آش پَلْتِه مَخوری پْتِه پِلَت پَنْد میده
هیی ما قِت می‌چینه، هی هَمّه روزه بیماری
۷. شوئِرْم شو زِدِه تُم، لَمَمِه سِی کُن شی شُدِه
خوش حال تو که آ رُو ی شوور بیزاری

۸. روز سینزه قُوزُولَه تیج می وِریم هَف لانجین
خِش نِکُن خایه مه کردَم همِه رِگِرد واری
۹. اَکْهَی شی شُده باز، مِگَه دایزَت زده تِ؟
دامُلا بِشَنَفه می پِلَمَانِیش گِوَواری

(ملا پروین همدانی)

وانوشت :

اصطلاحات زنان

۱. کرده خواهش زمن آن مه عمل دشواری
اصطلاحات زنان همدان را باری
۲. برخیز، (چونه یا گلوله خشک شده خمیر آرد گندم را برای آش)
اُمَاج بمال / بسای ای دختر (که) عید (نوروز) اینک آمد!
(ای به) تَشَنج (مرگ) زدگی (افتاده) آخر چقدر رودار / پررو هستی؟
۳. حالا نیشگون می گیری (ای که) درد به روده ات افتاد
اما چه، مثل بابای (گُه به گُهِت) بیعار هستی
۴. ای پسر! رد شو (و) برو! ایستاده ای اینجا چه کنی؟
یکسره چشمه‌ایت را همچون جغد به من خیره می کنی
۵. لب بام نشسته بودی چه کنی ای خورنده سر (پدر / به مرگ او نشسته)!
(لابد) چشمت به ابراهیم بُنِ بازاری (- محله‌ای در همدان) افتاده است.
۶. آش بلغور (گندم) می خوری (پس) دهان و گونه / لب و لُوچَه‌ات آماس کرده
یکسره کُنچ چشم تو جمع می شود / چشمت گود می افتد، یکسره همه روز را بیمار هستی
۷. شوهرم، شب، مرا زده است، ران مرا ببین چه شده است
خوشا به حال تو که از روی (= جهت) شوهر (کردن) بیزار هستی.

۸. روز سیزده (نوروز) کوزه کوچک ثفل سرکه (باخودبه) «هفت لانجین»^۱ می‌بریم.
خشم نکن (= ناراحت مباش) خانه‌ام را تمام گردآوری (= جمع و جور) کرده‌ام.
۹. ای وای / یا للعجب، باز چه شده است (آیا) مگر خالات^۲ ترا زده است؟
داداشمان بشنود او را همچون گاو بهم می‌ریزد / بهم می‌زند / فرو می‌افکند.

تپیدن دل

۱. اِشْوَزِ عَشْقِ دِیمِتْ؛ دِلْ باز می‌تیلیشه
هر چی ماخام بیگیرم ماچتْ کَنم نیمیشه
۲. چِشما تِه سُرْمه کردی، اَکْیِ قِشِنِگْتْ کرده
خویش وایینه چِشما ت، که مثلِ چشم میشه
۳. دِشْوُ که واسْ قُلْمِه، زِدی میانِ پُوْتُم
خوب شد خدا نکرده، دِسِتْ نِزَد به شیشه
۴. کِوْشْکِ بازیتِه دیدم، قِبراقِ وَر می‌جِستی
ماخای بَگَم کُوجانِه؟ دِشْوُ میانِ بیشه
۵. سَخْ هَر کِرِه میوینی، جَلْیِ بَشِشْ می‌چِسبی
نیمیوینی تو اصلاً بیگانه یا که خویشه

۱. «لانجین»، ظرفی است استوانه شکل - تغار مانند - گلین و سفالین (= لعلینی / لیلی / لالچینی) به اندازه‌های مختلف که همواره ارتفاع آن به تقریب مساوی شعاع دایره قاعده ظرف است. (در امثال آمده است: «لانجین پیاله کن که لب یار وِردنه است»). اما «هفت لانجین»، سنگی بزرگ و سیاه که اندازه آن به تقریب $2 \times 2 \times 3/5$ بود، و در گوشه یکی از باغ‌های واقع در سمت غربی رودخانه (سرپوشیده) دره مراد بیگ (-الوسه گرد) همدان، پایین‌تر از «مجديه» قرار داشت، که شرح آن را ذیل لغت «لانجین» (و رسم مربوط را) در واژگان‌گویی داده‌ایم.
۲. «دایره» که در گویش آشتیانی به همان معنای «خاله» است، در گویش همدان اطلاق‌های مختلف داشته، که دقیقاً نمی‌توان بیان کرد.

۶. آخِه رُوْضِه ماخائن، کم وُر پَزَن سلیطه
بیل بینم شی می گه، سِر خوره یتیمچه!

(ناشناس)

وانوشت

تپیدن دل

۱. امشب از عشق رخسار تو، باز دل (من) می تپد
هر چه می خواهم (ترا) بگیرم (و) ببوسمت، نمی شود
۲. چشمهایت (را) سُرْمه کشیده‌ای، عجب ترا قشنگ کرده!
خوبی چشمهای تو با همین است که مثل چشم میش است
۳. دیشب که با تِه آرنج خود به تهیگاه / پهلوی من زدی
خوب شد که خدای نکرده دستت با شیشه برخورد نکرد
۴. کفشک بازی ترا دیدم (که) چابک بر می جستی
می خواهی بگویم در کجا؟ دیشب میان بیشه
۵. چرا هرکس را که می بینی، جَلْدی (= زود / سریع) به او می چسبی
اصلاً تو نمی بینی که (آیا او) بیگانه است یا که خویش است
۶. آخر (اینجا) روضه می خوانند، (ای زن) شیر کمتر پر حرفی کن!
بگذار بینم چه می گوید (ای) سرخور (= خورنده سر، مجازاً: در مرگ کسی نشسته،
قس: حلوخور) یتیم بچه

اتفاقات ناگوار*

۱. تَوْبَه كَرْدَم دِيَه زِيالَق نِيخوَرَم شَو زِدْتَم
داملام گُفْدِه بِشُم سَخ كِت - وَ كُوشْت دَرِيْدِه
۲. وَ دادام صُبِيَه سِيْنجِيْد مِي تَكَانْدَم كِه يِهَو
شاقِه اِشْكِسْنِدِه زِدِه لَمَه - وَ قُلْم كَرِيْدِه
۳. زِيْنجِيْل گُوسِيَاهِه قَزْتِيْدِه بُوْد اَ سِرِ شَو
آرِه خَيْرَاتْ شَدِه بَخْجِهِه رِه كِبِ چَرِيْدِه
۴. اُنْزِيكايِ اَسِيُو دَعُوا شَدِه شَو سِرِ اَو
زِدِه وَ اُچُوق دا رُوسَم كَلَه مِيْتِي تَلِيْدِه
۵. قُوَزُولَه تُرْشِي - وَ كاسِه تِيچِ ما مانْدِه دِيَشُو
دِرِ هَف لَانْجِيْن - وَ مانْدِيْم كِه اُنارِه كِي دِيْدِه
۶. مَرَكَبِ هَشْنِدِه بُوْدَم تَخْجِه جَوازِ سِرِه خور
زِدِه گِلِيْدِه هِمِه اَلِو تَخْجِه چُرِيْدِه
۷. يادِمِه بَرْفِ لِهه اَمْد حَمُومِ هَمْسَادِه مان
طاقِ زَسْبَانْ خَانِه تا كَمِّ دَرَانْش رُمِيْدِه
۸. اَأْ چِيْتِه كِه نَنِم شِلْتِه - وَ لِيچَكِي دارِه
دُخْدِرِ خالْقَزِيْمَان چارَقْد - وَ چارَشُو خَرِيْدِه
۹. دا مُلَام دادِه بِشُم پُول كِه بَدَم كِيَشْمَش وَ مِيْز
پُولِه رِه يِي پَسِرَه اَكِفِ مُشْكَم قَبِيْدِه

*. متأسفانه با همه کوشش‌ها اصل و تمام اشعار این قطعه بدست نیامد، آنچه ضبط می‌شود شنیده‌هایی است

که گویند از «صادق عمادی» بوده، و ما آنها را درست و کامل کرده‌ایم.

وانوشت

اتفاقات ناگوار

۱. توبه کردم (که) دیگر سُر نخورم / سرسره بازی نکنم (زیرا) شب (که شد) داداشم مرا زد (و) به من گفت: چرا سرشانه و کفشت دریده است.
۲. با پدرم (امروز) صبحی (درخت) سنجد تکان می دادم که یک دفعه شاخه بشکست (و) زد ران و بازوی مرا خراشید.
۳. زنجیر آن گاو سیاه از آغاز شب گسیخته شده بود آری، (قربان از برای) خیرات بشود (که همان) باغچه را تمام چریده است.
۴. شب (بود که) نزدیکی های آسیاب دعوایی بر سر آب رخ داد (چندان که) آقا رستم با چوب زد، کله مهدی خُرد و خمیر شد.
۵. دیشب کوزه کوچک ترشی و کاسه ثفل سرکه ما جا ماند - کنار (سنگ) «هفت لانه جین»، و ما منتظر شدیم (تا ببینیم) که آنها را چه کسی دیده است.
۶. (شیشه) مرکب (مشق) را گذاشته بودم طاقچه (طاق)، جواد سرخورده (- به مرگ نشسته) با دست زده (آن را) غلتانده (و) تماماً از لب طاقچه جاری شده است.
۷. یادم است (که) برفاب آمد (هنگام) حمام (رفتن) زن همسایه مان (که زائو بود) (پس بر اثر آن) طاقِ اطاق زائو تا گوشه / کُنج درگاهی آن فرو ریخت.
۸. از همان چیت که مادرم دامن چین دار و روسری دارد دخترِ دختر خاله مان چارقِد و چادر شب خریده است.
۹. داداشم به من پول داد که بدهم کشمش و مویز (بخرم) آن پول را یک پسری از کف دستم قاپید (و رفت).

یار بی‌وفا

۱. یی روزی رَدّ می شدم اَسِرِ مِرَز دُو گُوله
پام آمد توگه، سِرُم رفت میانِ چاله چوله
۲. گرما گرمی ندانستم که پُوْتَم تُمیده بود
تا بَدَم گُبرا باجی بِندازه چَن وار قوزوله
۳. شُو که رَفَدَم بِکِیَم، دُشَمِنَاتَم نوینه
ا زور درد شُدَم تا دِم صُب کِرچ - وُ گُوله
۴. هی هیوار کَرَدِم - وُ هیشکی به سُرَاعُم نیامد
تا شدم جُور کِلَاف، گوشه سِیزان موچوله
۵. صُب که شد بِچَا بازَم صَف کشیدن مِثّه دیوار
کُوتّا کُوتّا، دو سه تا جَن توله - عَینِ مازوله
۶. وُخْدی گُفَدَم: «پَه نِنه تُو بَه تُونِیتان شی شِدّه؟»
یکیشان گُفَد: «یقین رَفِدِه سِر چِشْمِه غُوله».
۷. اُ یکی گُفَد: «داداجان! صِبّه زودی رَفِدِه بازار
تا بَری آش نِهَارِت بِخِرِه تَرّه توله
۸. گُفَدَم اُگِیس بُریده، پول، ا کوجا اُودِه بودش
حُکْمًا ا هَمَسَادِه ها کرده بازَم قَرَض - وُ قُوله
۹. دَمَدِمَائِ ظُرّی آخِه پیدا شُدِش وَا لِبِ دُر
دوتا جارو - وُ، یه زَمبیل وَا شِش وَا بَسُوله
۱۰. پرسیدم: «پَه تا حالا رَفِدِه بودی شی بِخِری؟
بی بِفا گُفَد: «بَری خوردنِ ظُرّت تاتوله،
۱۱. بلکه راحت بشیمان اتو مِفرتی تادیه
هی نِگن بیوه بِمانه زِن دَامِیتی غُوله».

۱۲. گُفَدَم: «اَکِه هِی می گُفَدی ماخامِت پِه ئی بودش؟».

گُفَد: «اَ ئی حَرَفَا نِزَن، خواسِدِنِ دنیا به پوله،

۱۳. تو که آ اَوَلَشَم - بی ماطِلی - مَرَد نبود،

اَگِه بی مَرَدی بِشه پیدا باَزَم دا موچوله».

۱۴. «تُرکمان» آرزوم اینه که خداوند بزرگ

هر چی زن، بی بفاهَس بُکِنِه چَفَت - وُ چوله

(ترکمان همدانی)

وانوشت

یار بی وفا

۱. یک روز از مکان (موسوم به) «مِرَر دوگوله» همدان می گذشتم

پایم لغزید (و) سرم به میان چالَه کَنده فرو افتاد.

۲. در گرماگرم (افتادن) ندانستم که تهیگاه / پهلویم فرو رفتگی یافته است

تا بدهم کبری باجی (طیبیه) چند بار (جای آن را) کوزَه (بادکش) بیندازد.

۳. شب که رفتم بخوابم، (الاهی که) دشمنان شما هم (چنین) نبیند!

از شدت درد تا دم صبح پیچ و تاب (خوردم) / کج و معوج (یا: تیره و فرو گرفته) شدم.

۴. یکسره فریاد کردم (اما) هیچکس به نزد من نیامد

تا همچون کلاف (نخ) در گوشه زیرزمین (خانه) فشرده / درهمرفته شدم.

۵. صبح که شد باز هم بچه ها مانند دیوار صف کشیدند

قَد و نیم قَد، دو سه تا بچَه جَن (که) مانند بلوط مازو هستند.

۶. وقتی پرسیدم: «پس مادرتان - (که خدا کند) به گلخن ها / آتشخانه (بیفتد!) -

چه شده است؟

یکی از آنها گفت: «لابد رفته سر آن چشمه گود / عمیق (که آب بیاورد)»

۷. آن یکی (دیگر) گفت: «پدرجان! صبح زود (به) بازار رفت،

- تا برای آش ناهار تو سبزی تازه بخرد.»
۸. گفتم که: «آن گیسو بریده، از کجا پول آورده بود؟
- حکماً باز هم از همسایه‌ها قرض و وام گرفته است.
۹. دمامد ظهر (بود که) سرانجام وی بالب (و لوجه) آویزان پیدا شد،
- دو تا جارو و یک زنبیل و سبویی / بستویی (کوچک) با خود داشت.
۱۰. پرسیدم: «پس تاکنون رفته بودی چه چیزی بخری؟
- آن بی‌وفا گفت: (گیاه زهرناک و مرگ آور) تاتوره برای خوراک ظهرت
۱۱. بلکه از (دست) تو مُردنی راحت بشویم تا دیگر
- (مردم) نگویند / دعا نکنند (که الاهی) زن آقا مهدی غول پیکر (= تنومند) بیوه بماند!
۱۲. گفتم: «این که همیشه می‌گفتی ترا می‌خواهم / دوست می‌دارم، پس این (چنین) بود؟
- گفت: «از این حرفها زن، (امروزه) خواستن / دوست داشتن (در این دنیا)
- از بهر پول است.
۱۳. بدون معطلی (بگویم که) تو از همان آغاز هم مرد نبودی
- (اینک) اگر مردی پیدا بشود، باز همانا آقا موچول (- کوچکه) است.
۱۴. آرزوی «ترکمان» این است که خدای بزرگ
- هرچه زن بی‌وفا هست، او را خمیده و کوژپشت / چهار چنگوله بکند!

سوخته جگر

۱. حَلَقَةُ زُلْفٍ تَوْنَه دَامِ بِلَا مِیْگَن، بَگَن
- چشمِ جادوِته بلاگردانِ ما میگن، بگن
۲. نور رُوِته شَو به شَو در وَخِدِ خَوِ بِنَم که اُ
- بی تیکه ماهیه، نه رُوته، اِشتوا میگن، بگن
۳. جِیْگَرُم اَ داغِ تو اَوُرُوْت کَبابِه اِی صِنَم
- غیرئی هر چی بگن، خَبَط - وُ خَطَا میگن، بگن

۴. تیر مژگان تو وا مِهَرِت به قَلْبِم زَدِ اِلْو
 دُشْمِنَا اَرُو غرض هر چی به ما می‌گن، بگن
 ۵. لِوْ به لِوْم هَشْدِی - وُ حَلْ کردی تمام مُشْکِلْم
 لعلِ لِوْتِه اَجیل مُشکل گُشا می‌گن، بگن
 ۶. قَلْبِ بيمار مین - وُ فِکَر - وُ خِیالْم دایمِه
 یا به کُوتِه یا به زُوتِه هر کُوجا می‌گن، بگن
 ۷. قَلْب «شیرین» وَا شِرَارِ عَشَقِ آتِشِینِ تو
 در جِدَالِه، بعضیا صُل - وُ صفا می‌گن، بگن

(محمد حسین شیرین)

وانوشت

سوخته جگر

۱. حلقه زلف ترا دام بلا می‌گویند، بگویند.
 چشم جادوی ترا بلاگردان ما می‌گویند، بگویند.
 ۲. نور روی ترا شب به شب در وقت خواب (می) بینم که آن
 یک پاره ماه است، نه روی تست، اشتباه (اگر) می‌گویند، بگویند.
 ۳. جگر من از داغ (عشق) تو کباب بریان است ای صنم
 بجز این هر چه بگویند، خبط و خطا می‌گویند، بگویند.
 ۴. تیر مژگان تو با مِهَرِ تو به قَلْبِم شعله زد
 دشمنان از روی غرض هر چه به ما می‌گویند، بگویند
 ۵. لب به لب من گذاشتی و تمام مشکل مرا حل کردی
 لعلِ لب ترا (اگر) اَجیل مشکل گُشا می‌گویند، بگویند
 ۶. قَلْبِ بيمار من و فکر و خیال من دائماً
 یا به (یاد) کوی تست یا به (یاد) روی تست، هر کجا می‌گویند، بگویند

۷. قلب «شیرین» با شرار عشق آتشین تو
در جدال است، بعضی‌ها (اگر) صلح و صفا می‌گویند، بگویند

بلای شهر

۱. آلاینه نشیده سِرِ رام، خُدا خدا مُکُنِه
خَوَرِ مَوَرِ آمَه اِسْتَفِدِه، هِی دُعا مُکُنِه :
۲. «اَ آسمان بر سِه ییِ بلای - وُ بَفِدِه سِرِش».
- جُوانه زن بیمیره، ئی طَری بفا مُکُنِه
۳. به تیرِ غیب آمده اِقَدِه کمین می‌نیشه
جُوانای مردُمه آخِه به دَر آ را مُکُنِه
۴. هیشکی وایشِ نیمی سازه، یارشِ نیمی شه یکی
ئی کُوشِ وَصَلِه کرده مارِه کی به پا مُکُنِه؟
۵. نصیبِ هرکی بشه ییِ زمان، ئی گیس بریده
وائی سلیطگی روزگارِ شه سیا مُکُنِه
۶. ئی دِس اُ دَس می شه، بی خیره، تائی بی بی وَرِقه
به دِسِه هرکی که میفِدِه اُنِه گدا مُکُنِه
۷. اَبسکی گوشِمِه پُر کرد - وُ وعده داد بَشُم
سِرُم یِه طُو که می جُمّه گوشام صدا مُکُنِه
۸. خور کنین جُوانای شهرِ مارِه، یار «امین»
بریِ خودِش ییِ جُوانه مرد، دِس - وُ پا مُکُنِه

(امین الله رضائی)

وانوشت

بلای شهر

۱. اکنون (بر) سر راه من نشسته است (و) خدایا خدایا می‌کند.
خبر مبر از من شنیده است، یکسره دعا می‌کند که :
۲. «از آسمان یک بلایی برسد و بر سرش (- یعنی سر من) بیفتد».
(الهی) جوان زن بمیرد که این گونه وفا می‌کند
۳. به تیر غیب گرفتار شده، آن قدر کمین می‌نشیند
(تا) جوان‌های مردم را سرانجام از راه به در می‌کند
۴. هیچکس با او نمی‌سازد، و هیچکی دوست او نخواهد شد
(زیرا) این کفش وصله شده ما را کسی به پا نخواهد کرد
۵. زمانی (اگر) این گیسو بریده نصیب هر کس که بشود
با این سلیطگی روزگار او را سیاه خواهد کرد
۶. این دست (و) آن دست می‌شود، آن بی‌خیر، مانند ورق «بی‌بی»
(که چون) به دست هر کس بیفتد او را گدا (نادار) خواهد کرد
۷. از بس که گوش مرا (با حرف) پر کرد و به من وعده داد
سرم که یک طوری / به نحوی می‌جنبد، گوشه‌ایم صدا می‌کند
۸. خبر کنید جوان‌های شهر ما را که دوست «امین»
برای خودش یک جوانمرد دست و پا می‌کند.

دروازه فردا

۱. می‌رم آدِس غَمِتِ اُسَرِ دُنیا می‌نیشم
بی‌یفا می‌شِم - وُ دُور اُ رُوتوتنا می‌نیشم
۲. تو بالا نِشِدِیِ بلا رِخدی به جائم شی می‌شه
مِنَم اُ غُصّه می‌رم هَچینی بالا می‌نیشم

۳. ای‌م‌روز - وُ دی‌روز - وُ پَس پی روز - وُ هئی هفتا که رفت
 باز می‌رَم پائی دِم دروازه فردا می‌نیشم
۴. تا مِگه عمر کفافم بده وَا تو بی‌نیشم
 یا گینه تا دِم مرگم بی تو تَنّا می‌نیشم
۵. آخرش خاک نشین کردی - وُ هشتی وَا غُم
 ئی جوری خوبه وَا ئی غَم رویِ خا‌کا می‌نیشم
۶. گُلِ مرگم مین - وُ هر جا می‌نیشم غم میارم
 بعد از این می‌رَم - وُ پائی گُمْد غبرا می‌نیشم
۷. «امینم»، مُرغِ پَزِرا شکسده بانم دِ بیوین
 چه طری پی پری پَل پَل می‌زَنَم تا می‌نیشم

(امین الله رضائی)

وانوشت

دروازه فردا

۱. می‌روم از دست غم تو آن طرف دنیا می‌نشینم
 بی وفا می‌شوم و دور از رویِ تو تنها می‌نشینم
۲. تو بالا نشسته‌ای و بلا ریخته‌ای به جان من، چه می‌شود
 من هم از غصه می‌روم و همچنان بالا می‌نشینم
۳. امروز و دیروز و پس‌پریروز، و هکذا هفته‌ها که رفت
 باز می‌روم در پیشگاهِ دروازه فردا می‌نشینم
۴. تا مگر (آن که) مرا عمر کفاف دهد، با تو بنشینم
 وگرنه تا لحظه مرگ خود، بدون تو تنها خواهم نشست
۵. سرانجام مرا خاک نشین کردی و با این غم مرا بگذاشتی
 این طوری خوب است، با این غم رویِ خاک‌ها می‌نشینم

۶. گل مرگ هستم و هر جا می‌نشینم (با خود) غم می‌آورم
 پس از این می‌روم و پای گنبدِ غبرا (= بقعه خاکی / زمین) -
 گنبدِ قبرا (= قبرها) می‌نشینم
۷. «امین» هستم، همان مرغِ پر شکسته این بام، هان (اینک) ببین!
 چگونه (با) یک پر، بال و پر می‌زنم تا می‌نشینم.

شهر باستانی*

۱. راسِ راسی باغِ جنازه همدان
 جان به پاش که خیلی جانِه همدان
۲. قِوَالِهْ کُنِه ایران، یادگارِه
 جَم - وُ - دارا - وُ هُمانِه همدان
۳. شَر که نیس، خُلْدِ برینه رُوله جان
 مَرْدُماشَم «هَمِه دانه» همدان
۴. باوَلی، عَیْنُ الْقَضات، «کلیم» حق
 هَچینی «باوا» نشانه همدان
۵. آد مایِ داناش اِگِه ایسوا کُنی
 هر یکی «بدیع زمانه» همدان
۶. زَن وُ - مَر دَاش هَمِه خوش خط و خال
 اَبَر وُ وَا جُفَت کمانه همدان
۷. پاره هر جاش می‌یَلی هی می‌وینی
 چیزای که یادِ آبستانه همدان

*. این چکامه را «مورخ همدانی» به اقتضای غزلواره‌ای از «ساکت» همدانی ساخته و پرداخته، و در دفتر

آلاله‌های الوند (ص ۴۱ - ۴۲) چاپ شده است.

۸. «هَف پَسَانُ» چَشْمِه بودش «خانم دراز» [یا «خانه دراز»]
 «هَف لَانَجین» سنگ مُغانِه هِمْدان
۹. «بُلَعَلَا» حافظ به کوچِه قِزِلان
 خُفْتَه «بُرَج قربانه» هِمْدان
۱۰. سِیدائی رئیس شَرِ ساخْدَن اُ
 گُمَذ «علویانه» هِمْدان
۱۱. گُفت «سِکَنْدَرُ» پَاتِشائی «مَقْدونیه»
 وَخْدی آمد هِگَمْتانه هِمْدان
۱۲. بَهْرِ سَردارِ جوانمرگ شُدش
 بِسازَن شیر ژِیانه هِمْدان
۱۳. گَنَیامِه وَاخَطِ میخی قِیدِ سَنگ
 نازِ لَایمِه شاهائی کیانه هِمْدان
۱۴. اَلْغَرَضُ، قَلْعَه هِگَمْتانُ خُودش
 مال «مادا» سِ اُ سَرانِه هِمْدان
۱۵. شَرِش آباد! دلشان شاد! که هَمّا
 راشِ راسی دِلِ ایرانِه هِمْدان

و انوشت

شهر باستانی

۱. راستی راستی (که) باغ جنان است همدان
 جان به پای او (نثار باد) که خیلی جان است همدان
۲. همدان قبالة کهنه ایرانزمین است که یادگار از جمشید و داریوش
 و همای چهرزاد باشد.
۳. شهر نیست، بلکه خلد برین است، ای عزیزجان من!

- مردمان همدان هم (که معروف است) «همه دانند».
۴. بوعلی (سینا) و عین القضات و «کلیم» همدانی (گوینده حق همچنین «بابا» طاهر (خود) نشانه (های) همدان هستند.
۵. آدم‌های دانای آنجا را اگر نیک بنگری
- هر یک (از ایشان چون) بدیع الزمان همدانی است.
۶. زنان و مردان آنجا همگی خوش سیما و خوش رو هستند.
- ابروهایشان همچون کمان می‌ماند.
۷. هرجای آن شهر که پای می‌گذاری یکسره آثاری می‌بینی که
- یادمان باستانی همدان است.
۸. «هفت پستان» سنگی بود در (منتهای کوچه) «خانم دراز» (یا «خانه دراز»)
- و «هفت لانجین» هم سنگی بود (یادگار) از مغان همدان.
۹. (امام) ابوالعلائی حافظ همدانی (فقیه و محدث بزرگ سده ۵ - ۶، گویند که):
- آرامگاهش همان (برج قربان) درکوچه قزلان همدان است.
۱۰. سادات (حسینی) رئیسان شهر (سده‌های ۳ - ۷) همان
- «گنبد علویان» همدان را ساخته‌اند.
۱۱. اسکندر (پسر فیلیپ) پادشاه مقدونی (یونان) وقتی (از هندوستان)
- به کاخ هگمتان باز آمد (۳۲۳ ق م)
۱۲. به یادبود سردارش (هفائستون) که در همدان جوانمرگ شد،
- دستور داد آن «شیر سنگی» ژیان را (از کوه «خورزنه») ساختند.
۱۳. (نویکنده‌های) «گنجنامه» با خط میخی بر روی سنگ (منشور نامه)
- آوازه‌مند (از) شاهان کیانی (هخامنشی) در همدان است.
۱۴. الغرض، خود قلعه (داراب تپه) هگمتان
- از آن (امپراتوری) مادها (که هم) از آغازگاه همدان (برجا) ست.

۱۵. همانا شهرش آباد و دل مردمش شاد باد!
راستی راستی که همدان دل ایران است.

□

فرزند پسر

آفتاب لبِ بان بود
که خدا حسنِ به م داد

.....

قربانیت برم یه وختی
اُوخت که حجله رفتی
حجله خانت نقاشی
عطر و گلاب بیاشی

.....

اسفندِ اسفنددانه
اسفند، چل و یه دانه
هرکی چشمش به اینه
چشماش درِ آکانه

✱

پسر، پسر؛ نمیره پسر
هفتایی زن، بیگیره پسر:
یکیش دختر خاله
کجاوش سِرِماله
یکیش دختر رشتی
کجاوش سِرِکشتی
یکیش دختره بگ

کجاوش به سر سگ
 یکیش دختر ایله
 کجاوش سِرِ فیله
 یکیش هِمْدانی خالدار
 یکیش تهرانی مالدار

*

پِسْرُم و پِسْرُم
 خانه بسازه به وِرُم
 عروس بیایه اَدِرُم
 یه بَم بزنه به سِرُم

دخترم و دخترُم
 خانه بسازَم به وِرُم
 داماد بیایه اَدِرُم
 یه گُل بزنه به سِرُم

*

دلم می سوزه، وا سوزی دو واره
 نِوِشْدَم نامه و کس نیس بیاره
 به ابرش می دهم، ترسم بیاره
 به بادش می دهم، ترسم نیاره
 به بلبل می دهم، شیرین زبانه
 به قُمَری می دهم، بارش گرانه
 به ماهی می دهم، می ره به دریا
 به آهو می دهم، می ره به صحرا

خودت دور و رهت دور، منزلت دور
اگر ترکت کنم، چشمم شود کور

لالایی کودکان

لالا- لالا- گلِ قندم
به گَهوارت نمی‌بندم
لالا می‌گم گلِ آلو
درختِ سیب و زردالو
لالا می‌گم گُلُم باشی
نمیری همدُم باشی

لالا- لالا، گلِ پونه
باباش رفته، دُلُم خونه

لالا- لالا، گلِ نسری
دِرُم کردی، دِرِبدی
شبی رفتم به قبرسان
لُری آمد آکوهسان
مرا بردند به لُرسان
عروسیم کرد، هزاردسان

لالا می‌گم خوابش بیا
آراه دور باباش بیا
لالا- لالا، گلِ خاشخاش

باباش رفته، خدا همراهش

لالا - لالا، گل پسته

بابات میا، نخور غصه

لالا - لالا، گل پمه

بابات رفته، خانه عمه

لالا - لالا، گل لاله

ننت رفته، خانه خاله

لالا - لالا، گل زیره

بابات رفته زن بیگیره

لالا - لالا، گل پونه

گدا آمد در خونه

نیش دادم کیمش آمد

خودش رفت و سگیش آمد

چخش کردم بدش آمد

نازش کردم خوشش آمد

لالا - لالا، گل چاهی

لولو از من چه می خواهی

که این بچه پدر داره

دو خنجر بر کمر داره

خانم باجی

تمام شد	باجی باجی جان!
آبش کو؟	جان باجی جان!
شتر خورد	مرغِ ما اینجاس؟
شتر کو؟	آره باجی جان
پشت کو	چند تا تخم کرده؟
زَنکِه وَخِ گوشت بکُو	سی صد تا
گوشِدِرِ گربه برده	تخمش کو؟
مَرِتْکِه اُگسنه مرده / یا /	فروختم
زَنکِه اَغْصَه مرده.	پولش کو؟
	دادم به حنا
	حنا کو؟
	پائی عروس
	عروس کو؟
	تُو حموم
	حموم کو؟
	خراب شد
	گَرِتْش کو؟

جست و خیز

(روایت اول):

ای طرفِ چا وَرِجِسْتَم
 اُطْرِفِ چا وَرِجِسْتَم
 تا سُولَمِ اِفْتاد چا،

چا به مَ آبِ داد
 آبِ دادم به زمین
 زمینِ بَشُمِ گَنُمِ داد
 گندمِ دادم به تَندُور
 تنورِ بَشُمِ گِرده داد
 گِرده رِ دادم به بَقال
 بَقالِ بَشُمِ خرما داد
 گفتم یکی دیه بده
 زد کُلامِ پرید درِ خانه قاضی

(روایت دوم):

ای وِرِچا وَرِجِسْتَم، اُورِچا وَرِجِسْتَم، تا سُولَمِ اِفْتاد چا؛ چا بَشُمِ آبِ داد، آبه دادم به زمین،
 زمینِ بَشُمِ عُلَفِ داد، عُلَفِ دادم به گوسفند، گوسبندِ بَشُمِ پِشگلِ داد، پِشگلِ دادم به تنور،
 تنورِ بَشُمِ نانِ داد، نونِ دادم به دادم، دادمِ بَشُمِ قرآنِ داد، قرآنِ دادم به مُلا، مُلا بَشُمِ خرما
 داد؛ گفتم یکی دیه بده، زد کُلامِ رفت درِ خانه قاضی.

ترانه انگشت بازی

این که بچه‌ها انگشتان دست یکدیگر را گرفته و با شمارش آنها می‌خواندند:

اَتِنْلُ توتِه تَتَل

پنجه به شیرمال شکر

احمدی جان پدر

توتیشه وِردار مَ تَوَر (تبر)

بریم به جنگِ حقِ نظر

حق نظر پیدا شده

تُو پُشتِ کو غوغا شده

اَتوتی مَ توتی / اچین و مچین

یه پاته ورچین

- (و در این حال یکی از انگشتان طرف را می‌بندد) و این کار تا آخر ادامه می‌یابد.

صدای حیوانات

قورباغه می‌گه مَ زرگرم

طوق طلا به گردنم

سگه که واقِ واقِ مُکُنه

گُربه پیاز داغِ مُکُنه

خِرِه که عَرَعَرِ مُکُنه

دُمُشِ یه وَرِ مُکُنه

قلاغِه قارقارِ مُکُنه

آقارِه بیدارِ مُکُنه

میلیچه جیک جیکِ مُکُنه

تُخمایِ کوچیکِ مُکُنه

گاو حسن

اَتَلْ مَتَلْ تُوْتُولَه
 گابِ حسن گودوله
 نه شیر داره نه پَسّان
 دختر گرجی بسان
 اسمشه بیل عمقزی
 بند قواش قرمزی
 یه چوبی زدم به بلبل
 صداش رَفده اِسْتَمْبِل
 اِسْتَمْبُلْم خراب شد
 دل بیوی (بی بی) جان کباب شد.

*

یکی بود، یکی نبود
 پُشت گنبد کبود
 خاله زنگی نَشده بود
 زینجیلاره بافده بود
 زینجیلایُپر شراب
 نُنْ کُنْجید و کباب

.....

*

کچل کچل قوروته
 سوار اسب لوته
 کچل رفته به اُردو

برای لِتِ گردو
 کچل واوا گرفته
 دُمُشه هوا گرفته
 گردوشه آب برده
 کچل اَغَصه مرده

(متفرقات)

یه میلیچ زردی داشتم
 خوب خوب نِگش می داشتم
 گربه آمد و بُردش
 چُتلی نشست و خوردش
 گربه نبود رقاص (القاس) بود
 داماد شاعباس بود

✱

گُلوج گُلوج برف میا
 صندوقخانه صدای حرف میا
 خورشید خانم آفتاب کن
 یه من برنج تو آب کن
 ما بچه‌های کُردیم
 ا سرمای می مُردیم

□

عجب شهزاده‌ای همساده‌مانه
 خدا داده مراد هردومانه

عجب ماه بلند در آسمانه
 اگر همساده‌ها با ما بسازن

✱

ستارهٔ آسمان نقش زمینه
خداوندا نگه‌دار نگین باش
خودم انگشتر و یارم نگینه
که یار اوّل و آخر همینه

*

آلا دختر تو را برگیرم امشب
کمر بند تُرا دادم به نقاش
کمر بند تو را زرگیرم امشب
نمی‌دانم که ترکی یا قزلباش

*

دوتا کفتر بودیم در طاق دالان
الهی خیر نبینی گله چران
خوراک ما بوده از آب باران
که تای ام برده‌ای اندر بیابان

*

سحرگاهی برفتم دیدن گل
زبان عاشقی واهم ماخانن
به روی شاخه دیدم جفت بلبل
خدا! تا کی کنم صبر و تحمل

*

الاهی مَ بیمیرم تو بمانی
سِرِ قبرم بیا بهرم دعاکن
سِرِ قبرم بیای فاته (فاتحه) بخوانی
کمر خم کن و بوسی به ما کن

*

بهارِ لاله زاره، من نمی‌رم
پاییز جمع می‌کنم قوت قناعت
تابستان وقت کاره، من نمی‌رم
زمستان خورد و خوابه، من نمی‌رم

□

پدر سگ نینه همدَم
لَقَدْ زد توی دِنْدَم
پاشم دِرِ رِ یُونْدَم
تا باد نخوره بِنْدَم

*

شبهای بلند، وا دل تنگ
دیوار بلند و نتوان جنگ

✽

هر کی به شو نشینه
همچنکی بیوینه
حالا که به شو نشسدی
همچنکی بدیدی

✽

مه بودم و آزاله دانه
حالا شدم کیوانو خانه
ده و دو، جدا خیار
بوه به دل، جیزیله ببار

✽

آقام رفته اداره
واکشای پاره پاره
سر کچلش ماخاره
یی شای جیش نداره

✽

ای اهل وطن! ای برادران!
حق نصرت دهد به مجاهدان
یک مجاهد است اهل همدان
نام او هست شا رجب خان

✽

پِل صراط

سِرِ «جُوقِ وَزْمِه» تا مِیدانِ وِرمِ زَد
 اَمِیدان تا قِیامت بَمِ سِرْمِ زَد
 سِرِ پُولِ صِلاط - وُ وسِطاش بود
 که تاخْدی کرده، اُپِشت خنجرُم زَد

(امین رضائی)

از سر «جوی وزمه» (= بنداب چوبی رودخانه) تا میدان به پهلویم زد
 از میدان تا قیامت (هم) لطمه به سرم زد
 بر روی پل صراط، اواسط آن بود
 که تاخت آورد (و) از پشت مرا با خنجر زد

[ملحقات]

دو ترانهٔ مردمانه که بیرون از همدان شنیده‌ام، در پایان این بخش می‌افزایم: ۱. در
 اختیارات ایام، به روایت دکتر سید علی‌اکبر حسینی کرمانی (۱۳۷۰/۷/۲۱)؛ ۲. خاله
 سوسکه به روایت دکتر محمد مهدی ناصح بیرجندی (۸۵/۶/۱):

۱. بری و برنگردی

تمام کارها در روز شنبه اگر عزم سفر داری دوشنبه
 اگر خواهی بری و برنگردی سه شنبه و سه شنبه و سه شنبه

۲. خاله سوسکه

- س: خاله سوسکه کفش قرمزی، دامن قرمزی، کجا می‌ری؟
 - ج: می‌رم «همدون»، شوئر کنم با همگون؛ نون گندم بخورم، منت مردم نکشم،...

متل‌ها و قصه‌ها

همان‌طور که در مقدمه اشاره شد، این بخش از کتاب فرهنگ مردم همدان، یکسره تهی از مواد و مطالب، یعنی خالی از «مِثَل»‌ها و «قِصّه»‌هاست؛ البته آنچه را هم که دیده‌ایم (نه آنها که خود در کودکی شنیده‌ایم) لطفی ندارند، طبیعی و روایی نباشند، اغلب مصنوعی و کلیشه‌ای‌اند، که از فرط تکرار به ابتذال رسیده‌اند.

بنابراین، ما صفحات این بخش از کتاب را «سفید» می‌گذاریم تا اگر کسانی اهل ذوق، توانستند قصه‌های اصیل و قدیم همدانی را یکجا یا «گزینه وار» گردآورند، این فصل «نانشته» از فرهنگ مردم همدان، مجال ایشان باشد که بنویسند.

باورها و عقاید

الف). دربارهٔ چیزها

- اگر آینهٔ خانهٔ کسی بشکند، پیشامد ناگواری برای آن خانواده رخ خواهد داد.
- هر کس از زیر نردبان عبور کند، کارش به سختی و مشکل برمی خورد.
- هر کس زیر ناودان بایستد، دعائی می شود (یعنی مرض روحی می گیرد) و اگر از زیر ناودان عبور کند، کارش به سختی و مشکل برمی خورد.
- اگر از روی ترازو عبور کنند، روزی آدم کم می شود یا گرانی روی می دهد.
- اگر از روی چرکاب عبور کنند، کار سخت می شود و در زندگی مشکل پدید می آید.
- هر کس آب پس مانده بخورد، دستش ریشه ریشه می شود (پوست می اندازد).
- هرگاه که ناخنهای شست دو دوست را به هم زنند، دعوا خواهد شد.
- اگر کسی هم دو تیغهٔ قیچی را بیای برهم زند، دعوا خواهد شد.
- اگر آب روی زمین بریزند و صدا کند، میهمان می آید.
- هرگاه در استکان چایی، یک تفاله ای راست ایستد، گویند میهمان می آید.
- اگر هنگام خمیر کردن، تکه ای از لگن بیرون افتد، میهمان می آید.
- اگر کسی سوزن پیدا کند، می گویند خدا به او پسر می دهد.

- اگر کسی تیرهای سقف خانه‌اش جفت باشد، گویند پسرش می‌میرد.
- اگر قاب عکس کسی بشکند، صاحب آن عکس به زودی می‌میرد.
- شب نباید زیر درخت گردو خوابید، چون (جن دارد) آدمی جن زده و دعائی می‌شود.
- اگر پوست (پوکاله) تخم مرغ را بسوزانند، صورت آدم جوش می‌زند.
- هر کس از روی پوکاله تخم مرغ عبور کند (چون پندارند جادو شده) کارش به مشکل برمی‌خورد.
- پوسته تخم مرغی که جوجه شده باشد، آن را نگه می‌دارند و در آب می‌گذارند، پس آن آب را بر سر زن نازا می‌ریزند (تا بزاید).
- جارو کردن در شب باعث فقر و مذلت است.
- جارو را سرو ته (رو به بالا) گذاشتن، سبب گرانی می‌شود.
- هر کس با جارو حیوانات را بزند، عقل از وی زائل و به حیوان منتقل می‌شود.
- اگر کفش‌های کسی روی هم قرار گیرد (مطابق شکل) گویند که صاحب آنها به سفر می‌رود.
- اگر لنگه کفشی بر روی لنگه دیگر بیفتد، به نحوی که پاشنه‌های آنها چسبیده به هم باشد، گویند در جایی «غیبت» او را می‌کنند.
- اگر کفش‌های کسی نوک با نوک قرار گیرد (مطابق شکل) گویند که خبر خوب به وی رسد.
- اگر کفش‌های کسی به طور متقاطع روی هم قرار گیرد

(مطابق شکل) گویند که پول دار خواهد شد.

- اگر کفش های کسی یکی جلو و یکی عقب قرار گیرد
(مطابق شکل) گویند که برایش لباس می آید.

- اگر لنگه کفشی روی لنگه دیگر بیفتد، به نحوی که
نوک دو کفش در جهت مخالف قرار گیرد
(مطابق شکل) گویند که قحطی پدید می آید.

ب). درباره جانوران

- هر کس میلیچ (گنجشک) بگیرد، خدا نفرینش می کند.
- اگر میلیچ ها دعوا کنند، باران می آید.
- اگر میلیچ ها (گنجشکان) سرو صدا کنند، میهمان می آید.
- اگر کسی با بدن خیس بر سر مرغ گُرچ (خوابیده روی تخمها) برود،
جوجه ها درون تخم ها خشک خواهد شد.
- اگر مرغ خانگی (ماکیان) روی یک بال خود کم بدهد، میهمان خواهد آمد.
- اگر زن حامله سر وقت مرغ گُرچ (خوابیده روی تخمها) برود، جوجه ها خفه
شوند.
- زن حامله نمی تواند مرغ بخواباند، چه یا بچه خودش می میرد، یا جوجه ها.
- اگر کلاغی بر درختی یا دیوار خانه ای «قارقار» کند، به آنجا میهمان خواهد آمد.
- قارقار کلاغ در خانه کسی، مژده آمدن یکی از بستگان از سفر است.
- اگر کلاغ در انتهای شاخه درخت بنشیند، برف خواهد آمد.
- اگر جغد (بایه قوچ) بر بام کسی نشیند، آن خانه خراب می شود.
- اگر لانه جغد را خراب کنند، هومی کشد، خانه آدم خراب شود.

- اگر سگ خانه‌ای شب زوزه بکشد، پیشامد بدی برای صاحبش رخ دهد.
- اگر گربه‌ای صورتش را بشوید، رو به هر طرف که ایستاده، از آن سوی مهمان بیاید.
- اگر آب روی گربه پاشند، دست شخص «وَرزُو» (زگیل، تبخال) می‌گیرد.
- گربه سیاه را نباید زد، که بسا از آجنه‌ها باشد.
- اگر گربه سیاه زده شود (چون که بسا جنّ باشد) آدم دیوانه می‌شود.
- گوسفند شیرده، اگر به پشتش خمیر نمالند، شیرش کم شود.
- اگر به طرف شتر پنجه بازکنی (تال بگذاری) با آدم دشمن می‌شود.
- هر کس به قورباغه دست بزند، وَرُو (زگیل) درمی‌آورد.
- هر کس به قورباغه تال بگذارد (پنجه بازنماید) پدرش می‌میرد.
- هر کس زنبور کافره (زنبور بزرگ سرخرنگ) را بکشد، خدا در بهشت به او خرما می‌دهد.
- اگر زن حامله به مار نگاه کند، بچه‌اش پس از دنیا آمدن، زبانش را بیرون می‌کند.

ج. دربارهٔ کودکان

- زنان معتقدند که بچه در شکم مادر حدود چهار ماهگی مادر خود را می‌شناسد، از اینرو موهای سرش آغاز به ریزش می‌کند.
- اگر زن آبستن چابک و چالاک باشد، بچه‌اش پسر است، در غیر این صورت دختر است.
- اگر در موقع زایمان بند ناف بچه کُلفت باشد، گویند که بچه پشت سری (بعدی) حتماً دختر خواهد بود.
- اگر دور چشم نوزاد - مخصوصاً نزدیک تیرهٔ بینی او - کبود باشد، گویند که بچه بعدی پسر خواهد بود.
- برای چله بری از زنی که دیگر باردار نمی‌شود، لانهٔ بلبل را در آب می‌شویند، و

- آن آب را بر سرش می‌ریزند.
- اگر به بچه‌ای چله بیفتد، او را از قالب خشت می‌گذرانند.
 - هرگاه بچه‌ای با دست به سر خود بزند، گویند که می‌خواهد زبان باز کند.
 - اگر بچه را توی طاقچه بنشانند، گویند عمرش کوتاه می‌شود.
 - اگر کودک سه - چهار ساله جارو به دست گیرد و خانه را بروبند، گویند که مهمان خواهد آمد.
 - اگر بچه‌ای دعائی شود (ناراحتی عصبی پیدا کند) بایستی او را از میان پاهای سه یا هفت دختر نابالغ عبور دهند.
 - اگر بچه‌ای دعائی شود، او را روی تابوت دست به دست کنند؛ بدین طریق که دو نفر در طرفین تابوت می‌ایستند، بچه را گرفته بدست هم می‌دهند.
 - به صورت کودک نباید آب دهان انداخت، زیرا که فرشته‌ای بر چهره او نشسته است.
 - وقتی که بچه‌ای به عللی ناگهان مریض می‌شود، گویند که به او «چشم زخم» رسیده (نظرش زده‌اند) و برای دفع چشم زخم اغلب «چل پمه» (چهل پنبه) می‌سازند، یعنی مقداری پنبه را با اسفند در آتش می‌سوزانند و دود می‌کنند؛ آنگاه اندکی از آن سوخته را وسط دو ابروی کودک می‌مالند، باقیمانده را هم با آتش آن زیر پای مردم کوچه می‌اندازند؛ رسم این است که وقتی آن آتش «چل پمه» را توی کوچه می‌ریزند، نبایستی پشت سر را نگاه کنند.

د). چیزهای گوناگون

- <آب> * اگر آب بپاشند و صدا کند، گویند که مهمان خواهد آمد.
- نبایستی بی «بسم الله» گفتن آب داغ بر زمین ریخت، چون آجنه را می‌سوزاند، و آنها انتقام خود را از بچه‌های آدم می‌گیرند.
- اگر اشخاص به هم آب سرد بپاشند، از یکدیگر دلسرد شوند.

* احترام و تقدّس «آب» در نزد ایرانیان هم از دیرباز مشهور است، و ایزد بانوی آناهیتا (ناهید) را خداوند این عنصر می‌دانستند؛ در این باب هم کتابها و رسالات متعدّد نوشته شده، حکمت‌ها و روایت‌ها نیز گفته آمده است. به طور کلی، ایرانیان باستان آب را «طاهر» (= پاک) می‌دانستند، و از اینرو آن را به هیچ چیز پلیدی آلوده نمی‌کردند؛ ولی پس از اسلام آب را نیز «مطهر» (= پاک کننده) دانستند، و بخصوص شیعیان آن را «مهر» حضرت فاطمه (ع) برشمردند، که خود جایگزین آناهیتای عهد باستان شده بود. حدیث «ولا تنجّس الماء... الخ» که همواره نصب العین مردمان بوده، درست همان دستورهای بازدارش زردشتی از آلودگی و پلیدی این عنصر حیاتی می‌باشد، از جمله این که «بر آب نباید تُف انداخت، در آب نباید بول کرد...» (الخ) و باید افزود که احترام و تقدّس آب عیناً در نزد مغولها هم جاری و مرعی بوده؛ چنان که آنها حتی استحمام و اغتسال را در آب مکروه دانسته، شستن دست یا جامه را در آبهای روان حرام کرده، این عمل را جرم و جنایتی محسوب می‌داشتند که مجازات آن اعدام می‌بود؛ خواندمیر گوید: «جغتای بن چنگیزخان، همچنین حکم کرده بود که هر کس تُف در آب کند، یا خلط بینی در آب افکند، او را به سیاست رسانند...» [حبیب السیر، ج ۳، ص ۷۷].

<آبستن> * اگر زن حامله وقت راه رفتن، پای راستش را جلو بگذارد، گویند که بچه‌اش پسر است.

- اگر زن حامله به مُرده نگاه کند، بچه‌اش «بدنظر» می‌شود.

- اگر شب هنگام زن آبستنی بخواهد از خانه بیرون رود، بایستی هفت بار «بسم الله» بگوید، تا «از ما بهتران» (= پریان و اجنه) او را «آل» نزنند.

- بالای سر زائو بایستی با دغال خطی کشید، و چیز بُرنده‌ای مانند چاقو یا قیچی نزد او نهاد، تا «آل» او را نبرد.

<آب و هوا> * وقتی در هوای بارانی آفتاب بتابد، گویند که گرگ بچه می‌زاید.

- هرگاه که هوا مه آلود شود، گویند که «غول بیابانی» قلیان می‌کشد.

<آمد - نیامد> که این نوعی از سعد و نحس در اشیاء یا اعمال است، نظیر «افتادن -

نیفتادن» که نیز نوعی تفؤل و حاکی از «نیک - یا - بد» (= شگون داشتن یا نداشتن) امری باشد، و شواهد و مصادیق آن بسیار است که در این مختصر نمی‌گنجد.

<آیینہ > که قبلاً برخی باورها پیرامون آن یاد کرده شد.

- اگر جَنی را ببینند، آیینہ‌ای به طرف او بگیرند؛ سلام دهند و چنین خوشامد بگویند: «خوش قدم خانم! خوش آمدی».

- در آیینہ‌ای که کنار چراغ باشد نیاستی نگاه کرد (و باید گفت که همین خود یکی از احکام کیش فیثاغوری است، و جز اینها که ظاهراً مربوط به مسائل حرام و حلال مردم باستانی می‌باشد).

<ارواح > که باور بدان در نزد همه مردم جهان، و ایرانیان نیز از دیرباز عقاید مختلف و آداب گوناگون پدید کرده است. اما آنچه در نزد مردم همدان دیده و شنیده شده است، همانا اعتقادات ماقبل اسلامی است، که از جمله باورداشت به «فروهران» یا روانهای درگذشتگان می‌باشد، صرف نظر از احترام به نیاکان و تقدیس «اجداد» (خواه در سوگند به آنها یا عبارات ترحیم و تذکیر دعائی مرسوم) یاد کردن آنها با نثار «فاتحه» و اهدای خیرات و ادای مبرّات (تقدیم «حلوا» و یا نُقل و خُرما) و سایر امور و مراسم مربوط به اموات، بخصوص در شبهای جمعه و طَیّ «زیارت اهل قبور» که همچنان معمول است؛ ولی تا همین اواخر در شبهای جمعه چراغهای منازل را زودتر روشن می‌کردند، زیرا اعتقاد بر این بود (یا هنوز هم هست) که ارواح مردگان در این شبها به دیدار بازماندگان می‌آیند؛ اما بالاخص شبهای جمعه آخر سال که مراسم عمومی (ملّی) آن با استقبال از ایام نوروزی همبر می‌باشد، یکسره بازمانده آیین‌های جشن «فروهران» (فروردگان / فروردین) که تفصیل مراتب این امر و رسم در کتابها و رسالات مستقلّ موفور مضبوط است.*

*. یکی از رسالات در این باب (- روشن کردن شمع و چراغ) کتاب «چراغ برات خراسان» (- فروردگان باستان) تألیف آقای «مهدی سیّدی» است (مشهد، ۱۳۷۴) که متضمّن شرح تاریخی و تفصیل در این خصوص می‌باشد.

<خارش>* اگر کف پای کسی بخارد، گویند که کتک می خورد؛ (و) اگر کف دست کسی بخارد، گویند که پول به دست می آورد.

<خانه> که هرگاه کسی بسازد (از باب «صدقه رفع بلا») بعد از «تیر ریزی» سقف آن، و نیز پس از کار گذاشتن درب حیاط، بایستی حلوا درست کند و بین مردم فقیر تقسیم نماید (امروزه بدین کار «شیرینی دادن» گویند) و گاهی هم گوسفند «قربانی» کنند.

- اگر کسی بر روی دروازه خانه بسازد، عمرش کوتاه می شود.

- اگر کسی در میانه چارچوب در خانه بنشیند، بدو بُهتان زده می شود (بدنامی ببار می آورد، گویا کار فواحش و مخنثان بوده است).

- هر کس بر لب بام خانه بایستد، گویند که شیطان هُلش می دهد (و) اگر در تاریکی وارد شود، دعائی (= جنّ زده) می شود.

<خیره شدن>* گویند که نباید توی چشم کسی زُل زد (= خیره شد) چون که از چشم یکدیگر می افتند.

<دُوالپا> (dūālpā) یا «دِوالپا» (تهرانی) که گویند موجودی خیالی است، پاهایی دراز و باریک و نرم و پیچنده دارد بمانند «دوال چرمین» با تنه و چهره‌ای انسان گونه؛ و این موجود خیالی در جنگلها و بیابان و کنار رودخانه‌ها (و در افسانه‌ها بیشتر در جزیره‌ها) زندگی می‌کند، با زانو بر زمین می‌خزد و پاهای دوالین خود را می‌کشد و با دست کار می‌کند؛ اگر با آدمیزاده‌ای روبرو شود، خود را چلاق و شَلّ و افلیج و می‌نماید و درخواست یاری و کمک می‌کند؛ و با این حيله آدمی را می‌فریبد و بر پشت و کولش سوار می‌شود، تا او را از رودخانه یا از جنگل و بیابان بگذرانند و به خانه‌اش برسانند. اما هنگامی که آدمی را فریفت و بر کولش جهید، پاهایش را چند دور بر گرد کمر و شکم او می‌پیچد، و تا دَمِ مرگ همچنان بر او می‌چسبد و هم با کمک او به هر کجا که خواهد می‌رود، و هر چیز که خواهد فرمان می‌دهد تا او برایش فراهم کند و در دهانش بگذارد؛ و او خود تا نخورد و ننوشد، نمی‌گذارد مرکوبش بخورد و بیاشامد. اگر هم آدمیزاد برخلاف میل و دستور او رفتار کند، کمرش را چنان با پاها و گردنش را با دستها می‌فشارد

تا خفه شود و بمیرد. (این تعبیر و تمثیل «دوالپا» امروزه هم در مورد اشخاص فرصت طلب و استثمارگر جابر و ظالم مصطلح است) [رجوع شود به گفتار دکتر علی بلوکباشی در ماهنامه «هنر و مردم»، شماره ۸۹، صص ۳۹ - ۴۰].

<سیزده> که در خصوص نحسی این عدد و اعتقادات راجع بدان، اقوال بسیاری در نزد همه ملت‌های عالم شایع است، حاجت به نقل و تکرار نباشد؛ و اینک تنها یک فقره: - اگر در سیزده ماه صفر چیزی شکسته شود، تا سال دیگر چیزهای بسیاری نیز خواهد شکست.

<قرآن> که گویند اگر باز بماند، شیطان می‌آید و آن را می‌خواند، پس نباید هیچگاه قرآن را باز نگهداشت.

<کرسی>* در اولین شبی که کرسی گذاشته می‌شود، ترشی نمی‌خورند، چه گویند که باعث کسادى بازار می‌شود.

<لولو> که «اولولو» هم گویند، موجود وهمی نظیر «جنّ و دیو» که بچه‌ها را از آن می‌ترسانند؛ ظاهراً از نام قبایل «لولوبی» ساکن در غرب ایران بر جای مانده باشد، که طی هزاره‌های دوم و یکم (ق.م.) بر قسمت وسیعی از کوهپایه‌های زاگروس (حدود لرستان) استیلا داشته‌اند. «لولو» همانا معنای «دشمن و بیگانه» داشته، که اسم شلمنصر پنجم آشوری (سده ۸ ق.م) هم بوده، بابلیان او را به نام «اولولو» می‌شناختند، ضمن آن که یکی از ماههای بابلی نیز چنین نامیده می‌شد. بایستی گفت که کلمه «پری» (= جنّ‌های مادینه و یا بی‌آزار) نیز از اسم قبیله «پریکانی» فراآمده، که ساکنان ماقبل آریایی سرزمین ماد بوده‌اند (مثل لولوبی‌ها) و در عهد بعد با «دیو و پری» تمثّل یافته‌اند [The Cambridge History of Iran, vol.2, pp.43,140، تاریخ ماد (دیا کونوف)، ص ۱۳۴ - ۵، ۱۳۸]./]

<مُتْکَا>، یعنی بالش که معتقدند نباید روی آن نشست، چون ملائکه دارد؛ و از اینرو هنگامی که سر بر آن می‌گذارند و می‌خوانند، برای آن که صبح زود بیدار شوند، می‌گویند: «ای متْکَا! مدیون منی اگر صبح زود بیدارم نکنی».

<مرده>* اگر کسی در خواب مردن یا مرده کسی را ببیند، گویند که آن شخص عمر طولانی خواهد کرد.

<ناخن> که پیرایش آن از انگشتان دست و پای آداب و دعای خاص داشت؛ چه هنگامی که ناخنها را با تیغ یا قیچی (ناخنگیر) می‌گرفتند، بایستی خرده‌های آن را در پاشنه در خانه (که در همدان بدان «گیجین» گویند) بریزند و این عبارت را بر زبان آورند: «غم برو، شادی بیا؛ محنت برو، روزی بیا»؛ اعتقاد بر این بود که خرده‌های ناخن روز قیامت به صورت درخت گُل در خواهد آمد، و ایشان را از دنبال کردن خر دجال جلوگیری می‌کند. بدین رسم و عادت کهن در کتابهای مذهبی قدیم اشارت رفته، گویا در جایی هم خوانده‌ام که عادت مغولان نیز چنین بوده است.

هـ) پزشکی مردمانه

داستان طبابت عوامانه در جزو فرهنگ ملی ایرانیان بسیار مفصل است، بجز در بعضی از کتابهای «فرهنگ عامه» شهرها آنهم به اشاره و اختصار، ندیده‌ام که کتابی مستقل در این باب (که بسی ضرورت هم دارد) نوشته باشند.* اینجانب پیشتر امکان آن را یافته‌ام که هنگام فهرست نویسی کتابهای خطی (طی چند دهسال) نسخه‌های طبّی به اصطلاح «مجرّب» که بر حواشی اوراق یا بدرقه‌ها و لته‌های برخی دستنوشته‌ها دیده‌ام یادداشت کنم یا از آنها عکس بگیرم، و این مجموع اگر چه بسا بعضاً از مقوله «طبّ عوام» بشمار نرود، اکنون برای نوشتن این بهر از کتاب مفید افتاده است (عکس صفحه اول یک دستنوشته در اینجا نموده می‌آید) ولیکن چند سال پیش «پرونده» کامل آنها را به خواهرش دوستی پزشک یکجا به او سپردم.** اینک فقرات مجمل و اشارت‌گونه که ذیلاً

*. در همدان کسی که به گردآوری مواد طبابت عوام ولایت و «نسخه»های طبّی متداول پرداخته، آقای عباس فیضی است که هنوز مجموع آنها تدوین و طبع نشده است.

** آقای دکتر مصطفی انصاری استاد دانشکده علوم پزشکی همدان، که لابد آن نسخه‌های «طبّ سنتی» بکار تدریس دانشگاهی اش می‌آید.

فهرست وار می آورم (با استفاده از چند فقره یادداشت آقای هادی گروسین) خود نمایانگر این مطلب است که پیشنیاں ما بیشتر درگیر چه بیماریها و یا مسائل پزشکی و بهداشتی بوده اند.

*. آبستی، زنانی که بچه دار نمی شوند، گویند که رَحَم آنها برگشته، پس بایستی یا تدابیری آن را بهبود بخشید؛ از جمله این که مقداری خمیر در میان لیوان گذاشته، با وسیله ای هوای لیوان را خالی کرده، آن را وارونه پایین شکم زن می گذارند (البته پس از قاعدگی) تا وقتی که لیوان جدا شود.

- اگر زنی حامله نشود، به او گل زرد و بارهنگ، یا گل زرد و گز علفی دهند.
- اگر زنی آبستن نشود، استخوان خرگوش را بکوبند و به او دهند که بخورد، آن زن به فرمان خدای تعالی آبستن شود.
- هرگاه زنی آبستن نشود، یک دانه «دهد» را تماماً بسوزانند تا بر روی آتش دودش تمام شود، بعد آن سوخته «دهد» را با شراب کهنه چند روزی بخورد، بعد از چند روز با شوهرش مقاربت نماید، البته حامله شود، انشاءالله.
- (زن نازا) اگر شیر اسب را با شکر سفید به طور شیاف بخود بردارد، آبستن شود.
- *. آماس، اگر پوست انار را بکوبند و بجوشانند، آب آن بر محل آماس بمالند، شفا یابد.
- اگر شاش بُز را بر موضع آماس بمالند، شفا گیرد.
- *. اسهال، برای رفع «شکم روش» (= اسهال): ۱. برگِ په را دم کرده بخورند؛ ۲. مریم نخودی را با نبات جوشانده، تا سه روز و هر روزی یک قاشق آلوخوری میل کنند؛ ۳. بومادران را جوشانده و بخورند؛ ۴. بارهنگ را با نبات کوبیده، در روغن داغ کرده و بخورند؛ ۵. گل پونه همراه با پنیر و گردو (مانند: کته - ماست) مؤثر است؛ ۶. اما برای اسهال خونی، چند دانه نخود خام را بجوشانند، و آب آن را بخورند (مؤثر است).
- *. اعصاب، دوی ضعف یا ناراحتی اعصاب، جوشانده «گل گاو زبان» با نبات بسیار مشهور و معمول است.
- هرکس از جایی بیفتد یا سخت بترسد، آب نمک به او داده می شود.
- *. باه/جماع، که نسخه های زیادی برای «قوة باه» یا لذت «جماع» و مسائل جنسی داده شده، فقرات ذیل از جمله آنها نمونه وار است:
- از جهت گرفتاری زن نسبت به مرد، خون بُز را بر ذکر مالند و جماع کنند...
- اگر زهره (= کیسه صفرا) گرگ را بر ذکر مالند و جماع کنند...
- اگر خایه خرگوش را خشک کرده، طلایه کنند، با هر زنی که جماع کند گرفتار شود و دیگری نتواند با او مقاربت نماید.

- آب منی مرد را با شکر به خورد زن دهد و جماع کند...

- این آجزاها (کذا) را جدا جدا بکوبند و بیامیزند و آن را بپزند و بعد خمیر کنند، در وقت احتیاج به موضع مخصوص بمالند و جماع کنند، امر عجیب ظاهر شود: جوز بویا (۲ دانه)، عاقرقرا (۲ مثقال)، فلفل (۲ مثقال)، دارچین (۲ مثقال)، سنبل طیب (۲ مثقال) و خولجان (۲ مثقال).

- اگر خایه گرگ را و روغن دانه دارچین را بهم بمالند، در هنگام جماع بر ذکر مالند و دخول نمایند، چنان شود که فاعل از مفعول جدایی نتواند کرد....

- این دواها را با قدری «جوزبویا» و با «آب بادیان سبز» حل کرده، در ظرف شیشه‌ای بگذارند تا ده روز، و سر آن را محکم ببندند و هر روز سه دفعه آن سومرد (کذا) بکند، و بعد از آن او را بر قضیب مالیده، بگذارند که خشک شود و جماع کنند، زن را اینقدر لذت ده که عاشق و بیقرار گردد، و به هیچ وجه از مرد جدا نشود؛ دواها این است: رازیانه (۲ مثقال)، فلفل (۲ مثقال)، دارچین (۲ مثقال)، زنجبیل (۲ مثقال) و عاقرقرا (۲ مثقال).

- بگیرند این دواها را، نرم ساییده از پارچه بگذارند و در آب ریخته، آن را در ظرف شیشه کرده، یک هفته بگذارند و در وقت حاجت بر ذکر بمالند و مشغول جماع شوند، امر عجیب ظاهر شود؛ دواها این است: زهره (= کیسه صفرا) گرگ،...، فلفل.... [بقیه ناخوانا].

- شراب کهنه (و) گل سنجد (و) زنجبیل پرورده بر ذکر مالیده جماع کنند، ذوق عظیم یابند در مجامعت...

- در هنگام جماع دارچین و گلاب بر ذکر مالیده جماع کنند، لذت عظیم یابند و زن را ذوق بسیار شود.

- نوع دیگر، بگیرد ذکر گرگ را با عسل بر قضیب مالیده جماع کند، آن زن واله و بی‌قرار گردد، و از آن مرد جدا نشود و آنقدر دوست بدار که...

- دارچین و کبابه چینی بگیرد از هر یک دو دانگ، نرم بکوبد و با عسل و زنجبیل معجون کند، پس بر قضیب مالیده جماع کند، از هر دو جانب چندان لذت برند که...

- بگیرند دارچینی و کبابه و عسل و عاقرقرها و مویز و زنجبیل بسایند و بیامیزد و بر قضیب مالد و مشغول جماع شود، آنقدر لذت دهد که بشرح نیاید.

- و دیگر، بگیرد عاقرقرها با مویز، خُرد بسایند و با عسل بسرشد، بر قضیب طلاکند و به قرار یک ساعت فاصله مشغول کار شود، و پاک کرده (باز) مشغول شود، آنقدر لذت بینند طرفین، ذوق عظیم یابند.

*. **بواسیر**، که همدانی‌ها «با واسیل» گویند؛ دوی آن که به تجربه رسیده، مجرب است البته، به طور راحت آن مریض را آسوده خواهد نمود باذن الله:

- صورت (نسخه) سَنَاء مکی (کذا)، پوست هلیله زرد، صبر زرد، مُقل ازرق (کذا)، گل سرخ، هلیله سیاه، گُندَر، سورنجان (از هر یک ۴ مثقال)، ریوند چینی (۳ مثقال)، رُب سبوس (۱ مثقال)، مصطکی رومی (۴ مثقال)، رُب ریوند (شش نخود)، نبات سفید (۱۰ مثقال) و همه این دواها را بکوبند با گلاب خمیر نموده، حَب نمایند هر یک دانه بقدر نخود (خیلی ریزه باشد) در هر شب بعد از شام چهار تا پنج دانه، به حسب حال مریض بخوراند، تا مرض دفع شود انشاء الله.

- صفت روغن مالیدن به «باباسیل» به دور مقعد با انگشت: کف دریا (۱۰ مثقال)، سنگ کبود سوخته (۱۰ مثقال)، پنبه بُزخام (۱۰ مثقال)، پوست هلیله زرد کوبیده (۲ مثقال).

*. **پادرد:**

- پای مرغ را بپزند و بمالند.

- مرغ پیر را کشته و پخته، پس از سرد شدن روغن آن را ضماد کنند.

- کسی که پایش از سردی درد می‌کند، موسیر مصرف کند.

- قارقاداشاقی را بکوبند و ضماد کنند.

*. **تنگ نفس**، که این دواها از برای آن مجرب است: بنفشه بومی (۲ مثقال)، زوفا (۲

مثقال)، عناب (ده دانه)، سه پستان (ده دانه) و شکر سفید (۲۰ مثقال).

*. **جنس جنین**، از جهت معلوم کردن آن که بدانند دختر است یا پسر، بگیرد گل سرخ

را (زن آبستن) و بدهد صفوف را به دماغ خود بکشد، اگر عطسه زد دختر است، و الا اگر عطسه نکرد دختر نیست.

***. جوش و خارش:**

- جهت ثؤل (یعنی) دانه‌هایی که از پشت دست بیرون می‌آید، زرنیخ را با قلیاب سلایه کند، و بپاشد به آن دانه‌ها روی پشت دست، همه خوب می‌شود تا سه چهار دفعه بپاشد.

- اگر کسی را در بدن جوش یا خارج باشد، یک قدری تخم تُرب را نرم بکوبند، و بعد با آب یا با شیر گاو بپزند، در حمام برده بر بدن بمالند، در چند روز از آن مرض آسوده شود.

- دواى جوش سودا: قره قوروت، سِدر ساییده، گل خِطمی سفید، و اینها را در سرکه کهنه ریخته، تا دو شب بمالند، بعد بجوشانند و در حمام قبل از آن که بدن را تر کند، آن را بمالد و قدر یک ساعت صبر کند، بعد بشویند تا چند مرتبه خوب شود.

***. چشم پزشکی:**

- چشم دردی که زود ساکت شود، دوايش این است که سپند و روناس و پوست تخم مرغ را همه نرم بکوبد، و در چشم کند همان لحظه ساکن شود.

- از برای دردی که به زودی ساکن شود: تریاک (۲ مثقال)، مامیزان (۲م)، زر میادزد (۲م)، زاج سوخته (۲م)، زعفران (۲م) و صمغ عربی (۱م) را بکوبد و در چشم کند.
- چشمی که درد بکند، بیاورد قدری تریاک، قدری رس (کذا) زاج، قدری عَنّاب، قدری مغز بادام، و اینها را ساییده در چشم کند، بسیار نافع است.

- جهت درد چشم: خون سیاوش، چِشم، کف دریا، نبات و عنزروت، همه را کوفته و بیخته در چشم اندازند.

- هرگاه کسی آب سیاه چشم بیاورد، زهره کَبک را با زهره ماهی خشک کند، پس بساید و در چشم کند خوب شود.

- هرگاه سفیدی در چشم باشد، نجاست آدمی را در چشم کشد، تا یک ساعت

بخوابد خوب شود آن چشم.

- جهت سفیدی چشم، زهره مار و صمغ و سماق را هر سه با هم سلایه کند، پس در چشم کند، به توفیق خداوند خوب شود و این به تجربه رسیده است.

- هر کس زهره بُز را خشک کند و بساید، در چشم کند هرگز چشمش درد نگیرد، که این عمل مجرب است و آزموده.

- جهت سفیدی چشم، اسفرزه را با سفیده تخم مرغ داخل کند، اینقدر بزند که اسفرزه به لعاب بنشیند، و بعد بریزد در میان بشقاب چینی تا خشک شود، بعد آن را بکوبد و سلایه کند، در چشم کشد سفیدی را ببرد.

- جهت چشمی که از آب بیاید، بیاید به قدر یک مثقال زاج، و یک دانگ تریاک را میان زاج بریزد و بهم بزند تا سلایه شود، بعد آن را میان شیر دختر بریزد، و با پنبه میان چشم بچکاند و بخوابد که خوب می شود؛ هرگاه خوب نشود، پوست کونار با خاکشیر بخور بدهد، خوب می شود.

- دوی چشمی که آب ریزش نماید یا سوزش داشته باشد، مجرب است: ... چه (ناخوانا)، نبات مصری، جو سوخته، کف دریا را کوبیده، همه را سلایه کند در چشم کشد.

- هر که را در چشم لک یا غباری باشد، یک قدری از فضلۀ آدم خشک نموده، نرم بکوبد و از پارچه نازکی بگذرانند، به طور غبار در چشم بپاشد، در چند روز آن لک و سفیدی را ببرد.

- از برای غبار و لکه چشم، شاهدانج (۳ م)، تریاک (۲ م)، راسخت (۱ م)، زاج مکلس (۱ م)، راتیانج (۱ م)، توتیای قلم (۱ م)، عنزروت (۱ م) و این دواها را کوفته در چشم کند.
- جهت لکه چشم که از آن کُلفتَر نباشد، مجرب است: کف دریا (۱ م) و نوشادر (نیم مثقال) را نرم ساییده، میل را با آب دهن تر کرده و در دوی مذکور غوطه داده، چشم را باز نموده و میل دوا را در بالای لکه چند دقیقه نگاه داشته، بعد میل را برداشته و او را یک پهلوی خوابانده، پیاله ای از شیر دختر در چشم او بریزند، چنان که جاری شود، بعد از

آن پنبه‌ای را آهسته در بالای لگه بکشد، پوستی برداشته می‌شود، چنان‌که صاف و پاکیزه می‌نماید چشم؛ اما دو روز دیگر عکس آن لگه نمودار می‌شود در چشم، که باید به حکمت دیگر رفع آن را نمود، واللّٰه اعلم.

- هر که را در چشم لک یا سفیدی باشد، صدف دریایی را بسوزاند، و آن سوخته صدف را با نبات مصری در مرتبه‌ای پی در پی با میل در چشم بکشد، آن سفیدی برود، انشاءالله.

- جهت پیلۀ چشم، سنگ مقناطیس (۱۲ م) و نبات مصری (۴ م) با هم سلایه نماید در چشم اندازد.

- اگر کسی را در چشم موی زیادی باشد، خون موش را خشک کرده، در چشم کشد، چند روزه موی زیادی را ببرد.

- از جهت موی سعب که از چشم بیرون می‌آید، جُند بیدستر را سلایه کند، موی زیادی را بکند و در چشم کشد؛ و ایضاً جدوار (کذا) خطائی را هم به جهت موی زیادی خوب است، اول مو را بکند و به جای آن... نماید.

- از جهت جوشش چشم آب ریز، نوشادر (۱ م) و نبات مصری (۳۰ م). دوی خون چشم: خون سیاوشان (۱ م) و قند عربی (۵ م).

- داروی قوّت ابریزش چشم: مامیران... (م...م)، سنگ سرمه (۱ م)، سنگ... سرخ (۱ م)، روح کشته (۱ م) و نبات مصری (۱۰ م).

*. خصیه، اگر کسی را در خصیه (بیضه‌ها) باد باشد یا درد کند، تخم پیاز را با روغن گل بریان کند و با نبات بخورد، شفا یابد.

*. دل درد:

- آزر به را دم کرده بخورد، که با درمّان است.

- گیلاچه را بجوشانند و بخورند، که برای نفخ شکم مفید است.

- گل ختمی را با شکر سرخ در آب جوشانده، تنقیه کنند.

*. دماغ (= بینی):

- هر که را خون از بینی بیاید، کاغذ کبود قند را بسوزانند، و آن را در بینی گذارد، خون بند آید؛ و هرگاه برگ درخت توت را بکوبند، و آب آن را در بینی بچکانند، همین خواص را دارد.

- هر کس در بینی زخم داشته باشد، زهره گرگ را در بینی بمالد شفا گیرد.

*. **دنبل**، که اگر کسی سرگین مرغ خانگی را با زعفران آمیخته، بر دنبل یا زخم دیگری گذارد، زود خوب شود؛ و هر کس خون گاو را بر جراحی که خون بیاورد بگذارد، خونسش بایستد.

*. **دود دادن** (- ضد عفونی):

- جهت دودی که آدم بدهد آزاری نگیرد، اسبل تنگ (کذا) و سخ پنج (کذا) استخوان کله آدم، گندُر سلاطین، پوست خر، اینها را داخل کنند و دود کنند، از برای آن که... دیگر آزاری نمی گیرد.

- جهت دود دادن با قلیان که اجزاء آن (چنین) است: مرداسنگ (۱ مثقال)، چوب چینی (۱ م)، سفیداب قلع (۱ م)، شنجرف (۱ م)، سرنج (۵/۵ م)، بوره ارمنی (۵/۵ م) و گل کافشه؛ ایضاً اجزاء قلیان: برگ مورد (۵ م)، شنجرف (۲)، مازوی کبود (۵)، سخرق (کذا) گربه (۲)، کات سرخ (۳)، تنباکوی شیرازی (۷) و ایضاً دود قلیان دادن: شنجرف (۳ م)، تنکار (۵ م)، قند (۲۰ م) و مازوج (۵ م).

*. **دهان**:

- جهت گرد دهن: کات هندی (۲ م)، گلنار فارسی (۲)، گل ارمنی (۷ م)، سنگ کبود (۲)، طوطیای کرمانی (۳)، ریشه مرجان (۳)، عدس (۹)، فرنگی (۳)، خون سیاوش، طباشیر صدفی (۲).

- قرقره دهن شوری: زُب توت، برگ بید، سمبل خار، پوست نارنگی.

- جهت کوفت دهان که در بدن گل می زند، دور او کبود و قرمز می شود، سوزش و خارش آن: تخم زینان (۳)، تخم وانامه (۳)، بلادر (دانه)، شنجرف (ام)، شکر سرخ (۱۰ م) و زیبق (۵/۵ م) که در وقت خوردن حَب گرفته، آن را با یک فنجان شربت قند بخورد.

❖ **دیوانگی**، اگر کسی دیوانه شده باشد، زهره (= کیسه صفرا) خوک را در بینی او بچکانند، آسوده شود.

❖ **رودل**، دوی آن ترنجبین و روغن بادام است.

❖ **سردرد**، که برای آن:

- انگوله و سه پستان را جوشانیده بخورند.

- سرکه به پیشانی مالند (یا) صندل را به سنگ مالیده و سنگ را به پیشانی (و یا) با استکان پیشانی را بادکش کنند.

❖ **سرفه** (سُلفه) که در همدان «کُخه» گویند.

- هر که سرفه او را اذیت کند، چند دانه انجیر خشک را در شیر کهنه بگذارد تا سه روز، و بعد از آن بخورد سرفه را رفع کند، آواز را بگشاید، گرده را قوی گرداند و شهوت را زیاد کند، قولنج را هم شفا دهد.

- هر کس سرفه زیاد کند ولو یک ساله باشد، شیر اسب بخورد شفا گیرد.

- حَبّ سُلفه: صبر زرد (۱ م)، صمغ عربی (۱ م)، مصطکی (۱ م)، کتیرای گون (۱ م)، نشاسته (۱ م)، تخم خشخاش (۱ م)، تریاک (۱ م) و رُبّ سوس (۲ م) این دواها را کوبیده با لعاب بهدانه حَبّ نموده، به قدر فلفل در وقت خواب پنج دانه بخورد.

❖ **سوختگی**، که اگر سطحی باشد، سیب زمینی بر آن مالند، یا آب آن را گرفته رویش بریزند.

❖ **سودا**، که از برای آن، این دواها مجرب است: شیر گاو (۲۰ م) و شکر سرخ (۲ مثقال) که شکر را حلّ کرده در شیر گاو بخورد، و غذای خوردن او فرنی باشد، و مالیدنی سر زخم بدن پوست کدوی قلیانی را بسوزانند با ماست گاو بمالند بر روی زخم بدن، و بعد صبح به حمام برود و این مالیدنی را در شب بمالد، روزش را گوگرد با کره گاو بمالند در وعده بیست روز خوب می شود که دیگر مرض عود نمی کند، و ماهی دو مرتبه خون بگیرد از هر دو دست، هر دفعه که خون بگیرد به قدر سی مثقال.

❖ **سوزاک** (سوزنک) که جهت رفع آن بسیار مجرب است:

- این چهار قلم: آمله مقشّر (۶)، گل ارمنی (۶)، پوست هلیله زرد (۶) و گلنار فارسی (۶) این دواها را کوبیده در میان یک چارک عرق بید دو آتشف ریخته، آن قدر بزند تا کف کند، بعد کف او را گرفته دور بریزد، و میان شیشه ریخته و در خزانه حمام سه روز تا پنج روز گذارده، روزی یک مرتبه - دو مرتبه آن دواها را بزند، بعد از خزینه حمام بیرون آورده، روزی و شب سه مرتبه با آب زردک بکار برد انشاء الله تعالی به شود، به سه روز نخواهد کشید.

- دوی سوزنک که بسیار مجرب است این چهار: هلیله سیاه (۳)، هلیله زرد (۳)، هلیله کابلی (۳) و بلیله (۳) که مثل جو کرده باشد، به اصطلاح نیم... (ناخوانا) در میان دو کاسه آب ریخته که هر کاسه قدر پنج... داشته باشد ریخته، یک شب بماند و فردا آن آب و دوا را جوشانیده تا نصف بشود، صاف کرده در کاسه چینی ریخته و بعد به قدری معلوم: سفیداب قلع و کات کبود (۳) و کات را در زیر خاکستر گرم گذارده تا سفید شود، با سفیداب قلع کوبیده در میان دواها ریخته، چوب بید را دسته کرده آن قدر بزند تا کف کند، بعد یک شبانه روز با آب زردک سه دفعه بکار برد، انشاء الله تعالی نافع است تا چهل (روز) گوشت ماهی و سیر نخورد.

- ایضاً نسخه دیگر برای سوزنک که به تجربه رسیده است: بادام شیرین (۵ سیر) و بادام تلخ (۲ سیر) که روغن اینها را گرفته، شب و روز سه مرتبه با آب زردک بکار برد، انشاء الله سه چهار روز شفا یابد از مرض سوزنک.

- (سفلیس زخم): روغن گنجد (۲۵)، روغن طباب... (۲۵)، موم سفید (۲)، موم کافوری (۲)، سورنج (۴)، سنگ کبود (۲) بسوزانند، بعد قاتی نموده در زخم بمالند.
* سیم رحم، اگر رحم زنی سیم کرده باشد:

- بخار کاه (-کاه دود) دهند یا بخار آب جوش.

- دنبه و زرد چوبه و نبات را به این طریق که: نبات را بکوبند، دنبه را هم روی آتش کمی برشته کنند، و زردچوبه خالص را هم به آن اضافه نموده، هر سه را مخلوط کرده به صورت شیاف درآورده و استعمال کنند.

- *. **سینه پهلوی**، که برای آن و سرفه و سینه درد «نُن پندیره» نافع است.
- *. **شبکوری**، از جهت این مرض آب گشنیز را با گلاب در چشم کند آسوده شود.
- *. **شقیقه**، از جهت درد شقیقه (← سردرد) خوردن و مالیدن قرنفل سلاویه کرده، با سرکه و روغن گل و روغن کدو سلاویه کنند، روی پارچه سفیدی بریزند و بر شقیقه اندازند درد آن ساکن شود.
- **طریقه داغ فرنگی** که بر شقیقه نهند این است: انقوزه (۲ نخود)، مغز سلاطین (۲ دانه)، مغز هل (۲ نخود) و کاسنی (۱ نخود) این دواها را بگذارند که تول (تاول) کند و بالا برآید.
- *. **صفرا**، که زرداب هم گویند، کاسنی برای آن مفید است.
- *. **عسل**، که از دیرباز مشهور بوده با «خربوزه» نمی سازد، اگر با هم خورده شود احتمال فوت می رود.
- *. **فلج**، دوی فالج: روغن زیتون (۱۰ م)، تریش / سریش کهنه (۱۰ م)، برگ سداب (۵ م) که با قلیا هم نموده، بجوشانند و سریش کشیده شود به بند پای؛ بیاورید برگ سداب را کوبیده داخل نموده، مالیده...
- *. **کارکن (= مسهل)** که صفت حبّ آن: کرچک هندی (۱۰ م)، پوست هلیله زرد (۴ م) و کتیرای گون (۳ م) است.
- *. **کچلی**، اگر زهره گاو را با شیرۀ کشمش بر سر کچل بمالند رفع شود، یعنی مو برآورد.
- هرکس آن طقار (تغار)ی که دَبَقان (دَبَاغان) پوست در آن «آش» می کنند، یک قدری از آن شکسته بکوبند با ماست گاو و داخل کنند بر سر کچلی، شب ببندند و روز بشویند، در چند مرتبه آسوده شود از برکت اولیای حق.
- از جمله درمان کچلی که در همدان بسیار معمول بود، یکی «زِفْت» (= صمغ های گیاهی و قیرهای معدنی) انداختن بر موضع زخم سر بود؛ و دیگر که بس نفرت انگیز و مرارت بار است همانا کوبیدن کَلّه سگ و حلّ آن با مغزش، پس از پختن و قوام آمدن

مالیدن آن بر سر کچل زخم و زیلی بود.* یکی هم از دوا- درمان‌های «طاسی» کله، مالیدن «سیر» بر سر بود (که دیده‌ام پزشکی امروزه نیز آن را به نوعی تأیید کرده است).

*. این فقره درمان زخم‌های کچلی را که خود شاهد بوده‌ام (گفت: اوسا کسی است که بر سرش آمده) بخصوص از جهت اطلاع آیندگان در اینجا به ضبط می‌آورم، تا بدانند که ما و نیاکان ما و این قوم و ملت «خوشبخت» کنونی (!) در طول تاریخ دراز و محنت بار خود چه بدبختی‌ها که ندیده، چه دردها که نکشیده، و چه رنج‌ها که نبرده است. باری، نسل ما متوکل (یا بچه‌های) جنگ جهانی دوم است، که در سراسر ایران و همدان اشغال شده از طرف ارتش‌های متفقین، یک قحطی شدیدی واقع شد؛ زیرا که انگلیسی‌ها حاصل زرع و ذخائر گندم غرب ایران را تصاحب و مصادره کرده، آنها را توی شکم سربازهای خودشان می‌ریختند؛ در نتیجه اندک نانی که با مشقت بسیار به ما می‌رسید، از آرد هسته خرما و سنجید و آشغال‌های دیگر درست می‌شد، که در همدان به آن «نان تپه‌ای» می‌گفتند، و همین نان تپه‌ای بود که تمام بچه‌های فقیر و نادار شهر را کچل کرد. من و خواهرم (پروین) نیز کچلی گرفتیم، مال من کم بود و خیلی زود خوب شد، اما طفلک خواهرم همه موهایش ریخت و تمام سرش کچل و زخم شد، هفت سال ازگار از این بیماری رنج برد و درد کشید؛ و از او بدتر مادر و پدرمان چه مرارت‌ها و چه زحمت‌ها که نبردند، به هر حکمی که در همدان بود رجوع کردند (اثری نبخشید) و هر کس هر چه «دکتری» و «طبابت» می‌کرد (به قول ادوارد براون انگلیسی: «ایرانیها ماشاءالله همه شان دکتر و نسخه پیچ هستند») پدر و مادر آن نسخه را بکار می‌بستند، هر روز سرش را با صابون «سویلمه» می‌شستند (هنوز دواهای «آنتی بیوتیک» به ایران نرسیده بود) و از جمله چند بار «زفت» هم انداختند، نشد که نشد؛ تا آن که ناچار بر طبق یکی از همان «نسخه»های عوامانه، روزی پدر فرهنگی زحمتکش و جانِ سخت من گفت بیا برویم، با هم به خرابه‌های سر قلعه (هگمتانه) رفتیم، سگی را گرفتیم و کسی را هم پیدا کردیم که سرش را برید، کله‌اش را به خانه آوردیم؛ مادر بیچاره محنت کش ما همان طور که فوقاً در شرح نسخه گذشت، کله نفرت‌انگیز سگ را خورد کرد و کوبید و با اجزائی دیگر که گفته بودند پخت و مرهمی ساخت و بر سر «همشیره» نهاد، چندین و چند بار، باز خوب نشد بلکه بدتر هم شد. سرانجام در سال ۱۳۲۹ دکتر کوهن (یهودی) مژده داد که دستگاه اشعه «ایکس» به تهران آمده (آخر الدواء، الکئی) پدر او را به تهران برد، چند بار با همان دستگاه سرش را «برق» گذاشتند، الحمدلله به یمن دانش و فنون غربی جدید، بهبود کامل یافت؛ و نیز همه بچه کچل‌های آن زمان با همان «برق گذاشتن» (دستگاه اشعه ایکس) معالجه شدند.

- * کرمک، اگر بچه‌ای دچار آن شود، فضله گنجشک در مقعد او کنند، نافع است.
- * کمر درد، که از برای آن: مورت سبز، آرد نخود (خام)، زرده تخم مرغ، عسل یا نبات را مخلوط کرده، روی پارچه کشیده آن را به کمر بندند.
- * کوفت (= سفلیس) که جهت این ناخوشی: زیبق (= جیوه)، شنجرف، حب سلاطین، پنبه بُز، سنگ لاسرخ، حنا و سرکه (بکار برند).
- دود دادن کوفت در شرح «دود» و «دهان» گذشت.
- * گلودرد، که دواي آن «گرد گلو» عبارت است از: گلنار فارسی (۱ م)، خون سیاوش (۵/۰ م)، طباشیر صدفی (۲ م)، کات گلابی (۱ م)، گل ارمنی (۴ م)، شاه دانج عدسی (۲ م) که اینها را کوبیده، از حریر درآورند و برگلو نهند.
- * گوش، هرکسی را گوش درد کند، چند قطره بول گوساله را در گوش چکانند، رفع شود.
- از جهت کِرم گوش با زخم، برگ شفتالو را شیر کشیده بر زخم ریخته، تا به شود.
- * مارگزیده، جای گزش را توی شیر یا ماست بگذارند، زهر آن کشیده می شود.
- * مرهم زخم، این دواها مجرب و امتحان شده است:
- روغن چراغ (۱۰ م)، روغن زیتون (۱۰)، موم سفید (۱۰)، سقز (۱۰)، زفت شیشه‌ای (۱۰)، باره جه (۴) که در اول روغن‌ها را یک یک آب نمایند، بعد موم را بریزند تا آب شود، بعد سقز بریزند و برهم زنند، بعد زفت را بریزند و برهم زنند، بعد از آن باره جه (کذا) را بریزند، و زود از روی آتش بردارند بگذارند تا سرد شده، هر زمان که لازم بشود یک قدری روی کهنه پاکی بگذارند و استعمال فرمایند.
- گردو را با پوست بسوزانند، و مغز کوبیده آن را با پارچه روی زخم بندند.
- جهت زخم بدن این دواها را خوب نرم کرده، به قدر یک نخود با کره داخل کرده، بر روی هر زخم بدن بمالد خوب شود: وارشکسته (۵/۰) و طباشیر هندی (۵/۰ م).
- جهت زخم بدن خود بدانند: زرنیخ (۱۰ م) و شنجرف (۸ م) را نرم کرده، با چهار مثقال جیوه داخل کرده خوب سلايه کنند، هر وقت که بخواهند دود بدهند، در میان

پوست گردو ریخته دود بکند، آتش آن چوب مو بسوزانند، و چیزی به سرش بکشد و دود بدهد مجرب است.

- هر که زخم در اندام داشته باشد، این دوا را بر آن موضع زخم بگذارد آسوده شود: روغن زیت (۱)، کندر (۱)، پی بُر شیر (۱)، سقّز (۱)، سرنج (۴ م)، موم سفید (۸)، خون سیاه و شان (۴) و سفیداب (۲).

- مرهم زخم عقرب و سگ این است: کتیرای گون (۴ م)، صمغ عربی (۴)، نبات سفید (۴)، گل خطمی (۴)، آرد گندم (۴) و شیر دختر را با این دواها خمیر کند، بعد مرهم گذارد، و بخور ماست بدهد در جای زخم که بسیار مجرب است.

- از جهت هر زخم این روغن فرنگی را بسازد: موم زرد (۵ م)، قاصنی / کاسنی (۵ م)، سعتر تلخه (۵)، انزروته (۵)، بیخ حلیمون (۵)، حواچوبه (۵)، پیاز سفید (۵ عدد)، روغن (۱۵ م) و این را در میان ظرفی ریخته تا داغ شود، پیاز را حلقه حلقه کرده میانش ریخته تا بسوزد، بعد دواها را داخل کرده تا آب شود، بعد صاف کرده به پارچه کتان بکار ببرد.

*. معجونیات، بدین تفصیل است:

- ریشه جوز (۵)، جوز بویا (دانه)، هل (۱)، برگ سرماهی (۵)، خشخاش (۱۰)، رینان (۱۰)، تخم ترب (۲)، تخم پیاز (۵)، زنجبیل (۵)، مقل ارزق (۵) صورنجان (۲)، خوشیجان (۳)، ... (۴)، زعفران (۲)، زیره کبود (۵)، تخم انجوجه (۵)، زیره کرمان (۵)، مغز نالجبی (۱۰)، تخم زردک بوداده (۵)، برزالنج (۳)، نبات هندی (..)، عدس هندی (۲)، مغز گردو (..)، کشمش شانی (...).

- جهت معجون این اشیاء را کوبیده با عسل ممزوج نموده، روزی مقدار یک فندق بخورد نافع است از برای رطوبت: تریاک (۲ م)، زعفران (۲ م)، فلفل سفید (۱۰ م)، بذرالنج (۱۰ م)، تخم کرفس (۴ م) سلیخه (۲ م)، عاقرقرها (۲ م)، حبّ بلیسان (۱۰ م)، سادج هندی (۲ م) و سنبل الطیب (۳ م).

*. مفاصل، گویند «گدانه» بخورند برای باد روماتیسم خوب است.

*. موها، از جهت رویانیدن مو هر جای بدن، مثل صورت و سرکچل که بخواهند مو در بیاورد، با این روغن استعمال نمایند، مو خواهد در آورد:

- بگیرند استخوان شفتالو را و بسوزانند و نرم سلایه کنند، پس لادن خیشومی بی جرم را در روغن زیتون - آنقدر که لادن را حل نماید - بر روی آتش گذاشته، بعد از حل نمودن لادن قدر قلیل از آن شفتالو را صاف کرده، چنان بر هم زنند که یکی شود، هر مکانی که خواهند بززند و به آب گرم شسته، بعد از این روغن را با پنبه به هر کجا می خواهند بززند، مو درمی آورد.

- نوع دیگر، بگیرد کلاغ سیاه را - که غراب گویند - و پره‌ای او را تمام بکنند، و در زیر سرگین اسب پنهان کنند که متعفن شود، و کرم در او بیفتد تمام کرمها یکدیگر را بخورند تا بماند کرمی در آخر، آن یک کرم آخری را در نعلبکی کرده در آفتاب بگذارد تا خشک شود، و بعد از خشک شدن صلایه نموده با روغن زیتون در موضعی که باید مو در بیاورد با پنبه یا کهنه بمالند، تا در فوری مو در بیاورد که خیلی (این دوا) مجرب است.

- نوع دیگر، بگیرد جو مقشّر و آملج از هر یک پنج مثقال، در آب چندان بجوشانند که مضمحل شود، پس آب را صاف کرده و با نصف آب مذکور و روغن بنفشه مخلوط نموده، لادن سه مثقال، برگ کنجد و برگ خطمی و برگ بالنگ از هر یک هفت مثقال صاف نموده، چندان بجوشانند که آب بسوزد و روغن بماند، و بعد از آن استعمال نمایند.

- نوع دیگر، بجهت رویانیدن مو بسیار مجرب است، بگیرد روغن مورچه و تخم مرغ و روغن عنبر و روغن حن لبه (کذا) و روغن فستق (= پسته) و روغن فندق و آب آملج و هلیلج را، با هم جمع کرده بر موضع که خواهند بمالند.

- نوع دیگر، بگیرند غراب را زنده در کوزه کرده دفن کنند تا کرم در او افتد، پس کرمها را گرفته در آفتاب خشک نموده نرم صلایه نمایند، و هرگاه خواهد قدری از آن دوا با روغن کنجد مخلوط کرده بمالند موضعی که خواهند مو در آورد.

*. نزول (= نزله‌ها / زکام)،

- حبّ نزول: زعفران (۲)، تریاک کاشی (۲)، خشخاش (۲)، هلیله سیاه (۳)، مقل

ارزق (۱۰)، صبر سیاه (۳)، ماهی (۹)، فلفل سفید (۲)، مغز هل (۱)، شکر مازندران (۱۰) و نبات بندر (۱۰ م).

- حبّ نزول:.... غیل مصفی (۲ م)، حبّ المحلب (۱)، برزالنج (۱ م)، ربّ سوس (۱)، صمغ عربی (۱)، خشخاش (۱)، مصطکی (۱)، زعفران (۱)، تریاک (۲)، کتیرای گون (۱)، نشاسته (۱)، ربّ ریوند (۱ م)، تخم کاهو (۱ م)، نبات (۱)، قند (۱)، کهریا (۱) و یاقوت (۱ م).

- گویند برای سرماخوردگی، برگ کاکتوس را بخور کنند.

* یرقان، برای دفع این مرض، مشهور است که ماهی کوچک زنده را بلعند.

□

مایه شستشو

در ایران باستان، بر طبق آیین زردشتی، چنان که پیشتر اشاره شد، عنصر «آب» مقدّس بود و فقط «طاهر» (= پاک) شمرده می شد، اما «مطهر» یعنی پاک کننده نبود، زیرا که نایستی بدین عنوان و همچون مایه «تطهیر» یا اغتسال و شستشو آن را با «نجاست» ها و پلیدی ها آلوده کرد. مایع تطهیر و اغتسال همانا «پیشاب گاو» بود، که احکام شرعی تطهیر با آن طیّ ابواب «شایست و نشایست» (= مسائل حلال و حرام) کتابهای فقهی اوستایی یا پهلوی و «رسالات عملیه» پازندی از جمله و به ویژه در کتاب «صد در بوندهشن» به تفصیل آمده است. پس از اسلام بر حسب جواز شرعی آن دین، عنصر آب به عنوان مایه تطهیر و شستشو یکسره بکار آمد؛ ولی تطهیر و تغسیل با «پیشاب گاو» نیز که در آداب و سنن ملّی ایرانیان نهادینه شده بود، خصوصاً به مثابت مایه گندزدایی و - به اصطلاح امروزی - ضدّ عفونی تا همین اواخر معمول و متداول بود (شاید که هم اکنون در برخی جاها یا بعضی مواقع چنین باشد).

من خود بارها شاهد استعمال «شاش گاو» در اعمال ضدّ عفونی، درمان کچلی ها و بعضی جراحات بوده ام (گویا بیشتر بول «گاو زرد» مورد تجویز واقع می شد) و به کرات در مجالس وعظ و روضه خوانی ها درباره فواید «شاش گاو» و گیاه «گاو زبان» توصیه های

واعظان را شنیده‌ام. در کتابها نیز فقرات موفور در این خصوص خوانده‌ام، که اینک در پایان این بخش فقط از گزارش «تاورنیه» فرانسوی در عهد صفویه، مطلبی را که در باب اخلاق و عادات «گبرها» آورده به نقل می‌آورم:

«... اما باید دانست اگر در وقت شانه کردن سر و ریش، چند تار موی به روی لباسشان بریزد، و بیش از شش ساعت بماند، باید برای رفع نجاست آن، لباس را با بول گاو و یا ماده گاو تطهیر نمایند؛ و اگر بر حسب اتفاق به کثافتی برخورد یا دست بزنند، باید بعد از ورود به خانه با همان بول گاو خود را بشویند. اگر یکی از کشیشان آنها [موبدها] که قاضی می‌نامند، در معبر به میثی برخورد و سهواً به او نگاه کند، مجبور است که خود را با بول گاو تغسیل و تطهیر نماید [منشأ غسل مس میث در اسلام]. به طور کلی، بول گاو و ماده گاو بزرگترین مطهرات آنهاست؛ و این عادت تطهیر با بول گاو انحصار به «گبر»‌ها ندارد...؛ اغلب طوایف هندوستان نیز به این کار معتاد هستند، و گبرها هم می‌گویند این عادت از احکام پیغمبر آنها نیست، خیلی قبل از او هم معمول بوده است.

«از یک نفر کشیش آنها پرسیدم که خاصیت بول گاو از چه وقت و از کجا به شما معلوم شده است، جواب گفت در عهد آدم اول [-یعنی «گیومرث» گلشاه و «گاو» پرمایون او]: یک شخصی به واسطه مرض و حادثه‌ای که از طرف شیطان (- اهریمن) بر او وارد آمده، یک بازویش فاسد و سیاه شده بود؛ روزی در مزرعه خوابیده بود، گاوی نزدیک او مشغول ادرار شد، قطراتی از آن به بازوی آن شخص چکید؛ همان موضع فوراً سفید شد، آن شخص برخاسته، دنبال گاو را گرفت تا وقتی که دوباره خواست ادرار نماید، بول او را گرفته به تمام بازوی خود مالید، که فوراً سالم و بی عیب شد. از آن وقت خاصیت بول گاو مکشوف گردید، و امروز بالاترین مطهرات آنهاست. هم چنین بول گاو را در آب مخلوط کرده، به خورد گناهکاران می‌دهند، که گناهشان آمرزیده شود، و آن آب را «آب قاضی» [-یعنی همان «آب توبه»] می‌نامند...» [سفرنامه تاورنیه، ترجمه ابوتراب خواجه نوری، صص ۶۵۵ - ۶۵۶].

آداب و رسوم

الف). تولّد و زایمان

مرسوم بود که زنان آیسَن (آبستن) از مدتی قبل با «ماما» (= قابله) قرار می‌گذاشتند که در موقع وضع حمل (با وقوع «درد زایمان») به محض فراخوان در خانه حضور یابد؛ معمولاً «زَسبان» (= زائو) متمکّن را بر کناره «طشت»، و زَسبان فقیر و نادار را بر روی دو تا «خشت» می‌نشاندند؛ سپس قابله بچّه نوزاد را می‌گرفت، ناف او را با قیچی یا چاقویی می‌برید، و همان قیچی یا چاقو را با یک عدد پیاز در کنار بالین یا رختخواب زَسبان (زائو) می‌نهاد، تا از گزند و آسیب «آل» (آل خاتون) مصون بماند، و این آل‌گرفتنی یا آل‌زدگی خود داستان علیحده مفصّلی دارد.* آنگاه نوزاد را در پارچه‌ای پیچیده که هم بعداً او را «قُنداقه» می‌کردند (اسباب قُنداقه هم عبارت از تکه پارچه‌های دوخته با «بند» و قیطان و غیره بود) و اولین شیر غلیظ هم که از پستان زائو دوشیده می‌شد، و به آن «زِک» می‌گفتند، دارای خواصی می‌دانستند که امروزه هم پزشکان بدان قائل‌اند. باری، پس از

*. درباره «آل» زنان زَسبان، اخیراً گفتار خانم ماریا آیوازیان به عنوان «زن، نوزاد و آل» (در عقاید خرافاتی و سنّت‌های موجود نزد ارمنیان) در *یشت فرزاندگی* (جشن نامه دکتر محسن ابوالقاسمی)، تهران، انتشارات هرمس، ۱۳۸۴ (صص ۴۵ - ۶۰) بسیار سودمند است.

وضع حمل، بنابر رسم علاوه بر مبلغی پول، مقداری هم شیرینی و صابون و پارچه‌های نبریده به قابله می‌دادند و او را مرخص می‌کردند.

آنگاه هفت روز پس از زایمان، زائو یا زسبان را به حمام می‌بردند که بدان «حموم زایمان» می‌گفتند، معمولاً برای زنان متمکن حمام را «قُرق» (= خلوت) می‌کردند؛ زنان همراه زسبان علاوه بر «شربت»‌ها، هندوانه و انار و به فراخور فصل خوراک و ترشی با خود می‌بردند، زائو را بر سکوی داغ می‌نشاندند تا عرق کند؛ و آنها خود با «طشت و طاس و مشربه»‌ها ضرب می‌گرفتند و ترانه‌ها و آواز می‌خواندند، و چون گرسنه می‌شدند از آنچه آورده بودند می‌خوردند و می‌نوشیدند. معمول بود که سر ظهر استاد حمامی همراه با دلاک‌ها به خانه زائو می‌آمدند، که ضمن صرف نهار در کنار مهمانان وجه قابلی هم دریافت می‌کردند. اما میهمانان زن عصر هنگام پس از پذیرایی، هدایای خود را به مناسبت تولد نوزاد تقدیم می‌نمودند (که بیشتر اسباب گهواره، لباس بچه، اسباب بازی، ظروف خانگی، یا گل و شربنی و شاخ نبات؛ البته متمکنان زیور آلات، طلسمات طلا و نقره یا مهره‌های دونی «چل بسملاه» می‌دادند) و اما مراسم «شب هفت» یا «نامگذاری» بچه که از شام همان روز برگزار می‌شد، بزرگان و نزدیکان دو خانواده پدر و مادر - که دعوت شده بودند - گرد می‌آمدند؛ پس از صرف شام و میوه و شیرینی، قُنداقه بچه را به دست یکی از پیرمردان می‌دادند، وی آن را در بغل می‌گرفت و بیخ گوش او اذان می‌گفت و دعاهایی می‌خواند؛ سپس نامی را که خود برای او برمی‌گزید - یا قبلاً تعیین شده بود - بر زبان می‌راند، حاضران صلوات می‌فرستادند و «مبارک باد» می‌گفتند. البته اغلب اسمها مذهبی بود که گاهی یک نام ایرانی هم بر او می‌نهادند، و آن اسم مذهبی را «اسم قرآنی» می‌گفتند؛ چه سابق بر این که شناسنامه وجود نداشت، اکثر در همان «شب هفت» نام نوزاد و تاریخ ولادت - و حتی «زایجه» نجومی او را (متمکنان) به تاریخ قمری و شمسی در ورق لته یا بدرقه «قرآن» و یا دیگر کتابهای مذهبی (مانند کتاب دعاها یا زاد المعاد و غیره) می‌نوشتند، که در حکم ثبت احوال و اوراق هویت امروزه می‌بود.

ب). ختنه سوران

«خَتْنِه» سنت مسلمانان و علامت آن در مردان است، «سوران» هم به معنای جشن و میهمانی است که از برای آن بپا می‌کردند (بسا که امروزه هم مرسوم باشد) ولی امروزه اغلب این کار در بیمارستان پس از تولد نوزاد «پسر» انجام می‌شود؛ در صورتی که این امر به عهده تعویق افتد یا چنان که سابق بر این مرسوم بود، معمولاً پسر بچه را تا سن هفت سالگی بایستی مختون کنند. برای ختنه سوران در گذشته‌ها جمعی از مردان خویشاوند در روزی موعود گرد می‌آمدند، سلمانی محل یا دلاک حموم - که به او «اوسا» (استاد) می‌گفتند - دعوت شده بود، با کیف دستی خود حاوی تیغ و لنگ و سایر لوازم حاضر می‌شد؛ معمولاً دسته‌ای مطرب هم دعوت می‌کردند که با ساز و آواز مجلس را گرم می‌کرد، بازار چای و شیرینی و انعام و «شواش» هم رونق داشت. در این حال پسر بچه ترسان و نگران را می‌آوردند، لنگی قرمز بر کمر او می‌بستند، و کسی او را می‌گرفت و با کلماتی که حواس او را پرت کند (مثل «آن ملیچ را نگاه کن») می‌فریفتند، پس در این هنگام استاد سلمانی یا دلاک ماهر با تیغ خود عمل ختنه را انجام می‌داد. آنگاه پسر بچه را در رختخواب می‌خوابانند، اوسا در روزهای بعد هم می‌آمد و زخم او را معاینه می‌کرد، و در صورت لزوم دوا و ضمادی هم با زخم بندی بکار می‌برد.

اما باید گفت «ختنه سوران» زنانه یعنی میهمانی زنها (که در همدان به آن «جشن دولبران» می‌گفتند) بسیار مفصل و پر رونق بود؛ زمان آن روز التیام زخم ختنه با حمام بردن پسر بچه و باز کردن «لنگ» قرمز از کمر او معین می‌شد؛ اما همچنان او را در رختخواب پاکیزه می‌خوابانند، بر روی دیوار بالای سرش که آن پوست بریده شده با میخ چسبیده بود، چیزی شبیه طاق نصرت (طلسم گونه) به اسم «چل پمه» (چهل گلوله کوچک از پنبه) می‌ساختند، که معمولاً شعرهای دعایی و یا «وان یکاد» بود، همبر با آرایه‌ها و آینه‌های کوچک و نیز رشته‌های کاغذرنگی آویزان، روی هم نوعی آذین بندی ترکیبی از برای عروسی و زایمان؛ چنان که همان «چل پنبه» را برای زائوها نیز درست می‌کردند، با این اعتقاد که شرّ «آل» (آل خاتون) - موجود وهمی هراس‌انگیز - را دفع

می‌کند. آنگاه دسته‌مطرب زنانه به کار آغاز می‌کرد، شادی و سرور زنان میهمان با صرف چای و شربت و شیرینی، و آوردن هدایا و شاباش گویی خود نمونه‌ای کوچک از مراسم عروسی باشد. باید افزود که «چله بریدن» (روز چهارم) هم برای زایمان و هم برای ختنه، خود رسمی بود که خانواده‌ها آن را نگه می‌داشتند.

نکته‌ای که به نظر می‌رسد بایسته است در حاشیه مراسم «ختنه سوران» یاد کرد، رسم منسوخ «عموگزینی» برای پسر بچه مختون است (شاید به تعبیری «فرزندخواندگی» باشد) که ظاهراً مشابه با مراسم «غسل تعمید» و انتخاب «پدر تعمیدی» برای طفل در بین اقوام مسیحی (کاتولیک) می‌باشد. رسم «عمو» گزینی در همدان بگاہ ختنه سوران دقیقاً همان رسم «کریب» گزینی در نواحی شمال ایران است (چنان که دوست دانشمند پژوهشگر فرزانه‌مان، شادروان «هوشنگ پورکریم» در آن مناطق تحقیق کرده) و این رسم در خراسان هم متداول بوده است؛ برای آگاهی بیشتر به کتاب «ساختهای خانواده» (خویشاوندی در ایران، نوشته جمشید بهنام، تهران، خوارزمی، ۱۳۵۲، ص ۴۵ و ۵۹) رجوع شود؛ و اما در همدان گواه بر تداول رسم مزبور خود اینجانب هستم، که هم طی آن مراسم «عمو» خوانده و «خاله» (بل: مادر) خوانده‌ام معین شدند؛ مادام که در حیات بودند، ایشان را به همین اسمها می‌خواندم (رَحِمَهُمَا اللَّهُ رحمهً واسعاً).

ج). مراسم عروسی

آیین‌های نامزدی دختر و پسر، عقد و عروسی و تزویج که امروزه حسب مقتضیات زمانه کمابیش در همه جا یکسان برگزار می‌شود، در گذشته‌ها شکل و شمایل، آداب و رسوم، مقدمات و مقارنات، نیز شور و نشاط دیگری داشت؛ اجمالاً این که برای پسر یا مرد جوانی که می‌خواستند زن بگیرند این مطلب را با اطرافیان در میان می‌گذاشتند، و آنان در صدد یافتن دختری مناسب برمی‌آمدند؛ چنان که مادر و عمه و خاله و دیگر زنان منسوب و خویشاوند، در مجالس روضه خوانی و در حمام‌ها یا شبهای جمعه در سر

«اهل قبور» (= گورستان) و نیز روزهای «سینه‌بدر» در باغهای اطراف شهر [رش: هف لانجین] دختران «دم بخت» را ورنانداز می‌کردند؛ بدیهی است که بستگان دختران دم بخت هم آنها را با خود بدان مجالس می‌بردند تا بلکه «بختش باز» شود و خواستگاری بیاید. اگر دختری مورد پسند مادر و یا خواهر بزرگ (خاماجی) قرار می‌گرفت، نشانی خانه او را می‌پرسیدند و اجازه می‌خواستند که برای «دیدن» دختر به آنجا روند؛ این مرحله مقدماتی - که پسر حضور نداشت و بسا که خبر هم نداشت - در همدان موسوم به «خازمنی» (= خواستگاری) است، که در صورت موافقت اولیه خانواده دختر، تنی چند از زنان خانواده پسر (- خازمنی گن) باز - و یا در همان جلسه «دیدن» (خازمنی) - دختر را خوب ورنانداز (بررسی) کرده، دهان و قسمت هایی از بدنش را واریسی نموده، تا مبادا بوی بد داشته باشد و یا در حرف زدن و راه رفتن او عیبی یا مبادا موهای سرش عاریه باشد و از این قبیل.

پس آنگاه خانواده دختر هم به پرس و جوی از شغل پسر، محل کار و میزان درآمد و سایر مسائل می‌پرداختند، و اعلام نظر خود را به چند روز بعد موکول می‌کردند، هر دو خانواده طی این مدت به پرس و جوی خود درباره طرفین ادامه می‌دادند؛ سرانجام با حصول رضایت و توافق (که مبارک است ایشالام) روزی را برای «حرف زدن» و یا «قند شکستن» معین می‌کردند (که امروزه هم تقریباً چنین است) و این رسم را در تهران «بله برون» و در همدان «دستگیران» (= نامزدی) می‌گویند؛ اجمالاً آن که چند تن از بزرگان خانواده پسر با شیرینی و یک کله قند به خانه دختر می‌روند، که به بحث و تبادل نظر پیرامون مهریه و شیربها و چگونگی برگزاری عقد و عروسی می‌پردازند؛ سپس مردی که سالمندتر است کله قند را با قندشکن به چند پاره می‌کند، دعاها و مبارک باد گفته می‌آید و با آن تکه قندها چای شیرین داده می‌شود (به اصطلاح «شیرینی آن دو خورده می‌شود») و باقی شکسته قندها را تبرکاً نگه می‌دارند، تا روز «عقدگنان» که بر سر عروس و داماد می‌سایند؛ سپس بازدید زنانه این دیدار را در همدان «جاقندی» گویند، که طی آن برخی هدایا و لوازم شخصی برای داماد آینده می‌برند.

آنگاه پیوند میان دو خانواده (- طایفه) و رفت و آمد میان ایشان آغاز می‌شود، دیدار پسر و دختر هم که بسا تا آن وقت یکدیگر را ندیده‌اند عُرْفاً میسر می‌گردد، زنان دو طایفه مأمور می‌شوند که مقدمات امر را با اختیار ایام عقد و عروسی فراهم کنند، و در صورت توافق طرفین و تعیین روز «عقدکنان»، هم از دو طایفه چند زن و مرد جوان (دختر یا پسر) مأمور دعوت آشنایان برای مراسم می‌شوند که در همدان به آنها «خوانده کُن» می‌گفتند (امروزه وظیفه آنها را «کارت»های چاپ شده انجام می‌دهد).

خوانده کن‌ها معمولاً عطر و گلاب زده (اغلب با دستان حنابسته) با دستمالی ابریشمی پر از نُقل بیدمشکی به راه می‌افتند، به خانه‌های آشنایان و کسانی که در فهرست مدعوان قرار دارند می‌روند، و آنان را با ذکر اسامی و تعداد نفرات - علی قدر مراتبهم - برای مراسم مختلف: حنابندان، عقدکنان، جهاز آوری (رخت داماد)، شب عروسی و «روز پاتخت» دعوت می‌کنند. در خصوص گروههای سَنی یا جنسی مدعوان لازم به توضیح است که برای «حنابندان» (شب ما قبل عروسی) فقط مردان و اکثراً جوان‌ها، برای «عقدکنان» (معمولاً عصرها و هنگام «جهاز آوری» و تعویض «رخت داماد») و «عروس آوردن» با تقدّم سالمندان زن و مرد و ریش سفیدان تقریباً همه گروهها شرکت دارند، اما «روز پاتخت» منحصرأ میهمانی زنانه است، همان طور که میهمانی شب «حنابندان» یکسره مردانه می‌باشد.

باری، خوانده کن‌ها پس از بیان دعوت و دادن «نُقل و نبات» به مدعوان، پول و پله‌ای به عنوان انعام یا مشتُلُق (خوانده کنی) از ایشان دریافت می‌کردند (وظیفه خوانده کنی در آن زمان پُر درآمد بود). آنگاه چند روز پیش از عروسی بزرگان دو طایفه (در خانه عروس) گرد هم می‌آمدند، ضمن تبادل هدایای «نامزدی» (دستگیران) بین دختر و پسر - و نیز اولیاء آنها - که معمولاً «خلعتی» می‌گفتند و با «خوانچه» حمل می‌شد (بیشتر شامل پارچه‌های نبریده برای لباس عروس و داماد، ترمه دوخته‌ها و گلدوزی‌ها با گلاب و شیرینی و جز اینها) در باب چگونگی برگزاری مراسم و مراحل مختلف عقد و عروسی و سایر مسائل مربوطه به گفتگو و توافق می‌پرداختند، که این مجلس نهائی را در همدان

«مصلحت بینان» می‌نامیدند.

پس از مصلحت بینان در روزی معین نامزدها همراه با چند تن از زنان دو طایفه به بازار می‌رفتند، تا آینه و شمعدان و زیورآلات (تعهد شده) و انگشتری‌ها و لباس و کفش و سایر لوازم عقد را خریداری کنند (که امروزه هم تقریباً چنین است). لیکن باید دانست مراسم عقد و عروسی از لحاظ ترتیب مراحل امر در همدان با سایر شهرها کمابیش تفاوت می‌کرد، ضمناً بر حسب طبقه اجتماعی افراد یا میزان تمکن و ثروت و مکتب خانواده‌ها، طول مدت مراسم و چونی و چندی آنها نیز مختلف می‌بود؛ چنان‌که متمکنان داعیه آن داشتند «هفت شبانه روز» جشن عروسی و میهمانی بگیرند، هنوز از یادها نرفته است که جشن «چهل شبانه روز» عروسی احتشام الدوله پسر حسام‌الملک امیر افخم شورینی در همدان (با قمر السلطنه دختر مظفرالدین‌شاه قاجار) در سده گذشته، مشهورترین و مجلل‌ترین و پرخرج‌ترین عروسی در تاریخ معاصر ایران می‌باشد (که داستان آن را ما طی تاریخ «قراگزلوهای همدان» نوشته‌ایم).

اما در مورد مردم میانه حال تا حد فقیران و ناداران، مراسم «حنابندان» در شب ماقبل عروسی و در خانه داماد با حضور میهمانان مرد و جوانسالان محل گرفته می‌شد، که در آن مجلس دسته «مطرب» مردانه با رقاصه زن (یا رقاصی که لباس زنانه می‌پوشید) و با نواختن سازها و خواندن آوازا شور و نشاطی برپا می‌کردند (این دسته مطرب‌ها غیر از «ساز دهل» نوازان بودند که معمولاً از صبح زود در حیاط «عروسی خانه» تا آخر مراسم بر طبل خود می‌کوبیدند و بر «شیپور» یا «سرنای» می‌دمیدند) و رقاصه‌ها هر چند گاه «دوران» می‌زدند، و آن بدین ترتیب بود که پس از یک دور رقصیدن با ناز و کرشمه مخصوص سرخود را بر زانوی مردی می‌نهاد، که آن مرد بایستی مبلغی پول به دست یا دهان او بگذارد، و همین طور تا آخرین نفر در مجلس که این کار با شخص داماد و ساقدوش‌ها «دوران» زدن انجام می‌شد (درآمد دسته مطرب‌ها به همین طریق بود) و باید گفت که در شب حنابندان صرف مشروبات الکلی همراه با «مزه» پیش از شام امری مباح و رایج می‌بود. اما وجه تسمیه این بزم و سور مردانه به «حنابندان» از اینروست که

هم از عصر هنگام جوانان به «عروسی خانه» می‌آمدند، داماد و ساقدوش هایش هم (که یکی متأهل و دیگری عزب بود) دور تا دور اطاق می‌نشستند، کار بین‌ها (= خدمت کنندگان) در مقابل آنها یک پیاله یا دسکاسه «حنای آب گرفته» می‌نهادند، و آنان خود یا برای یکدیگر بر دست و پاهایشان حنا می‌گذاشتند، تا پس از ساعتی - که حنا خشک می‌شد - آبدست‌ها یا آفتابه لگن می‌آوردند و دست و پاها را می‌شستند، اینک دست‌ها رنگین شده و بوی حنای عروسی گرفته بود.

سحرگاه آن شب (حنابندان) داماد همراه با ساقدوش‌ها و تنی چند از دوستان نزدیک، عازم «حمام» می‌شدند و دسته آنها را دُهل زن و سُرناچی (که در همدان مطلق «ساززن» می‌گویند) جلوتر از همه با کوبیدن بر ساز همراهی می‌کردند، و بر در حمام نیز بلا انقطاع می‌زدند تا که داماد و همراهان شسته و پاکیزه بیرون می‌آمدند، و همچنان او را با سلام و صلوات و دود کردن اسفند تا خانه مشایعت می‌کردند (این رسم «داماد حمام» نام داشت). در همدان معمولاً جشن «عقدکنان» در دو نوبت برگزار می‌شد: یکی صبح که مردانه بود، و دیگری عصر که زنانه بود. عقدکنان صبح هم در خانه پدر عروس که داماد و همراهان و بزرگان طایفه به آنجا می‌رفتند، حسب معمول صیغه شرعی «عقد» توسط روحانیان عاقد محلّ جاری می‌شد؛ آنگاه با تبادل هدایای مرسوم داماد به خانه پدری باز می‌گشت، تا آن که خانه عروس برای جشن عقد زنانه بعد از ظهر آراسته و آماده شود. آراستن عروسی خانه همان «آذین بندی» (که امروزه هم متعارف است) و با آویختن فرش‌ها و قالی‌ها بر دیوارهای حیاط خانه بود، احیاناً چیدن میز و صندلی و در اطراف با ظرفهای میوه و شیرینی؛ و البته در صدر مجلس و محل مخصوص «تخت» عروس قرار می‌گرفت که اطرافش را آذین‌بندی می‌کردند.

باری، غنّج کردن عروس هم کاری بود که از صبح زود (پس از حمام رفتن) آغاز می‌شد، زنان «بند انداز» (که در همدان، «صورت‌وردار» نام داشتند) موی‌های زائد ابرو و بناگوش صورت عروس را با «بند» اندازی می‌زدودند (که کاری ماهرانه و تماشایی بود، زنان جملگی به رنج و درد آن تن می‌دادند) و آنگاه نوبت به مشاطه و بَرک می‌رسید

که «صورت بردار»، یعنی همان مشاطه / بزکچی‌ها با سرخاب و سفیداب و سُرمه یا «وَسْمَه» ابرو و سایر لوازم آرایش قدیمی، عروس را «غَنَج» می‌کردند (کاری که آرایشگاه‌های امروزی می‌کنند) و انعام خود را هم وقتی داماد به دیدن عروس می‌آمد، با پیش بردن منقل آتش و دود کردن اسفند در برابرش از او می‌گرفتند (چنان که امروزه نیز هزینه آرایشگاه بر عهده داماد است). سپس عروس آراسته را که هم جامه ویژه بپوشیده، بر سر «سفره عقد» می‌بردند یا بر «تخت» کنار آن می‌نشاندند که «ینگه» هایش (یک زن و یک دختر و «خوآرچه»ها) نیز همراه او می‌بودند، و یا منتظر می‌ماندند تا داماد بیاید و او را بدو بنمایانند.

اما چگونگی «جهاز بردن» از خانه پدر عروس به خانه داماد، که معمولاً بعد از ظهر و عصرها صورت می‌گرفت، و آن در عین حال مبین وضع طبقاتی و تمکن اشخاص بود. آنچه در خصوص اقشار متوسط می‌توان گفت این که، کلیه وسایل زندگی و لوازم خانگی (- جهاز دختر) را که از پیش تهیه و تدارک کرده بودند، بر «خوانچه»ها (طبق‌های چوبی مستطیل شکل) نهاده، خوانچه‌کش‌ها آنها را بر روی سر می‌گذاشتند و حمل می‌کردند؛ تنها رختخواب‌ها و «یخدان»ها (یک جفت «صندوق» رختدان که امروزه «کُمد» لباس جای آنها را گرفته) و احیاناً فرش و قالی‌ها را حمالان بر پشت نهاده می‌بردند، پیشاپیش ستون جهاز بران معمولاً «حجله»ای زیبا و آراسته حاوی «رخت داماد» و ظروف نقل و نبات و شیرینی و گلاب - که شاگرد قنادی - بر سر نهاده می‌برد، در پی او خوانچه‌کش‌ها هم به ستون یک می‌رفتند، و آخر از همه حمالها محمولات خود را می‌بردند تا به خانه داماد می‌رسیدند؛ پس حجله را در بالای تالار (یا «سنوی» و «مهبتابی» حیاط) می‌گذاشتند و سپس خوانچه‌ها را با نظم و ترتیب خاص از بار جهیزیه خالی می‌کردند (تحويل «سربگیران» می‌دادند) و پس از خوردن چای و شیرینی، اجرت و انعام مرسوم را می‌گرفتند و پی کار خود می‌رفتند.

در این حال که «ساززن»ها همچنان مشغول بودند، داماد با ساقدوش‌های خود از اطاق مجاور بیرون می‌آمدند، مراسم عوض کردن «رخت داماد» شروع می‌شد، که طی

آن همه آشنایان دور و نزدیک حضور داشتند، و همسایگان نیز بر پشت بامها نظاره گر آن رسم می‌بودند. باید گفت «رخت» (= لباس) دامادی که تمامی از طرف پدر یا ولی عروس تهیه می‌شد، بر حسب رسوم زمانه و قدیم شامل زیر جامه و پاپوش و قبا و سرداری و کلیجه و شال و کلاه و کفش، و اخیراً پیراهن و کت و شلوار منضم به البسه زیرپوش و جوراب و کفش بود. در هر حال، آنها را میان سفره ترمه بته جقه‌ای مليله دوزی شده نهاده و «بُتجه» می‌کردند، و در همان «حجله» مزبور و جزو خلعت‌ها و هدایای مربوط می‌آوردند. باری، عوض کردن «رخت داماد» آدابی داشت، که شرح جزء به جزء آن در اینجا امکان ندارد؛ ولی به طور کلی یکی از مردان میانسال و گاه همان ساقدوش متأهل، هر تکه از لباس‌ها را به ترتیبی خاص و با حرکات موزون و نمادین بر تن داماد می‌پوشاند (البته لباس‌های قبلی را اول درمی‌آورد) و حاضران با صلوات و مبارک مبادا و سازها نیز با آهنگ ویژه این مراسم را همراهی می‌کردند، نُقل و گُل و پولک و گلاب هم بر سر داماد می‌افشانند و هلهله می‌نمودند، رقص‌های جمعی و چوبی نیز در پایان این مراسم آغاز می‌شد که تا شبانگاه ادامه می‌یافت. پس آنگاه داماد همراه با ساقدوش‌ها برای دیدار از پدر یا ولی عروس، و نیز حضور در جشن عقدکنان زنانه راهی خانه عروس می‌شدند.

اکنون باید به مراسم اصلی «عروس آوردن» پرداخت، و آن چنان بود که مهمانان هر طایفه (دامادان، عروسان) در خانه‌های داماد یا عروس شام می‌خوردند، کسانی که نمی‌خواستند بمانند - اکثر پیرمردان و پیر زنان - به خانه‌های خود باز می‌رفتند؛ آنگاه سه پاس از شب گذشته طایفه دامادان چراغ‌ها بدست راه می‌افتادند تا به خانه عروس برسند؛ در آنجا طایفه عروسان از ایشان پذیرایی می‌کردند (که مرسوم بود دامادان ظروف چای و شیرینی و چیزهای کوچک خانه عروس را از برای «شگون» یا ابراز «زرنگی» بدزدند و در جیبها پنهان کنند که البته بعداً پس می‌دادند) و سپس عروس را پدر بزرگ یا عمویش از روی تخت بلندی کردند و زیر بغلش می‌گرفتند، او گریان با پدر و مادر خود وداعی می‌کرد، و آنها نیز تا دم در خانه بدرقه‌اش می‌نمودند و از زیر قرآن

می‌گذرانند؛ پس طایفه دامادان او را همراه با «ینگه» هایش و «خوارچه» (خواهر خوانده‌اش) و «خوآرداماد» (دخترکی که لباس عروسی بر او پوشانده و کفش‌های زینت شده عروس را به دست می‌گرفت) به تأثی و آهستگی می‌آوردند؛ در برابر عروس «آینه»‌اش را می‌گرفتند (که این رسم «آینه‌داری» در ادب فارسی بسیار معروف است) و شمع‌دان‌ها را هم در دو طرف او نگه می‌داشتند، چراغدارها نیز چراغهایشان را بالای سر می‌گرفتند؛ آنگاه چاووش (یا چاووشی خوان) این کاروان - که بیشتر «مداح» محله بود - با نوای دلنشین اشعاری مناسب می‌خواند که ترجیع‌بند آن (از جمله: «نَادِ عَلِیَّ، عَلِیَّ یا علی) دم دادن با «صلوات» جماعت عروس آوران بود. بدین سان، موکب جلال عروس با راهپیمایی تا خانه داماد و با گذشتن از کوی و برزن‌ها و پیچ و خم کوچه پس‌کوچه‌ها، در واقع اعلام وصلت زوجین به اجتماع پیرامون بود که همگی از آن خرسند می‌شدند، و اغلب مردم به پشت بامها و سر دیوارها برمی‌آمدند تا دسته «عروس بران» را تماشا کنند، اغلب هم برای زوجین با عبارت «عاقبت به خیر شدن» زیر لب دعا می‌کردند (امروزه که رسم «عروس بردن» با خودروها و صدای گوشخراش بوق آنها برگزار می‌شود، ابداً دل انگیزی و زیبایی آیین کهن در این مهمه ماشینی وجود ندارد). باری، وقتی موکب عروس به در خانه داماد می‌رسید، خانواده داماد با اسفند و گلاب به استقبال می‌آمدند؛ معمولاً زیر پای عروس گوسفندی قربانی می‌کردند که وی از روی خون آن ردّ می‌شد؛ آتش بازی هم در این هنگام، با آتش زدن «کوزه جندی» (کوزه پر از باروت) معمول بود، چنان که امروزه هم در بعضی جاها معمول است. آنگاه داماد به همراه ساقدوش‌ها به پشتبام یا به مهتابی (بالکن) خانه می‌رفت، اغلب دو رکعت نماز حاجت در آنجا می‌گزارد (یا این که بعداً در حجله خانه آن را به جای می‌آورد) و از آن بالا سیبی سرخ بر سر عروس پرتاب می‌کرد، که هر یک از حاضران برای ربودن آن تلاش می‌نمودند (رسم «سیب زنی» گویا هنوز هم در دهات برقرار است). پس از آن عروس را به اطاق حجله - که از پیش آراسته بودند - می‌بردند، داماد و همراهان نیز می‌آمدند؛ در این حال هر دو پیش از ورود انگشت خود را در پیاله‌ای پر از عسل فرو برده

بالای درمی زدند (تا زندگیشان شیرین باشد) و هنگام داخل شدن به حجله هر یک سعی می‌کرد زودتر پایش را روی پای دیگری بکوبد، و این کار ظاهراً نشان تفوق می‌بود (شاید که مثل «گربه را دم حجله کشتن» هم از این مقوله باشد). آنگاه پدر بزرگی یا ریش سفید خانواده یا هم پدر داماد، دست عروس را می‌گرفت و در دست داماد می‌گذاشت (این رسم «دس به دس» دادن نام داشت، که هنوز هم باقی است) و دعا می‌کرد که: «به پای هم پیر شوید». سپس «خوار داماد» (دخترکی که گذشت پیشاپیش عروس می‌آمد و کفش‌هایش را می‌آورد) بین آن دو حائل می‌شد، در این حال «کمربند» می‌آمد (که او هم پسرکی بود داماد گونه بالباس مخصوص) شالی بدو می‌دادند که با آن دور کمر عروس را می‌بست، و در حین گره زدن شال (آنچه بدو تلقین می‌کردند) می‌گفت - معمولاً: «هفت تا پسر و یک دختر»، و از این قبیل عبارات دعایی در حق عروس (که این رسم «کمر بستن» به عقیده ما بازمانده آیین کهن «کوستی بستن» زردشتی بود) و امروزه این رسم بکلی منسوخ و فراموش شده، گویا تنها در خاطره این نویسنده باقی مانده باشد، زیرا که خود در خردسالی دوبار «کمربند» شده‌ام.

پس آنگاه عروس و داماد بر کناره رختخواب یا «تخت» زفاف می‌نشستند، خوار داماد پرده توری (چارشو / روسری) از روی عروس برمی‌گرفت (که صدای هلهله «ماشاءالله» و «صلوات» جماعت بلند می‌شد) و در این حال داماد هدیه‌ای گرانبها از زیور آلات زرین به اسم «رونما / رونمایه» به عروس می‌داد و یا بر او می‌آویخت؛ آنگاه آفتابه لگن کوچکی می‌آوردند که پر از گلاب بود، نخست عروس جوراب داماد را از پایش درمی‌آورد و پاهای او را با گلاب می‌شست، سپس داماد نیز همین کار را با عروس به انجام می‌رساند؛ و پس از آن سینی کوچکی حاوی آب نبات و حلویات مقوی پیش آندو می‌نهادند، که عروس و داماد هر یک تکه‌ای از آن میان برگرفته در دهان یکدیگر می‌گذاشتند. از این دم حاضران با شادمانه و شور اطاق حجله را ترک می‌کردند، و آن دو را برای انجام وظایف زناشویی تنها می‌گذاشتند (که هم می‌گفتند: «شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست»). اما ساقدوش‌ها و ینگه‌ها پشت در اطاق مترصد و منتظر

می‌ماندند، تا آن که با خروج داماد (که «مرد» شده بود) خیالشان راحت می‌شد، گویی دیگر وظیفه آنها نیز به پایان رسیده است. باید گفت که داماد دستمال «خونین» دخترکانی (=بکریّت) عروس را در جایی می‌نهد که بعداً به مثابت سند شرافت و عفت و نجابت به خانواده عروس مسترد می‌شود. آنگاه داماد به حجله خانه باز می‌گردد، برایشان غذای مخصوص می‌برند، دیگر آنها را به حال خود می‌گذارند تا صبح که هر دو با همراهان به حمام می‌روند.

فردای عروسی را «پاتخت» گویند که صبح آن روز کاسه‌ای پر از کاجی پر روغن (که در همدان بدان «قیماق» می‌گویند) از خانه عروس تعارف می‌آورند، ظهر هنگام نیز یک دیگ «شیرین پلو» با مخلفات به خانه داماد فرستاده می‌شود. مراسم پاتختی در خانه داماد - چنان که پیشتر اشاره رفت - مطلقاً یک سورو میهمانی زنانه است، که طبق دعوت قبلی زنان هر دو طایفه در آن حضور می‌یابند، هدایای عروسی را هم هر کس (علی قدر مراتب) همراه می‌آورند و به مادر و خواهر داماد تقدیم می‌کنند، نیز «خوانچه»‌های شیرینی و آجیل با تحفه‌ها از طرف اشخاص آورده می‌شد.

در مراسم پاتخت، عروس را هم با لباس‌هایش بر «تخت» می‌نشانند، ینگه‌ها در اطراف او قرار می‌گیرند، دسته مطرب زنانه (دعوت شده) نیز به کار نوازندگی و خوانندگی می‌پردازد، که باید افزود رقاصه این دسته در لباس «مردانه» نظامی‌وار با حمایل و شمشیر به میان می‌آید و هنرنمایی می‌کند، هر یک از زنان و دختران حاضر را هم به نوبت برای رقصیدن «بلند» می‌کنند، بازار شواش (شادباش) نیز مثل مراسم «حنابندان» مردانه رونق می‌گیرد، این مراسم با رقص و دست افشانی زنان و دختران تا شب هنگام ادامه دارد، که همگی به خانه‌های خود باز می‌روند.

روز هفتم علی‌الرسم عروس همراه با چند تن از زنان طایفه دامادان به خانه پدری‌اش می‌رود، آنان هدایایی به عنوان «جاخالی نباشه» تقدیم مادر عروس می‌کنند. پس از آن پدر عروس شبی را از خانواده داماد به صرف شام دعوت می‌کند که به این مهمانی «داماد سلام» گویند، البته دیگر بستگان نزدیک عروس هم می‌توانند داماد سلام

بگیرند. آنگاه خانواده داماد نیز متقابلاً از طایفه عروسان دعوت می‌کنند، که در همدان به این مهمانی «قاینه سلام» گویند. از آن پس دعوت‌های نزدیکان هر دو طایفه از یکدیگر با قرارهای قبلی و با حضور عروس و داماد، متناوباً صورت می‌گیرد که به این میهمانی‌ها و آشنایی‌ها «پاگشا» می‌گویند.

د. عید عُمرکشان (در همدان):

مشروح‌ترین گزارش درباره «جشن عمرکشان» از ایران‌شناس فرانسوی شادروان «هانری ماسه» است (در کتاب *باورها و آیین‌های ایرانی*) و از جمله گوید: بی‌گمان این جشن واکنشی است در برابر کارهای عمر خطّاب (خلیفه) که امپراتوری ساسانی را برانداخت، و از حضرت علی (ع) هم خلع ید کرد. برگزاری این جشن را به روایتی نهم/دهم ربیع الاول، و به روایت دیگر ۲۶ ذیحجه گفته‌اند، که شیعیان سالروز مرگ عُمر غاصب می‌دانند؛ پس تندیس‌های شبیه به او از کوزه‌های درخت می‌کنند و تسبیحی به دستش می‌دهند، آنگاه روضه مضحک عمر را می‌خوانند (در قبال روضه حزن‌انگیز امام حسین) و سپس تندیس وی را آتش می‌زنند. بنابر آنچه میرزا آفندی (صاحب *ریاض العلماء*) در کتاب «*تحفه فیروزیه*» آورده، سابق بر این شیعیان جشن عمرکشان را «یوم البقر» یا روز عید بابا شجاع الدین (- «ابولؤلؤ» قاتل عمر) می‌نامیدند، یعنی معبر از «گاوکشی» که روز کشته شدن عمر یاد کرده، گوید که صورتک او را می‌ساختند و شکم او را از حلوا و روغن پر می‌کردند، پس در آن روز شکمش را دریده و حلوا (- یعنی مثلاً جگرش) را می‌خوردند.^۱ روایت پیتر دلاواله (سیاح) تاریخ عمرکشی را در اصفهان شب دهم محرم یاد کرده (که یادآور دهم «بغیاد» کهن در آیین *مغ‌کشی* می‌باشد). باید دانست که در روایات مربوطه، «آسیابان» مطلقاً معبر از ابولؤلؤ قاتل عمر می‌باشد (که داستان «آسیاب» سازی‌اش در تواریخ مشهور است) و خلاصه آن که عید عمرکشان در هر جا که

۱. *تحفه فیروزیه* (شجاعیه)، طبع رسول جعفریان، قم، ۱۳۷۸، ص ۵۷-۵۸.

ترکان سَنّی غلبه داشته‌اند، چون ناخوشایند آنها می‌بوده، یا گرفته نمی‌آمد یا تحت عناوین دیگر برگزار می‌شد؛ چنان که راقم این سطور خود در چند جای ایران (همدان، قوچان و تهران) دیده است، در قوچان از بیم ترکان سَنّی (چنان که بیرونی هم به این نکته اشاره کرده) آن را جشن حضرت «زهر(ع)» می‌نامیدند، ظاهراً از اینرو که عمر را در غصب «فدک» از حضرت زهرا نیز عامل اصلی می‌دانستند؛ و ساختن آدمکها هم بدان صورت (بُت گونه) البته کار زنها بود، پس از آن که چند شب آن را در مستراح می‌گذاشتند، سپس آتش زدن آنها و ترانه‌ها و سرودهای جشن مزبور که هنوز هم کمابیش رایج است، از جمله آنچه در ذیل لغت «هَوَنگ» در واژه نامه آمده (بدان جا رجوع شود).

اما اشارت ابوریحان بیرونی بدین رسم در شرح «جشن‌های ایرانیان»، تحت عنوان جشن «بُتیکان» است که روز «دی بمهر» (۱۵) دیماه برگزار می‌شود؛ و گوید که تندیسکی از خمیر یا گِل به صورت آدم سازند و به درگاهی‌ها نهند، این کار اکنون در سرای شاهان و ترکان معمول نباشد، چون با شرک و ضلال همانندگی دارد (الآثار / ۲۷۸) و در جای دیگر هم (القانون / ۲۶۰، ۲۶۴ - ۶۵) به صورت «بتیکان» آورده، و افزوده است که این رسم شبیه به بت پرستی است، اکنون (سده ۵ هـ ق) غدغن می‌باشد. در منابع دیگر هم صورت «بُتیکان» (= گاه بُت گونه) به ضبط آمده، این که هم در روز «دی بمهر» صورت انسانی ساخته و می‌سوزانند (گاهشماری / ۱۹۴). دو بازیافت پژوهشی مهم در این باب این که: ۱) جشن مزبور باقی از عید «مُغ کشان» باستانی است، ۲) که پس از اسلام در میان ایرانیان شیعی مذهب به صورت عید «عُمَر کشان» بر جای مانده است؛ چه آن که اگر جزء اول «بُتیکان» فرگشته از «بی / بگ / بغ» بوده باشد، همانا عید «بغیاد» (که به صورت «بغیگان / بگیگان / بییکان» هم فرگشت پذیر است) روز عید «مغ کشان» (مگوفونیا) باستانی بوده است.^۱

۱. رش: تعلیقات الآثار الباقیه (طبع پ. اذکائی)، ص ۶۶۳ - ۶۶۵.

این که امروزه هم مردم سراسر جهان در تظاهرات سیاسی خود، آدمکهای شبیه سران بعضی کشورها را می‌سوزانند، دقیقاً هم بدان موجب است که ایرانیان در عید مُغ‌کشان و عمرکشان عمل می‌کردند. خود اینجانب در اسکاتلند انگلستان شبیه این رسم را دیده‌ام به اسم «Guy» (= آدمک مسخره) که هم پیکره‌ای «عُمر» گونه است، لباس‌های کهنه بر او می‌پوشند و آن را به یاد (Guy Fawkes's Gunpowder plot) در پنجم ماه نوامبر می‌سوزانند؛ در ضمن، اشارتی هم به رویداد تاریخی مزبور، در مطلع شعری از «تی.اس. الیوت» (شاعر بزرگ انگلیسی زبان) به نام «مردانِ پوک» رفته است [ج. علاءچی].

ه). عزاداری حسینی

نخستین خبر دربارهٔ مراسم تعزیه «عاشورا» در همدان، از شیخ عبدالجلیل قزوینی (مؤلف به سال ۵۶۰ ه‍.ق) در نقض قول مردی ناصبی است، که طایفه شیعه را چنین تشنیع کرده است: «... روز عاشوراء اظهار جزع و فزع کنند، و رسم تعزیت را اقامت کنند، مصیبت شهداء کربلا تازه گردانند، و بر منبرها قصّه گویند و علماء سر برهنه کنند، و عوام جامه چاک زنند، و زنان روی خود خراشند و مویه کنند...» (الخ). پس وی با بیان اقامه تعزیت در همهٔ شهرها به ویژه شرکت علمای اهل تسنن هم در آن مراسم، به وجهی بارز گوید: «و اما در همدان، اگر چه مشبّه را غلبه باشد برای حضور رایت سلطان و لشکر ترکان، هر سال مجدالدین (محمّد) مذکر همدانی در موسم عاشوراء این تعزیت به صفتی دارد که قُمیان را عجب آید (از آن) و خواجه امام نجم بلعمالی نیشابوری با آن که حنفی مذهب بود، این تعزیت به غایت کمال داشتی و دستار از سر برگرفتی و نوحه کردی و خاک پاشیدی و فریاد از حدّ بیرون کردی» [کتاب النقض، طبع محدّث ارموی، تهران، ۱۳۳۱ ش، ص ۴۰۳ - ۴۰۴ و ۶۴۷].

پیش از رسیدن ماه محرم (در همدان) سرپرست هیأت مذهبی، و کارگزاران مساجد و تکایا - که به آنان «پاتوقدار» می‌گویند - بزرگان محلّ و اعضای هیئت عزاداری را در

خانه خود یا مسجد و حسینیه جمع می‌کنند، وظایف و مسئولیت‌های هر یک را گوشزد می‌نمایند، و از آنان می‌خواهند ضمن اظهار نظر کاستی‌ها را گزارش دهند، تا نسبت به رفع آنها اقدام گردد؛ سپس با جمع آوری کمک‌های نقدی و هدایا به تهیه وسایل و لوازم، مقدمات برگزاری مراسم فراهم می‌شود.

هم چنین، قبل از ماه محرم مساجد و تکایا و حسینیه‌ها را با پارچه‌های سیاه و پرچم‌های مختلف زینت می‌دهند، از در و دیوارها پرده نوشته‌ها با اشعار مذهبی و مرثی‌های اهل بیت (خصوصاً اشعار محتشم کاشانی) می‌آویزند یا بر آنها نصب می‌کنند. صحن مساجد و تکایا را نیز مفروش نموده، گاهی حیاط تکیه یا هیئت حسینیه را با چادری بسیار بزرگ، بر تیرکها و با طنابهای بسیار می‌پوشانند، تا مجلس عزاداری از تابش آفتاب و یا برف و باران محفوظ بماند. «علامت» محله را هم (که توصیف آن مفصل است) با طوق و بیرق به کناری تکیه می‌دهند و یا در جایی مخصوص برپا می‌دارند.

در دهه اول محرم و حتی طی دهه‌های بعد (و در ماه صفر هم) اغلب کسانی پیدا می‌شوند که بانی مخارج (اصطلاحاً «خرج بده») مجالس روضه خوانی‌اند، خصوصاً خرج‌های ناهار و شام ایام تاسوعا و عاشورا، اربعین حسینی و بیست و هشتم صفر و جز اینها که جهت عزاداران و «دسته»های سینه زنی می‌پردازند، یا گوسفند و برنج و روغن و قند و چای مصرفی را تهیه و هبه یا «نذر» می‌کنند (و این غیر از «نذری»های مرسوم هر ساله است) و اگر مخارج مزبور بانیانی پیدا نکرد، خود اعضای «هیأت»ها با همیاری دیگران این مشکل را حل می‌کنند. در سابق بیشتر مخارج دستجات عزاداری از طرف اشخاص ثروتمند «خیر» (اصحاب خیرات و مبرات) پرداخت می‌شد، که یا از ملاکان و تاجران بنام و یا «پاتوق داران» متمکن بودند؛ و لذا اغلب «دسته»ها و هیأت‌ها به اسم آنان معروف می‌شد؛ چنان که مثلاً دسته محله کبابیان را «دسته ستاری» می‌گفتند (مردی «گاراژ» دار و سلیم النفس و خوشنام) و دسته محله امامزاده یحیی را «دسته حاج رضا ذغالی» (که او نیز تاجر ذغال و نیک نفس بود) و یا دسته محله جولان را «دسته حاج ناصر شریفی» می‌نامیدند (که از متعینان و معتمدان شهر بود) و بعضی از مردم شوخ

طبع اگر از وضع ناهاری یا شام آنها راضی نبودند، اشعاری طنزآمیز برایشان می‌ساختند، مانند: «آبگوشت به این زلالی / مال حاج رضا زغالی؛ ستّاری گفته / مگه پلوئه مُفته؛ ستاری مرواری / بیل لقمه‌رورداریم» (و جز اینها).

در طول ماه محرم و صفر به ویژه نیمه اول ماه، مجالس وعظ و روضه خوانی و مصیبت‌گویی در مساجد و حسینیه‌ها برپا می‌شد، که در اغلب آنها اواخر شب «سینه‌زنی» صورت می‌گرفت. محلات شهر که دارای «دسته»های مخصوص و مشهور بودند (مرگب از گروه‌های: نوحه خوان، سینه زن، زنجیر زن، سقاها و غیره) عبارت بودند از: مختاران (و رمزیار)، کبابیان، کولانه، کُلّیا (آقاجانی بیگ)، امامزاده یحیی، محله حاجی، مسجد ملاجلیل، جولان، شالبافان، بُنه بازار، باغ میر عقیل (امامزاده عبدالله)، چمن چوپانها، کوچه قصابان، و چند محله دیگر (که اخیراً هم به آنها افزوده شد: کوی خدر / خضر، حصار، مهدیه، جوادیه و..). و هر یک از آنها برنامه کاروانی (راهپیمایی) یا «محله گردی» (درآمدن) شبانه و روزانه داشتند، همراه با عَلم و کُتل و طوق و بیرق و «علامت» مخصوص محله و با طبل و کوس و ساز و سرنا و نقاره (هماوا با نوحه‌ها) و چلچراغ‌های بزرگ و کوچک و خوانچه‌های آراسته و درخشان از انواع لاله‌ها و شمعدان‌ها (در دسته‌های شبانه) که مرسوم بود شبهای تاسوعا و روزهای عاشورا دسته «جولان» درمی‌آید، و روز سوم دسته امامزاده یحیی خصوصاً همراه با گروههای نمایشی «تعزیه» خوان، شبیه سازی‌های واقعه کربلا (با تمام جهازات سواره و پیاده) و دربار یزید و ابن زیاد و شبیه خوانی «آشقیاء» (شمر و خولی و حرمله نابکار، و سایر مخالف خوان‌ها) و با خیمه‌های آتش زده و حجله‌های سوخته غبارآلود، نعش‌های به خون خفته «شهداء» و عمارت‌های سرنگون، دسته اسیران کربلا (سوار بر اُشتران کجاوه دار)، قبیله بنی اسد با بیلچه‌ها و کلنگ (جهت دفن بدن شهداء) و جز اینها که بسیار تماشائی و جذاب بود؛ من نظیر آن را در دیگر شهرها ندیده‌ام (تهیه کننده و کارگردان این دسته در آن زمان، سمساری بود به نام «محمد موسی رضا» که دسته امامزاده یحیی اصلاً به اسم او شهرت داشت).

اما داستان «حیدری - نعمتی» در همدان و منازعات آن دو طایفه، همچون دیگر شهرهای شیعه نشین ایران از دیرباز همواره در ماههای محرم و مراسم عاشورای حسینی اسباب نزاعها و درگیرهای محلات شهر بوده است. خلاصه این که «حیدری»ها منسوب اند به قطب الدین «حیدر» آملی (م ۶۱۸ هـ ق) یکی از عرفای مشهور، و «نعمتی»ها هم پیروان شاه «نعمه الله» ولی کرمانی (سده ۸) بودند که هر ساله بر سر تفوق و برتری جویی فرقه‌ای با یکدیگر به جنگ و نزاع می‌پرداختند [رجوع شود به لغتنامه دهخدا، ش ۱۳۷، ص ۸۴۹].

تأحدود نیم قرن پیش محلات ورمزیار (مختاران) و امامزاده یحیی، هر یک پرچم بلندی داشتند که بر روی قبه‌ای یا «پنجه»ای نصب می‌شد؛ و آنها معروف بودند به «توق مختران» و «علم امامزاده یحیی»؛ چنان که این دو دسته روزی توق یا علم خود را حرکت می‌دادند، نظر به اختلاف قدیمی «حیدری و نعمتی» لابد که بین آن دو دسته درگیری و زد و خورد واقع می‌شد؛ افراد با ساطور و قمه و کارد و چاقو به جان هم می‌افتادند، یکدیگر را خونین و زخمی و لٓت و پار می‌کردند، و در این حال اصل و رسم عزاداری یکسره فراموش می‌شد. از اینرو محلات مزبور افراد قلدر و بزَن بهادر خود را جلو دسته‌هاشان می‌انداختند، تا در وقت نزاع و دفاع از دیگران بهتر عمل کنند. عوام مردم را اعتقاد بر آن بود که پس از خاتمه مراسم عزاداری، توق مختاران (- حیدری) و علم امامزاده یحیی (- نعمتی) غیب می‌شود و تا سال دیگر بدیده نمی‌آید، و این امر ظاهراً حاکی از برقراری صلح و صفا طیّ یک سال بود.

باید گفت که هر یک از دسته‌های محلات شهر طبق رسوم قدیمی، مسیر خاصی را (کاروان وار) طیّ می‌کردند و از آن خارج نمی‌شدند؛ زیرا در غیر این صورت یک بی‌نظمی و ازدحام غریبی رخ می‌داد، و کارها درست از پیش نمی‌رفت. البته مسیرها را قبلاً بزرگان محله (و پاتوق دارها) تعیین کرده بودند، که بعدها نظمیه و شهربانی هم تأیید می‌کرد. بیشتر دسته‌ها (در روز) مسیر خود را طوری انتخاب می‌کردند، که به ترتیب از مسجد جامع شهر عبور کنند، و در طول مسیر هم اغلب برایشان گاو و گوسفند قربانی

می‌شد؛ و نیز اگر دسته‌ها معمولاً هر یک از جهت مخالف بهم می‌رسیدند، مردان «علامت بردار» رو با روی هم می‌ایستادند، و با خماندن تیغه‌های علامت (پایین و بالا بردن آنها) به یکدیگر ادای احترام می‌کردند؛ و این کار در دسته‌های شبانه با جنبانیدن چلچراغ‌های (چوب بستی ذوزنقه‌ای شکل) انجام می‌شد. دسته‌هایی که در روز عاشورا «درمی‌آمدند»، حین صلاة ظهر که صدای اذان به گوش می‌رسید، توق‌ها و بیرق‌های خود را از حالت افراشته به وضع افقی درآورده - به اصطلاح - «می‌خواباندند»، و بدین ترتیب یاد ظهر عاشورا را - که امام حسین(ع) به شهادت رسید - گرامی می‌داشتند. دستجات عزاداری در بازگشت معمولاً ناهار و شام را در مسجدها و حسینیه‌ها یا (چنان که یاد شد) در خانه «بانیان خرج» (خرج بده) صرف می‌کردند.

باید افزود که مراسم عزاداری در همدان منحصر به محلات شهر نبوده، گاهی اقلیت‌های مهاجر نیز برای خود دسته جداگانه داشته یا دارند، مانند آذربایجانی‌های مقیم، آوارگان جنگی، و یا هیأت‌های قراء و روستاهای اطراف شهر که امروزه نیز دایر است. هم چنین، عزاداری حسینی به مساجد و تکایا محدود نمی‌شود، اصناف شهر کمابیش در کاروانسراها، تیمچه‌ها و پاساژها مراسم روضه خوانی و مدیحه سرایی برپا می‌کنند؛ در این ایام در و دیوار آنها را با پارچه‌های سیاه و بیرق‌ها می‌آرایند، و گاه در پی مجالس روضه و خطا به - خواه شب یا روز - مردم را اطعام می‌کنند و یا نذری می‌دهند. نیز زنان خانه‌دار (از میانسال به بالا) حسب رسم و یا نذر و نیاز هر ساله، در منازل خود مجالس روضه خوانی و مدّاحی برپا می‌کنند، که زنان محلّه و همسایه در آنها گرد می‌آیند و به گریه و زاری و شور و شیون می‌پردازند؛ این گونه مجالس زنانه غالباً عصرها برگزار می‌شود، و طبعاً آنها با چای و قلیان و شربت و حلوا و خرما از حاضران پذیرایی می‌کنند. مراسم عزاداری ماه رمضان بیشتر شبها پس از افطار برگزار می‌شود، که در شبهای «آحیا» همچنان تا سحر ادامه دارد.

نوحه‌ها:

برخی از نوحه‌های متداول در همدان که دسته‌های عزاداری «دَم می‌دادند» (یعنی به

نوبت و جواباً می خواندند) از قرار مسموع چنین است:

۱. دسته نوجوانان که در پشت «گهواره علی اصغر» حرکت می کردند، همراه با نی لبک و به آهنگی حزین می خواندند: «آلای بلبل عالی / چرا دیگر نمی نالی، علی لای لای / علی لای لای».

۲. دو دسته نوحه و داع را در شب عاشورا چنین دم می دادند: (الف) «جان تو ای خواهر، جان یتیمانم (ب). یک امشب دیگر، من بر تو مهمانم».

۳. دو دسته از نوحه خوانان عادی (پیشاپیش کاروان) چنین دم می دادند: (الف) «این روز عاشورا است، یا عید قربان است؟ (ب). در کربلا امروز، از خون گلستان است».

۴. دو دسته زنجیرزن که به تناوب بر پشت خود زنجیر می کوبند، همراه با «سنج» زنی موزون و آهنگ نیم ضربی دم می دهند: (الف) «بر دلم نوک خنجر نشسته / پشتم از داغ اکبر شکسته، آخر ای نامسلمان ثوابی / تشنه ام تشنه قطره آبی. (ب) «دست طفلان به زنجیر بسته / جملگی ناتوان - زار و خسته، آخر ای نامسلمان ثوابی / تشنه ام تشنه قطره آبی».

۵. روز سوم عاشورا دسته زنجیرزان اغلب این نوحه را سر می دادند: (الف) «سوم سوم قتل حسین، شاه شهیدان بود. (ب) «پیکرش پیکرش، غرقه خون با همه یاران، به بیابان بود».

۶. اما دسته «سقاها» که افراد آن اکثراً از کودکی «نذر» هیأت ابوالفضل عباس بودند، با دوش انداز / سینه بند چرمی و سربند سیاه، مَشکی بدوش و کشکولی بدست، اغلب با جام ورشابی (طلسم نوشته و پنجه دار) پر از آب که سیب یا گلسرخ در آن شناور بود (و با آن به تماشاگران تشنه آب می دادند) با پای برهنه در دو ستون چنین نوحه ای می خواندند: (الف) «مَهْلًا مَهْلًا یَا بَن الزهرا / حسین جان، جانم فدایت. (ب) «سر می نهم در راه تو / حسین با میل و رضایت».

۷. دسته «ذوالجناح» (نام اسب امام حسین علیه السلام) که قبلاً اسبی را با زین افزار و غاشیه خونین، پارچه های رنگین، و با پیکان های چندی تیرآجین آراسته بودند، در حالی

که یک گروه با پرچم‌های کوچک در دست در پی آن به نوبت می‌دویدند، شوریده و نالان چنین می‌گفتند: «ذوالجناح کو صاحب؟ ذوالجناح کو راکبت؟».

۸. شام غریبان (شب یازدهم محرم) نمایشگر حزن‌انگیز بعد از واقعه روز عاشورا، با خیمه‌های سوخته، کشته‌های میدان جنگ، کودکان یتیم که زینب (علیها السلام) آنها را تیمارداری می‌کند؛ دسته‌های سیاهپوش با پاهای برهنه و گل بر سر و شمع بدست راه می‌افتند، و از مسجدها که روضه شام غریبان می‌خوانند معمولاً با تخت روان (نعلش‌کشی) خاک آلوده و کاه زده شان عبور می‌کنند، و چون به هر مسجد یا حسینیه‌ای وارد می‌شوند، چراغها و شمعها را خاموش کرده، مردان و زنان حاضر از فرط ماتم و اندوه بر سر و سینه می‌زنند؛ و از جمله نوحه‌های ایشان چنین است: «شام غریبان حسین امشب است امشب است / دوری طفلان حسین امشب است امشب است؛ شام غریبان، اطفال گریان / ویلان / با ترجیع / زینب چه سازد ای خدا با این یتیمان... (الخ). باید افزود که هانری ماسه در مراسم عاشورا شب (= شام غریبان) از آتش زدن تمثال شمر یا عمر یاد کرده است [باورها و آیین‌ها، ص ۲۲۴ - ۲۲۵] که این امر یادآور داستان «مغ‌کشی» یا رسم عمرکشان است (رش: بهر ۴).

۹. از نوحه‌های متداول بین «سقا»ها و گاهی «سینه‌زن»ها (اشعاری از صابر همدانی) که مسموع افتاده است: «آهسته ران، ای خسرو شهیدان، کایم به سویت / کرده وصیت، مادرت حسین جان، بوسم گلویت / مهلاً مهلاً، یابن الزهراء، با کودکان سرکنم، یا با عدویت» (*). «بی تو چون کنم، در مدینه رو، ای حسین جان / گر ز من کنند، از تو جستجو، ای حسین جان / بسته به لبم، راه گفتگو، ای حسین جان / زخم دل کجا، می شود رفو، ای حسین جان / رفتم و غم، دوری تو ماند، بر دل من / غیر ناله چیست، بعد از این اگر، حاصل من».



۱۰. در پایان این بهر از گفتار (به عنوان «پیوست») خبر دعوای حیدری و نعمتی در عصر صفوی، از قول دو سیاح معروف فرانسوی (سده ۱۱ هـ ق) یکی «تاورنیه» و

دیگری «شاردن» گزارده می‌آید، که عیناً همان وضع در همدان نیز تا هفتاد - هشتاد سال پیش وجود داشته است:

- «در دفاتر این ثبت شده که سابقاً اصفهان عبارت بود از دو قریه متصل به یکدیگر، یکی متعلق به حیدر نامی بود و دیگری به نعمت الله نامی تعلق داشت. هنوز هم اصفهان به دو محله منقسم است که یکی را حیدری و دیگری را نعمتی می‌نامند، و اغلب اهالی شهر به دو دسته شده با یکدیگر می‌جنگند، برای این که هر کدام می‌خواهند محله خود را فضیلت و ترجیح دهند...» [سفرنامه تاورنیه، ص ۵۸۳].

- «تبریز به نه محله تقسیم شده، و تقریباً مثل شهرهای دیگر ایران به فرقه‌های حیدری و نعمه اللهی قسمت گردیده است. این فرقه‌ها منسوب به دو گروهی است که در سده پنزدهم میلادی، تمام این را به مانند «گلف» ها و «ژیبلن» های ایتالیایی در میان خود تقسیم کرده بودند...» [سفرنامه شاردن، ج ۲، ص ۴۰۳].

و. جشن آبریزان

از رسوم کهن ایرانیان که در متون قدیم عربی آن را «صب الماء» گفته‌اند، ابن فقیه همدانی (ح ۲۹۰ ق) یاد کند که در پادشاهی فیروز بن یزدگرد بن بهرام ساسانی (۴۵۹ - ۴۸۴ م) هفت سال باران نبارید، آنگاه مردی در جوانی درگذشت، فیروز کسانی برای تحقیق حال آن مرد فرستاد، و آنان دیدند که او را سه انبار گندم بوده است، پس شاه را بدان خبر دادند؛ فیروز چهار هزار درهم مزدگانی داد و گفت: «سپاس خداوند را که هفت سال مملکت مرا باران نداد و با این همه یک تن از گرسنگی نمرد». باید گفت که جوانی از سرزمین «ماهات» (= مادستان) بود، لیکن از فیروز خواستند تا آنجا را به اصفهان بپیوندند. پس از آن به «آبان روز» از فروردین ماه باران آمد، مردم از این شادمانی که پس از روزگاری دراز باران بیاید، بر یکدیگر آب پاشیدند؛ این کار تا امروز (سده ۳ ق) چونان

آیینی در «ماه» (= ماد)، همدان، اصفهان، دینور و آن نواحی برجای مانده است.^۱ ابوریحان بیرونی رسم «آبریزان» (= آفریجکان) را در اصفهان «روزانیران» (سی‌امین روز) بهمن ماه یاد کرده، که هم در زمان فیروزیای انوشیروان پس از سالها خشکسالی در ایرانشهر، چون بر اثر دعای او (در آتشکده آذرخوره فارس) باران آمد، از آن زمان چنین رسمی باب شد؛^۲ ولی در عهد اخیر آن را جزو آیین‌های چهارشنبه سوری و هم جزو رسوم «تیرگان» یاد کرده‌اند.^۳ اما «تیرگان» همان جشنی است که در برخی از شهرهای ایران آن را روز سیزدهم تیرماه برگزار کنند (پس آن را «تیرماه سینه» گویند) و مردم در آن آیین بر یکدیگر آب پاشند.* اینک ما برآنیم که آیین تیرگان در همدان با ایزد - اختر «تیر» (که با ستاره «تیشتریه» اوستائی یا همان «شعرای یمانی» معروف اینهمانی پیدا کرده) و هم با ایزد بانوی «آناهیتا» (که با ستاره «ناهید» = زُهره معروف اینهمانی دارد) پیوند داشته است.

بنابراین، پیدایی رسم آبریزان یا جشن «تیرگان» بایستی خیلی قدیمتر از عهد «فیروز» ساسانی بوده باشد (وقوع یک خشکسالی در زمان وی را منشأ چنان رسمی پنداشته‌اند) و آن آیین در بسیاری از نقاط ایران و از جمله همدان، ظاهراً همان مراسم مشهور «طلب

۱. اخبار البلدان (عکسی)، گ ۱۳۹ / مختصر البلدان، ص ۲۶۵ / ترجمه، ص ۱۰۱.

۲. الآثار الباقیه، طبع اذکائی، صص ۲۸۳ - ۲۸۴ و ۶۷۸.

۳. رش: معتقدات و آداب ایرانی (هانری ماسه)، ص ۲۵۶ و ۲۸۶.

*. ابوالشیخ اصفهانی (سده ۳ ه ق) در شرح نواحی اصفهان گوید که «در طرف کاشان در ناحیت «اردهار» (اردهال) و در ده فرسنگی «آبرون» دهی است که آن را «قالهر» گویند... کوهی است در آنجا که آبی از آن تراود، آیین «تیرگان» (= روز تیر از ماه تیر) در آنجا برگزار می‌شود. هم در آنجا مردم روستاها گردآیند، و هر کس ظرفی با اوست؛ پس یکایک به آن کوه نزدیک شوند و از آن آب که برگیرند به فارسی گویند «ای بیدخت از آب خود به من ده...» که برای درمان خواهم...» [طبقات المحدثین باصفهان، ج ۱، ص ۳۲]. توضیح این که «بیدخت» // بغدخت (= الهه) که مراد همان «آناهیتا» است.

باران» است، که هم از نمادهای دیرین «ناهید» پرستی و هم به لحاظ تقویمی بایستی در «تیرماه» (تیرگان) بوده باشد. دکتر باستانی پاریزی شرح این مراسم را در چندین شهر و ایالت ایران استقصاء کرده، این که در خشکسالی‌ها مردم شهرها و روستاها برای خواندن نماز «استسقاء» (طلب باران) با پای پیاده به تپه‌های «مصلی» (= نمازگاه) می‌روند؛ در آنجا قاشق می‌زنند و از آسمان (یعنی ملکه آسمان / آناهیتا) باران می‌خواهند... (الخ) و باید گفت پس از نزول باران است که مردم (با قاشقها) بهم آب می‌پاشند.^۱ مراسم طلب باران در همدان تا آنجا که بیاد داریم، همیشه، هم بر تپه مصلای (= نمازگاه) شهر برگزار می‌شده، چنان که هنوز هم - به طوری که همگان می‌دانند - تقریباً هر ساله در آنجا برگزار می‌شود؛ ولی مردم نمی‌دانند که تپه مصلای همدان در عهد باستان، خود نمازگاه و نیایشگاه ایزدان به ویژه جایگاه نیایش اردویسور آناهیتا (ایزد بانوی نگهبان آب و باران و زایش و زاینده‌گی) بوده است.*

باید افزود که اعتقاد به ایزد بانوی «آناهیتا» در نزد شیعیان ایرانزمین، و در همدان نیز بر دو وجه استمرار یافته است: یکی از لحاظ سنن مذهبی در شخصیت «بانوی دو جهان» یا حضرت فاطمه زهراء (علیها السلام) و دیگر از لحاظ سنن ملی در وجود «پیرزن» افسانه‌ای به ویژه در داستان پیرزنه (= سپنته آرمیتی) که ذیلاً بشرح خواهد آمد.

ز). داستان پیرزنه

مادر بزرگ من (رَحْمَه‌اللَّه) که دختر آیه الله دزفولی (از سادات متوطن در همدان)

۱. خاتون هفت قلعه، تهران، ۱۳۴۴، ص ۳۰۹ - ۳۱۴.

*. این نکته را هم باید افزود که اعتقاد عوام همدان از دیرباز چنین بوده است که خود «تپه مصلای» مخزن آب است، یعنی یک منبع نهانی در زیر تپه که چندان آب دارد، اگر آن را باز کنند، دنیا را آب خواهد برد (!). من گمان دارم که سرچشمه قنات معروف به «آب دوباره» (بین محلات نظریگ و جولان) که امروزه مطموس است، بسا هم از دامنه تپه مصلای بوده باشد.

بود، بسیاری از آداب و رسوم و روایات ملی و مذهبی را در حافظه قوی خود جمع داشت، که بعضی را به این نواده‌اش در کودکی‌ام نقل و حکایت کرد، از جمله بارها و به مناسبت‌های مختلف از «پیرزنی» افسانه‌ای سخن می‌گفت، که جایگاه او بیشتر بر روی تپه مصلاً در ذهن من نقش بسته است. بعدها (در دوره دانشجویی) استادم دکتر باستانی پاریزی - دام ظلّه - که نسخه‌ای از کتاب ارزشمندش «**خاتون هفت قلعه**» را به من اهداء فرمود؛ و چنان که همه کتابخوانان می‌دانند مراد از «خاتون» مزبور همانا الاهیة مشهور ایرانی «آناهیتا» (ناهید) ایرانی است، که اسم آن ایزد بانوی نامدار در دوران اسلامی به صورتها و اشکال و وجوه مختلف بر بسیاری اماکن ملی - مذهبی (از سرچشمه آبها گرفته تا مزارات و نیایشگاههای زنانه) و یا در ترانه‌ها و اشعار و قصه‌های مردمانه بر جای مانده و زبانزد است؛ چنان که یکی از آن وجوه اسامی همانا امکنه موسوم به «پیرزن» است، مانند «قلعه پیرزن، بیت العجوز» و جز اینها که حسب قول استاد:

«باید گفت کلمه پیر زن - آنچنان که بعضی پنداشته‌اند - صرفاً برابر با عجوز و عجوزه عربی نیست، بلکه «پیر» در اینجا به معنی «مقدس و پاک» است، همان طور که در اسامی مردانه بقاع مقدسه‌ای چون «پیر حمزه، پیر داوود، پیر جمال، پیر سرخ، پیر علمدار، و...» به مفهوم پیشوای روحانی و مقدس می‌باشد» (همان، ص ۲۹۳ - ۲۹۴) و در همدان نیز امکنه «پیر وادی، پیرمختار، پیرگرگی» و جز اینها نعت و لقب «پیر» دقیقاً معادل با کلمه فرنگی «Saint» (سن / سنت) است، که علی السواء هم در مورد اولیاء و قدیسان مرد و هم در مورد زنان قدیسه بکار رفته و می‌رود؛ ولی باید دانست که این وصف و نعت (پیر = مقدس) خود همانا برابر با واژه کهن اوستایی «سپننه» می‌باشد، که با توجه به معنای پیشگفته اینک به گزارش افسانه «بُرد العجوز» (= سرمای پیرزن) در همدان می‌پردازیم:

ابوریحان بیرونی در بیان ماههای رومی (سریانی) و شرح روزهای ماه «شباط» (February / فوریه) سخن از «ایام العجوز» (= روزهای پیرزن) به میان آورده، که بیست و ششم ماه اولین روزش و مدت آن یک هفته است. آنگاه اسامی عربی آن روزها را هم یاد کرده که معانی آنها حاکی از شدت سرما و وزش بادهای و افتادن «جمره» است، حدوث ایام عجوز به علت اوج تربیعی خورشید و قرار گرفتن آن (اواخر زمستان) در

موضع تغییر می‌باشد، که طبعاً بر احوال جوّی و اوضاع هواشناسی زمین تأثیر می‌گذارد. بیرونی گوید ایام عجز در قرآن مجید (۶۹ / ۶ و ۷) اجمالاً به وصف آمده، و اخباری هم که درباره «عجز» روایت کرده‌اند بعضاً معبر از «پیرزنی» است که بر اثر سرمای آن ایام می‌میرد، بعضاً هم در نزد برخی از تازیان معبر از پایان (= عجز ← عجز) زمستان و آغاز فصل گرماست؛ و اما در نزد ایرانیان «روزهای پیرزن» (= ایام العجز) همان پنج روز «اندرگاه» یا «پنجۀ دزدیده» (= خمسۀ مسترقه) آخر سال، در پایان ماه «اسفند» (اسفندارمذ / سپنته ارمئیتی) می‌باشد.^۱

سه تن از حکیمان طبیعی قدیم هر یک کتابی درباره سبب «سرمای پیرزن» نوشته‌اند: ابویوسف ابن اسحاق کندی (م ۲۵۸ هـ. ق)، ابوالعباس احمد بن طیب سرخسی (م ۲۸۶ هـ. ق) و حکیم ابوسهل مسیحی گرگانی (م ۴۰۳ هـ. ق) که یکی از دوازده رسالۀ اهدائی او به ابوریحان بیرونی است. بیرونی خود چگونگی آن را در بهر «روزگار عجز چیست»، چنین بیان نموده است که «هفت روزاند، اول ایشان بیست و ششم شباط است، و خالی نباشد از خنکی یا باد، و یا حالی از گشتن‌های هوا؛ و زین جهت سرمای پیرزن خوانند، و به حدیث پیرزن گفتند که آن روزهای نحسانند، که اندر آن عادیان به باد هلاک کرده آمدند؛ و از ایشان پیرزنی بماند، و بر ایشان مویه همی کرد؛ و اما مردمان لغت عرب گفتند که: این نه عجز است، ولیکن عجز است - ای - آخر، زیرا که این روزها به آخر زمستان‌اند» (التفهیم / ۲۶۲ - ۶۳).

اما داستان «پیرزن» سرما به لحاظ فرهنگ‌شناسی مردمان ایرانزمین، که ریشه در گذشته‌های بسیار دور و درازی دارد؛ حتی در افسانۀ آفرینش مردمان باستانی این سرزمین، که باید بی‌مقدمه و در یک کلمه گفت همانا وی معبر از «سپنته ارمئیتی» (سپندارمذ) بانوی زمین و یکی از امشاسپندان می‌باشد، که هم اسم ماه آخر سال و زمستان «اسفند» بر نام او نهاده آمده، کما بیش با ایزد بانوی «اناہیتا» (ناہید) هم اینهمانی

۱. الآثار الباقیہ، طبع اذکائی، ص ۳۱۷، ۳۱۸ و ۵۰۴.

پیدا کرده است. بدیهی است که داستان سرمای پیرزن در جاهای سردسیری، چنان که در خوارزم (میهن بیرونی) و به ویژه در همدان بایستی بیشتر زبانزد باشد؛ فی المثل این فقیه همدانی طی نقل یک مناظره طولانی (بین یک عراقی و یک همدانی) از جمله اشعار راجع به سرمای آنجا، هم این که تازه پس از «نود روز» و «ده روز» - که شب پایانی را «سده» (جشن آتش) گویند، نقل از شاعری آرد که از مردم آنجا پرسیدم: «پایان زمستان و آغاز سال نو، آخر کی باشد؟ گفتند: تا آخرین جمهره (= تگرگ) ولیکن در آنجا یک خشکه سرمای سخت (= جمهره جامده / یخبندان) پایدار فرو افتاده است.^۱

البته داستان «جمهره»ها مفصل است، که بیرونی در جای خود بدانها اشاره نموده؛ ولی در فرهنگ عوامانه آن ولایت (چنان که از مادر بزرگ خود شنیده‌ام) سه جمهره پیاپی در سه دهه اسفندماه می‌افتد، آنگاه «پیرزن» به مصلائی شهر می‌رود (در حالی که این ترانه را می‌خواند: «کواهمنم، کو بهمنم، دنیا را آتش می‌زنم) آبی گرم بر روی زمین می‌ریزد (- می‌شاشد) که بر اثر آن یخ‌ها آب می‌شود و زمستان پایان می‌رسد.^۲ روایات عوامانه راجع به «زمین» و معتقدات مربوط به سال «هواشناسی»، دوره سرمای پیرزن (=برد العجوز) در ایران و جز اینها را، شادروان هانری ماسه فرانسوی در کتاب گرانمایه خویش گردآوری کرده است.^۳

ح). چرب کردن شیرسنگی

تندیس «سنگ شیر» همدان - که از آثار باستانی است - چندان اشتهار دارد که از هر گونه شرح و توصیف بی‌نیاز باشد. آنچه به لحاظ فرهنگ مردمانه همدان قابل ذکر است،

۱. مختصر البلدان، طبع دخویه، لیدن / ۱۸۸۵، ص ۲۳۰ و ۲۳۳.

۲. الآثار الباقیه، تعلیقات، ص ۶۹۲-۹۳.

۳. معتقدات و آداب ایرانی، ترجمه مهدی روشن ضمیر، تبریز، ۱۳۵۵، ص ۳۱۷-۳۲۲؛ و نیز رجوع شود به گفتار شادروان محمد مکرری تحت عنوان «اهمن و بهمن فرزندان پیرزن» (یک افسانه کردی درباره چله کوچک زمستان)، مجله «ماه نو»، سال ۲، ش ۲/ بهمن ۱۳۳۱، ص ۲۴-۲۶.

این که از دیرباز آن تندیس را «طلسم» شهر می‌دانستند، و به ویژه زنان و دختران شهر نسبت به آن باورهایی می‌داشتند (که هنوز هم کمابیش چنین است) و لذا رسمی خاص با آن بجا می‌آوردند، که همانا تدهین (= روغن مالی) آن و نذر و نیازهای جاری بر آن بوده است. چنین نماید که اصولاً رسم تدهین بعضی «سنگها» (خواه احجار طبیعی در اشکال یا الوان مختلف و یا سنگهای تراشیده و تندیس گونه‌ها) که آنها را مقدّس و یا متبرّک می‌دانستند، ریشه در آیین‌های کهن «بُت پرستی» و «سنگ پرستی» دارد، که باید گفت از آداب و رسوم مذهبی اقوام «سامی - یهودی» است، اقوام آریایی (ایرانی) ابتداً چنین آیین‌هایی نداشته‌اند.

در همدان، بجز از شیر سنگی، چند «سنگ» متبرّک یا تقدیس شده هم وجود داشت (هفت لانجین، هفت پستان،...) که ما ذیل لغت «لانجین» و «هف» شرح آنها را داده‌ایم و به آیین‌های زنانه در مورد آنها نیز اشاره کرده‌ایم (صص... و...). خصوصاً در مورد «هفت لانجین» بایسته است که این فقره را از عین القضاات همدانی افزود؛ چنان که در نامه‌ای به یکی از مریدانش «کامل الدوله» (که قصد حجّ گزاردن داشته) می‌نویسد:

«آن قوم که عزم حجّ دارند، با ایشان بگو که حج یک بار بکردی، راه خدا نه از راست است و نه از چپ، نه از بالا و نه از شیب، در دل است و دل طلب باید کردن، پس راه رفتن...؛ بلی، حج بزرگوار کاری است، ولیکن تا مرد از خود به خدا راه ببرد، بس ادب را در خورد، و این چیز که تو را بدان جایگاه ببرد، کار هر نامردی نیست که به حجّ روند. عُمَر خطاب - رض - با (آن) جلالت قدر، هنوز اسرار حجّ ظاهر نداند...؛ او بوسه بر حجرالأسود می‌داد و می‌گفت: «إِنَّكَ حَجَرٌ لَا تَضُرُّ وَلَا تَنْفَعُ...» (= تو یک سنگی که نه سودی داری و نه زیانی) تا علی (ع) با او گوید: «مَهْلًا يَا عُمَر...، آن عهدنامه بندگان خداست...، بوسه بر عهد ازل می‌دهند ایشان». (و) تو را همچنان بُود که بوسه بر سنگی دهی که در همدان بُود، تو را حجّ به چه کار آید؟^۱ این سنگ در همدان به نظر ما همان

۱. نامه‌های عین القضاات همدانی، ج ۲، ص ۳۶۹.

«هفت لانجین» پیشگفته بوده است، که ما خود مکرّر شنیده بودیم آنجا را «مکّه زنها» می‌گفتند (چون به تماشا و طواف آن می‌رفتند).

اما درباره سنگهای مقدس و محترم در نزد اقوام و ملل، رسالات و کتابها نوشته‌اند که بعضی را دیده‌ایم؛ ولی این که آیین سنگ پرستی از بقایای رسوم اقوام سامی (یهودی) است، خصوصاً رسم «روغن مالی» بر آنها، شواهد امر خود هم از «تورات» یهودان فرادست می‌آید، که اینک ما فقراتی چند از آن به نقل می‌آوریم:

وقتی یعقوب (نبی) پسر اسحاق بن ابراهیم (نبی) به فرمان پدر روی به فدّان «آرام» آورد، به «حرّان» که رسید خواست شب را در آنجا بسر آورد؛ پس در موضعی که نزول کرده بود، یکی از سنگهای آنجا را گرفته زیر سر خود نهاد و در همانجا بخسپید؛ و بر اثر خوابی که دید (خداوند بر او ظاهر گشت) چون بیدار شد، گفت البته «یهوه» در این مکان است و من ندانستم؛ پس برخاست و آن سنگی را که زیر سر خود نهاده بود گرفت، و چون ستونی بر پا داشت و روغن بر سرش ریخت، آن موضع را بیت ثیل (= بیت الله) نامید...؛ و یعقوب نذر کرده گفت اگر خدا با من باشد... این سنگی را که چون ستون بر پا کردم بیت الله شود... (الخ) [عهد عتیق، سفر پیدایش، باب ۲۸، آیه‌های ۷، ۱۰ - ۱۲، ۱۶، ۱۹ - ۲۲] و نیز پس از آن که یعقوب سالها گله‌های لابان را چرانید، از برای عهد و شهادت با او سنگی گرفته آن را ستونی برپا نمود... و آن را «جلعید» نامید و گفت این ستون شاهد است... (الخ) [همان، ۴۵ - ۵۲] و در آنجایی که خدا با وی سخن گفت و از نزد وی صعود نمود، یعقوب ستونی برپا داشت از سنگ، و هدیه ریختنی بر آن ریخت، و آن را به روغن تدهین کرد... (الخ) [همان، ۱۴ - ۱۵].

باری، درباره سنگ شیر همدان گزارش‌های چندی - خواه روایات کهن یا تحقیقات باستانشناسی - که جامع جوانب این اثر است، خصوصاً طی گفتار «شیر سنگی اکباتان» در کتاب **همدان نامه** (ص ۲۳۵ - ۲۶۴) به تفصیل آورده‌ایم. اشارت وار آن که قبلاً باستانشناسان عقیده داشتند آن تندیس از آثار عهد هخامنشی است، بعضی هم آن را مربوط به عهد اشکانی می‌دانستند؛ و این که شیر سنگی «طلسم» (نماد) شهر همدان

بوده، هنوز هم زنها می آیند و برای آن نذر و نیاز می کنند. نویسندگان دوران اسلامی آن را از ساخته های آپولونیوس تیانی (بلیناس) سیاح صاحب معجزه و طلسم ساز می دانند، یعنی همان که امپراتور «نرون» در روم از برای او معبدی ساخت. ولی چنان که به تحقیق آورده و استدلال نموده ایم، ساختن شیر سنگی را مربوط به زمان «بلیناس» رومی - که بسا همان آپولونیوس تیانی (۲۳ - ۷۹ م) مهندس است - نمی دانیم، بل همان طور که در گفتار مزبور یاد کرده ایم، مهندس مشهوری که همراه اسکندر مقدونی در همدان هنگام درگذشت هفائستون بود (۳۲۴ ق.م) و «ستازیکراست» نام داشته، تندیس شیر سنگی را به عنوان یادمان او از گرانکوه «خورزنه» تراشیده و بر دروازه خراسان همدان نهاده است. اینک تنها دو روایت درباره شیر سنگی متضمن اشارت به رسم «چرب کردن» پیکر آن ذیلاً به نقل می آید:

-۱-

روایت

مجدالدین خوافی:

«حکایت، در شهر همدان «نام شهری از ایران» شکل شیری ساخته اند که هر روز زنان بی شوهر بر آن شیر می نشینند، به نوبت تا شوهر پیدا شود. پیری حکایت کرد که یکروز صاحب جمالی دیدم بر پشت آن شیر نشسته بود که آهوی چشمش شیر را صید کرد و تیر غمزهاش زهره را قید، بچشم حیران و بدل نگران او شدم، چندان که می رفتم دمی نگریستم او می خندید و من می گریستم، بیت:

از دور مرا بدید و دانست کاشفته زلف و خال اویم

به طاق «محراب» ابرو اشارت کرد که من با تو جفتم و انگشت بر لعل پرگوهر نهاد که مگو آنچه با تو گفتم. دلم در آن میدان سرگردان او شد و چون گوی اسیر خم چوگان او. پیش آمدم و زاری کنان گفتم، فرد:

دل دید ترا و ترک جان گفتم این واقعه چون توان نهان گفتم

گفت یک عیب دارم که مویم سفید است و دل از جوانی ناامید. چون این سخن

شنیدم روی گردانیدم، گفت باری ببین، نظر کردم زلفی چون قیر و جعد چون زنجیر دیدم، گفتم چرا خلاف گفתי که پیری را همه کس دشمن دارند. گفت: پس چرا من دوست دارم که با این موی سفید مرا دوست داری. القصه بسیاری زاری کردم و به هزار دینار خواستگاری، چون به خانه رفت به گوشه بنشست و در برویم فرو بست، نه با من سخن می‌گفت و نه مرا در عالم می‌پذیرفت، قطعه:

میان پیر و جوان اتفاق ممکن نیست میان روز و شب افتراق ممکن نیست
به معرفی که حدیثی کنند هر دو بهم بجز حکایت خلع و طلاق ممکن نیست
آخر الامر عاجز آمدم و کابین باز ستاندم و نص «اوتریح» به احسان برو خواندم، روز دیگر باز آنجا رسیدم، او را بر پشت شیر دیدم از دور مرا دید روی بپوشید، پیش آمدم و گفتم، فرد:

از کرده خویشتن پشیمان هستی با بنده خود بر سر پیمان هستی
بخندید و گفت رگ جان گسستن که با تو پیمان بستن، فرد:
بر پشت هزار شیر نر بنشینم خوشتر که ترا بر شکم خود بینم
گفتم موی سیاه کنم، گفت با دندان شکسته و پشت گوز چه کنی؟»

(خارستان، کانپور، ۱۳۲۹، ه ق، ص ۱۳۰-۱۳۲).

-۲-

روایت

ظهير الدولة حکمران:

«پنجشنبه ۱۹ [ج ۱، ۱۳۲۴ ه ق] - نزدیک غروب رفتیم به «امامزاده یحیی»، که از امامزاده‌های معروف معتبر شهر همدان است و نزدیک منزل ماست؛ از آنجا رفتیم بیرون شهر به تماشای «سنگ شیر»، که تقریباً در طرف مشرق شهر در کنار جاده و شارع «تویسرکان»، و شاید تا شهر هزار قدم یا بیشتر فاصله داشته باشد. سنگی است به طول چهار ذرع و قطر دو ذرع، ارتفاع سرش از زمین تا سینه شخص است (و) بی اندازه از دور شبیه به شیری است که خوابیده باشد، در حالی که سری و گردنش را بلند کرده باشد.

یالهای این شیر سنگی و تنه و ران و حرکت خوابیدنش خیلی به مصنوعی شبیه است، ولی سرودک و پوزش به خوبی ثابت می‌کند که طبیعی و اتفاق است، سرش هیچ شبیه نیست. از پستی‌ها و بلندی‌هایی که در سر و کله‌اش از شدت دست مالیدن و لمس کردن پیدا شده، معلوم است که شاید بیش از هزار سال باشد که مردم همدان دست به سروکله این شیر می‌مالند؛ روغن چراغ زیادی به کله و محل پیشانی این شیر از قدیم الی اکنون مالیده و می‌مالند. محاذی زیر چانه این شیر سنگی به عرض و طول یک ذرع و نیم در نیم ذرع و یک چاریک انداخته‌اند، و بر روی و اطراف آن سنگهای مخروطی کله قندی شکل کوچکتر و بزرگتر - که بر آنها حجاری و کنده کاری کرده‌اند - خیلی کهنه و از قدیم ریخته‌اند، ندانستم از برای چه اینها را اینجا گذارده‌اند؛ چون قدیم و «آنتیک» و تاریخی بود، دو تا از آنها یادگار برداشتم. می‌گویند از چند صد سال پیشتر جزو اعتقاد زنانه همدان است، که هر زنی که آبستن نمی‌شود باید سر این شیر را با روغن کرچک خوب چرب کند، و رویش بنشیند و چها بگوید آبستن شود.^۱ بدون شبهه این سنگ طبیعی و اتفاقی است،^۲ و شاید از هزار و پانصد سال هم بیشتر باشد که منظور نظر اهل این کشور باشد. گمان می‌کنم، بلکه یقین دارم، همان شیرری را که صاحب *البلدان*^۳ می‌گوید که «صخره جنی» به امر حضرت سلیمان برای اعتدال هوای همدان ساخته و طلسم کرده

۱. این رسم قدیمی است که هم در «روضه خلد» مجد خوافی (بسال ۷۳۳) آمده است که: «در شهر همدان شیرری ساخته‌اند که هر روز زنان بی‌شوهر بر آن نشینند به نوبت تا شوهر پیدا شود»، و سپس حکایتی را نقل کرده است (ص ۱۸۵، چاپ «محمود فرخ» و «حسین خدیو جم»، تهران ۱۳۴۵) [ایرج افشار، ح ۹۸].

۲. این سنگ شیر تراشیده و مجسمه است، چنان که در شرح «روز یکشنبه» نیز آمده است [ایرج افشار].

۳. گویا مقصود وی کتاب *معجم البلدان* از «یاقوت حموی» است (رش: ص)، آنها هم به نقل از *بستان السیاحه* «زین العابدین شیروانی» که *ظهیرالدوله* شرح مربوط به همدان را از این کتاب، پیشتر (فصل ۲، ص ۸۵ - ۸۶) آورده است، نه *البلدان* تألیف «ابن فقیه» (رش: ص)، هر چند انتساب ساختن آن شیر به وسیله «صخره‌ی جنی» (رش: ص) به امر «سلیمان بن داوود» (رش: ص)، فقط در *البلدان* (ص) آمده است. (پ.ا.)

باشد، چون میان عوام همدان هم معروف است که این «شیر سنگی» طلسم است. کار به این مزخرفها نداریم، تفصیل این شیر سنگی همین بود که عرض شد...

«یکشنبه ۲۲ (ج ۱/ ۱۳۲۴ هـ ق) - عصر باز رفتیم باز به تماشای «سنگ شیر». پریروز تقریباً بعد از غروب و تاریک بود، امروز عصر و آفتاب درست تماشا کردم؛ مسلماً مصنوعی است و خیلی هم خوب و درست حجاری کرده‌اند. حرکت کمرش فوق العاده علماً درست است، پای راستش زیر ران فرض شده و پیدا نیست، پای چپش که قدری باید پیدا باشد گویا شکسته است. در فقرات پشتش گذشته از استخوان نمایی که اول تراشیده شده بوده است، از شدت کهنگی و لمس برف و تگرگ گودیها پیدا کرده، صورتش یا از اول به صورت انسان بوده، مثل نقش شیرهای «تخت جمشید» یا به صورت شیر بوده است، نقداً که هیچ از صورت پیدا نیست؛ خیلی چیز تماشایی است، این طور که می‌نماید یقیناً پنج هزار سال عمر دارد!».

[خاطرات و اسناد ظهیرالدوله، به کوشش ایرج افشار، تهران، ۱۳۵۱، ص ۹۸-۹۹].

بازی‌ها و سرگرمی‌ها

الف. بازی‌ها

(۱). **انگشت بازی:** مادر دست بچه را میان یک دست گرفته با دست دیگر کف دستش را می‌خاراند، آن‌گاه یک یک انگشتان او را می‌گیرد، با بیان کلماتی آن‌ها را میان دست خم می‌کند تا سرانجام دست بچه به حالت یک مشت درآید. پس بازی به این گونه آغاز می‌شود: با خارانند کف دست بچه می‌گویند: «لی لی لی لی حوضکی» (و یا غار غار مرغکی / کرده این جا تخمکی). آنگاه انگشت کوچک را می‌گیرند و می‌گویند: «ای می‌گه بیا بریم دُزّی» (آن را به داخل دست خم می‌کنند)، سپس با انگشت بعدی: «ای می‌گه شی بدُزیم» (آن را نیز خم می‌کند)، با انگشت میانی: «ای می‌گه شالِ تَرمه» (همان گونه)، با انگشت سبّابه: «ای می‌گه جوابِ خدا ر کی می‌ده؟» (همان گونه)، با انگشت شست: «ای می‌گه مینه مینه کَلّه گُنده» (با خم کردن آن با محبّت و آهسته با کف دست ضربه‌ای به مُشت بسته زده می‌شود).

(۲). **مشک دُوغ:** بچه را رو به روی خود می‌نشانند، دستانش را یا از بیخ بازو و یا از میچ گرفته، به حالت زدن مشکِ دُوغ به جلو و عقب برده، می‌خواند: «مشکِ دُوغ / کره دُوغ، مشکه چوبش چناره، مشکه زنش بیماره، ناخوشه حال نداره». آن‌گاه بچه را به

راست و چپ خم کرده، می‌گویند: «خُر اِ پری نَش، خُر پری آقاش»؛ و یا این ترانه را می‌خواندند: «مشکه رِب و رِپشه / مشکه کِره و دوغِه شه، مشکه چوبش آلوالوئه (آبالو) / مشکه زَنش خوابالوئه». بچه را به چپ و راست خَم کرده می‌گویند: «مشکِ دوغ، کِره دوغ، کِره رِ گربه برده، گربه رِ سِگه خورده، سِکینه اَغْصَه مُرده، خُر پری نَش، خُر پری آقاش»؛ و جز اینها.

۳. **پَر پَر بازی:** استاد بازی که شخص بزرگسالی است، بچه یا بچه‌ها را رو به روی خود می‌نشانند؛ استاد و بچه‌ها نوک انگشت سبابه‌ی خود را نزدیک یکدیگر روی زمین قرار می‌دهند، و به دستور استاد همگی دست خود را روی انگشت سبابه تکان می‌دهند، و هم صدا با استاد می‌گویند: «پَر پَر پَر...»؛ در این هنگام استاد نام جانوری را بر زبان جاری می‌سازد، مثلاً می‌گوید: «گنجشک / کلاغ / کبوتر پَر»، چون این گونه جانوران پرواز می‌کنند، بچه‌ها باید دست خود را بالای سر ببرند و همگی یک صدا بگویند: پَر. استاد بازی برای دَقَتِ بچه‌ها اول همه دست خود را با گفتن «پَر» بالا می‌برد، زیرا عمل وی سبب تقلید بچه‌ها می‌شود، آنان نیز دستان خود را بالا می‌برند. تا این مرحله عمل بازیکنان همسو با روال بازی است، حال اگر استاد نام جانوری را که نمی‌پرد بر زبان جاری کند و بگوید پَر (مثلاً: الاغ / فیل / گوسفند... پَر) به خاطر این که خود دستش را بالا می‌برد، بازیکنان باید دَقَت داشته باشند که دستانشان را بالا نبرند. هر یک از آنان که دستش را بالا ببرد، بازنده محسوب و از دور بازی خارج می‌شود. بازی با دیگر بچه‌ها ادامه می‌یابد، و در هر دور استاد سعی می‌کند با گفتار رمزگونه و کشش پَر پَر با نام حیوانات گوناگون بچه‌ها را به اشتباه بیندازد. با این روش در هر دور یکی - دو نفر از بازی خارج می‌شوند، سرانجام آن که باقی می‌ماند برنده‌ی نهایی است. این بازی برای کودکان بسیار دلپذیر است و دَقَت آنان را بالا می‌برد.

۴. **قایم قایمکی،** بازی معروف که در تداول تهرانی‌ها «قایم موشک» (قایم باشک)

۱. خُر = صدای ریزش مایعات از درون چیزی مانند مشک.

نام دارد، صاحب **برهان** از آن با عنوان «چشم بندک» و «سرمامک» یاد کرده، گوید که چشم یکی از طفلان را ببندند، و دیگران پنهان شوند و بعد از آن چشم او را بکشایند تا دیگران را پیدا کند؛ سپس هر کدام را که بیابد بر او سوار شود تا محلّ معین و بعد از آن چشم طفل پیدا شده را ببندند و باقی اطفال پنهان شوند؛ و بعضی این بازی را «سرمامک» نیز خوانند، که چنان باشد شخصی را «مامک» نام کنند، و یکی از کودکان «سر» در کنار او نهد و دیگران گریخته، هر یک به گوشه‌ای پنهان شوند، بعد از آن طفلی که سر در کنار مامک داشت برخیزد و در جستجوی اطفال شود، و طفلان یک یک از کنار و گوشه‌ها برآمده دستی بر سر مامک رسانند؛ اگر طفلی را پیش از آن که دست بر سر مامک رساند بگیرد، بر دوش او سوار شده پیش مامک آورد و همان طفل مرکوب سر به کنار مامک نهد، و اگر نتوانست طفلی را گرفتن همان خود سر بر کنار مامک نهد و بازی را از سر گیرد [ص ۶۳۹ و ۱۱۲۸].

۵. **چَنجَه زردآلو** (= هسته زردآلو) که بازاری است پُر جنب و جوش، تعداد بازیکنان حداقل یک گروه پنج نفری است: چهار نفر در چهار گوشه و یک نفر در وسط آنان قرار می‌گیرد، و چهار نفر خطاب به یکدیگر می‌خوانند: «دِسْتِه بَدِه آلو بَدَم، چَنجَه‌ی زردآلو بَدَم»، و به سرعت جاهای خود را عوض می‌کنند. نفر وسطی باید با هوشیاری و زرنگی از فرصت‌ها استفاده کند، جای یکی را که هنوز اشغال نشده بگیرد و مستقر شود. بازیکنی که تنبلی کرده و یا نتوانسته از فرصت استفاده کند، بازنده است و از آن به بعد در جای نفر وسطی بازی را باید ادامه دهد.

۶. **پَشک انداختن**: پَشک در بازی‌ها نوعی قرعه کشی است برای انتخاب اوستای بازی، که به این ترتیب انجام می‌گیرد: همه بازیکنان دست‌های خود را مشت کرده، به پشت می‌برند. از ده انگشت هر تعداد که نیت کنند برملا می‌کنند. اوستای موقت همه‌ی انگشتان نمایان شده را می‌شمارد. آن گاه از نفر اول بازیکنان که دایره‌وار ایستاده‌اند شروع به شمارش می‌کند تا به عدد معین برسد. (البته خود وی هم در دایره حضور دارد

و در شمارش از دیگران مستثنی نیست). عددِ معین به هر که افتاد، اوستای اصلی بازی می‌شود. جز انتخابِ اوستا، با این شمردن‌ها هر بار کسی از دور خارج می‌شود. گاهی به جای نمایان ساختنِ انگشتان، و شمارشِ آنان به ترتیب بالا، از ترانه گونه‌ای استفاده می‌کنند، چنان که اوستایِ موقت از نفر اول شروع می‌کند، و با هر هجای شعری به دیگری اشاره می‌کند: «آتک، متک، توطخچه / شَم، لَم، پالوچه / میخ، مَلک، شازاره / تَرپ، تُورپ، کناره». در بعضی اوقات اوستایِ موقتِ دغلی می‌کند، کلمه‌ی «کناره» را «ک... نا... ره» می‌گوید تا فردِ موردِ نظر خود را انتخاب کند.

۷. اتل متل بازی:

تعدادی از بچه‌ها یکی را به عنوانِ اوستای بازی انتخاب می‌کنند. در حالی که همگی پاها را دراز کرده‌اند، اوستا با خواندنِ ترانه‌ی زیر به صورتِ آهنگین، رویِ زانوانِ بچه‌ها می‌زند. با پایان پذیرفتنِ ترانه آخرین نفر که دستِ اوستا رویِ زانویش می‌خورد یک پایش را جمع می‌کند. دوباره خواندنِ ترانه از سر گرفته می‌شود و پایی از بازی خارج، این عمل تا آن جا ادامه می‌یابد که یک نفر باقی بماند، که یک پایش هنوز دراز باشد. آن بچه بازنده بازی است، و بازی هم بین اوستا و بازنده ادامه می‌یابد، و ترانه این است: «آتَل توتَه متَل، پنجه به شیرمالِ شکر، احمدی جانِ پدر، تو تیشه‌ور دارمه تَوَر، بِریم به جنگ حق نظر، حق نظر گُشده شده، دو پشدِ کو غیغا شده، ها تا تو ما تا تو، یه پاته وَرچین».

یا این ترانه را خوانند: «آتَل متَل توتوله، گابِ حسن چه جورِه، نه شیر دارِه نه پسان، گابش بردن هندوسان، یه زِنِ کردی بَسّان، اسمش بی‌یَلِ عمقزی، دورِ کُلاش قرمزی، هاچین و واچین، یه پا تِه وَرچین». اوستا بازنده را به پشت می‌خواباند، با خواندن این اشعار آهنگین پشت (گُرده) او می‌زند، و در انتها پرسشی از او می‌کند: «چَرِمِ گُو، چَرمانِ گُو (گُو = گاو)، هَشْدَم به او، نخیسیده (او = آب)، کردم کُلا، نیوسیده (کُلا = کلاه)». بعد از اتمام ترانه، از بازنده می‌پرسد (مثلاً): «سوزن می‌خوای یا سنجاق؟». بازنده (مثلاً) می‌گوید: «سنجاق»؛ اوستا نیشگونی از گوشتِ گُرده‌ی او می‌گیرد، بعد می‌پرسد: «لواش

می‌خواهی یا سنگک؟»، پاسخ می‌شنود (مثلاً) «سنگک»؛ اوستا به مانند عملی سنگکی بر پشت او ضرباتی متناسب با توانِ بچه می‌زند، و ادایِ پهن کردن خمیر بر روی پارو و بردن آن به تنور، و کندن آن از تنور درمی‌آورد. بازی تا آن جا ادامه می‌یافت که اوستا پرسشی داشت، و آن جا که بازنده دچار اشتباه می‌شد، پایانِ بازی محسوب می‌گردید. گاهی اوقات بزرگ‌ترهای خانه، بچه‌ی کوچک خود را نیز به پشت می‌خوابانند و با خواندن: «چرم گو، چرمانِ گو...» به پشت وی می‌زدند و بقیه‌ی ماجرا طبق آنچه گذشت ادامه می‌یافت.

۸. آسمان چه رنگه؟ دو نفر که از پشت به یکدیگر چسبیده‌اند، بازوهایشان را به هم قلاب کرده، با خُم شدن یکی، دیگری را بالا می‌برد، آن که سواری می‌دهد، می‌پرسد: «آسمان چه رنگه؟»، جواب می‌شنود: «سرخ سفید و آبی رنگه». اولی می‌پرسد: «کی مُرده؟»، جواب می‌شنود: «عبّاس»، اولی: «بری شی» (برای چی)، دومی: «بری یه لُقمه نُ و ماس». بعد از این پرسش و پاسخ، دیگری خُم می‌شود، تا آن یکی سوار شود... (الخ).

۹. بیشین و پاشو: این بازی کاملاً ورزشی است، به طوری که تعدادی بچه دست به دست هم داده، دایره می‌زنند و هم صدا با خواندنِ این کلمات می‌نشینند و بلند می‌شوند (- یعنی به اصطلاح «بیشین و پاشو» می‌کنند): «حموم ما مورچانه داره، دُور و وِرش خوانچه داره، بینیش و وِخیز، بینیش و وِخیز».

- (روش دیگر) که آن را «آسیاب بچرخ» گویند، هم مخصوص کودکان و نوجوانان، تعدادی بیش از ۱۰ نفر در میدان محله گرد می‌آیند، دست به دست هم داده، دایره‌ای تشکیل می‌دهند؛ البته یک نفر به عنوان «سرگله» (اوسا) انتخاب می‌شود که در وسط دایره افراد می‌ایستد، عبارتهای آهنگین ذیل را می‌خواند (حکم می‌کند) و افراد نیز ضمن پاسخ به او «بنشین و پاشو» یا حرکات موزون متناسب با حکم سرگله انجام می‌دهند (این بازی نیز ورزشی و رقص آمیز است):

سرگله: آسیاب بچرخ؛ بچه‌ها: می‌چرخم؛ سرگله: تندتر بچرخ؛ بچه‌ها: می‌چرخم؛

سرگله: آسیا وایسا؛ بچه‌ها: وایمیسم؛ سرگله: آسیا بینیش؛ بچه‌ها: می‌نیشم؛ سرگله: آسیاب و خیز؛ بچه‌ها: وخنیمیزم (= بپا نمی‌شوم)؛ سرگله: جانِ ننه جان؛ بچه‌ها: وخنیمی‌زم؛ سرگله: جان داداجان؛ بچه‌ها: وخ نیمی‌زم؛ سرگله: قفل (قلف) چمدان؛ بچه‌ها: حالا وخ می‌زم (در این موقع بچه‌ها بلند می‌شوند و می‌ایستند، و دیگر بار سرگله حکم می‌کرد)، سرگله: آسیاب می‌زیل > یعنی به شکل میز < (با شنیدن این حکم بازیکن‌ها یک پای خود را جمع کرده و روی آن می‌نشستند و پای دیگر را به پیش دراز می‌کردند و یک صدا فریاد می‌زدند)، بچه‌ها: بفرما...؛ سرگله: آسیاب صندلی بیل > یعنی به شکل صندلی < (بچه‌ها به زمین زانو می‌زدند و فریادکنان می‌گفتند)، بچه‌ها: بفرما...؛ و باز سرگله حکم می‌کرد: آسیاب واز شو (پس بچه‌ها دست یکدیگر را محکم می‌گرفتند و به عقب خم می‌شدند، و مانند گلی از هم باز می‌شدند) و باز سرگله حکم می‌کرد: آسیاب جمع شو (و بچه‌ها مانند غنچه‌ای جمع می‌شدند) و در پایان سرگله می‌گفت: آسیاب پرپر شو؛ در این وقت بچه‌ها ناگهان دستها را از هم ول کرده، نمایش گلی را می‌دادند که پرپر شده است، و به این طریق بازی را به پایان می‌بردند.

۱۰. **حُموم قُلی**: اسم این بازی را تبریزی «کوها موی» نوشته، و گوید آن چنان است که خاک را توده کنند، و مویی در میان آن پنهان سازند، و بعد بر آن آب ریزند و گِل کنند؛ پس گروی و شرط بندند و بر دور آن گِل نشینند و موی را طلبند، هر که بیابد شرط و گرو را ببرد، و این بازی را به عربی «بقیری» خوانند [برهان قاطع / ۱۷۳۹]. در همدان اسم این بازی بردو وجه دیگر به ضبط آمده: «بُوبو سلیمانی» (که نام «هَدُهد» است) و «امامزاده قُلی»، اما همان ضبط ما (-حُموم قُلی) معروفتر است.

- و این بازی چنین است که بچه‌ها مقداری خاک در جایی گرد می‌آوردند، از آن یک یا چند «کومه» (کپه) گنبدی شکل برمی‌سازند؛ آنگاه بر روی کومه‌ها پیاپی آب می‌ریزند، در همین حال با دست روی گمّذی (گنبدی) آنها می‌مالند، و این الفاظ را به آهنگ می‌خوانند «حُموم قُلی مو دَرار / دَسّه زینجیل دَرار»، و یا «بُوبو سلیمانی / یه مو دَرار برای مَه»، و یا «امامزاده مودرار / مو سِر گُربه درار»، و جز اینها. اغلب چون در میان خاک

و خُل کوچه‌ها و محلات همه چیز یافت می‌شود، هم بر اثر مالش با دست و سایش خاک کومه (گمّذ)ها بسا تار مویی بیرون می‌زد، که در این حال صاحب آن کومه / کپه با فریاد موفقیت خود را اعلام می‌کرد. آنگاه بالای گنبدک را اندکی سوراخ کرده، درون آن را پر از آب می‌نمودند و روی آن را خوب مسدود می‌کردند. پس از آن به سراغ بچه‌های بی‌خبر از این کار می‌رفتند، و آنان را دعوت می‌کردند که بیایند و ببینند از توی گنبدی آنها صدای «حموم / حمام» می‌آید (یا حموم قلی مو درآورده) و به محض این که بچه بی‌خبر سروگوش خود را به کومه (گمّذی) نزدیک می‌کرد، از پشت سر به وی فشار می‌آوردند؛ سر و صورت بچه گلین می‌شد، و این منظره اسباب خنده و شادی بچه‌ها می‌گردید.

(۱۱). **آسابرو - آسابیا** (= آهسته برو - آهسته بیا) که این بازی را تحت عنوان «تق تق شیپور» هم ضبط کرده‌اند (ولی متعارف نیست) و در آن تعداد بازیکنان هر (دو) دسته مساوی است. مانند دیگر بازی‌های گروهی نخست از هر دسته کسی را به عنوان «اوسا» (استاد) با «پشک» (= قرعه) انداختن و یارگیری افراد هم به طریق «مرّه به چند» (که ذکر عددهای معینی است) انتخاب می‌شوند. آنگاه پس از تعیین دسته اول یا آغازگر (هم با پشک انداختن) اوسای آن چشم اوسای دسته دوم را با دستمال می‌بندد، سپس به یکی از افراد خود اشاره می‌کند، و او به آهستگی نزدیک دو قطعه سنگ یا چوب قرار می‌گیرد، که یا آنها را بهم می‌کوبد و یا قطعه سنگ / چوب را با صدای «تق تق» به زمین می‌زند؛ در حال رفت و برگشت این بازیکن افراد دسته‌اش هماوا چنین می‌خوانند: «آسه برو، آسه بیا / گربه به شاخ نزنه، افی (افعی) به دُمت نزنه». آنگاه دستمال را از چشمهای اوسای دسته دوم باز می‌کنند، و افراد نیز یکصدا می‌گویند: «کی بود، کی بود، من نبودم»؛ و آن اوسا بایستی با نگاه به چهره‌های افراد دسته مقابل - با فراست - حدس بزند که چه کسی سنگها را به هم کوبیده، در هر حال فردی را با اشاره انگشت نشان می‌دهد، که اگر درست حدس زده بود امتیازی برای دسته‌اش بدست می‌آورد، در غیر این صورت بازنده محسوب می‌شود. در این حال نفر بعدی پیش می‌آید، و با ادامه بازی

وقتی که دسته بازنده مشخص شد، بایستی به دسته برنده «داغ» بدهند، یعنی آنها را بر گرده / کول خود سوار کنند و مسافت بین دو دسته را طی نمایند؛ در این هنگام اوسای برنده به افراد خود می‌گویند: «خر، خر تو» (که به معنای سواری گرفتن از طرف بازنده است).

۱۲). ایریلی - اورولو <irilli-urulla> که معنای این اصطلاح گویا «این سو - آن سو» باشد، و بازی با سه تن آغاز می‌شود؛ بدین ترتیب که یکی از آنها به عنوان «اوسا» در برابر چهار چیز کوچک (تکه سنگ، مهره، و مانند اینها را) چنین نامگذاری می‌کند: «گاو، گوسال، پنیر، دسغال»؛ آنگاه آنها را در دو دست (مُشت) خود گرفته، دستها را به پشت می‌برد و یکی از آنها را در دست راست (مُشت) پنهان می‌کند؛ پس به مانند روش «پُر یا پوچ» آن دست را پیش آورده، از بازیکنی اسم چیز پنهان شده را - به آهنگ - می‌پرسد: «گاو، گوسال، پنیر، دسغال»؟ بازیکن حدسی می‌زند و نام یکی را می‌گوید، اوسا مُشتش را باز می‌کند و اگر درست گفته بود، که از وی می‌گذرد؛ آنگاه به همین ترتیب این عمل را در مورد بازیکن دیگر انجام می‌دهد، پرسش و پاسخ آن قدر ادامه می‌یابد تا یکی از آن دو نفر برنده و دیگری بازنده شود.

هنگامی که برنده و بازنده مشخص شد، به دستور اوستا، بازنده پُشتش را به دیوار می‌زند، و برنده بر پُشت او سوار می‌شود و پاها را از دو طرفش آویزان می‌کند. اوستا رو به روی بازنده می‌ایستد، هم به طریق قبل با بردن دست‌ها به پشت، و گذاشتن یکی از چهار تکه و نشان دادن مُشت بسته‌اش پرسش‌ها تکرار می‌شود. پاسخ درست، بازنده را از سواری دادن رهایی می‌بخشد؛ اما با دادن پاسخ نادرست، اوستا به بازیکن سواره می‌گوید: «یه چشم قندیل»، سواره با این فرمان یک دستش را روی یکی از چشمان بازنده می‌گذارد. دوباره اوستا به مانند دفعات پیش پرسش را تکرار می‌کند. پاسخ درست، رهایی در پیش دارد؛ اما در صورت پاسخ نادرست، اوستا به سواره دستور می‌دهد که «یه چشم دیبه شَم قندیل»، که سواره چشم دیگر بازنده را نیز می‌پوشاند. در این مرحله اوستا اشیاء را به زمین گذاشته، دست را به جز انگشت سَبابه مُشت می‌کند،

همراه با چرخش دست به یک سو، دست را ثابت نگه می‌دارد و یکی از الفاظ «ایرلی» و «اورولو» را می‌گوید. بازیکنِ بازنده باید تشخیص بدهد که اوستا به کدام جهت اشاره کرده است، با تکرارِ لفظی که بیان شده انگشتش را مانند اوستا به یک سو می‌برد. اگر جهت درست بود از آن وضعیتِ رهایی می‌یابد وگرنه پرسش‌ها، پاسخ‌ها و اشارات پی در پی انجام می‌شود، و آن قدر ادامه می‌یابد تا بازنده بر حسب اتفاق جهت را درست بگوید و خود را از سواری دادن رهایی دهد. (این بازی دارای هیجان زیادی است، و باعث تفریح و خنده بازیکنان و تماشاگران می‌شود). روایت و طریق دیگری هم از این بازی وجود دارد، که ما به همین شرح بسنده کردیم.

۱۳. **گرگِره بازی**، که در شهرهای ایران اسمهای مختلف دارد؛ چنان که تبریزی یاد کرده است: «بادفَره، چرخوک، فَریره / فرفروک، فرموک، گردا / گردنا، لاتو؛ و آن چوبی باشد به اندام مخروطی تراشیده، میخی کوچک بر نوک آن نصب کرده‌اند؛ اطفال ریسمانی بر آن می‌پیچند، و نوعی از دست رها می‌کنند تا بر روی زمین گردان شود؛ و نیز چرمی را گفته‌اند مدور که ریسمانی بر آن گذارند، در کشاکش آورند تا از آن صدایی برآید (البته این را «فَریره» گویند) که کاغذ پاره‌ای باشد، طفلان بر چوبی تعبیه کنند، و به دست گیرند و رو به باد بایستند، تا باد آن را به گردش درآورد» [برهان قاطع، ص ۴۸، ۵۲، ۶۳، ۶۵ و ۶۷].

گرگِره بازی یک نفره است، ولی چند نفر می‌توانند با گرگِره‌های خود بازی کنند، و روی «خواب رفتن» بیشتر شرط بندی نمایند. طرز بازی چنان که گذشت اول یک طرف ریسمان را گره می‌زنند، و طرف دیگر را نیز به اندازه دور یک انگشت حلقه می‌سازند، حلقه را در انگشت سبابه یا وسطی می‌کنند، و طرف دیگر ریسمان را از بالای میخ بعد از استوار کردن آن از پایین، بر سطح گرگِره تا نزدیک قسمت انتهای آن می‌پیچانند. آنگاه نوک گرگِره را روی شست و ته آن (قاعده مخروط) را زیر انگشتان سبابه و وسطی قرار داده، با چابکی آن را به زمین رها می‌کنند، و همزمان دست را به عقب می‌کشند تا گرگِره قبل از برخورد با زمین به سبب این کشش به حالت چرخان درآید. صدای کشیدن

ریسمان و چرخش گرگه را «وَنگ / وَنگِه»، و چرخش طولانی مدت آن را «خواب رفتن» گویند. اما رها کردن یا زدن گرگه به زمین دو گونه است: یکی را چکشی نامند که فرو انداختن آن با شدت می‌باشد، و دیگر بندکشی است که هنگام رها کردن آن بایستی ریسمان را چنان با مهارت کشید تا بیشتر به چرخش درآید.

۱۴. **بازی جندی** <jendi>: وسیله‌ی بازی یک تکه سنگِ تخت تقریباً ۱۰×۵×۱ سانتیمتر، جایگاه بازی است مطابق شکل رو به رو که با گچ یا زغال یا شیارکشی روی زمین رسم می‌کنند، به طول و عرض ۴×۲ متر.

- این بازی بین پسرها و دخترها مشترک است.

آتشخان

۶	۱
۵	۲
۴	۳

- تعداد بازیکنان ۲ تا ۳ نفر است.

- بازیکنان در ابتدا با خیس کردن

تکه سنگِ تختی و پرسیدن از

همبازی‌ها: این که: تر یا خشک،

و با اظهارِ خواسته‌ی هر کدام و

پرتاب آن به بالا و سرانجام

صورتِ ترتیبی یا خشکی آن بر

روی زمین، ترتیب آنان مشخص می‌شود.

- طریق بازی: اولی پشت خط شروع می‌ایستد، بدون خم شدن، سنگِ بازی را به خانه‌ی اول می‌اندازد. آن گاه یک پایش را بالا گرفته به حالتِ لنگه، سنگ را به دقت با نوک پا و با ضربه‌ای مناسب به خانه‌ی دوم روانه می‌کند، و به همان وضع به خانه‌ی دوم می‌جهد. از خانه‌ی ۲ به ۳ و... از خانه‌ی ششم با ضربه‌ی محکم‌تری سنگ را از روی آتشخان به خارج می‌زند. بعد از این مرحله پایش را به زمین گذاشته، کمی خستگی در می‌کند و به پشت خط شروع می‌ایستد، و سنگ را به خانه‌ی دوم می‌اندازد و بازی را به روشی که بیان شده ادامه می‌دهد. زمانی که شش خانه را کامل انجام داد، به مرحله‌ی هفتم می‌رسد: بازیکن، پایین خانه‌ی چهارم می‌ایستد، از آن جا سنگ را به دقت داخل

آتش خان می‌اندازد، و از همان جا با لنگه به خانه‌ی اوّل می‌رود و از آن جا خانه به خانه می‌پرد تا به خانه‌ی ششم برسد. از همان جا با یک جهش به داخل آتش خان سنگ را با نوک پا به خارج می‌فرستد. در مرحله‌ی هشتم، سنگ را در زاویه (سه گوش) قرار داده، با لنگه، شش خانه را طی می‌کند و در مقابل زاویه کمی مکث نموده، با ضربه‌ی اندکی، سنگ را به خانه‌ی اوّل روانه می‌کند. از خانه‌ی یک تا انتها به مانند مراحل قبلی بازی، سنگ را به بیرون آتشخان می‌فرستد.

مرحله‌ی نهم «روپایی» نام دارد و آن به این طریق انجام می‌گیرد: سنگ را روی پنجه‌ی پا گذاشته و به آهستگی هر خانه را با یک قدم طی می‌کند. در خانه ششم با پرشی از روی آتشخان عبور می‌کند و همزمان سنگ را به بیرون می‌اندازد. مرحله‌ی دهم «لاپای» است. در این مرحله، سنگ را خم زانو قرار داده و به حالت لنگه تمام خانه‌ها را طی می‌کند. از خانه‌ی شش با جهشی از روی آتشخان می‌پرد و سنگ را به بیرون می‌اندازد. مرحله‌ی یازدهم «کورکور» نام دارد و بدین روش انجام می‌پذیرد: سنگ را به حالت ایستاده روی خط بین خانه‌ی شماره شش و آتش خان، کاملاً در وسط آن می‌کارند. بازیکن چشمانش را می‌بندد، سرش را بالا می‌گیرد از خط شروع با چنین حالتی هر خانه را با یک قدم طی می‌کند. در این مرحله بازیکن برای این که بداند کار را درست انجام می‌دهد با گذاشتن هر پا به طرف خانه‌ی بعدی از هم بازیهایش می‌پرسد: «راسته؟» یا فقط می‌گوید: «آ». سایر بازیکنان که ناظر بازی او هستند موظفند جواب درست را به وی بدهند، آنان یک صدا می‌گویند: «آ». بازیکن در این مرحله باید اندازه‌های خانه‌ها را در ذهن مرور کند، و در زمان قدم‌گذاری طوری عمل کند که پایش در وسط (میان) خانه‌ی بعدی قرار گیرد. با گذاردن یک پا در جلو مکث می‌کند و پای دیگر را برداشته و به پای دیگر می‌چسباند. به همین شیوه همه‌ی خانه‌ها را طی می‌کند. در خانه‌ی چهار اندک استراحتی کرده کار را دنبال می‌کند تا به خانه‌ی شش برسد. در این وقت عمل اصلی بازیکن زدن ضربه‌ای به سنگ کاشته شده است که باید از روی آتشخان به بیرون زده شود.

بازیکنی که مراحلِ قبلی را به درستی انجام دهد، امتیازی نصیبش می‌شود و آن ثبتِ یکی از خانه‌ها به طریق زیر به نام خود می‌باشد: در این مرحله بازیکن پشت به بازی روی خط شروع می‌ایستد، سنگ را از روی شانه به میان یکی از خانه‌ها می‌اندازد. سنگ باید در میانِ یکی از شش خانه بیفتد. اگر خارج از این محدوده یا روی خط قرار گیرد امتیازی ندارد. باید صبر کند تا در دور بعد که نوبت به وی می‌رسد عمل را تکرار کند. به هر حال پس از قرار گرفتن سنگ در خانه‌ای، بازیکن علامتِ ضربدری در آن می‌کشد، که اصطلاحاً گفته می‌شود: «خانه را مُهر می‌کند» و به نام وی درمی‌آید. این مرحله (دوازدهم) و مُهر کردنِ خانه‌ای، آخرین دور این بازی است. بازیکن برنده باید بازی را از ابتدا شروع بکند. بازیکنان این بازی آن قدر ادامه می‌دهند تا خانه‌ای برای مُهر کردن باقی نماند. به عقیده ما بهترین بازی ورزشی دقت‌انگیز و نشاط آور، همین «جندی» (جَنی) است که هنوز در برخی از محلات بازی می‌شود.

مقررات و خطاهای جندی بازی

۱. خانه‌ی شماره چهار جایگاهی دارد که هر بازیکن می‌تواند در آن توقف کند و پاهایش را به زمین بگذارد و اندکی استراحت بکند، حتی حق دارد سنگ را که در موقعیت خطرناکی قرار گرفته است به نقطه‌ی دل خواهش ببرد.
۲. در تمام مراحلِ بازی، قرار گرفتنِ سنگ، هم چنین پای بازیکن روی خط، باخته محسوب می‌شود، در صورتِ خطا بازیکن به کنار می‌رود و نفر بعدی به بازی خود ادامه می‌دهد.
۳. قرار نگرفتنِ سنگ به هنگام انداختن به خانه‌ی دل خواه و بیرون رفتنِ آن از خانه یا محدوده‌ی باز خطاست.
۴. بعد از خطای هر بازیکن نوبت به نفر بعدی می‌رسد.
۵. ادامه‌ی بازی هر بازیکن در فرصت‌های بعدی از مرحله‌ای می‌باشد که در آن سوخته است.
۶. داخل شدن یا پا گذاشتن به آتشیان خطاست، مگر در مرحله‌ی هفتم بازی.

۷. گیر کردن و ماندنِ سنگ به هنگام زدنِ ضربه از خانه‌ی شش در آتشیان سبب سوخت می‌شود.

۸. هر بازیکن بعد از طیّ یازده مرحله از بازی فقط می‌تواند یک خانه را مُهر کند. در طیّ زمان و استمرار در بازی، بازیکنان متوجّه می‌شوند که مُهر کردنِ کدام خانه به سودِ آنان و به ضررِ همبازی‌هایشان می‌باشد. در این خانه بازیکن می‌تواند به مانندِ خانه‌ی شمارهٔ چهار استراحت کند و سنگ را برای ضربه زدن در بهترین وضعیت قرار دهد و نیز این حق را دارد که به بازیکنِ دیگر اجازه‌ی عبور از خانه‌اش را بدهد یا ندهد حتی می‌تواند به بازیکنِ دیگر اجازه‌ی استراحت در آن جا را بدهد، در صورتی که اجازهٔ عبور ندهد، بازیکنِ موردِ نظر ناچار است ضربه را از خانه‌ی قبلِ طوری بزند که به خانه بعدی بیفتد و خود نیز از رویِ آن «خانهٔ مُهر شده» بپرد.

۹. بازیکنی که بتواند خانه‌های بیشتری را مُهر کند برنده‌ی بازی محسوب می‌شود.



(۱۵). **گرگ بازی**، صاحب **برهان** گوید: «... در کاشان متعارف است که گرگ را سر می‌دهند، و مردم از پیش او می‌گیرزند؛ میرزا طاهر وحید گوید: چندان که یاد یوسف مشغول ترکناز است / در خاطر زلیخا غوغای گرگ باز است» [کیا / ۹۱] و در همدان این بازی به چند طریق انجام می‌شود و نامهای دیگر هم دارد: یکی «قلعه» بازی است که معمولاً زمینِ پهنی را در بیرون شهر اختیار می‌کنند، و در گوشه‌ای از آن جایگاهی (حدود ۲ × ۳ متر) دایره وار خط می‌کشند که به آن «قلعه» می‌گویند. آنگاه بازیکنان به دو دسته (۵-۶ نفره) تقسیم می‌شوند، یک دسته در داخل محوطهٔ بازی متفرّق شده، دستهٔ دیگر پس از گماردن یکی دو نفر از افراد خود جهت نگهبانی در قلعه، همگی به طرف دستهٔ میانی هجوم می‌برند، هر یکی به دنبال فردی از طرف مقابل می‌دود، با نزدیک شدن به او دستش را به بدنش می‌زند (بدیهی است که افراد مورد هجوم بایستی بگیرزند و چنان کنند که دست حریف به ایشان نرسد). بازیکنی که دست حریفی به او خورده اصطلاحاً گویند که «سوخته» و لذا به اسارت درمی‌آید، پس او را به قلعه می‌برد و به

دست نگهبان می‌سپرد و به داخل میدان برمی‌گردد تا نفر دیگر را اسیر کند. بازیکنان داخل علاوه بر این که می‌گیرند و جا خالی می‌دهند، بایستی در حین فرار خود را به قلعه برسانند و بدن یاران اسیر خود را با دست لمس کنند، که بدین ترتیب آنها «رهایی» می‌یابند (این کار را با فریاد اعلام می‌کنند) و فرد آزاد شده هم دوباره به بازی برمی‌گردد. پایان یک دوره بازی وقتی است که کلیه افراد داخل میدان به اسارت درآیند، پس از این مرحله دسته‌ها جای خود را عوض می‌کنند و بازی ادامه می‌یابد.

بازی «بزن و بدو» هم تقریباً چنین است، با جزئی اختلاف که ذیلاً یاد خواهد شد. دیگر، بازی «رهایی» است همانند آنچه گذشت، لیکن بازیکنان از میان خود کسی را با «پشک» انداختن یا «آتک مَتک» انتخاب می‌کنند، که او را «گرگ» می‌نامند؛ وی بایستی به دنبال افراد در محوطه بدود، و دستش را به بدن یکی بزند - یعنی او را بگیرد؛ سپس خود از مقام گرگی می‌افتد، و آن فرد سوخته «گرگ» بازی بشمار می‌آید. اما برای بازیکنی که گرگ در پی اوست و سخت در تنگنا قرار گرفته، این امکان وجود دارد که فوراً خود را به دیوار یا درختی در همان اطراف برساند و با گفتن کلمه «رهایی» یک پای خود را از عقب به آن تکیه دهد، اگر کسی موفق به این کار شود، مصون مانده و «گرگ» کاری به او ندارد و به سراغ دیگران می‌رود.

لنگه بازی، که بنابر روش‌های گوناگون شباهت به بازی‌های پیشگفته دارد و یا جمع و ترکیبی از آنهاست؛ مثلاً از جهت تعیین «گرگ» همانند بازی «بزن و بدو» است، چنان که افراد دایره‌وار می‌ایستند - یا یکی را برای عدد شماری انتخاب می‌کنند و یا خود آنها هر یک عددی را - با آهنگ و آوایی کشیده می‌گویند: «ده، بیست، سی، چهل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد»، که عدد صد به هرکس افتد او «گرگ» می‌شود؛ در این هنگام جملگی می‌گویند: «حالا که رسید به صد تا / دَس‌مال آبی وردار / پُر آگلایی وردار»، و شروع به دویدن و دور شدن از او می‌کنند، پس گرگ آنها را دنبال می‌کند و دست وی به هرکس بخورد (او را بگیرد) «سوخت» می‌شود... (الخ). اسم دیگر این بازی «آقاسلام» به ضبط آمده، از آنرو که چون گرگ انتخاب شد، باید به داخل نیم دایره‌ای - که اصطلاحاً

بدان «مرّه» می‌گویند - برود؛ بچه‌ها در محوطه بازی پراکنده می‌شوند، و گرگ باید با «لنگه» رفتن (یعنی حرکت با یک پا / به طوری که پای دیگر را از زانو به پشت خم کرده، با پای دیگر می‌جهد) بچه‌ها را تعقیب کند که در این حال معمولاً می‌خواند: «آقا سلام، آقا سلام / دارم میام، دارم میام»، بچه‌ها باید سعی کنند تا آنجا که می‌توانند گرگ را بزنند، و کوشش گرگ هم بر این است یکی را بگیرد که «سوخت» خواهد شد... (الخ).

اما «لنگه بازی» میان دو دسته چهار- پنج نفری در داخل یک محوطه خط کشی شده (محدود) انجام می‌شود، اولاً هر دسته برای خود «اوسا» (رهبر و ناظر) برمی‌گزینند، و ثانیاً یک دسته در بیرون از محوطه و دسته دیگر درون آن می‌ایستند؛ آنگاه از دسته بیرونی یک نفر با «لنگه» رفتن به تعقیب افراد دسته درونی می‌پردازد، و می‌کوشد که دست خود را به تن آنها بزند. ادامه بازی همان طور است که پیشتر گذشت، و چون فردی «سوخت» محوطه بازی را ترک می‌کند؛ زمانی که احیاناً همه افراد دسته‌ای سوخت شدند، افراد دسته دیگر بر پشت آنان سوار شوند و کولی می‌گیرند. اما اگر گرگ بر اثر خستگی پای خم شده را زمین بگذارد، و یا زمین بخورد باید برخیزد و دوان خود را به «مرّه» برساند (تا از کتک خوردن بچه‌ها در امان بماند) و باز از نو با «لنگه» رفتن برگردد و گرگ بازی ادامه یابد. پیشتر هم گذشت که اگر گرگ کسی را بگیرد، آن فرد سوخت شده خود گرگ می‌شود، که هم باید به «مرّه» برود و بازی به همان ترتیب انجام می‌شود.

۱۶). **تشله بازی**، همان طور که در واژه‌نامه آمده است «تشله» (tešele): تپله یا «گوی» کوچک (-مهره) سنگی را گویند که خود بچه‌ها می‌تراشیدند؛ بدین طریق که تکه سنگی را انتخاب می‌کردند، آن را روی سنگ بزرگی قرار می‌دادند، و با ضربه‌های چکش یا قندشکن و یا ابزار آهنی دیگر، زواید آن را می‌زدودند تا تقریباً حالت مدور پیدا کند؛ سپس آن را بین دو سنگ پای فرسوده که میانگاه آنها قدری گود شده بود - قرار می‌دادند و با چرخش دستها در جهت مخالف هم، سنگ «تشله» را چندان می‌سودند و صیقل می‌دادند، تا آن که کاملاً صاف و کروی شکل می‌شد. «زیرتشله» هم تخته یا تگه

چوب کوچک مستطیل شکلی بود که یک سر آن برجستگی داشت، و در واقع پایه پرتاب و غلتاندن تشله با انگشتان دستها به طرزی خاص می‌بود. چند گونه بازی با مُهره «تشله» صورت می‌گرفت، که یکی همین خود تشله بازی (بدون «گردو») بود، دیگر «گردوبازی» (با «تشله») که صاحب برهان گوید: «گوی بازی را به جهت گردکان «مُغلاج» گویند - یعنی گودال بازی - چه مَغ به معنی گودال و لاج به معنای بازی باشد (و مُغلاج نیز گودال جوز (= گردو) بازی باشد» [ص ۲۰۲۲] و از این توصیف چنین برمی‌آید که مراد تقریباً نوعی بازی «گلف» (golf) فرنگی است.

اما تشله بازی (بدون گردو) که آن را «پایره» هم گویند، و آن چنان است که بازیکنان در محوطه بازی هر یک تشله‌های خود را به زمین می‌انداختند (که این حالت را «پایره» نامند) و هر بازیکن به نوبت با بررسی طول مسافت بین خود و حریفش در این که آیا می‌تواند با پرتاب و غلتاندن تشله خود، تشله دیگر را بزند اقدام می‌کرد که معمولاً با حرکت دادن به فاصله‌های کم، خود را به جایگاهی می‌رساند که مطمئن می‌شد قادر است از آنجا تشله حریف را بزند؛ در صورت برخورد تشله‌ها بهم، طبق قرار قبلی چیزی از بازیکن بازنده دریافت می‌داشت (-اغلب: گردو، بادام، پول و جز اینها) و در صورت عدم توفیق بسا که حریف تشله او را - چون به نزدیکی رسیده بود - می‌زد؛ و بازی بدین ترتیب تا مدتها طول می‌کشید، بُرد و باخت‌ها هم نیز دست به دست می‌گشت. باید گفت، نوعی «پایره» با سکه‌های پول (به جای تشله) بازی می‌شد، که فاصله پولها را اغلب با وجب (وجه) و «شستی» اندازه می‌گرفتند؛ چهار انگشت را هم «چارنگی» می‌گفتند، اسمهای دیگر این بازی با تغییراتی اندک «لیس بالیس» و «قِد دیواری» بود (که گروسی به شرح آورده است).

۱۷). **گردوبازی**، که گذشت همان «تشله بازی» (با «گردو») است، جوانان و مردان کم سن و سال هم آن را بازی می‌کردند، تعداد بازیکنان بین دو تا پنج - شش نفر می‌بود، که زمین کاملاً مسطح یا شیارگونه وسط کوچه‌ها را محل بازی قرار می‌دادند؛ آنگاه هر نفر یک گردو روی مِشتی کوچک از خاک به فاصله‌های یکسان (بین ۱ تا ۱/۵ متر) و در

راستای هم می‌کاشتند، فاصله تقریباً دو متری از یک سوی خط بازی را «مَرّه» (= حدّ / خطّ شروع) می‌نامیدند که پس از کاشتن گردوها، نوبت بازی هر کس به طریق «تاک یا جفت» و «تر یا خشک» تعیین می‌شد. هر بازیکن پشتِ خطِ مَرّه چمباتمه می‌زد، زیر تشله را بر زمین می‌گذاشت، انگشت سَبّابه دستِ چپ را روی آن قرار می‌داد، بقیّه انگشتان را مشت می‌کرد. نوک انگشتِ وسطی دستِ راست در بُن انگشتِ سَبّابه دستِ چپ قرار می‌گرفت، تشله را بین انگشتِ سَبّابه و انگشتِ وسطی قرار می‌داد. آن گاه با تکان دادنِ آن به جلو تشله را به سرعت به سوی گردوهای کاشته شده می‌غلطاند؛ در صورتی که به گردو می‌خورد، از آن وی می‌شد؛ در بعضی از مواقع بازیکن با مهارتِ هر چه تمام‌تر می‌توانست حتی دو - سه گردو را با یک غلتاندن دقیق بزند.

هر بازیکن پس از غلتاندن تشله‌ی خود با هر نتیجه‌ای که کسب می‌کرد، در هر نقطه‌ای که تشله‌اش می‌ایستاد به آن دست نمی‌زد، به کنار می‌رفت تا نفرِ بعدی نوبت خود را انجام دهد. بعد از اتمامِ نوبتِ اوّل بازیکنان، بازی با نفرِ اوّل از جایی که تشله‌اش قرار داشت، گردویی را که به وی نزدیک بود نشانه می‌گرفت. در این بین اگر تشله‌ی بازیکنی بین او و گردو قرار داشت، اوّل سعی می‌کرد آن را بزند، زیرا زدنِ آن برایش امتیاز داشت. چنانچه از قبل صاحب گردو یا گردوهایی شده بود، آن‌ها را از وی می‌بُرد، دوم آن که به اندازه‌ی همان فاصله به گردو کاشته شده نزدیک‌تر می‌گردید، و از آن جا که تشله‌اش آرام می‌گرفت به سوی گردو نشانه‌گیری می‌کرد. بازی به این ترتیب ادامه می‌یافت تا دیگر گردویی باقی نماند. پس از این مرحله دوباره بازیکنان گردوهای خود را می‌کاشتند؛ و بازی به روال خود ادامه می‌یافت. در صورتی که بازیکنان گردو نداشتند، به جایش از بادام استفاده می‌کردند. در مواقعی هم که بازیکنان تشله نداشتند، از بین گردوهای خود، آن که کاملاً مدوّر بود موردِ استفاده قرار می‌گرفت.

(۱۸). **ریگ بازی**، که بازی با سنگریزه‌هاست - به یک اندازه، و نظر به شمار آنها ممکن است بازی «سه ریگه، پنج ریگه، هفت ریگه، نه ریگه، و احیاناً یازده ریگه» باشد (که همیشه عدد فرد است) و تعداد بازیکنان از دو نفر به بالاست، معمولاً بیش از پنج نفر

نباشد، این بازی را در شهرهای دیگر - از جمله - «یه قُل، دو قُل» گویند. اما قبل از شروع بازی برای تعیین ترتیب (نوبت) افراد، چنین عمل کنند که هر بازیکن ریگ‌ها را به دست می‌گیرد، با ظرافت و دقت هر چه تمام‌تر حدود ۲۰ - ۳۰ سانت به بالا می‌اندازد، و به هنگام فرو افتادن آن‌ها را با پشت دست می‌گیرد؛ به این عمل «بارگیری» گویند، هر بازیکن که بتواند «بار» بیشتری داشته باشد، نفرِ اوّل بازی است؛ بقیه افراد دو مرتبه «بارگیری» می‌کنند، و نفرِ دوم انتخاب می‌شود، همین‌طور عمل می‌شود تا نوبت همگی مشخص شود.

- روش بازی پنج ریگه: بازیکنان در یک دایره رو به روی هم می‌نشینند و آنگاه نفر اول ریگ‌ها را به طور پراکنده بر زمین می‌ریزد، آنگاه یکی را برداشته با پرتاب آن به هوا چالاک ریگی را برمی‌دارد، و سریع ریگ در حال پایین آمدن را می‌گیرد؛ پس ریگ برداشته شده را به دستِ دیگر داده، با همان روش ریگِ دیگر و به این ترتیب همه‌ی آن‌ها را از زمین برمی‌چینند، این مرحله از بازی را «یکی» گویند.

مرحله دوم یا «دوتایی»، با توجه به ریگ‌های به زمین ریخته شده یک ریگ را برمی‌دارد، و با پرتاب آن به بالا دو ریگ را همزمان برمی‌دارد، برای دو ریگ بعدی همین گونه عمل می‌کند. مرحله سوم یا «سه تایی»، بار اوّل سه ریگ و بار دوم یک ریگ باقی مانده را برمی‌دارد. مرحله چهارم یا «پیل و وردار» که همه ریگ‌ها را به میان دست گرفته، یکی از آن‌ها را بین انگشتان شست، سبابه و وسطی می‌گیرد، آن را به بالا پرتاب می‌کند، چهار تای دیگر را همزمان روی زمین می‌گذارد، و به چابکی ریگِ معلق را می‌گیرد، آن گاه همان ریگ را به بالا انداخته، بلافاصله چهار ریگ را برمی‌دارد، و همزمان ریگِ معلق را در میان دست می‌گیرد. مرحله پنجم یا «شوت / هوت» که همه ریگ‌ها را داخل دست گرفته، یکی از آن‌ها را به بالا پرتاب می‌کند، در حالی که چهار ریگ را در مشت دارد، انگشتِ سبابه را با صدایی مانند «شوت / هوت» به زمین می‌کشد و فوراً ریگِ معلق را می‌گیرد. مرحله ششم یا «یه دَس»: ریگ‌ها را روی زمین می‌ریزد، یکی را برداشته، با پرتاب آن به بالا ریگی را برمی‌دارد و فوراً ریگِ معلق را می‌گیرد، بدون این

که ریگ برداشته شده را به دستِ دیگر بدهد، با هر پرتابِ ریگی را بر ریگ‌هایِ داخلِ مُشت می‌افزاید، تا این که ریگی بر زمین نماند. مرحلهٔ هفتم یا «اوجار» که این مرحله سخت و دشوار است: ریگ‌ها به زمین ریخته می‌شود، ریگی را برداشته به مانند دفعاتِ قبل به بالا انداخته، ریگِ دیگری را برمی‌دارد، سپس دو ریگِ داخلِ دست را با هم به بالا می‌اندازد (اندازه‌ی انداختنِ ریگ‌ها به بالا در تمام مراحل بازی بستگی به چالاکی بازیکن دارد، معمولاً ارتفاعِ ریگ‌ها از زمین یک تا دو متر می‌شود، لیکن از این قسمتِ «اوجار» پرتاب‌ها چیزی در حدود ۲۰ الی ۳۰ سانت است؛ اگر غیر از این باشد، ریگ‌ها در ارتفاع بالاتر از هم گسیخته می‌شوند) و ریگی را برداشته، به چابکی دو ریگِ معلق را می‌گیرد (در این حالت دست به هیچ وجه بسته نمی‌شود). آن گاه سه ریگ را به بالا پرتاب کرده، یکی برمی‌دارد و سه ریگِ معلق را می‌گیرد، برای ریگِ باقی مانده نیز همین عمل را انجام می‌دهد.

مرحلهٔ هشتم یا «یه بُزا»: ریگ‌ها را به زمین ریخته، یکی را برمی‌دارد، به بالا می‌اندازد، ریگِ دیگری را برمی‌دارد و ریگِ معلق را می‌گیرد، بعد یکی از ریگ‌ها را بدونِ کمکِ دستِ دیگر بین دو انگشت شست و سَبابه و دیگری را بین انگشتِ کوچک و کناره‌ی کفِ دست نگه می‌دارد؛ پس ریگِ بین شست و سَبابه را به بالا می‌اندازد، و با همان انگشتانِ ریگی را برداشته و همزمان ریگی را که بین انگشتِ کوچک و کناره‌ی کفِ دست قرار دارد به آرامی به جا می‌گذارد (عمل زابیدن) و ریگِ معلق را می‌گیرد، تا آخرِ این مرحله با بقیهٔ ریگ‌هایِ باقی مانده به مانند بارِ اوّل اعمال یاد شده را انجام می‌دهد. نکته‌ی فنیِ قسمت‌هایِ مذکور این است که ریگ‌هایِ زابیده شده را باید با دقت در کنار هم قرار داد. قسمتِ آخرِ این مرحله به این طریق انجام می‌پذیرد که ریگِ پنجمی را داخلِ دست نگه می‌داشته، و با پرتابِ آن که بین دست و سَبابه قرار دارد، سه ریگِ زابیده شده را با مهارت یک جا برداشته، ریگِ معلق را می‌گیرد. مرحلهٔ نهم یا «دو بُزا»: ریگ‌ها را با آوردنِ انگشتِ وسطی به بالا دو قسمت کرده، به زمین می‌ریزد، ریگ‌ها معمولاً دوتا دوتا قرار می‌گیرند. سپس یک ریگ برداشته، با پرتابِ آن به بالا دو ریگ را برمی‌دارد، و ریگِ

معلق را نیز می‌گیرد، دو ریگ را به کنار کف دست هدایت کرده، ریگ تکی را به بالا می‌اندازد، دو ریگ داخل دست را کنار هم به زمین می‌گذارد، و به چالاکی دو ریگ قبلی را برداشته، ریگ معلق را می‌گیرد، آنگاه با پرتاب یک ریگ به بالا دو ریگ زاییده شده را به ریگ‌های داخل دست اضافه می‌کند، و ریگ معلق را نیز می‌گیرد.

مرحله دهم یا «سه پُزا»: ریگ‌ها را به مانند مرحله ی نهم به زمین می‌ریزد، طوری که دو ریگ در یک سو و سه ریگ در سوی دیگر قرار گیرد؛ یکی از دو ریگ را برداشته با پرتاب آن سه ریگ نزدیک به هم، یک جا به دست گرفته و ریگ معلق را نیز می‌گیرد؛ سپس سه ریگ را در کناره ی کف دست قرار داده، با پرتاب ریگ تکی سه ریگ را نزدیک هم روی زمین می‌گذارد، و ریگ تکی روی زمین را برداشته، ریگ معلق را می‌گیرد، آنگاه با پرتاب یک ریگ به بالا سه ریگ زاییده شده را از زمین برداشته، ریگ معلق را نیز می‌گیرد.

مرحله یازدهم یا «یه دروازه»: دروازه ی بازی چنین درست می‌شود، بازیکنی که با دست راست بازی می‌کند، انگشت سبابه ی دست چپ را بر انگشت وسطی سوار می‌کند، و با گذاشتن نوک انگشتان شست و وسطی به زمین دروازه ای درست می‌کند. بازیکن ریگ‌ها را از زیر آرنج دست چپ به بالای دست (دروازه) برده به جلو دروازه، به گونه ای ماهرانه پرتاب می‌کند تا ریگ‌ها مجزا از هم قرار گیرند. رسم بر این است که یکی از بازیکنان ماهر، ریگی را که بیش‌تر در معرض خطر تماس دست بازیکن است نشان کرده، گوید: «این عروس». بازیکن پس از بررسی گسترده ی ریگ‌ها و موقعیت «عروس»، ریگی را برداشته با انداختن آن به بالا، یکی از ریگ‌ها را با نوک انگشتان برداشته، از زیر دروازه به بیرون می‌اندازد (برداشتن و بیرون انداختن ریگ، حالت جاروب کردن را دارد، و هر گونه تماس با «عروس» خطا محسوب می‌شود) و ریگ معلق را می‌گیرد، همین عمل را برای سایر ریگ‌ها انجام می‌دهد. سرانجام نوبت «عروس» می‌شود که آن را هم از دروازه به بیرون می‌اندازد، در این مرحله اگر یکی از ریگ‌ها نزدیک یا چسبیده به «عروس» باشد، بازیکن ناچار است ریگ شروع بازی را از نزد «عروس» بردارد که بعداً

دچار اشکال نشود. مرحله دوازدهم یا «دو دروازه»: بازیکن ریگها را به مانند مرحله قبل به زمین ریخته، پس از تعیین «عروس» بازیکن با دو حرکت (یعنی با پرتاب ریگ در دو نوبت) ریگها را از دروازه به بیرون می‌اندازد. بازیکنها در اثر ممارست دریافته‌اند که با زرنگی و چالاکی در حرکت اول دو ریگ را نزدیک دروازه جنب هم قرار دهند، که با حرکت دوم آنها را یک جا به بیرون هدایت کنند؛ سپس نوبت ریگ باقی مانده، و آن گاه نوبت «عروس» می‌شود. مرحله سیزدهم یا «سه دوازده»: ریختن ریگها به مانند دفعات قبلی انجام می‌گیرد، پس از انتخاب عروس، بازیکن با دو حرکت سه ریگ را نزدیک هم قرار داده، با حرکت سوم آنها را از زیر دروازه به بیرون هدایت می‌کند، و سرانجام نوبت «عروس» می‌شود.

- خطاها یا سوخت‌های بازی:

(۱). جنبیدن، تماس دست یا تکان ریگ دیگر در حین برداشتن یکی از آن دو، در زاییدن‌ها جنبیدن باخت محسوب نمی‌شود؛ (۲). جاماندن، در حین عمل حرکتی در هر مرحله، ریگ یا ریگ‌هایی جا بماند؛ (۳). از دست افتادن، در هر یک از مراحل بازی ریگ یا ریگ‌هایی از دست به زمین بیفتد یا بریزد؛ (۴). فراموش کردن یکی از مراحل بازی، که به مرحله دیگری پرداخته شود؛ (۵). در مراحل دروازه، جنبیدن عروس، و جنبیدن سایر ریگ‌ها بستگی به قرار قبلی بازیکنان دارد، که می‌تواند سوخت باشد یا نباشد. هم چنین باقی ماندن ریگ در جلو دروازه یا قرار گرفتن آن زیر دروازه، سوخت بازی است. برای اثبات این که ریگی زیر دروازه قرار دارد، بازیکن باید بدون این که انگشتانش را که مماس زمین است تکان بدهد، پس دستش را می‌خواباند، اگر ریگ زیر دست قرار بگیرد، سوخته است.

- **مقررات بازی:** هر بازیکنی در هر مرحله از بازی اگر یکی از خطاهای مزبور را انجام دهد، «سوخته» به حساب می‌آید و بازی به نفر بعدی محول می‌شود. هر بازیکن موظف است مراحل سوخت خود و سایر بازیکنان را به یاد داشته باشد، زیرا در دور بعدی باید ازجایی که «سوخته» است بازی را ادامه دهد. بازی به ترتیب مراحل سیزده گانه ادامه

می‌یابد، هر یک از بازیکنان که همه‌ی مراحل بازی را با موفقیت پشت سر بگذارد به عنوان اولین برنده از بازی کناره‌گیری می‌کند و منتظرِ دیگر بازیکنان می‌ماند، به بازیکنان برنده «حاجی» می‌گویند. بازی را سایر بازیکنان ادامه می‌دهند تا یک به یک «حاجی» شوند؛ بازیکنی که موفق نشده، بازنده‌ی بازی است و به مجازات می‌رسد. زمانی که تعداد بازیکنان کم باشد، ممکن است قرار بگذارند، برنده کسی باشد که سه بار «حاجی» شود.

- **مجازاتِ بازنده:** بازنده کف دستش را به زمین می‌گذارد. اولین برنده (حاجی اول)، ریگ‌ها را مقابلِ بازنده می‌گیرد و با نشان دادن هر ریگ، نامی بر آن می‌نهد، مانند «پنبه‌ای، گل مُشتی، چنگولی، نازنازی، چپ چپی، کفترپر، کلاغ پر، و...»، و آن‌ها را بر گوشه‌های دست سوار می‌کند. بعد از قرار دادن همه‌ی ریگ‌ها، بازنده باید با مهارت سنگ‌ها را تا حدود ۲۰ سانت به بالا بیندازد و هنگام برگشت آن‌ها را بگیرد. هرگاه ریگ یا ریگ‌هایی به زمین بیفتد، «حاجی» طبق نام آن به طریق معهود با بازنده رفتار می‌کند: بازنده کف دستش را به زمین می‌گذارد. حاجی، مثلاً اگر نام ریگ افتاده گل مُشت باشد با پرتاب آن به بالا و طول مدت نزول آن با مُشت، البته در حد توان بازی کن به پشت دستش می‌زند. در این قسمت «حاجی» سعی می‌کند که ریگ را هر چه بالاتر بفرستد تا ضربات بیش‌تری وارد سازد. این عمل سه بار انجام می‌گیرد، در بار سوم، بازنده به هنگام گرفتنِ ریگ به زیر دست «حاجی» می‌زند تا نتواند ریگ را بگیرد. همین عمل را برای ریگ‌های افتاده‌ی دیگر نیز اعمال می‌کنند. اما معانی آنها: پنبه‌ای، ضربه‌ای در حد مماس با دست است. چنگولی (čenguli) به جای زدنِ ضربه از پشت دست نیشگون گرفته می‌شود. نازنازی، لمس پشت دست با حالت مهربان. چپ چپی، ضربه‌ی کوتاه و آهسته با کف دست. کفترپر و کلاغ پر، سنگ را لای انگشت قرار می‌دادند، و بازنده باید کبوتر یا کلاغی را در حال پرواز نشان دهد. البته این وضعیت را افراد بزرگتر انجام می‌دادند، و در بازی‌های کوچک‌ترها معمول نبود.

۱۹). **الک - دولک**: این بازی در زمانها و مکانهای مختلف اسمهای مختلف داشته، چنان که ابن خلف تبریزی آن را در ذیل - بیش از - ده لغت یاد کرده است: چالیک، چفته، چلک، خفته، دسته چلک، دوداله / دودله، دیمین، غوک چوب، کورشت، لاهو / لاه، که شرح مختصر آن از این قرار است: دو پارچه چوب است که اطفال بدان بازی کنند، یکی دراز به قدر سه وجب و دیگری کوتاه به مقدار یک قبضه، و هر دو سر چوب کوچک تیز می‌باشد؛ و چوب دراز را به دست گیرند، و چوب کوتاه را بر زمین نهند به نوعی که یک سر آن از زمین بلند باشد، و چوب دراز را بر آن زنند به طوری که بر هوا جهد و باز در هوا ضربتی بدان زنند، چنان که دور افتد؛ و شخصی که در آن دور ایستاده اگر آن را گرفت بازی از اوست، و الا برداشته بیندازد، و چوب درازی به عرض بر زمین گذاشته‌اند، اگر آن شخص در اثنای انداختن بر آن چوب بزند، بازی را برده باشد والا فلا؛ و این بازی را در خراسان «کال چنبه» و «لاوبازی»، و در جای دیگر «پله چوب» گویند، و چوب کوچک را در فارسی «پُل» و بزرگ را «چنبه»، در عربی کوچک را «قُلّه» و بزرگ را «مِقلاه» خوانند [برهان قاطع، طبع دکنر معین، صص ۶۱۵، ۶۴۷، ۶۵۵، ۷۶۰، ۸۶۳، ۸۹۳، ۹۱۶، ۱۴۲۸، ۱۷۲۶، ۱۸۸۴]. بازی «الک دولک» ایرانی که شباهت زیادی (با اختلافهای جزئی) به بازی «بیس بال» (Baseball) و تا حدودی هم بازی «گلف» (Golf) اهل مغرب دارد، نظر به ریشه ایرانی‌سکائی آن به احتمال قوی جدّ همان بازی غربی‌هاست. در هر حال، طریقه این بازی را در همدان (که خود در نوجوانی آن را آزموده‌ایم) از دو روایت معتبر به طور مزجی و با تلخیص گزارش می‌کنیم*:

- وسایل بازی: دو قطعه چوب به قطر تقریبی ۳ سانتیمتر، یکی کوتاه (الک) به طول ۲۵ تا ۳۰ سانتیمتر، دیگری بلند (دولک) به طول ۸۰ تا ۱۰۰ سانتیمتر، و دوپاره آجر یا دو تکه سنگ (که پایه‌های پل الک محسوب شوند).

- جای بازی معمولاً محوطه میدان‌ها یا چمن‌های محلات و اطراف شهر.

*. یکی روایت هادی گروسین و دیگر روایت صادق عاشورپور که از دو سه جاگردآورده است.

- تعداد بازیکنان که محدودیتی ندارد، معمولاً در دو دسته ۵ - ۶ نفری یارگیری یا «مردگیری» کنند:

- بدین ترتیب که دو تن برجسته از هر دسته به نام «اوسا» پیش می‌آیند، در این بازی آنها را «هالار»^۱ می‌نامند که در جایی دورتر می‌ایستند؛ بازیکنان دو بدو (که از حیث وزن و قد برابرند) هر یک نامی مستعار برای خود انتخاب می‌کنند، و سپس دست در گردن یکدیگر به نزد «هالار»ها می‌آیند. یکی از آن دو رو به ایشان کرده می‌گوید: «هالار - هالار، کی ماخا (مثلاً) شیر، کی ماخا پلنگ»، و یا بیتی از این شعرها می‌خواند: «کی ماخا زره و زینجیر، کی ماخا دهنه و زینگیر / کی ماخا اسب دونده، کی ماخا مرغ پرنده / کی ماخا سیب طلاره، کی ماخا شاه خداره؟» و از این قبیل. هالارها هر یک اسمی را می‌گویند، که صاحب آن اسم به طرف او می‌رود، و بدین طریق یارگیری (مردگیری) دو دسته صورت می‌پذیرد. اگر تعداد بازیکنان (مردها) فرد باشد، آن که تنها مانده یکی از هالارها با توافق دیگری او را به دسته خود می‌برد؛ در این حال هالار دیگر می‌گوید: «یه مرد دل مه» (= یک مرد در دل خود <یار> گرفتم) بدین معنا که من یک نوبت به جای خود و یک نوبت هم به جای بازیکنی که ندارم بازی می‌کنم، و بسا روی به طرف یکی از یاران خود کرده - گوید: «یه مرد دل تو» (به همان معنا) که بدین ترتیب شمار بازیکنان دو دسته برابر می‌شود. گاهی نیز آن فرد تک مانده به دسته برنده (بالا) ملحق می‌شود که وی را «نخودی» می‌نامند، و در دسته پایین هم یک نفر برای «داغ دادن» (= گول گرفتن / کولی دادن) به او انتخاب می‌شود. اما انتخاب دسته آغازگر بازی (-دسته بالا) معمولاً به چند طریق صورت می‌گیرد: ۱). شیر یا خط، که سکه‌ای را بالا می‌اندازند و «اوسا»ها یکی از دو اسم مزبور را می‌گویند...، ۲). تریا خشک، که تکه سفالی را با یک روی تر شده بالا می‌اندازند، و هم به مانند گزینه «شیر یا خط» عمل می‌شود...، ۳). پُریا پوچ، که با یک دست - پُریا خالی - مشت شده، و با جواب طرف مقابل انجام می‌پذیرد. روش

۱. «هالار»، به ظن غالب وجهی ملفوظ از کلمه «سالار» بوده باشد.

دیگر برای تعیین دسته آغازگر بازی، با همان چوبهای «الک و دولک» می‌باشد (که گروسی با تصویر شرح داده است).

- روش بازی، یاد کرده شد که دو پاره سنگ یا آجر را همچون پایه‌های پُل الک، در بالای زمین، با فاصله مناسبی چنان می‌گذارند که چوب الک روی آن قرار گیرد. پس بازیکنان دسته اول (بالا) پشت آن به خط می‌ایستند، و بازیکنان دسته دوم (پایین) در سوی مقابل و داخل میدان به طور پراکنده جایگیر می‌شوند. آنگاه یکی از افراد دسته بالا در حالی که «دولک» را به دست دارد، پیش «الک» (نهاد بر سنگهای موازی) می‌رود، نوک دولک را زیر الک می‌نهد و با صدای بلند می‌گوید: «ای که بیا الک‌ان اوله، تَو؟ (= قبول؟) و افراد گروه پایین اگر حاضر باشند پاسخ دهند: «تَو» (= قبول) و اگر آماده نباشند می‌گویند: «بی تَو» (= ناقبول) [در یکی از روایت‌ها کلمه «تَو» به گونه «طَوَع» عربی ضبط شده، که هم به معنای «میل و رغبت» است]. پس در صورت آمادگی دسته پایین (با گفتن «تَو») آن فرد با نوک چوب خود الک را حدود یک متری بالا می‌اندازد، و فوراً با چابکی چوب دولک را محکم به آن می‌زند تا الک در هوا پرواز کرده هر چه دورتر به زمین افتد. اینک اگر از افراد دسته «پایین» توانستند چوب الک را در هوا بگیرند، که برنده‌اند و بایستی جای خود را با دسته اول (بالا) عوض کنند و خود «بالائی» شوند (- یعنی زننده الک) و اگر نتوانند آن را در هوا بگیرند و چوب به زمین افتاد، قاعده آن است که یکی از افراد نزدیک بدان و از همان نقطه فرود، چوب الک را برداشته و با نشانه‌گیری دقیق به سوی «دولک» - که هم فرد الک انداز آن را به طور افقی کنار دو پاره سنگ یا آجر (مزبور) گذاشته - پرتاب کند تا با آن چوب برخورد نماید که در صورت اصابت، فرد الک‌انداز (اول) می‌سوزد - یعنی می‌بازد (که مرد «مُرده» هم گویند) و از بازی کنار می‌رود؛ پس مُرد / یار دیگر دولک را به دست گرفته، به همان ترتیب که گذشت - با گفتن «ای که بیا الک‌ان (مُرده) ...، تَو؟» ... - به زیر الک ضربه می‌زند و آن را به میان دسته پایین می‌فرستد...؛ و هکذا.

- داغ دادن / گرفتن، مرحله‌ای از این بازی است که ظاهراً به معنای «جریمه» دادن /

گرفتن باشد؛ چه در اصطلاح قدیم یکی از معانی «داغ» (= علامت و عذاب) تقریباً همین بوده، چنان که در اصطلاح جاری فارسی هم «نقره داغ» کردن مجازاً به معنای «واداشتن به پرداخت پول یا مالی گزاف» [فرهنگ معاصر صدری افشار / ۱۲۶۶]. اما شکل «داغ» (= جریمه) گرفتن از بازندگان (= سوخته / داغ شدگان) در این بازی، خرسواریِ برندگان - یعنی - گولی گرفتن از آنهاست؛ بدین ترتیب که بازندگان در نزدیک جایگاه «الک و دولک» پشت خود را به دیوار یا درخت می‌چسبانند و دستها را (به حالت رکوع) روی زانوان گذارده، خم می‌شوند تا افراد برنده بر پشت آنها سوار شوند. طرز معمولتر این که برندگان هم در نقطه سقوط «الک» بر پشت بازندگان سوار شوند، آنها را برانند تا به جایگاه سنگهای «الک و دولک» برسند که در آنجا پیاده شوند و بازندگان به میدان بازمی‌گردند.

- اما بازی همچنان ادامه می‌یابد، و باید گفت هرگاه بازیکن دسته دوم موفق به زدن «دولک» شود، داغ دادن افراد دسته‌اش پایان می‌یابد؛ و اگر «الک» را در هوا بگیرد، علاوه بر رفع داغ دادن، دسته اول خود بازنده می‌شوند، و به جای دسته دوم به داخل محوطه (- پایین) می‌روند. بازی اگر تا «الکان» چهارم برسد و دسته پایین توفیقی نیابند، باز هم نوبت به داغ دادن / گرفتن (- الکان داغ) می‌رسد، و این بار «یار» (مرد) سوم بازی را می‌آغازد و افراد دسته بازنده بایستی به افراد دسته برنده چندان سواری دهند، تا این که دو «اوسا» (هالارها) با یکدیگر بازی کنند. اگر اوسای بالائی الک را زد و اوسای پایینی آن را گرفت، همه یارانش از داغ دادن بیشتر خلاص می‌شوند؛ و اگر نگرفت اما از نقطه فرود آن را پرتاب کرد و به چوب دولک خورد، باز هم یارانش از داغ دادن فارغ می‌شوند؛ ولی اگر اصابت نکرد، آنان همچنان زیر داغ می‌مانند؛ حالا اگر الکان دو اوسا به چهار رسید، نوبت داغ دادن اوسای بازنده به اوسای برنده می‌باشد؛ و با داغ دادن وی تا پای آجرهای الک همه سوارشدگان پیاده می‌شوند، و یک دور از بازی به پایان می‌رسد. گاه اتفاق می‌افتد که در الکان داغ، بازیکن الک را چنان محکم می‌زند که به دور دست‌ها می‌رود و یا گم می‌شود؛ همین خود بهانه خوبی است برای افراد بازنده یا گروه

پایین، تا از زیر بار داغ دادن رهایی بیابند؛ پس به همین منظور دَم می‌گیرند: «لکه بیار، داغ بَسَن / لکه بیار داغ بَسَن...»^{*}، و گروه بالایی بایستی بروند و الک را پیدا کنند؛ اگر پیدا کردند که داغ می‌گیرند، و الاً دور دیگری از بازی آغاز می‌شود، گاه مدّت این بازی (الک دولک) تا پنج - شش ساعت می‌رسد.

- طرزهای گوناگون از این بازی در نواحی همدان روایت شده، که با هم در قواعد اصلی بازی اختلاف ندارند؛ چنان که مثلاً در یک جا هنگام تعیین «الکان» یک اوسا می‌گوید: «الک ماخای یا یکه؟ / دَسَه رو به الک، الک ماخای یا دوهه؟...، الک ماخای یا سِهه؟ (الخ) و اوسای دیگر عددی را برمی‌گزیند، مثلاً می‌گوید «سِهه» (یعنی الکان داغ پس از سه بار الک زدن می‌باشد) و یا در دهکده «مزدقینه» دسته‌ها عوض داغ دادن، با «زو» کشیدن به نقاط معین می‌دوند و جابجا می‌شوند. در محلّتی دیگر چنانچه نتوانند مسافت معین را بدوند، آنگاه داغ «کولی» گرفته می‌آید. در محلّی دیگر به جای چوبهای الک و دولک، استخوانهای قلمه گاوی یا شتر، نیز قلمه گوسفند بکار برند؛ ولی ضربه «قلاغی» بر الک هم نوعی متعارف است، بدین سان که چوب الک را از وسط روی سنگی باریک قرار می‌دهند، و با دولک به یکسر آن می‌زنند تا پرتاب شود، این طریقه مهارت خاصّ و دقّت زیاد می‌طلبد.

۲۰). **کفشک بازی**: که صاحب **برهان** از آن با عنوان «پشتک» بازی یاد کرده، گوید: «و آن چنان باشد که شخصی کف دستهای خود را بر زانوها گذاشته، خم شود تا دیگری از پشت او بجهد؛ و بعضی گویند پشتک آن است که کف دستها را بر زمین گذارند و پاها را بر هوا کرده به راه روند» [ص ۴۰۸]. در تلفظ همدانی «کُوشک» (کفشک) گویند، چنان که در شعری قدیمی آمده است: «کُوشک بازیت دیدم، قِبراق ور می‌جستی...» (الخ) و علّت تسمیّه بازی به «کفشک» این است که یک جفت کفش را جهت «مرّه» پرش بکار

*. همین عبارت در همدان یکی از مصطلحات رایج است، که اغلب در موارد ادای دِین به ازای ردّ قبض و مانند آن گفته می‌شود.

می‌برند، کم و زیاد شدن فاصله دو لنگه کفش در واقع نشانگر حدّ توانایی بازیکنان است (این همان ورزش «دو میدانی» و «پرش» از مانع یا ارتفاع و «خرک» کنونی است).

بازیکنان قبل از بازی شخص زرنگ و پر جنب و جوشی را به عنوان استاد انتخاب می‌کنند، استاد یک جفت کفش را به فاصله‌ی کمی از هم قرار می‌دهد و خود با خیزی فاصله‌ی دو لنگه کفش را می‌پیماید. سایر افراد به تبعیت از وی همان عمل را انجام می‌دهند، بار دوم فاصله‌ی کفش‌ها را کمی زیاد می‌کند، خود و سایر بازیکنان از رویش می‌پرند. به همین طریق هر بار فاصله را اضافه می‌کند، تا آن جا که یک نفر قادر نیست فاصله را با پرش خود طی کند. گاهی استاد هنگام پریدن کلماتی را بر زبان می‌آورد که باید سایر افراد نیز به هنگام پرش آن کلمه یا کلمات را بگویند. در صورت فراموشی کسی از عمل، بازنده محسوب می‌شود. در هر یک از این دو صورت فرد مورد نظر، خود، یکی از ابزار بازی می‌شود. تا این مقطع یعنی زمانی که بازنده مشخص می‌شود، می‌توان گفت باب ورود به بازی اصلی است که به طریق زیر انجام می‌گیرد:

از این پس استاد قبلی از سمت خود برکنار می‌شود، فرد بازنده به خاطر رهایی از فشاری که بازی بروی وارد می‌سازد، فرد زبده و چالاکی را از بین جمع انتخاب می‌کند تا وی نحوه‌ی بازی را اداره کند و با عمل خود، او را از این حالت نجات دهد. استاد، بازنده را به ترتیب به حالات مختلف سجده، نشسته با خم کردن سر، رکوع، از رکوع بازتر، ایستاده با خم کردن سر و کاملاً ایستاده نگه می‌دارد، و هر بار یکی از حالات مذکور بر آن شخص اعمال می‌کند و خود از روی او می‌پرد، دیگر بازیکنان نیز موظفند اعمال وی را تکرار کنند، پرش‌ها از رکوع به بعد سخت‌تر می‌شود. اگر بازیکنی نتواند پرش را انجام دهد، بازنده قبلی رهایی پیدا می‌کند و به جای او قرار می‌گیرد، و بازی هم چنان ادامه می‌یابد.

- **پرش استاد بازی به چند طریق است:** (۱). پرشی که بدون تماس دست به بدن بازنده انجام می‌گیرد، که به آن پرش «بی‌دست» گویند، معمولاً این حالت زمانی معمول است که بازنده به حالت چمباتمه و رکوع باشد؛ (۲). «یک دست»، بدین معنا که بازنده به

حالت رکوع و کمی بلندتر از رکوع و ایستاده با سرِ خَم قرار می‌گیرد، و استاد به هنگام پرش از روی وی یک دستش را به پشت یا پشتِ گردنش قرار می‌دهد؛ (۳). «دو دست»، و آن هنگامی است که استاد به هنگام پرش، دو دست خود را به پشتِ بازنده می‌گذارد و می‌پرد، این نوع پرش معمولاً از رکوع بالاتر و ایستاده با سرِ خَم و ایستاده‌ی کامل انجام می‌پذیرد.

- قوانینی نیز بر بازی حکم فرماست، که کُل بازیکنان از آن اطلاع دارند و انجام آن‌ها بستگی به سلیقه و انتخابِ استاد است، مثلاً در مواقعی به هنگام پرش با دو دست، استاد نشیمنگاهِ خود را آهسته به پشتِ فردی که از رویش می‌پرد، می‌زند. سایر بازیکنان باید حرکاتِ وی را کاملاً زیرِ نظر داشته باشند تا بدانند چه کاری را باید انجام دهند، و یا استاد به هنگام پرش مواقعی که می‌خواهد دستانش را به پشتِ فردِ موردِ نظر بگذارد ضربه‌ای وارد می‌سازد. این ظرافت‌ها به علّت این است که مقلدانِ استاد اشتباه نکنند و بسوزند، تا فردی که استاد را انتخاب کرده از آن وضعیّت نجات دهد. در کُل بازی استاد پس از پرش خود، ناظر بر جریانِ صحیح بازی است و با ملاحظه‌ی خطا از عملِ هر کس وی را بازنده اعلام نماید. پس از این مرحله، بازی به مانند قبل ادامه می‌یابد، بازنده‌ی جدید استادی انتخاب می‌کند تا او را از وضعی که دچارش گشته، نجات دهد.

ب. سرگرمی‌ها [چیستان‌ها]

- آب رودخانه:

هر راهی که می‌رود، دنبال خود نمی‌نگرد.

- آب، ریگ، علف:

یکی رفت و یکی ماند، یکی سِرِش می‌جُمّاند.

- آسمان و ستاره‌ها:

دستمالِ آبی، پُر از گلابی.

- آسیاب :

چیست آن لعبت شتابزده روز و شب رفته، گام نزده
وقت غُریدن، چو ابر بهار برف باریده و نمی نزده
- آسیادستی (دَسَّاس / دستاس):

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که نَر خوابیده بود و ماده می‌گشت.

- آبالو :

نه در زمین، نه در هوا، مثل عقیق کربلا.

- اسم :

چیست آن که بر همه چیز واجب است.

- انار:

در بسته و بان بسته، صد عروس پُت بسته (= پیوسته).

- انگور:

آن چیست گرد - و کوچک آویزِ معلق گاهی حلال طیب و گاه حرام مطلق.

- بادبزَن:

آن چیست که یک پَر و یک پا دارد جا در کفِ مهوشان رعنا دارد
چون گرم شود، مدام در پَر زدن است آنگاه که سرد شود، مقام عنقا دارد

- بادمجان:

آن چیست که در برگ پناهی دارد رَخت سیّه و سبزه کلاهی دارد
پوستش بکنند و سینه‌اش چاک دهند من در عجبم کاخر چه گناهی دارد

- برف :

آن چیست که در سه وقت کمیاب شود گر آب تنی کند، تنش آب شود
وَر گرم شود، گریه کند تا میرد گر سرد شود، زندگی از سر گیرد

- بند شلوار:

چیست آن چیز که دو سر دارد از دو سوراخ سر بدر دارد
هر که بگشاید این معما را دانم که از عاشقی خبر دارد.

- بوسه:

چیست آن که از شیرین‌ترین چیزهاست، ولیکن خوردنی نیست.

- پاچه گوسفند:

اُ شیه که پشمالو بک یه و جِه قد، سرش تَرَک.

- پرتقال:

آن چیست که طِنوی در طِنوی قفل و کلیدش عربی.
- پُل (درسوریه)

اُشتر بمرد از لاغری از بسکه پیه بسیار داشت
نه در هوا نه در زمین نزدیک «شام» وقت سحر

- پول:

چیست آن ماهروی محبوبی همه عالم فدای دیدارش
هر که را وصل او نصیب شود نشود آماده مقصد و کارش

- پیاز:

چیست آن گرد گنبد بی در پوست در پوست گرد یکدیگر
هر که بگشاید این معما را رُخش از آب دیده گردد تر

- تفنگ:

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که بی‌جان در پی جاندار می‌گشت.

- جاروب :

آن چیست که روزها کُلفت و شبها خانم است.

- چشم:

حوض است در او آبِ خوش و آسوده در حوض یکی کشتیِ قیر اندوده
کشتیبانی در اوست به رنگ دوده برجای نشسته و جهان پیموده
- (چشمها): دو برادرند، هر چه می‌کنند یکدیگر را نمی‌بینند.

- چُغندر:

آن چیست که ارغوان قبائی دارد بیرون و درون شهر، جائی دارد.
گرد است و مدور است و تاجش بر سر ماننده دُمِ موش، پائی دارد؟
- چکه آب :

اُشیه که نه دِسه نه پا؛ تُند و تُند می‌کینه چا.

- حمام:

دَم داره و نَم داره دیگی در شکم داره
ما میلِ به او داریم او میلِ به شَم داره

- خربزه :

آن چیست که بال و پر ندارد گرد است و دراز و سر ندارد
اندر شکمش ستارگانند جز نام دو جانور ندارد

- خرما :

شیرین کاخِست حجره رفته در او یک دانه مستطیل ناسفته در او

- خشخاش:

شنیدم گنبدی بر رویِ داری نه دروازه، نه دیوار و حصاری
بنازم قدرت پروردگاری در آن گنبد بود لشکر، هزاری

- خواب :

آن چیست که شیرین، ولی طعم ندارد
سنگینه و وزن ندارد، در چشم آید و بدیده ناید.

- خورشید:

قابلامه دو درِ داره، صد نیزه به سر داره هر کی اونه ندانه، طبیعتی خرداره

- درخت :

عجایب صنعتی دیدم در این دشت سرش را می‌بریدند، زنده می‌گشت
- دسار (دست آس):

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که می‌نالید و می‌غرید و می‌گشت
- دود:

آن چیست که نه دست دارد نه پا، می‌کوشد می‌رود هوا
دزدی چه باشد آن که به خانه درون شود هم از بیم دزد ز روزن برون شود
- دهان (و دندان‌ها):

آن چیست که در یک خانه تاریک بنشسته‌اند آنجا سی سفیدپوش

- زعفران:

آن چیست که زرد است، زردآلو نیست؛ سرخ است، شفتالو نیست؛ خوراک بزرگان
است، در بارگاه سلیمان است.

- سایه :

آن چیست که هر چه آدمی برود به او نمی‌رسد.

- سگه (دهشاهی):

آن چیست که زرد است، زردآلو نیست؛ گرد است و گردو نیست؛ شیر است، درنده

نیست؛ شمشیر است و بُرنده نیست؟

- سَمَاور:

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که آتش در میان آب می‌گشت.
(نیز، با قند و چای): نو عروس مجلس را در بَرَم مهیا کن، خون کبک از منقار بر رخ
سَلماکن / چادر از سرش بردار، پس ریزه ریزه اعضا کن.

- سَنجِد:

پیراهن خیاط ندیده، آرد آسیاب ندیده، چوب نجّار ندیده.

- صَورت:

بالاش سنگ و بالاش سنگ، بالاش دوخُم روغن، بالاش دو شمع روشن، بالاش
کمان رستم، بالاش تخت سلیمان، بالاش یک گله گوسفند.

- طَیّاره:

آن چه مرغی است که تا اوج چنان شیر نر است
پرنیان پیکر و آهن دل و فولاد پَر است.

- عَقل:

چه چیز است؟ مرغی بی بال و پر نَزاییده مادر، ندیده پدر
نه در آسمان است و نه در زمین فصیح است و دانا، گُنگ است و کر.

- فَرَقون:

آن چیست هنگامی که راه می‌رود یک پا، و چون می‌ایستد سه پا دارد.

- فیل:

شخصی ز سفر آمد و بس غوغا داشت یک جانور بوالعجبی همرا داشت

آن موجود عجیب از صنع خدا هفتاد سر و ده شکم و سی پا داشت

- قاشق :

آن چیست که تا از دُمش نگیری به لانه نمی‌رود.

- قپان:

آن چیست نه شلوار و نه پیراهن هر چه خواهی می‌نهی در دامنش
راست گوید هر چه خواهی، به زبان ازدهایی عقربی در دهنش

- قلیان :

چیست آن مرغ آتشین منقار که ندارد در آشیانه قرار
شب و روز اندر آب می‌گوید «وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ»

- قول و قرار :

آن چیست که چون به کسی دهند، باید خود نگه دارند.

- قیچی :

چیست کاندر دهان بی‌دندان هر چه افتاده ریزریز کند
چون زنی در دو چشم او انگشت در زمان هر دو گوش تیز کند

- کاغذ:

آن چیست که از هوا به زمین افتد، نمی‌شکند، اما میان آب افتد، می‌شکند.

- کرسی:

آن چیست که چهار پا دارد، با هیچکدام راه نمی‌رود؟

- کلنگ :

دو مرغ از مرغزاری کرد پرواز به قصد هردوشان آهنگ کردم
یکی را پا بُرید و گشت بی‌سر یکی را سر بریدم لنگ کردم
[با توجه به این که «کلنگ» اسم پرنده‌ای است، این چیستان ناظر به خود کلمه و جالب است]

- گاری :

عجایب صنعتی دیدم در این دشت که بی جان در پی جاندار می گشت
[پیشتر در مورد «تفنگ» هم یاد کرده شد]

- لاک پشت :

چیست آن که تخم می کند، مرغ نیست؛ علف می خورد، بُز نیست.

- نامه :

نه دَس داره، نه پا؛ خبر می بره همه جا.
مرغی است بی بال و پر سرش تا نُبْری نگوید خبر

- ناودان :

ماهی شکم دریده، رنگ از رُخش پریده، بر لب بام نشسته...

- نسیم :

آن چیست که پیک عاشقان است مَشَّاطَةُ زلف دلبران است
خندیدن گل زبوسه اوست رقص چمن از نوای آن است

- نقطه :

چیست آن که بالا برود خداست، پایین بیاد جداست.

- نمک :

سنگ سفید صحرا، آید میان سُفْرا هر که نداند نام او، مزه ندارد کام او

- هندوانه :

کدام است گنبدی که در ندارد کلید آهنین قفلش گشاید
هزاران بچه دارد در شکم بیش زهر بچه دو صد مادر بزاید

.....؟

نهنگی است بس رعنا و دلکش شکم پر آب و دنباله در آتش
به یک ساعت خورد صد نازنین را که بیرون آورد پاک منقش

نمایگان:

– کتابنامه

– نامنامه

کتابنامه

- ابن شادی اسدآبادی
مجله التواریخ و القصص، طبع ملک الشعراء بهار، تهران، ۱۳۱۸.
- ابن فقیه همدانی
اخبار البلدان (نسخه خطی آستان رضوی مشهد، ش ۵۲۲۹؛ مختصر البلدان، طبع
دوخویه، لیدن، ۱۸۸۵.
- ابن کمال پاشا
مزیه اللسان الفارسی // برتری زبان پارسی، ترجمه پرویز اذکائی، تهران، انتشارات
وحید، ۱۳۴۸.
- ابوالقاسمی، محسن
تاریخ زبان فارسی، تهران، سمت، ۱۳۷۳.
- ابوالشیخ اصفهانی
طبقات المحدثین باصفهان، بیروت (ج ۱)
- ابوالعالی، کیکوس بن اسکندر
قابوسنامه، طبع سعید نفیسی، تهران، ۱۳۴۲.
- ادیب طوسی، محمد امین
مقالات.... (در) نشریه دانشکده ادبیات تبریز، سال ۱۳۳۳/۶؛ سال ۱۳۳۴/۷؛ سال
۱۳۳۷/۱۰.
- اذکائی، پرویز
مختصری پیرامون فرهنگ عامیانه همدان و گویش آن، (در) ماهنامه هنر و مردم، ش

۱۲۶ / ۱۳۵۲؛ کتابشناسی همدان، استانداری همدان، ۱۳۷۳؛ باباطاهرنامه، تهران، ۱۳۷۵؛ تبارشناسی در ایران، فصلنامه ایران شناخت، ش ۱۴ و ۱۵ / ۱۳۷۸؛ همدان نامه (بیست گفتار درباره مادستان)، تهران، ۱۳۸۰؛ تعلیقات بر آثارالباقیه بیرونی، تهران، ۱۳۸۰.

-ارانسکی، ای.ام.

مقدمه فقه اللغة ایرانی، ترجمه کریم کشاورز، تهران، ۱۳۵۸.

-اسدی طوسی

لغت فارس، طبع محمد دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۵۶.

-افشار، ایرج

یادداشت‌های قزوینی، ج ۹، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷؛ زبان فارسی در آذربایجان،

تهران، ۱۳۶۸.

-امیر معزی

دیوان اشعار، طبع عباس اقبال آشتیانی، تهران،

-امینی، امیرقلی

فرهنگ عوام (با تفسیر امثال و اصطلاحات)، تهران،

-انصاف‌پور، غلامرضا

تاریخ و فرهنگ زورخانه، مرکز مردم‌شناسی ایران، ۱۳۵۳

-ایرج میرزا

دیوان، طبع محمد جعفر محجوب، چاپ ۳، تهران، ۱۳۵۳.

-باستانی پاریزی

پیغمبر دزدان (= نبی السارقین)، چاپ ۴، تهران، ۱۳۴۵؛ خاتون هفت قلعه، تهران،

۱۳۴۴.

-بلاذری، ابوالعباس

فتوح البلدان، طبع عبدالله انیس الطباع، بیروت، ۱۹۵۷.

- بویس، مری (و) هنری جورج فارمر
 دوگفتار (دربارهٔ خنیاگری و موسیقی ایران)، ترجمهٔ بهزادباشی، تهران، ۱۳۶۸.
- بیرونی، ابوریحان
 الآثار الباقیه، طبع پرویز اذکائی، تهران، ۱۳۸۰ / التفهیم، طبع جلال همایی، تهران، ۱۳۱۸.
- پولاک، یاکوب ادوارد
 سفرنامهٔ پولاک، ترجمهٔ کیکاوس جهاننداری، تهران، ۱۳۶۱.
- تاورنیه، بارون
 سفرنامه، ترجمهٔ ابوتراب نوری (نظم الدوله)، تهران، ۱۳۳۱ هـ.ق.
- تبریزی، ابوالمجد محمدبن مسعود (۷۲۱ هـ.ق)
 سفینهٔ تبریز، طبع عکسی، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۸۱.
- تبریزی، محمد حسین بن خلف
 برهان قاطع، طبع دکتر محمد معین، ۵ ج، تهران، ۱۳۳۰ - ۱۳۳۵.
- تفضلی، احمد
 مینوی خرد (گزارش فارسی)، تهران، ۱۳۵۴.
- ثمره، یدالله
 آواشناسی زبان فارسی، چاپ ۳، تهران، ۱۳۷۱.
- جمالزاده، محمدعلی
 فرهنگ لغات عامیانه، به کوشش محمد جعفر محبوب، تهران، ۱۳۴۱.

- حصوری، علی
گزارش گویشهای لُری، تهران، طهوری، ۱۳۴۲.
- داندامایف م.ع.
ایران در دوران نخستین پادشاهان هخامنشی، ترجمه روحی ارباب، تهران، ۱۳۵۲.
- دهخدا، علی اکبر
امثال و حکم (چهار جلد)، تهران / ۱۳۵۲؛ لغت نامه، ش ۱۳۷.
- دیاکونوف، ای.
تاریخ ماد، ترجمه کریم کشاورز، تهران، ۱۳۴۵.
- راوندی، ابوبکر
راحة الصدور، طبع محمد اقبال، لیدن / تهران.
- سامی افندی
قاموس ترکی، طبع احمد جودت، استانبول، ۱۳۱۷ هـ ق.
- سروری کاشانی
مجمع الفرس، طبع دکتر دبیر سیاقی، تهران، ۱۳۳۸.
- سنندجی، میرزا شکرالله
تحفه ناصری (تاریخ و جغرافیای کردستان)، طبع حشمت الله طیبی، تهران، ۱۳۶۶.
- سهیلی کاشانی
تاریخ کاشان، طبع ایرج افشار، تهران،
- سهیم، هایده
تروعا (یهودیان ایرانی در تاریخ معاصر)، ج ۱ / پاییز ۱۹۹۶ (ص ۱۴۹ - ۱۷۰):
«گوش یهودان همدان» (به انگلیسی) در و Ben-Zvi, III, IRANO-JUDAICA
Institute, Jerusalem, 1994.

- شاردن، شوالیه
 سفرنامه، ترجمه محمد عباسی، تهران، ...
 - شفیعی کدکنی، محمدرضا
 موسیقی شعر، تهران، آگاه، ۱۳۶۸.
 - شمس قیس رازی
 المعجم فی معاییر اشعار العجم، طبع ثانوی مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.
 - شیروانی، زین العابدین
 بستان السیاحه، طهران (چاپ سنگی).
 - صاحب الزمانی، ناصرالدین
 خط سوم، تهران، ۱۳۵۱.
 - صادقی، علی اشرف
 تکوین زبان فارسی، تهران، ۱۳۵۷؛ فارسی قمی، تهران، ۱۳۸۰؛ مقالات در مجله
 زبانشناسی، سال ۸، ش ۱ و ۲ (۱۳۷۰)؛ سال ۹ (۱۳۷۱)، ش ۱؛ سال ۱۳ (۱۳۷۷)، ش
 ۲۵ و ۲۶؛ سال ۱۸، ش ۳۵ (۱۳۸۲).
 - صدری افشار، غلامسحین
 فرهنگ معاصر فارسی، تهران، ۱۳۸۱.
 - صفی زاده، صدیق
 واژه‌های همانند در پهلوی و کردی، تهران، رشدیه، (؟ ۱۳).
 طه باقر عراقی
 تاریخ الحضارات القديمة، بغداد، ۱۹۵۱ م / ۱۳۷۰ ق.
 - ظهیرالدوله، صفاعلی
 خاطرات و اسناد، طبع ایرج افشار، تهران، ۱۳۵۱.
 - ظهیری سمرقندی

سلجوقنامه، تهران، ۱۳۲۶.

- عبدالجلیل قزوینی

کتاب النقص، طبع محدث ارموی، تهران، ۱۳۳۱.

- عبیدزاکانی

کلیات، طبع پرویز اتابکی، تهران، ...

- عریان، سعید

متون پهلوی، طبع جاماسب آسانا، تهران، ۱۳۷۱.

- عین القضاة همدانی

نامه‌ها...، طبع علینقی منزوی، ۳ ج، تهران، ۱۳۴۸ -

- فردوسی

شاهنامه، چاپ مسکو، ۱۹۶۳ -

- فره‌وشی، بهرام

فرهنگ پهلوی، تهران، بنیاد فرهنگ، ۱۳۴۶.

- فقیهی، علی اصغر

شاهنشاهی عضدالدوله، تهران، ۱۳۴۷.

- فیضی، عباس

آلاله‌های الوند (گزیده اشعار محلی)، تهران، ۱۳۶۹.

- قاضی فتاحی، قادر

امثال و حکم کردی، ...

- قریب، بدرالزمان

فرهنگ سغدی، تهران، فرهنگان، ۱۳۷۴.

- قمی، نجم الدین

تاریخ الوزراء، طبع دانشپژوه، تهران، ۱۳۶۳.

- کاشغری، محمود
دیوان لغات الترك، ۳ جلد، استانبول، ...
- کسروی، احمد
آذری (زبان باستان آذربایگان)، تهران، ۱۳۳۳.
- کیا، صادق
واژه‌نامه طبری، ایران کوده (۹)، تهران، انجمن ایران‌ویج، ۱۳۱۶ (بزدگردی)؛
فهلویات و نیریزیات، ایران کوده (۱۰)، ۱۳۲۸؛ مجموعه مقالات (فرهنگ عامه)، تهران،
۱۳۴۱؛ قلب در زبان عربی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰.
- گلبن، محمد
بهار و ادب فارسی، ج ۱، تهران، ۱۳۵۱.
- گروسین، هادی
واژه‌نامه همدانی، همدان، مسلم، ۱۳۷۰ / چاپ ۲، تهران، هیرمند، ۱۳۸۴.
- لازار، ژیلبر
شکل‌گیری زبان فارسی، ترجمه مهستی بحرینی، تهران، ۱۳۸۴.
- ماسه، هانری
معتقدات و آداب ایرانی، ترجمه مهدی روشن ضمیر، تبریز، ۱۳۵۵.
- مافروخی اصفهانی
محاسن اصفهان، ترجمه آوی، طبع عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۸.
- مجدخوافی
خارستان، کانپور، ۱۳۲۹ ه. ق.
- محبوب، محمدجعفر
ادبیات عامیانه ایران (مجموعه مقالات درباره افسانه‌ها و آداب و رسوم مردم ایران)،

- به کوشش حسن ذوالفقاری، تهران، ۱۳۸۳.
- محقق، مهدی
- تحلیل اشعار ناصر خسرو، دانشگاه تهران، ۱۳۴۴.
- محمودی، فریدون
- لغات و اصطلاحات ملایری، ملایر، علم گستر، ۱۳۷۹.
- مستوفی، حمدالله
- تاریخ گزیده، طبع عبدالحسین نوائی، تهران، ۱۳۳۶.
- مسعود، جبران
- الرائد، بیروت، ۱۹۶۴.
- معین، (دکتر) محمد
- فرهنگ فارسی، ۶ جلد، تهران، ۱۳۴۲؛ مجموعه مقالات، به کوشش مهدخت معین، تهران، ۲ جلد، ۱۳۶۴/۱۳۶۷.
- مغدم // مقدم، محمد
- گویش های وفس و آشتیان و نفرش، ایران کوده (۱۱)، تهران، انجمن ایرانویچ، ۱۳۱۸ یزدگردی؛ ایران کوده (ش ۳)، ۱۳۱۴ یزدگردی.
- مقدسی بیاری
- احسن التقاسیم، طبع دخویه، لیدن، ۱۹۰۶.
- مکری، محمد
- مقاله «اهمن و بهمن فرزندان پیرزن» (یک افسانه کردی)، مجله ماه نو، سال ۲، ش ۲ / بهمن ۱۳۳۱.
- ملکوتی، سید علی
- فرهنگواره کنایی و امثال قمی، قم، مرعشی، ۱۳۸۲.
- میرزاافندی
- تحفه فیروزیه (شجاعیه)، طبع رسول جعفریان، قم، ۱۳۷۸.

- میرزارفیعا

دستورالملوک، طبع دانش پژوه، تهران، دانشکده ادبیات، ۱۳۴۸.

- ناظم الاطباء

فرهنگ نفیسی، ۵ مجلد، تهران، خیام، ۱۳۴۳.

- نجفی، ابوالحسن

فرهنگ فارسی عامیانه، تهران، ۱۳۷۸.

- نخبجوانی، ابن هندوشاه

صحاح الفرس، طبع عبدالعلی طاعتی، تهران، ۱۳۵۵.

- نرشیخی بخاری

تاریخ بخارا، طبع مدرس رضوی، تهران، ۱۳۵۱.

- نوایی، ماهیار

مجموعه مقالات، شیراز، ۱۳۵۵.

- نیکیتین، بازیل

کرد و کردستان، ترجمه محمد قاضی، تهران، ۱۳۶۶.

- همایی، جلال الدین

مقالات ادبی، ج ۱، تهران، ۱۳۶۹.

- یاقوت حموی

معجم البلدان، طبع ووستنفلد، لایپزیگ، ۱۸۶۶ -

- سخنواره (یادنامه دکتر پرویز خانلری)، تهران، توس، ۱۳۷۶.
- عهد عتیق (تورات)، لندن، ۱۹۰۴ / ۱۹۵۹ م.
- فرهنگ همدان (فصلنامه)، سال ۱، ش ۱ / بهار ۱۳۷۴.
- مجله پیام نو، سال ۱، ش ۸ و ۹ / ۱۳۲۴.
- مجله دانشکده ادبیات - دانشگاه تهران، ش ۵۶.
- مجله راهنمای کتاب، سال ۹، ش ۸ / ۱.
- مجله زبانشناسی - نشر دانشگاه (شماره‌های متعدد).
- یادنامه دکتر احمد تفضلی، تهران، ۱۳۷۹.
- یشت فرزانیکی (جشن نامه دکتر ابوالقاسمی)، تهران، ۱۳۸۴.

□

- Abrahamian, R.

Dialects des Israelites de Hamadan et de Isfahan et dialect Baba Tahir, Paris, 1936

- Asmussen, Jes

XUASTVANIFT (studies in Manichaeism), Copenhagen, 1965.

- Bartholomae, ch.

Altiranisches Worterbuch, Berlin, 1961.

- Bulsara, S.J.

MATIKAN HAZAR DATASTAN, Bombay, 1937.

- Cameron, G.

History of Early Iran, New York, 1968.

- Geiger, W.

Grundriss der Iranischen philologie, b.I, ab.2, Strassburg, 1895 -

- Hadank, K.

Kurdisch-Persische Forschungen von Oskar Mann, Berlin, vol.1, 1926; Vol.2, 1930.

- **Liddell & Scott**

Greek-English Lexicon, Oxford, 1964.

- **Mackenzie, D.N.**

A concise Pahlavi Dictionary, London, 1971.

- **Mayrhofer. M.**

Rekonstruktion des Medischen, Wien-Graz, O.A.W.K., 1968.

- **Richards, J.,etc.**

Longman Dictionary of Applied Linguistics,

*

- *ACTA IRANICA*, W.B.Henning Selected papers, Leiden, 1977.

- *Encyclopaedia of Islam*, Brill, 2d.ed.,vol.I.

- *IRAN and ISLAM* (in memory of the late V.Minorsky),ed.C. Bosworth, Edinburgh, 1971.

- *Memorial Jean de Menasce*, Louvain, 1974.

- *The Cambridge History of Iran*, vols.2,3/2,5.

- *W.B.Henning Memorial Volume*, London, 1970.

- *Webster's Third New International Dictionary*, U.S.A.,1986.

نامنامه

آ

آبراهامیان، روبین: ۴، ۳۴، ۳۵، ۴۳، ۴۵۰.

آپولونیوس (بلیناس) تیان: ۳۹۷.

آذریـــــایجان: ۱۸، ۲۷، ۲۸، ۸۰، ۹۰.

۱۲۴، ۱۶۴، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۲۲، ۲۷۲، ۳۸۶، ۴۴۲، ۴۴۷.

آذریگدلی: ۳۴.

آذرخوره (- آتشکده): ۳۹۰.

آذری (- زبان): ۲۷ - ۳۱، ۳۳، ۳۸، ۳۹، ۴۴۷.

آرام (- فدّان): ۳۹۶.

آرامی (- زبان): ۱۱.

آریایی: ۹۴، ۳۴۷، ۳۹۵.

آژنگ (باب الحوائجی)، نصرالله: ۱۲، ۱۴.

آسانا، جاماسب: ۴۴۶.

آسموسن، ژ: ۴۵۰.

آسیایی: ۲۸.

آشتیان - آشتیانی: ۱۰، ۴۷، ۵۶، ۶۲، ۶۴، ۸۳ - ۸۶.

۹۵، ۱۷۱، ۲۳۳، ۲۷۵، ۳۱۱، ۴۴۸.

آشوربانیپال: ۲۳.

آشوری: ۲۳، ۷۱.

آل خاتون: ۳۴۴، ۳۶۷، ۳۶۹.

آلمانی: ۲۸، ۴۷.

آناهیتا (- ایزدبانو) ← ناهید.

آیوازیان، ماریا: ۳۶۷.

الف

ابلیس: ۲۱.

ابن زیاد: ۳۸۴.

ابن شادی اسدآبادی: ۳، ۱۹، ۴۴۱.

ابن فقیه همدانی: ۳۸۹، ۳۹۴، ۳۹۹، ۴۴۱.

ابن کمال پاشا: ۱۸، ۴۴۱.

ابن مقفّع: ۳۷.

ابن ملجم: ۲۰۶.

ابوالحرّ (شاعر): ۱۹۷.

ابوسهل مسیحی: ۳۹۳.

ابوالشیخ اصفهانی: ۳۹۰، ۴۴۱.

ابوالعباس (شاعر): ۱۰۲؛ (قصاب): ۲۱.

ابوالفضل عباس (ع): ۳۸۷.

ابوالقاسمی، (دکتر) محسن: ۱۷۶، ۳۶۷، ۴۴۱، ۴۵۰.

ابولؤلؤ اهوازی: ۲۸۷، ۳۸۰.

ابوالمعالی، کیکاوس بن اسکندر: ۴۴۱.

اتابکی، پرویز: ۴۴۶.

احتشام الدولة قراقرلو: ۳۷۳.

ادیب طوسی، محمد امین: ۲۵ - ۲۷، ۳۰، ۴۴۱.

اذکائی، پرویز: ۹، ۱۵، ۱۸، ۹۷، ۹۸، ۱۵۹، ۱۷۶، ۱۷۷،

۲۰۲، ۲۰۴، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۴۱ - ۲۴۳، ۲۵۲،

۲۶۰، ۲۷۶، ۲۷۸، ۲۸۱ - ۲۸۷، ۳۲۲، ۳۳۷، ۴۴۱،

۴۴۳.

- اذکائی، پروین: ۳۶۰.
 اذکائی، منیژه: ۱۵.
 اراک: ۳۶، ۱۵۴، ۲۹۰.
 اران: ۹۰.
 ارانسکی، ای. ام: ۴۴۲.
 اریاب، روحی: ۴۴۴.
 اردهال (کاشان): ۳۹۰.
 ارمنی: ۳۶، ۳۶۷.
 اروپائی: ۳۲، ۲۷۹.
 اسپرون کوها (- محلّه): ۷۹.
 استرومردخای: ۴۳.
 اسدآباد: ۲۳۷.
 اسدی طوسی: ۷، ۱۱۶، ۱۹۰، ۴۴۲.
 اسکاتلند: ۳۸۲.
 اسکارمان: ۳۲، ۳۴.
 اسکندر مقدونی: ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۹۷.
 اشتاکلیبرگ آلمانی: ۲۸.
 اشراق (- حکمت): ۳.
 اشکاشمی: ۲۲۴.
 اشکانی: ۱۸، ۲۳، ۳۸، ۳۹۶.
 اشکوربالا: ۲۷۷.
 اصفهان - اصفهانی: ۴، ۶، ۱۰، ۱۸، ۳۱، ۳۵، ۴۱-۴۴، ۴۷، ۴۹، ۸۱، ۹۳، ۹۹، ۱۰۷، ۱۵۰، ۲۲۵، ۳۰۳.
 افریقایی: ۹۰.
 افشار، ایرج: ۲۹، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۵.
 اقبال آشتیانی، عباس: ۹۳، ۴۴۲، ۴۴۷.
 اقبال، محمد: ۴۴۴.
 اکباتان: ۱۷۹، ۳۹۶.
 الوسگرد/ الوسگرد (- رود): ۱، ۲۳۸، ۳۱۱.
 الوندکوه: ۱، ۱۳، ۲۵، ۵۶، ۱۱۸، ۱۵۳، ۲۸۲، ۲۸۵، ۴۴۶.
 البوت، تی. اس: ۳۸۲.
 امام حسین (ع): ۱۴، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۸۴ - ۳۸۸.
 امام رضاع: ۱۳۸، ۲۶۶، ۳۰۷.
 امامزاده کوه (همدان): ۲۶۶.
 امامزاده یحیی: ۳۸۳ - ۳۸۵، ۳۹۸.
 امریکا: ۴۴.
 امشاسپندان: ۲۶۸، ۳۹۳.
 امیرارسلان: ۲۴۹.
 امیریار (همدانی): ۲۵.
 امیر معزی: ۱۳۸، ۴۴۲.
 امین ریاحی، محمد: ۲۵، ۲۸.
 امینی، امیرقلی: ۶، ۱۰، ۱۸۰، ۲۹۳، ۴۴۲.
 انصاری، محمود: ۲۵۹.
 انصاری، (دکتر) مصطفی: ۳۴۸.
 انصاف پور، غلامرضا: ۲۲۸، ۴۴۲.
 انگلیسی: ۴۷، ۶۴، ۷۷، ۸۶، ۸۹، ۹۷، ۹۸، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۳۳، ۱۴۸، ۱۵۵ - ۱۵۷، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۳۳، ۲۴۰-۲۴۲، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۸۲، ۲۹۳، ۲۹۹، ۳۶۰، ۳۸۲.
 انوری: ۱۴۲.
 انوشیروان: ۳۹۰.
 انیس الطباع، عبدالله: ۴۴۲.
 اورارتو: ۲۳.
 اورامن - اورامه: ۲۰ - ۲۴، ۲۶، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۳۹.
 اورمیه: ۲۳، ۸۵.
 اوستا + بی: ۱۰، ۸۳، ۹۴، ۹۸، ۱۴۳، ۱۵۲، ۱۷۴، ۲۲۹، ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۷ - ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۹، ۲۸۲، ۲۸۳.

بهار (- شهرک): ۱۹۵.

بهار، ملک الشعراء: ۱۸، ۱۱۱، ۱۱۵، ۲۱۲.

۴۴۱، ۴۴۷.

بهار (دکتر) مهرداد: ۲۷ - ۲۸.

بهبهان: ۲۶۶.

بهرام گور: ۱۹۵.

بهرامی (شاعر): ۱۸۵.

بهمن: ۳، ۱۹، ۳۹۴، ۴۴۸.

بهنام، جمشید: ۳۷۰.

بیرونی، ابوریحان: ۳۸۱، ۳۹۰، ۳۹۲ - ۳۹۴.

۴۴۲، ۴۴۳.

پ

پارتنی: ۲۴، ۳۸-۴۰، ۲۶۰.

پارسی: ۱۸، ۲۸، ۳۴ - ۳۸، ۴۳، ۲۴۵، ۴۴۱.

پاریس: ۴.

پازندی: ۳۶۴.

پاکدامن، ناصر: ۱۲.

پریکانی (- قبيله): ۳۴۷.

پورکریم، هوشنگ: ۳۷۰.

پولاک، یاکوب: ۱۸۰، ۴۴۳.

پهلوی (- زبان): ۲، ۳، ۱۰، ۱۸-۲۸، ۳۱، ۳۷، ۳۸.

۴۱، ۴۳، ۵۱، ۶۳، ۷۶، ۸۶، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۰۵.

۱۴۲، ۱۴۳، ۱۵۹، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۹، ۱۹۶، ۲۰۲.

۲۰۶، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۶، ۲۳۰، ۲۴۷، ۲۵۲.

۲۵۵ - ۲۶۰، ۲۶۷، ۲۷۲-۲۷۸، ۲۸۲ - ۲۸۴، ۲۸۸.

۲۹۱، ۲۹۲، ۳۶۴، ۴۴۵، ۴۴۶.

پهله (- بلاد): ۲، ۱۸، ۲۹، ۳۵، ۴۴: ← فهله.

پیرحمزه: ۳۹۲.

پیر داوود: ۳۹۲.

پیر علمدار: ۳۹۲.

پیرمختار (همدان): ۲۵۲، ۳۹۲.

پیروادی (همدان): ۳۹۲.

ت

تاج آباد (همدان): ۱۲۷، ۱۶۳.

تاجیکی: ۳۴، ۱۴۹.

تاورنیه، بارون: ۲۳۱، ۳۶۵، ۳۸۸، ۳۸۹، ۴۴۳.

تبریز: ۲۷، ۳۶، ۳۹، ۳۸۹، ۴۴۱، ۴۴۳.

تبریزی، محمد حسین بن خلف: ۷، ۱۷۰، ۱۹۰، ۲۲۰.

۲۲۵، ۲۶۶، ۲۸۴، ۴۰۸، ۴۱۱، ۴۲۵، ۴۴۳.

تبریزی، ابوالمجد محمد بن مسعود: ۳۶، ۴۴۳.

تپه پیسا (همدان): ۱.

تپه مصالّا (همدان): ۲۰۴، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۴.

تپه هگمتانه: ۱، ۳، ۱۹، ۳۰۱، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۶۰.

تخت جمشید: ۴۰۰.

تترک (+ ان) - ترکمان: ۳، ۴، ۴۱، ۴۵، ۲۰۴.

۲۹۲، ۳۸۰-۳۸۲، ۴۴۷.

ترکمان همدانی (شاعر): ۳۱۶، ۳۱۷.

ترکی (- زبان): ۴، ۵، ۱۰، ۱۹، ۳۱، ۴۴، ۴۱.

۴۵، ۵۱، ۶۶، ۷۱-۷۷، ۷۴-۷۷، ۸۱-۸۵، ۹۴، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۸-۱۱۲.

۱۱۵-۱۱۸، ۱۲۲، ۱۲۵-۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۵-۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۱.

۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۴-۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۷-۱۸۰.

۱۸۴، ۱۸۷، ۱۹۵، ۲۰۰-۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۱.

۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۸۱، ۲۹۰-۲۹۴، ۳۰۸.

۴۴۴، ۳۳۴.

تفرشی: ۶۴، ۱۸۸، ۲۱۵، ۲۸۲، ۲۹۲، ۴۴۸.

تفضلی، احمد: ۷، ۸۰، ۲۰، ۳۹، ۴۲، ۴۴۳، ۴۵۰.

تویسرکان: ۳۶، ۴۳، ۳۹۸.

تهران - تهرانی: ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۹، ۲۶، ۲۷.

جوہری (مؤلف): ۲۵.

جهانداري، کیکاوس: ۴۴۳.

ح. ح. ۵ (محلّه): ۱۳۰.

حمد: حو بانها (مجله): ۳۸۴.

حصہ، بلکہ (ہمدان): ۲۰۴.

301, 300, 296, 277, 274, 273, 261, 256, 255

ستاره) - تیشیت ۳۹۰

7

حاج رضا ذغالي: ۳۸۳، ۳۸۴.

حاج ناصر شریفی: ۳۸۳.

حافظ شهنازی: ۱۱۰، ۱۹۳.

حافظ همدانی، ابن العلاء عطاء: ۳۲۳، ۳۲۴.

حیات: ۳۹۶.

حسام الملك (امير افخم): ۳۷۳.

حسینی، کم مانی، سید علی اکبر: ۳۳۶.

حصار (محله) + ی: ۵، ۳۸۴.

حصہ (ی)، علم: ۴۴۴.

حکاک (شاعر): ۱۲۹.

حکم ۹۱ ح: ۲۲۸.

حکم سو زنه: ۱۴۲، ۱۸۹، ۲۴۱، ۲۴۶.

حکم شفاء: ۱۹۳.

حمزة اصفهان: ۱۷، ۱۸.

حد، آمل، قطب الدين: ٣٨٥.

حدی، [- نعمت] : ۵، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۸۹.

خ

خاشمار: ۲۳.

خانلوی، بیرون: ۱۷، ۳۴، ۳۶، ۴۴۹.

خبر (کمان): ۱۸۲.

نُحْتَبَرُ: ۱۹۵.

خدايان: ۳، ۱۹، ۲۸، ۳۱، ۳۸، ۸۱، ۱۱۵، ۱۹۵، ۲۰۸،

८.

جارج مي، بدر الدين: ٢٧.

جامی، تاج بها: ۱۴۲.

حـمال -)

امالت): ۲.۴، ۲۲.۲۵، ۲۹.۳۲، ۳۵.۳۷، ۳۹.۴۱، ۶۴.

حفف. بان، رسول: ۴۴۹.

حفتای، بن، حنگ: خان: ۳۴۴.

حفتائے: ۲۹۰، ۲۹۳.

جلد (بہار): ۳۹۶.

حلوه، من زنا ابو الحسن: ٧٦.

ح (= حمشد) : ٣ ، ١٩ ، ٣٢٢ ، ٣٢٣ .

جمال: اده، محمد عل : ٤٤٣، ١٢٤، ١٠٤، ٦

۳۸۴: (محلہ)

حوافق: ۳۸۹.

حدوت، احمد: ۴۴۴.

حقوق و ذمه: ۳۳۵.

حوالان (- محلّہ): ۵، ۱۲۵، ۲۳۷، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۱.

حم لاهة ابي: ٢٦.

- ۲۱۰، ۲۱۲، ۳۴۵، ۳۷۰، ۳۹۷، ۴۲۵.
 خسروانی: ۳، ۱۴۲.
 خسرو قبادان: ۸۴.
 خسروی (- آهنگ): ۲۲، ۲۶.
 خضر نبی: ۵۱، ۱۴۱، ۲۰۹.
 خلاّق المعانی: ۲۱۳.
 خمین: ۳۶.
 خواجوی کرمانی: ۱۸۸.
 خواجه نوری، ابوتراب: ۳۶۵.
 خوارزم: ۳۹۴.
 خوافی، مجدالدین: ۳۹۷، ۴۴۷.
 خواندمیر: ۳۴۴.
 خوانسار (ی): ۳۴، ۳۶، ۴۳.
 خورزنه (- کوه): ۱۴۶، ۱۷۹، ۲۸۳، ۳۲۴، ۳۹۷.
 خوزی: ۱۸.
 خولی و حرمله: ۳۸۴.
 خیارجی (- لهجه): ۲۶.
 ۲۱۰، ۲۱۲، ۳۴۵، ۳۷۰، ۳۹۷، ۴۲۵.
 دره دیوین (همدان): ۱۵۳.
 دره مرادیگ: ۲۳۸، ۳۱۱.
 دری (-) زیـــــان: ۲۶۱، ۲۱۰، ۱۴۶، ۱۴۲، ۱۲۷، ۴۴، ۴۱، ۳۸، ۳۷، ۳۲، ۳۱، ۲۸، ۲۶، ۲۲، ۱۹، ۱۸، ۳.
 دزفولی (- آیه الله): ۳۹۱.
 دقیقی (شاعر): ۲۲۵، ۲۸۸.
 دلاّواله، پیتز: ۳۸۰.
 دماوند: ۲۳.
 دوخویه: ۴۴۱، ۴۴۸.
 دومناش، ژان: ۲۹، ۳۵، ۴۵۱.
 دهخدا، علی اکبر: ۱۲، ۱۸۰، ۲۹۵، ۲۹۸ - ۳۰۱، ۳۰۵.
 ۳۰۷، ۳۸۵، ۴۴۴.
 دیاکونوف، ای: ۳۴۷، ۴۴۴.
 دینور: ۳۸۹.
 ذوالفقاری، حسن: ۴۴۸.
 ر
 راجی / رازی (- لهجه): ۲۵، ۲۷-۳۱، ۳۳ (شاعر)، ۳۴، ۱۶۳، ۳۹.
 رافعی قزوینی: ۹۳.
 راوندی، ابوبکر: ۲۰، ۲۴، ۲۶، ۴۴۴.
 رایگانی (- لهجه): ۲۶.
 رُستم: ۲۳، ۱۶۶، ۲۲۱ (کله دست).
 رشت: ۳۲۵.
 رشیدالدین فضل الله همدانی: ۳۹.
 رضائی، امین: ۳۱۹-۳۲۲، ۳۳۶.
 روحی انارجی: ۲۷.
 روماسکویچ: ۳۴.
 رودکـــــی: ۷۹، ۸۸، ۱۳۶، ۱۴۵.
 د
 دارا (= داریوش): ۳، ۱۹، ۳۲۲.
 داریوش هخامنشی: ۲۳، ۱۸۲، ۳۲۳.
 داندمایف، م. ع: ۴۴۴.
 دانشپژوه، محمد تقی: ۴۴۶، ۴۴۹.
 دانشمهر (شهرداری): ۲۸۶.
 دبیر سیاقی، محمد: ۴۴۲، ۴۴۴.
 دجله: ۱۶۳.
 دربند: ۹۰.
 درجزین: ۲۰۳.
 درگزینی، قوام الدین: ۲۲.
 درودآباد (- محله): ۵.

- ۱۸۲،۱۶۴، ۲۷۱،۲۲۲،۲۰۰. سامی (- زبان): ۳۹۶،۳۹۵،۴۴. سامی افندی: ۴۴۴،۲۹۴. سانسکریت: ۲۷۶،۲۷۵،۱۴۳. سپتته آرمیتی: ۳۹۳-۳۹۱. ستّاری (پاتوقدار): ۳۸۴،۳۸۳. ستازیکراست (مهندس) یونانی: ۳۹۷. سدهی (لهجه) اصفهان: ۴۴. سراج الدین راجی: ۲۷۵. سرخسی، ابوالعباس ابن طیب: ۳۹۳. سرگذر (همدان): ۲۵۳. سروری کاشانی: ۴۴۴،۷. سریانی: ۱۸، ۱۷۸، ۲۴۷، ۲۵۷، ۳۹۲. سعدی: ۱۱۶، ۲۹۸، ۲۹۶. سغدی (- زبان): ۳۸، ۱۷۴، ۲۶۰، ۴۴۶. سکایی: ۱۹۵، ۲۰۲، ۲۱۰. سلاجقه: ۳، ۴، ۲۲، ۲۴. سلطانیه: ۳۷. سلیمان (نبی): ۱۲۶، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۳۵، ۴۳۶. سمنان: ۳۴. سنائی: ۱۶۱. سنگسری: ۱۰۴. سنگ شیر (همدان): ۲۳۹، ۲۸۳، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۹۴-۴۰۰. سندنجی، میرزا شکرالله: ۴۴۴. سوریه (شام): ۴۳۳. سولان (- ده): ۲۶۶. سومری: ۱۵۰. سهراب: ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۸۸. سهیلی کاشانی: ۳۰، ۴۴۴. سهیم، هایده: ۹، ۱۱، ۴۴، ۴۶، ۶۳، ۸۳، ۱۱۸، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۷۵، ۲۰۶، ۲۲۱، ۲۵۱، ۲۷۲، ۲۷۹، ۴۴۴.
- ۲۷۱،۲۲۲،۲۰۰، ۱۸۲،۱۶۴. روزن، ویکتور: ۲۸، ۳۴. روسی: ۱۳۷، ۱۹۷. روشن ضمیر، مهدی: ۳۹۴، ۴۴۷. روم: ۲۷۷، ۳۹۲، ۳۹۷. ری: ۱۸، ۳۰-۳۲، ۴۱، ۵۶، ۱۶۳. ریچاردز، جی: ۴۵۱.
- ز
- زاگروس: ۲۲۴، ۳۴۷. زربار (عباس آباد): ۱. زردشت - زردشتی: ۲۳، ۴۴، ۱۷۶، ۲۸۰، ۲۸۶، ۲۸۷، ۳۶۴، ۳۴۴، ۳۷۸. زلیخا: ۴۱۵. زمخشری: ۱۱۰. زنجان: ۲۶، ۲۷، ۳۲، ۳۸. زندوپازند: ۲۸۵. زندی (- گویش): ۶۴، ۹۰، ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۶۱، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۶۵. زینب (- حضرت): ۳۸۸. ژوکوفسکی: ۳۴. ژیلن (ایتالیائی): ۳۸۹.
- س
- سادات اشکوری، سید کاظم: ۲۷۶. سارتون، جورج: ۱۷. سارو (- کاخ) همدان: ۳، ۱۹. ساسانی: ۳، ۱۸، ۱۹، ۳۸۰. ساکت همدانی: ۳۲۲.

سیدی، مهدی: ۳۴۵.

سیزده خانه (محلّه): ۱۸۲.

سیوند: ۳۴.

ص

صابر همدانی: ۳۸۸.

صاحب الزمانی، ناصرالدین: ۴۴۵.

صادقی، علی اشرف: ۱۰۸۶-۱، ۴۰، ۳۹، ۳۶، ۲۱.

۱۴۳، ۱۱۱، ۹۴، ۸۱، ۶۷، ۶۶، ۶۳، ۶۲، ۵۸، ۵۷، ۵۴، ۴۵، ۴۲.

۲۳۷، ۲۳۱، ۲۱۶، ۲۱۵، ۲۱۲، ۲۰۳، ۱۷۹-۱۷۶، ۱۵۴، ۱۵۰.

۴۴۵، ۲۹۱، ۲۷۵، ۲۶۸.

صخره جَنّی: ۴۰۰.

صدری افشار، غلامحسین: ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۲۷، ۸۸، ۸۳، ۱۳۴، ۱۳۵.

۲۴۳، ۲۴۲، ۲۳۹، ۲۳۸، ۲۳۲، ۲۰۹، ۲۰۷، ۱۹۶، ۱۴۱، ۱۳۵.

۴۴۵، ۴۲۸، ۲۹۲، ۲۸۸، ۲۸۲.

صدیقی، (دکتر) غلامحسین: ۱۸.

صفویه: ۳۸۸، ۳۶۵، ۱۶۷.

صفی الدین اردبیلی: ۳۹.

صفی زاده، صدیق: ۴۴۵.

صیمره: ۱۸.

ط

طاعتی، عبدالعلی: ۴۴۹.

طالشی: ۲۷۶، ۳۴.

طبری (گوش): ۱۰۹، ۱۰۸، ۵۶، ۵۷، ۶۳، ۷۹، ۸۳، ۸۴، ۸۸.

۱۴۸، ۱۴۶، ۱۳۶، ۱۳۳، ۱۲۹، ۱۱۹، ۱۱۰، ۱۰۸، ۹۹، ۹۵.

۱۵۳، ۱۵۶.

۲۷۸، ۲۴۱، ۲۳۷، ۲۲۶، ۲۰۶، ۱۶۷، ۱۵۸.

۴۴۷، ۲۸۹.

طوبیت یهودی: ۴۲.

طوسی سلمانی: ۳۲.

طه باقر عراقی: ۴۴۵.

طهرانی، سیدجلال الدین: ۱۹.

ش

شاردن، شوالیه: ۳۸۸، ۳۸۹، ۴۴۵.

شالبافان (- محلّه): ۳۸۴.

شاملو (یامداد)، احمد: ۵۴.

شاه رجب خان: ۳۳۵.

شاه عباس صفوی: ۲۱۹، ۳۳۳.

شاه نعمة الله ولی: ۳۸۵.

شبستان (- ترانه‌ها): ۳۶.

شروه / شرویان: ۳۶، ۳۷، ۳۹.

شروین دشتی: ۳۹.

شعراي یمانی: ۳۹۰.

شفیعی کدکنی، محمدرضا: ۱۸، ۳۰، ۴۴۵.

شلما نصرآشوری: ۴۲، ۸۵، ۳۴۷.

شمر ذی الجوشن: ۳۸۴، ۳۸۸.

شمس تبریزی: ۱۰۴.

شمس فخری: ۱۵۳.

شمس قیس رازی: ۲۲، ۲۵-۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۹، ۴۴۵.

شورین (- قصه): ۳۷۳.

شوشتری (- لهجه): ۴۸.

شهرزور: ۲۳.

شهید بلخی: ۱۱۲، ۲۰.

شیراز (+): ۳۴، ۳۶، ۴۳، ۸۴.

شیروانی، زین العابدین: ۲۷۷، ۳۹۹، ۴۴۵.

شیرویه شهردار همدانی: ۱۸.

شیرین همدانی، محمد حسین: ۳۱۸، ۳۱۹.

شیعیان: ۳۴۴، ۳۸۰-۳۸۲، ۳۸۵، ۳۹۱.

طیان مروزى: ۲۴۴، ۲۱۹، ۱۰۶.

طیبی، حشمت الله: ۴۴۴.

ظهیرالدوله، صفاعلى: ۴۴۵، ۴۰۰-۳۹۸.

ظهیری نیشابوری: ۴۴۵، ۲۹۱.

ع

عادیان (- قوم): ۳۹۳.

عاشورپور، صادق: ۴۲۵.

عباس آباد (- تپه): ۱، ۱۲۴، ۲۶۶.

عباسی، محمد: ۴۴۵.

عبدالجلیل قزوینی: ۴۴۶، ۳۸۲، ۲۵۱.

عبدالقادر مراغی: ۳۹.

عبری: ۲۴۵، ۱۴۳، ۴۴، ۱۱.

عبید زاکانی: ۴۴۶، ۳۰۲، ۱۷۵، ۱۳۲، ۳۹.

عـــــراق عـــــجم: ۲۲، ۴، ۲، ۲۶-۲۴.

۳۹۴، ۳۹، ۳۷، ۳۶، ۲۹ (واسط).

عرب / عربی (- زبان): ۷، ۳، ۱۰، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۲.

۸۶، ۸۲-۷۶، ۷۳، ۶۶، ۶۴، ۵۹، ۵۲-۴۶، ۳۸، ۲۹، ۲۶.

۱۶۸، ۱۶۵-۱۵۸، ۱۵۵، ۱۵۱، ۱۵۰، ۱۴۵-۱۴۲، ۱۳۹.

۱۹۳، ۱۸۷ - ۱۸۵، ۱۸۱-۱۷۸، ۱۷۵، ۱۷۴، ۱۷۱.

۱۹۷-۲۰۱، ۲۱۳-۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۴-۲۳۶، ۲۴۰-۲۴۶.

۳۹۲، ۳۸۹، ۳۰۶، ۲۹۴-۲۸۹، ۲۸۶-۲۷۲، ۲۶۷-۲۵۰.

۴۴۷، ۴۳۳، ۴۲۷، ۴۲۵، ۴۰۸، ۳۹۳.

عزالدین همدانی: ۲۶.

عسجدی (شاعر): ۲۴۰، ۲۲۱، ۱۳۴، ۱۳۳، ۱۲۵، ۱۱۸.

عضدالدوله دیلمی: ۴۴۶.

عطار نیشابوری: ۱۵۲.

علاء الدوله همدانی: ۲۷.

علافچی، جواد: ۳۸۲، ۱۵، ۱۱.

علاقندیان، معصومه: ۷.

علویان (- سادات حسنی) همدان: ۳۲۴، ۳۲۳.

عـــــلى بـــــن اـــــبى طـــــالب (ع):

۳۸۰، ۳۰۲، ۲۹۸، ۲۱۹، ۲۰۶، ۳۹۵.

عمادی، صادق: ۳۱۳.

عمادی، عبدالرحمان: ۸.

عمارة مروزى: ۲۴۳، ۱۸۸.

عمر خطّاب: ۳۹۵، ۳۸۸، ۳۸۲-۳۸۰، ۲۸۷، ۱۴.

عـــــنصرى

(شاعر): ۱۱۱، ۹۹، ۱۱۶، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۴، ۱۸۴.

عیسی (ع): ۲۱۶.

عیلامی: ۷۱.

عـــــین القـــــضات

همدانی: ۲۰، ۲۱، ۳۹، ۱۵۸، ۲۷۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۹۵، ۴۴۶.

غرجستان: ۱۹۵.

ف

فارس: ۳۸، ۳۴، ۲۴ (فارسیات)، ۴۴ (فرس قدیم)،

۳۹۰.

فارمر، هنری جورج: ۴۰، ۴۴۳.

فاطمه زهرا(ع): ۳۹۱، ۳۸۸، ۳۸۷، ۳۸۱، ۳۴۴.

فـــــرانســـــوی: ۲۸، ۷۲، ۱۰۰، ۱۷۳، ۱۹۹، ۲۰۸.

۲۲۸، ۲۴۵-۲۴۱، ۲۵۴، ۲۸۲، ۳۰۳.

فرخی سیستانی: ۲۰، ۱۹۷.

فردوسی: ۹۱، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۷۹، ۱۸۸، ۲۲۱، ۲۵۱.

۴۴۶.

فروهران: ۳۴۵.

فرهاد (شیرین): ۲۰۶.

فرهوشی، بهرام: ۱۰۳، ۲۴۷، ۲۷۷، ۲۷۷، ۴۴۶.

فقیهی، علی اصغر: ۴۴۶.

قم، زحمة الدنيا: ٢٢، ٢٢٤

کلیم همدانی: ۳۲۲، ۳۲۴.

کندول: ۲۳، ۳۲ (کندولایی).

کندی، ابویوسف (فیلسوف): ۳۹۳.

کنگاور: ۲۳۷.

کوچه خانم دراز: ۲۸۳، ۳۲۳، ۳۲۴.

کوچه قصایان: ۳۸۴.

کوفہ: ۱۸.

کو لانہ (۔ محلّہ): ۳۸۴۔

کولیان: ۱۹۵، ۲۰۴.

کو میجان: ۲۲۵.

کوهن، دکتہ: ۳۶۰.

کوہ ہے کہ مانے : ۹۳.

کوی خدر (همدان): ۳۸۴.

کے وہ $(+)$: ۳۴

کھکے، (-گوشت): ۲۶۵.

کـیـا، صـا دق:

لا مان (بھود): ۳۹۶.

١٥٦,١٥٣,١٤٨,١٣٩,١٣٠,١٢٩,١١٩,١١٠, ١٠٨,٩٩,٩٥,٨٨,٨٦,٨٤,٨٣,٧٩,٢٧,١٠

لا زار، ژيليس: ۴۴۷، ۸۸، ۶۳، ۵۶، ۴۳، ۳۷، ۳۶، ۱۸ : ۲۹۴، ۲۸۹، ۲۷۸، ۲۶۵، ۲۴۱، ۲۳۵، ۲۲۶، ۱۶۷، ۱۵۸

۴۴۷، ۴۱۵. لالچہ: (- شہری): ۳۱۱، ۲۵۵، ۲۴۳، ۲۳۸، ۱۷۷.

کائنات: ۳۲۳، ۳۲۴.

لِس (شاع): ۱۹۶، ۱۵۷، ۱۲۷، ۷۸.

الحلاج (لهلاح) ابو الفتح محمد بن عبد الله مقام

شط : ۲۴۸

۱- گویشت (۳)

82.09 48.47.41.34.33.31.28.25

[illegible]

اسماء گنگو: ۲۸

٣٤٧٨٥ : (ق. ١٤)

٢٤٧: (١٠٠) : ١٠٠

۴۵۸: کتاب

گ

گالسکا: ۲۲۸.

گاه ب ماه ذی: ۳۶۵

۴۵۰،۵۶ : ۱۱۱،۱۱۲

گ.ع. : ۳۶۵،۴۴

گوشه‌های ۵۷-۵۸

۵۶ : (۱-۲) : ۵۵

۱۳۵ ۱۰۳۹۰۴۲۱۵۱۲۱۰۹۷:۶۱۵:۵:۵

۲۳۷، ۲۳۲، ۲۲۸، ۲۱۴، ۲۰۹، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۴۳

م

- مرتضوی، منوچهر: ۲۹.
- مرددوگوله (- محلّه): ۳۱۶.
- مزدقیه (- ده): ۴۲۹.
- مستوفی، حمدالله: ۲۶، ۴۴۸.
- مسجد ملاجلیل: ۳۸۴.
- مسعود، جبران: ۴۴۸.
- مسعودی (موزخ): ۳۸.
- مسیحی: ۳۷۰، ۲۸۷، ۲۸۶.
- معالی (شاعر): ۳۳.
- معین، (دکتر) محمد: ۱۱-۹، ۷، ۱۱۲، ۱۰۳، ۸۸، ۸۶، ۸۳، ۱۱۰، ۱۱۶، ۱۸۸، ۱۸۳، ۱۷۷، ۱۷۶، ۱۷۴، ۱۷۰، ۱۵۹، ۱۱۹، ۱۱۶، ۲۲۴، ۲۲۲، ۲۱۷، ۲۱۲، ۲۱۰، ۲۰۵، ۲۰۴، ۲۰۱، ۱۹۲، ۲۶۲، ۲۵۹-۲۵۳، ۲۴۷-۲۴۲، ۲۴۰، ۲۳۶، ۲۲۹، ۲۲۶، ۲۸۵-۲۸۰، ۲۷۸، ۲۷۶، ۲۷۳، ۲۶۹، ۲۶۷، ۲۶۵، ۲۶۳، ۴۴۸، ۴۴۳، ۴۲۵، ۲۹۳-۲۹۱.
- معین، مهدخت: ۴۴۸.
- مغ (+ ان): ۳۸۰، ۳۲۴، ۳۲۳، ۲۳، ۳۸۸، ۳۸۲، (+ کشان) ۳۸۸.
- مغدم // مقدم، محمد:
- ۱۶۸، ۱۶۱، ۱۵۳، ۱۴۹، ۱۳۵، ۱۳۱، ۱۲۵، ۱۲۰، ۱۰۲، ۹۵، ۹۳، ۹۰، ۸۳، ۷۹، ۲۷، ۱۰، ۲۶۱، ۲۵۱، ۲۳۷، ۲۳۳، ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۰۲، ۱۸۸، ۱۷۱، ۴۴۸، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۸۲، ۲۶۵، ۲۶۴.
- مغول: ۳۴۸، ۳۴۴، ۲۹۳، ۲۱۱، ۲۰۷، ۱۲۲، ۲۵، ۱۹، ۳.
- مقدسی بیاری: ۴۴۸، ۲۰۶، ۵۶، ۴۱، ۳۴، ۳۱، ۲۷.
- مکری، محمد: ۴۴۸، ۳۹۴.
- مکّه: ۳۹۶.
- مکنزی: ۴۵۰، ۱۰۰.
- ملاپروین همدانی: ۳۱۰، ۱۴۷.
- ملایر: ۴۴۸، ۱۸۰، ۱۷۶، ۱۲۹، ۱۰۴، ۴۳، ۳۶.
- ملکوتی، سیدعلی: ۴۴۸.
- ممسنی: ۳۴.
- ماد (+ ستان) - مادی (- زبان): ۲۳، ۱۸، ۱۷، ۶، ۴، ۲، ۱.
- ۲۳، ۲۶۰، ۲۵۴، ۱۷۶، ۵۷، ۴۵، ۴۱، ۳۸-۳۲، ۲۹، ۲۸، ۲۴.
- ۴۴۴، ۴۴۲، ۳۸۹، ۳۴۷، ۳۲۴.
- مازندرانی (← طبری): ۲۹۹، ۱۵۶، ۱۵۵، ۶۳، ۵۶، ۳۹، ۳۴.
- ماسبدان: ۱۸، ۳۲.
- ماسه، هانری: ۳۸۰، ۳۸۸، ۳۹۴، ۴۴۷.
- مافروخی اصفهانی: ۹۳، ۴۴۷.
- مانوی: ۲۶۰.
- ماه نشان: ۳۲.
- مایرهوفر، م: ۲۹، ۴۵۱.
- متیانی: ۲۳.
- مجارها: ۲۵۲.
- مجدالدین مذكر همدانی: ۳۸۲.
- مجدیه (همدان): ۳۱۱.
- مجوسی: ۲۵۴، ۲۸.
- محتشم کاشانی: ۳۸۳.
- محبوب، محمد جعفر: ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۸.
- محدث ارموی: ۳۸۲، ۴۴۶.
- محقق، مهدی: ۲۸۶، ۴۴۸.
- محاكت: ۳۴.
- محلّه حاجی (همدان): ۳۸۴.
- محمدشاه قاجار: ۲۰۰.
- محمد موسی رضا (سمسار): ۳۸۴.
- محمودی، فریدون: ۴۴۸.
- مختاران (- محلّه): ۵، ۲۵۲، ۳۸۴، ۳۸۵.
- مدائن: ۱۶۳.
- مدرس رضوی: ۴۴۵، ۴۴۹.
- مدینه: ۳۸۸.

- منجیک ترمذی: ۲۳۴، ۱۹۵، ۱۷۷، ۱۳۱، ۱۱۵.
- منزوی، علیتقی: ۴۴۶.
- منوچهری دامغانی: ۲۶۸.
- منوچهری همدانی: ۲۱۲، ۱۹۶، ۱۱۵، ۸۲، ۷۳.
- مویدان: ۳۶۵.
- موسی (نبی): ۲۴۴.
- مولوی: ۲۳۹، ۲۰۰، ۱۹۶، ۱۸۵.
- مهدوی (- جنگ): ۳۹.
- مهدیه (- محله): ۳۸۴.
- مهرپرستی: ۲۸۷، ۲۸۶.
- میران شاه تیموری: ۲۶۰.
- میرزا افندی: ۴۴۹، ۳۸۰.
- میرزا رفیعا: ۴۴۹.
- مینورسکی، و: ۴۵۱، ۵۷، ۳۷، ۳۴، ۳۳.
- مینوی، مجتبی: ۲۷.
- نادان: ۳۷.
- ناصر بیرجندی، محمد مهدی: ۳۳۶.
- ناصر خسرو: ۴۴۸.
- ناصرالدین شاه: ۲۶۱.
- ناهید (آناهیتا): ۳۹۳-۳۹۰، ۳۴۴، ۱۵۱.
- نابین: ۱۵۰، ۳۴.
- نجفی، ابوالحسن: ۴۴۹.
- نجم الدین رازی: ۲۵.
- نجم الدین همدانی (دوبیتی): ۲۴، ۲۵.
- نخودبیریزخانه (همدان): ۲۶۴، ۹۵.
- نرشخی بخاری: ۴۴۹.
- نرون (امپراتور): ۳۹۷.
- نطنز: ۲۲۴، ۱۰۹، ۳۴.
- نعمتی (- حیدری): ۳۸۹، ۳۸۸، ۳۸۵، ۳۸۴، ۵.
- نفیسی، سعید: ۴۴۱، ۳۰۱.
- نفیسی، ناظم الاطباء: ۴۴۹، ۲۹۴، ۲۰۶، ۲۰۵، ۱۶۰، ۱۱۲.
- نوابی، ماهیار: ۴۴۹، ۸۴.
- نوائی، عبدالحسین: ۴۴۸، ۲۶.
- نوری، ابوتراب: ۴۴۳.
- نهادند: ۲۶۳، ۱۰۲، ۴۶، ۴۶، ۴۳، ۳۶، ۱۸.
- نیریزیات: ۴۴۷، ۲۷.
- نیشابوری، نجم بلمعالی: ۳۸۲.
- نیکیتین، بازیل: ۴۴۹، ۲۳.
- و
- وحید میرزا، طاهر: ۴۱۵.
- ورمزیار (- محله): ۳۸۵، ۳۸۴، ۵.
- وفس / وفسی: ۱۲۰، ۹۳، ۹۰، ۸۸، ۸۴، ۷۹، ۶۴، ۵۶، ۱۰، ۹.
- ۲۱۷، ۲۱۵، ۲۰۲، ۱۷۱، ۱۶۸، ۱۵۳، ۱۴۹، ۱۳۵، ۱۳۱.
- ۲۳۳، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۶۱، ۲۳۷.
- ونیز (ایتالیا): ۲۷۸، ۲۷۷.
- ویس ورامین: ۱۸.
- ه
- هخامنشی: ۴۴۴، ۳۹۶، ۳۲۴.
- هدنک، کارل: ۴۵۰، ۳۴، ۳۳، ۳۲.
- هراتی (- لهجه): ۳۴.
- هرزنی (- لهجه): ۲۹.
- هرسین: ۳۰۵.
- هروی، ابوالحسن: ۲۰.
- هفائستون (یونانی): ۳۹۷، ۳۲۴.

ی

- هفت پستان: ۳۹۵،۳۲۴،۳۲۲،۲۸۳.
- هفت لایجین: ۳۲۳،۳۱۴-۳۱۰،۲۸۳،۲۳۹،۲۳۸،۱۴۳.
- ۳۲۴، ۳۹۶،۳۹۵،۳۷۱.
- همای چهارزاد: ۳۲۳،۳۲۲.
- همائی، جلال الدین: ۴۴۹،۴۴۳،۲۴.
- هوار، کلیمان: ۲۸.
- هورامان (← اورامن) - هوری: ۲۴،۲۳.
- همدانی، خواجه یوسف: ۳۰.
- هند - هندی: ۲۸۰،۲۴۴،۲۱۷،۲۰۵،۲۰۰،۱۰۷.
- ۲۸۵،۲۸۶،۳۲۴،۳۶۵،۴۰۶.
- هندوایرانی (- زبان): ۲۴۱،۱۴۳،۲۳.
- هنینگ، والتز: ۴۵۱،۲۶۰.
- ۵۳،۵۲،۴۷-۴۱،۳۶-۳۴،۲۹،۱۱،۹،۴،۱۷۵ یهود-یهودی: ۱۴۸،۱۴۳،۱۲۸،۱۲۴،۱۱۸،۱۱۸،۱۳۸،۸۰،۶۳.
- ۳۰۶،۲۷۹،۲۷۲،۲۵۱،۲۴۵،۲۲۱،۲۰۶،۱۸۵،۱۸۱.
- ۴۴۴، ۳۹۶،۳۹۵.
- یارشاطر، احسان: ۴۳،۳۵،۲۹.
- یاقوت حموی: ۴۴۹.
- یزد - یزدی: ۱۴۳،۴۳،۳۶،۳۴.
- یزید بن معاویه: ۳۸۴.
- یعقوب بن اسحاق (نبی): ۳۹۶.
- یودیت یهودی: ۴۲.
- یوسف بن یعقوب (نبی): ۴۱۵.
- یوسف عروضی: ۱۴۴.
- یــــونانی:
- ۲۸۵، ۲۵۷،۲۴۱،۲۲۴،۲۲۰،۲۰۵،۱۸۳،۸۳،۵۲.
- ۳۲۴،۲۸۹،۲۸۸.

«فهرست مطالب»

عنوان	صفحه
- مقدمه ناشر	-
- نشانه‌ها	-
۱. درآمد همگانه	۱-۱۵
۲. زبان کهن همدانی	۱۷-۴۰
الف. فهلوی / مادی	۱۷-۲۸
ب. گویش‌های فهلوی	۲۸-۳۶
ج. تکمله و اضافه	۳۶-۴۰
۳. ویژگی‌های دستوری	۴۱-۶۷
الف. واکه‌ها و همخوان‌ها	۴۵-۵۲
ب. اسماء و ضمائر	۵۳-۶۰
ج. افعال و تصریفات	۶۰-۶۴
د. قلب و ابدال	۶۴-۶۶
ه. اتباع و تکرار	۶۶-۶۷
۴. واژگان گویشی (آ-ی)	۶۹-۲۹۴
۵. مصطلحات و امثال (آ-ی)	۲۹۵-۳۰۸
۶. اشعار و ترانه	۳۰۹-۳۳۶
- اصطلاحات زنان	۳۰۹-۳۱۱
- تپیدن دل	۳۱۱-۳۱۲
- اتفاقات ناگوار	۳۱۳-۳۱۴
- یار بی وفا	۳۱۵-۳۱۷

۳۱۹-۳۱۷	- سوخته جگر
۳۲۰-۳۱۹	- بلای شهر
۳۲۲-۳۲۰	- دروازه فردا
۳۲۴-۳۲۲	- شهر باستانی
۳۲۵	- فرزند پسر
۳۲۷	- لالایی کودکان
۳۲۹	- خانم باجی
۳۳۰	- جست و خیز
۳۳۱	- انگشت بازی
۳۳۱	- صدای حیوانات
۳۳۲	- گاو حسن
۳۳۵-۳۳۳	- (متفرقات)
۳۳۶	- پل صراط
۳۳۶	- (ملحقات)
۳۳۷	۷. متل‌ها و قصه‌ها
۳۶۵-۳۳۹	۸. باورها و عقاید
۳۴۱-۳۳۹	الف. درباره چیزها
۳۴۲-۳۴۱	ب. درباره جانوران
۳۴۳-۳۴۲	ج. درباره کودکان
۳۴۸-۳۴۳	د. چیزهای گوناگون
۳۶۵-۳۴۸	هـ. پزشکی مردمانه (آ-ی)
۴۰۰-۳۶۷	۹. آداب و رسوم
۳۶۸-۳۶۷	الف. تولد و زایمان
۳۷۰-۳۶۹	ب. ختنه سوران

ج. مراسم عروسی	۳۷۰-۳۸۰
د. عید عمرکشان	۳۸۰-۳۸۲
ه. عزاداری حسینی	۳۸۲-۳۸۹
و. جشن آبریزان	۳۸۹-۳۹۱
ز. داستان پیرزنه	۳۹۱-۳۹۴
ح. چرب کردن شیرسنگی	۳۹۴-۴۰۰
۱۰. بازی‌ها و سرگرمی‌ها	۴۰۳-۴۳۸
الف. بازی‌ها (۲۰ فقره)	۴۰۳-۴۳۱
ب. سرگرمی‌ها (چیستان‌ها، به ترتیب الفبائی)	۴۳۱-۴۳۸
- نمایگان	
- کتابنامه	۴۴۱-۴۵۱:
- نامنامه	۴۵۳-۴۶۶

مقدمه ناشر

نشانه‌ها

الف). همخوان‌ها :

نشانه آوانگار

نشانه خطی

P

پ

b

ب

t

ت.ط

d

د

k

ک

g

گ

q

ق.غ

،

ع.ء

f

ف

v

و

s

س.ث، ص

z

ز، ذ، ض، ظ

š

ش

ž

ژ

x

خ

h

ح.ه

č

چ

j

ج

r

ر

l

ل

m

م

n

ن

y

ی

ب). واکه ها:

i	ای یی
e	ا، ِ، ِه / ه
a	آ، َ
u	او، و
ā	آ، ا
ey	ای
ay	آی
āy	آی
ew	او
uy	اوی

ج). دیگر نشانه ها:

یا؛ نمایانگر صفحه کتاب مرجع	/
نشانه آوانویسی	< >
رجوع شود به	←
می تواند باشد یا نباشد (اختیاری)؛	()
توضیح دستوری و تباری واژه	[]
نام مرجع	قس :
قیاس شود با	رش :
رجوع شود به	نک :
نگاه کنید به	لا :
لازم (- فعل)	مت :
متعدی (- فعل)	

مقدمه ناشر

اگر یکی از تعاریف مقبول کلمه «فرهنگ» را، مجموع موارد مادی و معنوی هر قوم و ملتی بدانیم، که از نسلی به دیگر نسل انتقال می‌یابد، فرهنگ مردم یا مردمانه (Folklore) یک منطقه یا ایالت و شهر - که معمولاً از مقوله «خُرده فرهنگ»ها محسوب می‌شود - خود همان بخش از میراث حیات روحی و معنوی قوم در طول تاریخ است، که متضمن زبان گفتاری، آداب و رسوم جاری، آیین‌ها و باورها، مصطلحات و امثال و مانند اینهاست. در عصر جدید (پس از انقلاب صنعتی و مدنی) بر اثر تحولات اجتماعی، «خُرده فرهنگها» دستخوش دگرگونی‌های بسیاری شده، عناصر کارا و مانایی آنها - اغلب - در فرهنگ «کلان» ملی جوامع مستحیل گردیده است. از اینرو، طی یک سده و نیم اخیر در همه جای دنیا، گروهی از دلمشغولان فرهنگهای ملی و قومی، سعی وافر در جمع و ضبط عناصر و مواد آنها نموده‌اند، بدین قصد و غرض که آنها را از فنا و فراموشی ناگزیر و نابودی چاره‌ناپذیر برهانند، دستکم با تدوین صور مکتوب آنها بر ذخائر «بایگانی» تاریخ ملی بیفزایند.

کارگردآوری و تدوین فرهنگ مردمانه «محلی» یا «ولایتی»، هم از بدایت امر، جزو امور تحقیقی با روشهای علوم اجتماعی بشمار آمده؛ و گرچه بسا فعالیت‌های پژوهشگران مستقل این رشته در حوزه‌های فرهنگستانی تمرکز نیافته باشد، مؤسسات «مردم‌شناسی» (Anthropology) و بنیادهای پژوهشی «فرهنگ عوام» همواره و همه‌جا وابسته به مراکز دانشگاهی بوده‌اند، یعنی به عبارت دیگر، این گونه مطالعات فی‌نفسه به مثابت شاخه‌ای از علوم انسانی - اجتماعی، خود بخشی از تحقیقات دانشگاهی و

از جمله اهداف و وظایف نهادهای پژوهشی آنها محسوب است. بنابراین، معاونت پژوهشی دانشگاه بوعلی سینای همدان، تقریباً از بدو تأسیس نسبت بدین امر (نظر به اهداف و وظایف جاری) توجه بلیغ نموده، تدوین فرهنگِ گرانبار مردم این شهر باستانی را - که کهن ترین «پایتخت» ایرانزمین بشمار می رود - وجهه همت قرار داده است.

□

بدین منظور، چند سال پیش، از پژوهشگر وابسته به دانشگاه بوعلی (در حوزه معاونت پژوهشی) استاد دکتر پرویز اذکائی - که در محافل علمی داخلی و خارج کشور مُشار بالینان است - صاحب آثار و تألیفات مشهور، علی الخصوص در باب تاریخ و معاریف اُستان همدان که بعض آنها در جزو طرحهای تحقیقاتی این دانشگاه صورت طبع و نشر یافته، خواسته شد تا اجرای طرح تدوین «فرهنگ مردم همدان» را بر عهده گیرد، چه سالیان درازی در گردآوری مواد و مطالب این اثر نیز سعی بلیغ مبذول داشته است. باید گفت که مؤلف، نظر به فقدان سوابق امر و به ویژه «وسواس» تحقیقی وافر، علاوه بر مشکلات جاری اداری و مسائل اجرائی و جز اینها، سالهای بسیاری با تأتی و شکیبائی طاقت فرسا در این راه رنج برده، تا آن که به فضلِ الهی (وَلِلّٰهِ الْحَمْد) توانسته است اثری علمی و به غایت جامع و کامل در زمینه فرهنگ مردمانه میهنش تقدیم هموطنان «دانای» خویش نماید.

باری، کتاب حاضر - چنان که ملاحظه می شود - در ۱۰ فصل تألیف شده، هر چند که مؤلف در فصل یکم (- درآمد همگانه) به شرح فصول و بیان وجوه ساختاری اثر پرداخته (که در اینجا حاجت به تذکار نباشد) لیکن به نظر اینجانب یادآوری چند نکته ضروری است: این که خواننده کتاب با یک اثر «مرجع» متین (در موضوع خود) و کاملاً آکادمیک مواجه است؛ چنان که گفتار دوم با عنوان «زبان کهن همدانی» خود یک رساله دانشگاهی به نظر می رسد، گفتار سوم «ویژگی های دستوری» گویش همدانی، نیز یک رساله بی بدیل فرهنگستانی است که فوائد آن برای زبان و ادب فارسی شمول عام دارد؛ و فصل چهارم «واژگان گویشی» (که خود کتابی مستقل تواند بود) به لحاظ مطالعات متخصصانه زبانشناسی و نظر به تضمّن آن بر سنجش های فقه اللغهای و ریشه شناسی واژه ها دارای اهمیّت خاصّ علمی و فواید موفور و منحصر به فرد می باشد؛ آنگاه گفتارهای دیگر درباره مصطلحات و امثال، اشعار و ترانه ها، آداب و رسوم، باورها و عقاید، و جز اینها نیز شامل بر

فواید موضوعی «فرهنگ‌شناسی» منطقه هم باشد.

□

مؤلف در طی گفتارهای کتاب و در مواضع مقتضی و نیز در «کتابنامه» پایانی، مراجع شفاهی و کتبی خود را به حدّ وافّی - چنان که سیره و شیوه شناخته شده اوست - یاد کرده است؛ ولی آنچه ما اینک به عنوان بانی طرح و ناشر اثر شایان ذکر می‌دانیم، این که از مقامات دانشگاهی: جناب آقای دکتر اردشیر خزائی (ریاست محترم دانشگاه)، آقای دکتر محمود اثنی عشری (مدیر کلّ اسبق پژوهشی) و آقای دکتر محمدعلی زُلّفی گل (معاونت پیشین پژوهشی) که در استمرار و اجرای طرح تحقیقی حاضر همواره مشوّق مؤلف بوده‌اند، سپاسگزاری می‌نماید؛ هم چنین، از آقای محمد جواد یداللهی فر (مدیر انتشارات دانشگاه) قدردانی می‌شود، که مؤلف را در حُسن اجرای امور «فنی» طبع و نشر کتاب یاری و همراهی نموده است؛ توفیق همه این عزیزان و دیگر همکاران را در ایفای خدمات فرهنگی مسئلت دارم، و مِنَ اللَّهِ التوفیق و علیه التکلان.

دکتر سیّد جواد صابونچی

معاون پژوهشی دانشگاه بوعلی سینا

همدان، بهمن ۱۳۸۵

Farhang-e Mardom-e Hamadan

(FOLKLOR OF HAMADAN)

by:
Parviz Azkaei
(Spitman)

2007